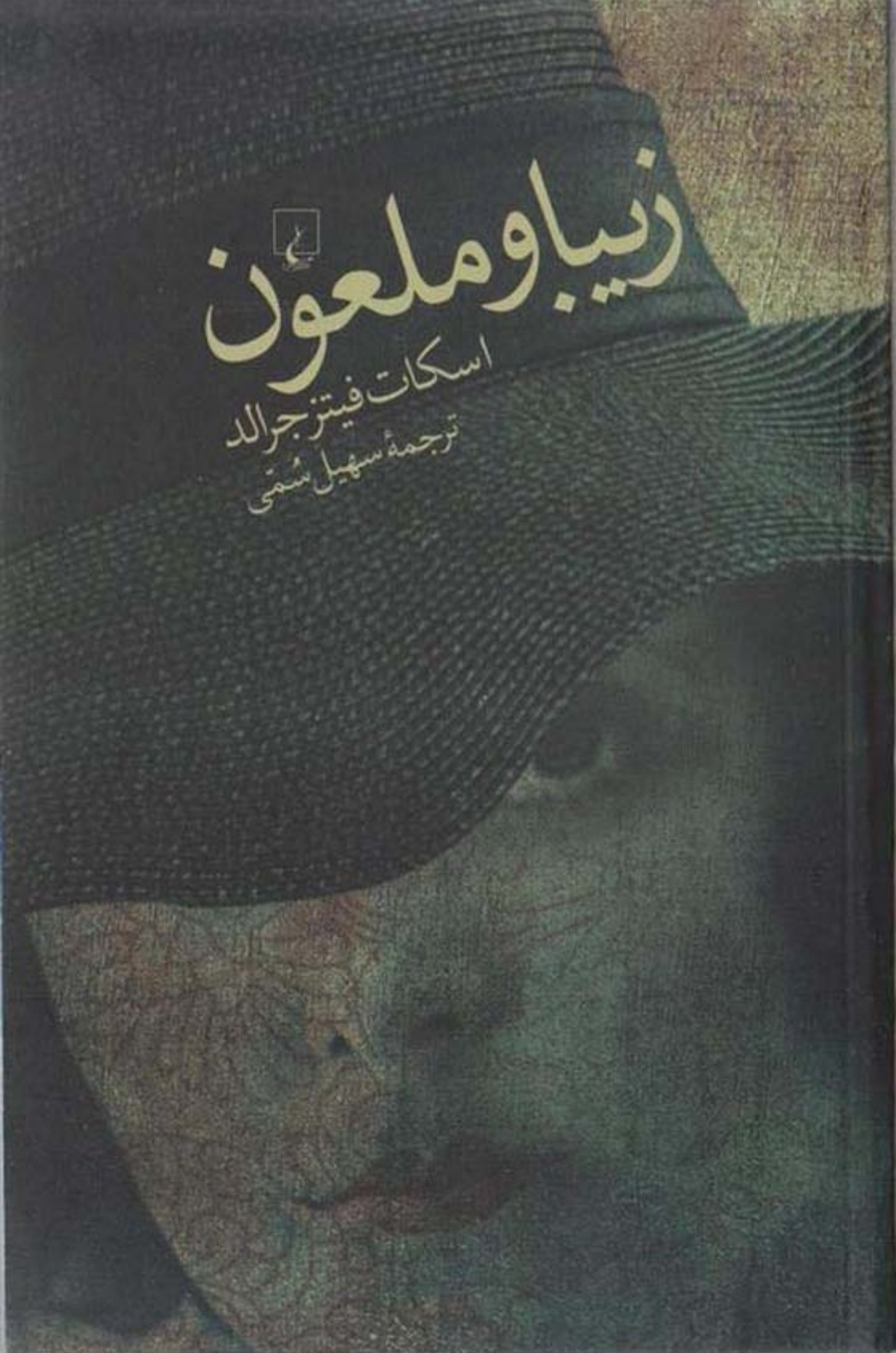




زنی او ملعون

اسکات فیتز جرالڈ
ترجمہ سہیل شمی

زیبا و ملعون



ادبیات جهان - ۱۰۴

رمان - ۸۹

سرشناسه: فیثس جرالده، فرانسیس اسکات، ۱۸۹۶ - ۱۹۴۰ م.
(Fitzgerald, F. Scott (Francis Scott))

عنوان و نام پدیدآور: زیبا و ملعون / اسکات فیثزجرالده؛ ترجمه سبیل ستمی
مشخصات نشر: تهران: ففتوس، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۹۵ ص.
فروخت: ادبیات جهان؛ ۱۰۲. رمان؛ ۸۹
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۹۳۲-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیا.
یادداشت: عنوان اصلی: The beautiful and damned, 1974
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: ستمی، سبیل، ۱۳۲۹ - مترجم
ردمبندی کنگره: ۱۳۹۰ ۲۹ ی / PS ۳۵۲۹
ردمبندی دیویی: ۸۱۳/۵۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۰۱۱۶۵

زیبا و ملعون



اسکات فیتزجرالد

ترجمه سهیل سنی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Beautiful and Damned

F. Scott Fitzgerald

Penguin Books, 1974



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

✻ ✻ ✻

اسکات فیتزجرالد

زیبا و ملعون

ترجمه سهیل سنی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

زمستان ۱۳۹۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۹۳۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 934 - 8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۲۰۰۰ تومان

فهرست

۷	کتاب اول
۷	۱ انتونی پیچ
۳۸	۲ تصویر زن افسونگر
۸۸	۳ خُبره احساسات
۱۵۱	کتاب دوم
۱۵۱	۱ ساعت درخشان
۲۱۷	۲ سمپوزیوم
۲۹۵	۳ عود شکسته
۳۴۹	کتاب سوم
۳۴۹	۱ مسئله تمدن
۴۰۰	۲ مسئله زیبایی شناسی
۴۴۷	۳ مهم نیست!

کتاب اول

۱ آنتونی پچ

سال ۱۹۱۳، وقتی آنتونی پچ^۱ بیست و پنج ساله بود، از زمانی که بازی سرنوشت، یا روح القدس بیست و پنج سالگی، دست‌کم به لحاظ نظری، بر سرش خراب شده بود دو سال می‌گذشت. این بازی سرنوشت کار را تمام کرد، تلنگر آخر، نوعی نهیب فکری - اما در آغاز این داستان، تازه به خود آمده و از مرحله آگاهی جلوتر نرفته است. اولین بار او را در دوره‌ای می‌بینید که مدام از خود می‌پرسد عزت و عقل درست و حسابی دارد یا نه، نازکایی شرم‌آور و زشت که چون لایه نفت روی آب زلال برکه، بر سطح جهان می‌درخشد؛ البته این شرایط با مواقعی که خودش را مردی جوان و استثنایی، با فرهنگ و فرهیخته، سازگار با محیط و یک سر و گردن بالاتر از همه آشنایانش می‌بیند، کاملاً فرق دارند.

موقع سرحالی و تندرستی این‌طور بود، و در این شرایط، از نظر مردانِ باشعور، و همه زن‌ها، آدمی بشاش، دوست‌داشتنی و بسیار جذاب بود. در

1. Anthony Patch

این حال و هوا، با خودش می‌گفت روزی کاری ظریف و هوشمندانه انجام می‌دهد که از نظر بزرگان کارستانی ارزشمند جلوه کند، و پس از مرگ او، در آسمانی تیره و مبهم در نیمه‌راه مرگ و جاودانگی، میان ستارگان کم‌فروغ‌تر کارهای دیگران جا بگیرد. تا فرا رسیدن زمان موعود، او همان آتونی پچ باقی می‌ماند - نه تصویری از یک مرد، بلکه شخصیتی متمایز و پویا، خودرأی، خودبین، با عملکردی درونی که بر عالم بیرون تأثیر می‌گذاشت - مردی که می‌دانست عزت و سربلندی وجود ندارد، اما با عزت و سربلند بود، کسی که با آگاهی از ماهیت سفسطه‌آمیز کلمه شجاعت، باز هم بی‌باک بود.

مرد ارزشمند و پسر با استعدادش

آتونی به خاطر نسبتش با آدام جی. پچ،^۱ پدر بزرگش، از ییمه اجتماعی همان قدر آگاهی کسب کرد که شاید با پیگیری شجره‌اش تا صلیبیون آن سوی اقیانوس نصیبش می‌شد. این موضوع اجتناب‌ناپذیر است؛ اما بالعکس، ویرجینیایی‌ها و بوستونی‌ها، جامعه‌ای اشرافی که صرفاً بر پایه پول بنا شده، فقط و فقط ثروت را اصل قرار داده‌اند.

عاقبت آدام جی. پچ، معروف به «آدام صلیبی»، اوایل سال شصت و یک مزرعه پدری‌اش را در تری‌تاون^۲ ترک کرد و به هنگ سواره‌نظام نیویورک ملحق شد. در کسوت سرگرد از جنگ برگشت، به وال استریت حمله کرد و در میان کلی جوش و خروش و هلهله و تحسین و بغض و دشمنی، هفتاد و پنج میلیون دلار پول به جیب زد.

این کار تا پنجاه و هفت سالگی تمام توش و توانش را گرفت. تازه از آن به بعد بود که در پی تصلب شدید سرخرگ، تصمیم گرفت مابقی زندگی‌اش را وقف احیای اخلاقی جهان کند. تبدیل شد به اصلاح‌طلبی از خیل

1. Adam J. Patch

2. Tarrytown

اصلاح طلبان. او هم به تقلید از تلاش‌های باشکوه آنتونی کامستاک،^۱ که اسم او را روی نوه‌اش گذاشته بود، با چنگ و دندان به جنگ الکلی، ادبیات، فساد اخلاقی، هنر، داروهای انحصاری و تئاترهای یکشنبه رفت. ذهنش تحت تأثیر آن کپک پنهان و موزی، که جز افرادی معدود، عاقبت به سراغ همه ما می‌آید، در نهایت خشم، خودش را به تلاطم‌ها و آشفتگی‌های زمانه سپرد. او از روی صندلی راحتی دفترش در ملکِ تریتون علیه دشمن فرضی بزرگ، علیه نادرستی و بی‌شرافتی مبارزه می‌کرد، مبارزه‌ای که پانزده سال آزرگار ادامه پیدا کرد، و در خلال آن، ثابت کرد که چه دیوانه خشک مغز و مزاحم تمام‌عیار و اعصاب‌خردکن تحمل‌ناپذیری است. سالی که این داستان آغاز می‌شود، او فرسوده و در هم شکسته بود، سال ۱۸۶۱ آهسته‌آهسته به سمت سال ۱۸۹۵ می‌خزید؛ فکرش خیلی مشغولِ جنگ داخلی بود، درگیر همسر و پسرِ درگذشته‌اش، و به شکلی تقریباً نامحسوس و ناچیز مشغولِ نوه‌اش، آنتونی.

آدام پیچ در اوایل کارش، با بانویی سی ساله و کم‌خون به اسم آلیشیا ویدرز^۲ ازدواج کرد، و این خانم صد هزار دلار و کلید محشر و طلایی ورود به محافل بانکداری نیویورک را برایش به ارمغان آورد. همسرش بلافاصله و حتی جسورانه، پسرِ برایش به دنیا آورد، و بعد پنداری به واسطه شکوه این عملکرد بی‌جان و بی‌رمتی شد و خودش را در ابعاد غرق در سایه مهدکودک محو و گم کرد. این پسر، یعنی آدام یولیسز^۳ پیچ، عضو پر و پا قرص انواع و اقسام کلوب‌ها، خُبره در شناخت شکل و پیکرهای خوب، و عاشق پا زدن روی دوچرخه‌های دونفره، در سن حیرت‌انگیز بیست و شش سالگی، نوشتن خاطراتش را با عنوان جامعه نیویورک آن‌گونه که من آن را دیده‌ام شروع

۱. Anthony Comstock: (۱۸۴۲-۱۹۱۵)، اصلاح‌طلب آمریکایی که به سبب مبارزه بی‌امانش با کتاب‌ها و آثار هنری‌ای که به نظرش مستهجن بودند، معروف است. -م.

2. Alicia Withers

3. Ulysses

کرد. به محض این که چو افتاد قصد نوشتن چنین کتابی را دارد، ناشران با شور و اشتیاق، برای چاپ آن سر و دست شکستند، اما بعد از مرگش، وقتی مشخص شد که این کار پر از روده‌درازی و به نحوی گشوده خسته‌کننده و ملال‌آور است، حتی با سرمایه شخصی هم به چاپ نرسید.

این چستر فیلد^۱ خیابان پنجم در بیست و دو سالگی ازدواج کرد. همسرش هنریتا لبرون^۲ بود، «کتر آلتوی مجمع» بوستون، و تنها فرزند حاصل از این وصلت، به درخواست پدر بزرگ، آتونی کامستاک پج نامیده شد. به هاروارد که رفت، این بخش کامستاک از نامش حذف شد و به دوزخ اسفل السافلین فراموشی سپرده شد و از آن به بعد دیگر به گوش هیچ بنی بشری نرسید.

آتونی جوان از پدر و مادرش عکسی دو نفره داشت - در کودکی آن قدر چشمانش به این عکس افتاده بود که دیگر تصویر آن دو موجود زنده را در آن نمی‌دید، شبی هاری از حیات و احساس مثل مبلمان، اما هر کس که به اتاق خواب او پا می‌گذاشت، با علاقه و کنجکاوی به آن نگاه می‌کرد؛ جوانی زیگولو از دهه نود، با اندامی ترکه‌ای و چهره‌ای جذاب، که در کنار بانویی بلندبالا و موشکی با دست‌پوش خَز و دامنی ظاهراً فنردار، ایستاده بود. میان آن دو، پسر بچه‌ای بود با طره موهای قهوه‌ای رنگ و بلند، و کت و شلوار مخمل مدلی لرد فوتیلروی. این پسر بچه آتونی پنج ساله بود، سال مرگ مادرش.

خاطراتش از کتر آلتوی مجمع بوستون مبهم و تار و موسیقایی بود. او بانویی بود که آواز می‌خواند، می‌خواند و می‌خواند، در سالن موسیقی خانه‌شان در میدان واشنگتن - و گاهی نیز مهمان‌ها در اطرافش پراکنده بودند، مردانی دست‌به‌سینه، که با نفس‌های در سینه حبس‌شده بر لبه

۱. Chesterfield: شاید اشاره‌ای باشد به لُرد فلیپ دوریر استنهورپ که کتابش با عنوان نامه‌هایی به پسر معروف است. - م.

2. Henrietta Lebrune

کاناپه‌ها تعادلشان را حفظ می‌کردند، و زن‌های دست بر دامان گذاشته، که هر از گاه با مردها زمزمه‌ای می‌کردند و همیشه پس از هر آواز، با سرعت و چالاکی دست می‌زدند و عاشقانه فریاد می‌کشیدند - اغلب اوقات فقط برای آنتونی می‌خواند، به زبان ایتالیایی یا فرانسوی یا گویشی عجیب و وحشتناک که به تصور خود بانو، نحوه بیان سیاه‌های جنوبی بود.

خاطراتش از یولیسز، جتلمن عاشق‌پیشه، اولین مردی که در آمریکا یقه‌های کتش را بالا زد، به مراتب روشن‌تر و واضح‌تر بود. بعد از آن‌که هنریشا لبرون پیچ، به قول شوهر بیوه‌مردش با آن صدای خشک و گرفته «به گروه کُر دیگه‌ای ملحق شد»، پدر و پسر در خانه پدر بزرگ در تری‌تاون زندگی خوشی پیدا کردند، و یولیسز هر روز به مهد آنتونی می‌آمد و حدوداً یک ساعت، کلماتی خوشایند و قلبه‌سلبه به زبان می‌آورد. مدام به آنتونی وعده و وعید می‌داد که او را برای شکار و ماهیگیری و گشت و گذار در آتلانتیک سیتی به سفر می‌برد، «اوه، یکی از همین روزها»؛ اما هیچ کدام از این قول‌ها عملی نشد. البته یک بار به سفر رفتند؛ آنتونی که یازده سالش بود، به خارج از کشور سفر کردند، به انگلیس و سوئیس، و پدرش بعد از کلی عرق ریختن و غرغر کردن، در حالی که به خاطر نرسیدن هوای کافی به ریه‌هایش با صدای بلند فریاد می‌زد، همان‌جا مُرد. آنتونی را در اوج یأس و وحشت، به آمریکا برگرداندند، و آن‌جا زندگی او با غمی مبهم و سودازده قرین شد که تا آخر عمر در دلش باقی ماند.

گذشته و شخصِ قهرمان

در یازده سالگی به شدت از مرگ هراس داشت. ظرف شش سال حساس، والدینش مرده بودند و مادر بزرگش هم به شکلی نامحسوس و تدریجی ضعیف و محو شده بود، تا عاقبت یک روز برای اولین بار بعد از ازدواجش، بر سالن پذیرایی خانه‌اش تسلطی کامل و مطلق پیدا کرد. با این اوصاف،

زندگی برای آتونی جنگ و کشمکشی بود علیه مرگ، مرگی که در هر کنج و کناری به انتظار نشسته بود. عادت کتابخوانی در بستر، حکم امتیازی را داشت در برابر تخیل خود بیمار انگارگونه‌اش - این کار به او آرامش می‌داد. آن قدر می‌خواند که از حال و نا می‌رفت و اغلب اوقات، با چراغ‌های روشن به خواب می‌رفت.

تا چهارده سالگی، سرگرمی مورد علاقه‌اش جمع کردن تمبر بود؛ کلکسیون‌نی که با توجه به سن و سال او، بزرگ و کامل بود - پدر بزرگش ابلهانه تصور می‌کرد نوه‌اش با این کار جغرافیا یاد می‌گیرد. به این ترتیب، آتونی با پنج شش شرکت جمع‌آوری «تمبر و سکه» نامه‌نگاری کرد، و کم‌تر پیش می‌آمد که بسته‌های پستی‌ای که به دستش می‌رسید، از آلبوم‌های جدید تمبر با بسته‌های حاوی تأییدیه‌های درخشان خالی باشند - انتقال دادن مداوم داشته‌هایش از آلبومی به آلبوم دیگر، به نحوی مرموز و اسرارآمیز، مفتون و شیفته‌اش می‌کرد. تمبرهایش بیش از هر چیزی مایه خوشحالی‌اش بودند و هر کس که در بازی او با تمبرها وقفه ایجاد می‌کرد، با اخم و روی ترش و تلخش مواجه می‌شد؛ تمبرها هر ماه پول توجیبی‌اش را می‌بلعیدند، و او شب‌ها بیدار می‌نشست و بی‌آنکه خسته شود، به تنوع و شکوه رنگارنگشان فکر می‌کرد.

در شانزده سالگی تبدیل به جوانی شد که کاملاً در درون خودش زندگی می‌کرد، پسری گنگ، سر تا پا غیر آمریکایی، و در عین رعایت ادب، مبهوت و متحیر از معاصرانش. دو سال گذشته را با معلمی خصوصی در اروپا گذرانده بود، معلمی که مدام در گوشش می‌خواند هدف اول و آخر هاروارد است؛ هاروارد «درها رو باز می‌کنه»، معجون فوق‌العاده‌ای است؛ باعث می‌شود دوستان از خود گذشته و فدایی بی‌شماری پیدا کنند. و او هم به هاروارد رفت - در مورد او هیچ کار منطقی دیگری نمی‌شد انجام داد.

آتونی تا مدتی، غافل و به دور از نظام اجتماعی، تنها و بی‌آنکه کسی

پی‌آش باشد و سراغش را بگیرد، در اتاقی با سقف بلند در یک حال زندگی کرد - پُرسی سبزه‌رو و لاغراندام و ترکه‌ای با قد متوسط و دهانی که طرح و خطوطش القاگر حُجب و زودرنجی بود. مقررِ ماهانه‌اش از حدّ سخاوتمندانه معمول بیش‌تر بود. او با خرید نسخه‌های اول آثار سوئینبرن، مردیت و هاردی و نامه‌ای ناخوانا به خط کیتس که کاغذش کاملاً زرد شده بود از یک کتاب‌دوست، کتابخانه‌ای را تأسیس کرد، البته بعدها فهمید که به لحاظ مادی چه کلاه گشادی سرش گذاشته‌اند. بعد به زیگولویی تمام‌عیار تبدیل شد، و کلکسیونِ مذبوحانه از پیرامه‌های ابریشمی و رب‌دوشامبرهای گلدوزی‌شده و کراوات جمع کرد، کراوات‌هایی چنان پرزرق و برق و خیره‌کننده که نمی‌شد از آن‌ها استفاده کرد؛ با این لباس‌های پرزرق و برق و دور از دید همه، در اتاقش در مقابل آینه رژه می‌رفت یا با لباس ساتن روی هرّه پنجره دراز می‌شد و به پایین پاهایش، به حیاط نگاه می‌کرد و به نحوی مبهم و نامشخص متوجه غوغا و هیاهو می‌شد، هیاهویی که پنداری او هرگز در آن سهم و حضوری نداشت.

سال آخر، در کمال تعجب و شگفتی، متوجه شد که در کلاس برای خودش جایگاهی پیدا کرده است. متوجه شد که دیگران به او به چشم شخصیتی رماتیک نگاه می‌کنند، شخصی عالم، عزلت‌گزین، ایستاده بر قلّه دست‌نیافتنی فضل و دانش. این موضوع برایش جذاب بود، اما در نهان، خیلی بیش از این‌ها، مایه لذت و شعفش می‌شد - به تدریج پا از خانه بیرون گذاشت، اوایل خیلی کم و بعد خیلی زیاد. خودش را با شرایط وفق داد. مثل همه نوشیدنی خورد - البته بی‌سر و صدا و با رعایت شیوه و اصول سنتی. در موردش می‌گفتند که اگر در این سن جوانی به دانشکده نیامده بود، ممکن بود «عملکردی فوق‌العاده خوب» داشته باشد. در سال ۱۹۰۹، وقتی فارغ‌التحصیل شد، تازه بیست ساله بود.

بعد دوباره راهی سفر خارج شد - این بار به رم، و آنجا مدتی سرش را با

معماری و نقاشی گرم کرد، به ویولن رو آورد، و چند غزل مزخرف ایتالیایی هم نوشت، ظاهراً نشخوارِ کارهای راهبی قرن سیزدهمی در باب لذت و شادی حاصل از زندگی فکورانه. دوستان و نزدیکانش در هاروارد دیگر مطمئن بودند که او در رم است، و عده‌ای از آن‌ها که آن سال خارج از کشور بودند، او را پیدا کردند و همراه با او، در گردش‌های بی‌شمارشان در شب‌های مهتابی، در آن شهر چیزهای زیادی کشف کردند که از رنسانس یا حتی خود جمهوری نیز دیرپاتر و کهن‌تر بودند. مثلاً موری نوبل^۱ از اهالی فیلادلفیا، دو ماه آن‌جا ماند و این دو با هم جذابیت خاص مردمان رم را کشف کردند و در نهایت شور و خوشحالی، در آغوش تمدنی که بسیار کهن و آزاد بود، احساس جوانی و آزادی کردند. بسیاری از آشنایان پدربزرگش با او تماس گرفتند، و اگر خودش می‌خواست، می‌توانست میان جمع دیپلمات‌ها به عنصری مطلوب تبدیل شود - راستش، متوجه شد که هر روز بیش‌تر و بیش‌تر به سرخوشی و نشاط تمایل پیدا می‌کند، اما آن مدت طولانی گوشه‌گیری و انزوا در دوران جوانی و کمروبی ناشی از آن هنوز بر خلق و خو و منش او غالب بود.

در سال ۱۹۱۲، به خاطر بیماری ناگهانی پدربزرگش، به آمریکا برگشت، و بعد از گپ و گفتی خسته‌کننده با پیرمرد همیشه در نقاقت، تصمیم گرفت زندگی همیشگی در خارج از کشور را تا زمان مرگ پدربزرگش به تعویق بیندازد. بعد از جستجوی طولانی، در خیابان پنجاه و دوم آپارتمانی پیدا کرد و ظاهراً جاگیر شد.

در سال ۱۹۱۳، روند تطبیق یافتن آنتونی پیچ با عالم هستی در جریان بود. به لحاظ جسمانی، از روزگار قبل از فارغ‌التحصیلی‌اش وضعیت بهتری پیدا کرده بود - هنوز هم باریک و ترکه‌ای بود، اما شانه‌هایش پهن شده بود و صورت آفتاب‌سوخته‌اش دیگر از آن هول و هراس سال اول نشانی نداشت.

1. Maury Noble

در نهان منظم و مرتب بود، و شخصاً تر و تمیز و شسته و رفته - دوستانش می گفتند که هرگز موهایش را ژولیده ندیدند. بینی اش خیلی قلمی و نوک تیز بود؛ دهانش آینه نحسی بود که از خلق و خویش خبر می داد و در لحظات ناخرسندی و ناخشنودی، از دو طرف آویزان می شد، اما چشم های آبی جذابی داشت، چه در حالت هوشیاری و هوشمندی، و چه به حالت نیم بسته با نشان طنزی مغمومانه و سودازده بر چهره.

با این که صورتش از آن تقارن که در تصویر آرمانی آریایی ها تا آن حد اساسی بود بهره ای نداشت، باز هم در گوشه و کنار او را مردی جذاب قلمداد می کردند - به علاوه، بسیار پاک و تمیز بود، چه در ظاهر و چه در قلب و وجودش، پاکی و تمیزی ای که برآمده از زیبایی است.

آپارتمان بی نقص

از نظر آتونی، خیابان های پنجم و ششم، تیرهای عمودی نردبانی عظیم بودند که از میدان واشنگتن تا سترال پارک تداوم یافته بودند. آمدن به خیابان پنجاه و دوم در طبقه بالای اتوبوس همیشه این احساس را به او می داد که دارد گام به گام از جاپاهای نامطمئن آن نردبان بالا می رود، و هنگامی که اتوبوس با تکانی ناگهانی توقف می کرد، نفس راحتی می کشید و بعد از آن پله های سرد و آهنی اتوبوس پایین می آمد و پا به پیاده رو می گذاشت.

بعد از آن، فقط کافی بود نیمی از خیابان پنجاه و دوم را طی کند و از کنار مجموعه ای از خانه های ملال انگیز با سنگ قهوه ای بگذرد و یک لحظه بعد به زیر سقف اتاق بزرگ خانه اش می رسید. این کاملاً رضایت بخش بود. در هر حال، زندگی از همین جا آغاز می شد. همین جا می خوابید، صبحانه می خورد و مطالعه و تفریح می کرد.

خانه از مصالح تیره و تار بود، خانه ای که در اواخر قرن نوزدهم ساخته شده بود؛ برای رفع نیاز دائماً فزاینده به آپارتمان های کوچک، هر طبقه کاملاً

بازسازی و به شکل مجزا اجاره داده شده بود. از میان آن چهار آپارتمان، خانه آتونی در طبقه دوم از همه خواستنی تر و بهتر بود.

اتاق اصلی سقف بلند و سه پنجره بزرگ و قدی داشت که چشم اندازی جذاب به خیابان پنجاه و دوم داشتند. با اسباب و اثاثیه ای که داشت، نمی شد طرح و ترکیبش را به دوره ای خاص متعلق دانست؛ محیط سرد و بی احساسی نداشت، تنگ و خفه نبود، زیادی بزرگ و برهنه نبود، و زرق و برق و آرایه های دست و پا گیر نداشت. نه بوی دود می داد، نه بوی عود - سقفش بلند و آبی کمرنگ بود. مبل راحتی توگودی هم بود از چرمی نرم و قهوه ای که احساس خواب آلودگی مثل مهی رفیق در اطرافش شناور بود. دیواره ای چوبی با سطح لاک و الکل خورده هم بود، با طرح هایی هندسی شکل از ماهیگیران و شکارچیان با رنگ های مشکی و طلایی؛ همین دیواره چوبی کنج اتاق شاه نشینی ایجاد کرده بود که صندلی ای بزرگ و جادار در آن گذاشته بودند با آباژوری نارنجی رنگ. در داخل شومینه هم طرح سپری با چهار قسمت که نشانی خانوادگی بود، سوخته و سیاه و تیره شده بود.

از اتاق غذاخوری، جایی که آتونی فقط در آن صبحانه می خورد و به همین دلیل اتاقی باشکوه و تقریباً بکر بود که می گذشتید و از راهروی نسبتاً طولانی که عبور می کردید، می رسیدید به قلب و هسته مرکزی آپارتمان - اتاق خواب و حمام آتونی.

اتاق خواب و حمام هر دو بزرگ بودند. زیر سقف اتاق خواب، حتی تخت بزرگ و آسمانه دار هم تختی معمولی و جمع و جور به نظر می رسید. کف اتاق، قالی ای زیبا از مخمل سرخ پهن بود که سطحش زیر پاهای برهنه او مثل پشم گوسفند نرم و لطیف بود. حمامش، برعکس ماهیت پرتکلف و تو دل خالی کن اتاق خوابش، شاد و فوق العاده راحت و صمیمانه و حتی تا حدی بانشاط به نظر می رسید. دور تا دور دیوارها پر بود از عکس های قاب شده از زنان زیبای هنریشه در آن دوره: جولیا ساندرسون با لقب «دختر آفتاب»، اینا

کلتر با لقب «دختر کواکر»، بیلی برک با عنوان «دختر رنگی نشوید» و هیزل داون یا «بانوی صورتی». بین عکس‌های بیلی برک و هیزل داون، عکسی آویزان بود از پهنه‌ای گسترده و پوشیده از برف که خورشیدی سرد و با ابهت بر فرازش نمایان بود - آتونی می‌گفت، این تصویر نماد حمام آب سرد است. وان حمام، که جاکتابی‌ای به شکل خلاقانه در آن تعبیه شده بود، کوتاه و بزرگ بود. در کنار آن، گنج‌ای دیواری بیرون زده بود که کشوهایش برای سه مرد لباس‌های زیر کافی داشت، همراه با سری کاملی از کراوات‌های مدل به مدل آن دوره. آن‌جا فرش نفیس و کوچک نداشت - در عوض، قالیچه‌ای قیمتی در آن بود که مثل قالیچه کف اتاق خواب از نرمی و لطافت معجزه بود و انگار برای کف پای خیزی که از وان بیرون می‌آمد، پیامی خوش داشت...

در مجموع، اتاقی که معجزه می‌کند - خیلی ساده می‌شد فهمید که آتونی آن‌جا لباس می‌پوشد، موهای زیبا و بی نقصش را مرتب می‌کند، و در واقع، همه کار می‌کند، جز خوردن و خوابیدن. این حمام مایه افتخارش بود. با خودش می‌گفت اگر به کسی علاقه داشت، عکسش را آن‌جا در مقابل وان می‌گذاشت تا وقتی غرق بخار آرامش بخش آب داغ بود، در آب دراز بکشد و به آن عکس چشم بدوزد و در اوج صمیمیت و شور عشق به زیبایی‌اش فکر کند.

او نیز داستانی نخواهد گفت

آپارتمان را خدمتکاری انگلیسی با نام بامسمّا و تقریباً نمایشی باندهز^۱ تمیز و مرتب می‌کرد، خدمتکاری که کاردانی و مهارتش را فقط یقه شل و نرمی که می‌بست مخدوش می‌کرد. اگر فقط و فقط در خدمت آتونی بود، این نقصش فوراً برطرف می‌شد، اما در حین حال، خدمتکار دو جتلمن دیگر در همان

۱. Bounds: یکی از معانی آن موظف یا مکلف است. - م.

حوالی نیز بود. صبح‌ها از ساعت هشت الی یازده، درِست در اختیار آتونی بود. همراه با مرسوله پستی از راه می‌رسید و صبحانه را آماده می‌کرد. ساعت نه و نیم، لبه پتوی آتونی را می‌کشید و چند کلمه مختصر و تند به زبان می‌آورد - آتونی هیچ وقت حرف‌های او را به وضوح به خاطر نمی‌آورد، اما تصور می‌کرد که کلماتش رنگ و بوی ملامت و سرزنش دارند؛ بعد صبحانه را روی میز بازی به اتاق بزرگ آپارتمان می‌برد، تخت را مرتب می‌کرد و بعد از این‌که با بغض و کمی خصومت می‌پرسید باز هم کاری هست یا نه، می‌رفت.

آتونی، دست‌کم هفته‌ای یک بار، صبح‌ها به دیدن کارگزارش می‌رفت. درآمدش سالانه کمی کم‌تر از هفت هزار دلار بود، بهره پولی که از مادرش به ارث برده بود. پدربزرگش، که هرگز اجازه نداده بود پسرش از حد پول توجیبی‌ای سخاوتمندانه در ماه بالاتر برود، به این نتیجه رسید که این مقدار پول برای برآوردن نیازهای آتونی جوان کافی است. هر سال کریسمس هم برایش حواله‌ای پانصد دلاری می‌فرستاد، که آتونی معمولاً و در صورت امکان می‌فروختش، چون همیشه تا حدی - نه زیاد - دستش تنگ بود.

ملاقات‌هایش با کارگزار گاهی یا با گپ و گفت‌هایی بیش و کم اجتماعی برگزار می‌شد، و گاهی هم با بحث‌هایی در مورد بی‌خطر بودن سرمایه‌گذاری‌های هشت درصدی، و آتونی همیشه از این گپ و بحث‌ها لذت می‌برد. ساختمان شرکت امانی بزرگ قطعاً او را به ثروت بزرگی می‌رساند که آتونی برای یکپارچگی‌اش احترام قائل بود، و انگار به او اطمینان خاطر می‌داد که با سلسله‌مراتب سرمایه و ثروت ارتباطی قرص و مستحکم دارد. این مردان همیشه سراسیمه و شتابزده همان حس امنیتی را به او می‌دادند که با تعمق در مورد پول‌های پدربزرگش احساس می‌کرد - و حتی بیش از این، چون این مورد آخر، به نحوی مبهم، مثل وامی عندالمطالبه بود که جهان به سبب شرافت اخلاقی آدام پیج باید به او می‌پرداخت، در حالی که

آدام پچ این پول را در مرکز شهر ظاهراً به واسطه قدرت‌های سرکش و معجزه‌های بزرگ ناشی از قدرت اراده به دست آورده و حفظ کرده بود - پول.

آنتونی خیلی دست به عصا بود تا به اندازه درآمدش خرج کند، و در هر صورت، همان مقدار پول را کافی می‌دانست، با علم به این‌که سرانجام صاحب میلیون‌ها میلیون دلار سرمایه خواهد شد؛ در این اثنا، در حوزه پیدایش نظری مقالات در مورد پاپ‌های دوران رنسانس برای خودش هدفی غایی و هلنی وجودی پیدا کرد. این موضوع برمی‌گردد به ماجرای گفتگویی که بلافاصله پس از بازگشت از رم، با پدربزرگش داشت.

امیدوار بود پدربزرگش مرده باشد، اما بعد از تماس تلفنی از اسکله، فهمید که آدام پچ دوباره، کم و بیش، خوب و سالم شده است - روز بعد، او ناامیدی‌اش را پنهان کرده و به تری‌تاون رفته بود. پنج مایلی که از ایستگاه دور شدند، تاکسی‌اش وارد جاده‌ای اختصاصی و بسیار مرتب و تمیز شد که توده‌ای پیچ در پیچ از دیوارها و حصارهای توری به دور ملکش کشیده شده بود - مردم می‌گفتند دلیل این وضعیت مشخص است: همه به طور قطع می‌دانستند که اگر پای سوسیالیست‌ها به آن‌جا برسد، یکی از اولین مردانی که سینه دیوار می‌کشند، همان پیرمرد، پچ صلیبی، بود.

آنتونی دیر رسید، و نوه دوست محترم در سالن آفتاب با دیواره‌های شیشه‌ای، حین مرور دوباره روزنامه‌های صبح، در انتظار او بود. منشی‌اش، ادوارد شاتل‌ورث - که تا پیش از احیا و زندگی دوباره‌اش، قمارباز، صاحب بار و عیاش و هرزه بود - آنتونی را به اتاق راهنمایی کرد و خیر حامی و منجی‌اش را نشان داد، درست مثل این‌که داشت گنجینه‌ای بی‌نهایت ارزشمند را به او نشان می‌داد.

با حالتی جدی و رسمی با هم دست دادند. آنتونی گفت: «بی‌نهایت خوشحالم که خبر سلامتی شما رو می‌شنوم.»

آقای پچ بزرگ، با حالتی که پنداری نوه‌اش را همان هفته گذشته دیده، ساعتش را درآورد و با لحنی ملایم پرسید: «قطار دیر کرد؟»
انتظار کشیدن برای آتونی عصبی‌اش می‌کرد. و هم برّش داشته بود که در دوره جوانی‌اش نه تنها با دقت و موشکافی زیاد به کارهایش سر و سامان می‌داد و حتی تک‌تک قرارهایش را درست سر وقت تنظیم می‌کرد، بلکه همین امر هم دلیل مستقیم و اصلی موفقیتش بود.

با لحنی که چاشنی شکوه‌ای نرم و خفیف داشت گفت: «این ماه خیلی دیر کرده»، و بعد از آهی طولانی و ممتد گفت: «بشین.»

آتونی به پدر بزرگش خیره شد، با همان حیرت و شگفتی ناگفته‌ای که همیشه با دیدن او احساس می‌کرد. تصورش باورکردنی نبود که پیرمرد کودن و پیژری چنان قدرتی داشت که می‌توانست از ورود جمهوری خواهان - مردانی که برعکس گردانندگان نشریات زرد، چه به شکل مستقیم و چه غیرمستقیم، خریدنی نبودند - به وایت پلینز^۱ جلوگیری کند، و تصور این که او هم رمانی، مثل همه آدم‌ها، نوزادی ثفل و سرخ و سفید بود نیز دشوار بود.

گستره زمانی هفتاد و پنج ساله عمرش مثل دمی جادویی عمل کرده بود - اولین ربع قرن عمر وجودش را از زندگی سرشار کرده، و آخرین ربع آن نیز همه آن شور و حیات را از وجودش بیرون مکیده بود. گونه‌ها و قفسه سینه‌اش فرو رفته و دور بازو و پاهایش نیز تحلیل رفته و آب شده بود؛ دندان‌هایش ظالمانه نابود شده بود، یکی یکی، چشم‌های ریزش هم در گودی‌های کبودرنگ شناور شده بود و دودو می‌زد؛ موهایش تُنک و کم‌پُشت و در بعضی قسمت‌ها از جوگندمی به سفید تبدیل شده بود، و پوستش هم در قسمت‌هایی دیگر از صورتی به زرد گراییده بود - رنگ رخسارش مثل

۱. White Plains: شهری در جنوب شرقی نیویورک که صحنه نبرد میان مستعمره‌نشین‌های آمریکایی با استعمار انگلیس بود، نبردی که از سال ۱۷۷۵ آغاز شد و نا هشت سال ادامه یافت. - م.

بچه‌ای که با جعبه آبرنگ ور برود و بازی کند، زرد و زار شده بود. این کهولت سپس از درون تن و روح، به مغزش یورش برده بود. شب‌ها دانه‌های عرق بر سر و رویش می‌نشست و چشمانش از اشک خیس و دلش از ترس و هراسی کور آکنده می‌شد. جسم و روح شدیداً بهنجارش حالا میان ساده‌لوحی و شک و شبهه دوشقه شده بود. از دل ماهیت خشک و خشن این هیجان و شور، ده‌ها وسواس و مشغله ذهنی خاضعانه و توأم با کج خلقی و بی‌حوصلگی سر بر آورده بود؛ انرژی‌اش تحلیل رفت و جایش را به بدخلق‌های کودکی لوس داد، و جای عطشش را قدرت، تمایلی ابلهانه و بیچگانه به سرزمین جنگ‌ها و سرودهای مذهبی بر کره خاکی گرفت.

بعد از آن‌که وسایل و امکانات رفاهی‌اش، آهسته و محتاطانه، فراهم شده بود، آتونی احساس کرد که از او انتظار می‌رود اهداف و برنامه‌هایش را شرح دهد. و در همان لحظه، برق چشمان پیرمرد به او هشدار داد که فعلاً نباید از آرزویش برای زندگی کردن در خارج از کشور چیزی بروز دهد. آرزو می‌کرد شاتل‌ورث آدم با ملاحظه‌ای باشد و خودش از اتاق بیرون برود. از شاتل‌ورث منزجر بود. اما منشی در کمال خونسردی و متانت روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و مدام با آن چشمان زل و پریده‌رنگش به این دو عضو از خانواده پیچ خیره می‌شد.

پدربزرگش، نرم و آرام، گفت: «حالا که این جا هستی، باید کاری انجام بدی، به خواسته من عمل کنی.»

آتونی منتظر بود تا پدربزرگش از «مردن و انجام دادن کاری» صحبت کند. بعد خودش پیشنهادی داد: «فکر کردم - به نظرم او مد شاید من بهترین آدمی باشم که می‌تونه کار نوشتن...» چهره آدام پیچ در هم رفت، و قوم و خویشی شاعر را با موهای بلند و سه خانم مصاحب در نظر مجسم کرد.

آتونی حرفش را تمام کرد: «تاریخچه رو انجام بده.»

«تاریخچه؟ تاریخچه چی؟ جنگ داخلی؟ انقلاب؟»

«چی - نه، قربان. تاریخ قرون وسطی.» در همان لحظه ایده نگارش تاریخ پاپ‌های عصر رنسانس، اثری که با ساختاری رمان‌گونه نوشته می‌شود، به ذهنش رسید. اما خوشحال بود که به جای ذکر عنوان اصلی، گفته بود «قرون وسطی».

«قرون وسطی؟ چرا در مورد کشور خودت نباشه؟ چیزی که ازش سر رشته داشته باشی؟»

«خوب، می‌دونین که من خیلی خارج از کشور زندگی کردم...»

«چرا باید در مورد قرون وسطی بنویسی، من نمی‌دونم. ما به اون دوره می‌گفتیم، قرون سیاه. هیچ کس نمی‌دونه چه اتفاقی افتاد، و هیچ کسی‌ام اهمیت نمی‌ده، جز این‌که اون دوره حالا دیگه تموم شده.» چند دقیقه دیگر هم در باب بی‌حاصل بودن چنین اطلاعاتی حرف زد، و طبیعتاً به دادگاه تفتیش عقاید اسپانیا اشاره کرد و از «فساد صومعه‌ها» گفت. و بعد: «فکر می‌کنی بتونی در نیویورک کاری انجام بدی - یا اصلاً قصد کار کردن داری یا نه؟» این جمله آخر را با لحنی نرم، که به شکلی نامحسوس بار بدبینی داشت، ادا کرد.

«چی، بله، می‌خوام، قربان.»

«کی کارت تموم می‌شه؟»

«خوب، اول طرح کلی کاره، متوجهین که؟ و کلی مطالعات مقدماتی.»

«راستش گمون کنم قبلاً این کارو آن‌قدر که باید انجام دادی.»

گفتگویشان، شتابزده و نامنظم، ادامه یافت و به پایانی ناگهانی و غیرمنتظره رسید، همان لحظه که آنتونی از جایش بلند شد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت که آن روز عصر با کارگزارش قرار ملاقات دارد. آنتونی قصد داشت چند روزی پیش پدر بزرگش بماند، اما حالا از بدعنی‌های تند و تلخ پدر بزرگش خسته و عصبی شده بود و هیچ دلش نمی‌خواست بایستد و

آن همه توپ و تشرهای تند و زهدفروشانه را تحمل کند. گفت تا چند روز دیگر برمی‌گردد.

اما بعد از همین ملاقات بود که انجام دادن این کار به شکل ایده‌ای ماندگار وارد زندگی آتونی شد. در خلال سالی که از پی این دیدار گذشت، آتونی چندین و چند فهرست از مقامات تهیه کرد، و حتی عناوین فصل‌ها را هم مشخص و کار را به چند دوره مختلف تقسیم کرد، اما حتی یک خط هم از آن کتاب نوشته نشد، و به نظر نمی‌رسید که هرگز نوشته شود. دست به سیاه و سفید نزد - و بالعکس کتاب‌های کم‌مایه و تقلیدی، در عالم ذهن و خیال کتابی نوشته بود که مضمونی خوب و بالاتر از حد متوسط داشت.

بعد از ظهر

اکتبر سال ۱۹۱۳ بود، وسط هفته‌ای با روزهای زیبا و فرح‌بخش، و آفتابی که در چهارراه‌ها پرسه می‌زد و حال و هوایی آکنده از لختی و سُستی که انگار وزن برگ‌های ریزان و شب‌مانند رویش سنگینی می‌کرد. نشستن در کنار پنجره باز در اوج رخوت و تنبلی، و تمام کردن فصلی دیگر از کتاب 'ارون' بسیار لذتبخش بود. خمیازه کشیدن نزدیک ساعت پنج و انداختن کتاب روی میز، و خوش‌خوشک از سالن گذاشتن و به حمام رفتن و زیر لب زمزمه کردن لذتبخش بود.

«به سوی... تو... ای بانوی ز - ی - با،»

شیر را که باز می‌کرد، آواز می‌خواند.

«نگاه... به سوی تو... می‌گردد؛»

۱. Erenthion: طنزی اجتماعی سیاسی در مورد دبیری به همین نام از ساموئل بانلر (۱۸۳۵ - ۱۹۰۲) این نام جناس قلب است از واژه nowhere به معنای هیچ جا، ناکجا. - م.

به سوی... تو... ای بانوی ز - ی - با
دل... به یاد تو... می‌گیرد»

برای آن‌که از پس ریزش سیل آسای آب شیر به داخل وان، صدای خودش را بشنود، بلندتر آواز خواند، و خیره به عکس هیزل داون روی دیوار، و بولنی خیالی به روی شانه‌اش گذاشت و با تعظیمی موهوم و خیالی، نرم و آهسته، نوازشش کرد. یک لحظه بعد، دستانش از آن حرکات چرخشی بازماند و آرام به سمت پیراهنش رفت و شروع کرد به باز کردن دکمه‌ها. برهنه که شد، مثل همان مرد که در آن پوستر تبلیغاتی معروف، پوست ببر روی شانه انداخته، جلو آینه فیگور قهرمانی گرفت و با رضایت‌خاطر نگاهی به سر تا پای خود انداخت و با احتیاط نمی به خود زد و پایش را در وان گذاشت. بعد آب را ولرم کرد و با چند غُرغُر زیرلی، به داخل آب سُرد.

وقتی بدنش به حرارت آب عادت کرد، بدنش را لخت و شل کرد و در اوج رضایت، به حالت خواب و بیدار فرو رفت. حمامش که تمام می‌شد، با تأانی و بدون عجله، لباس می‌پوشید و پیاده از خیابان پنجم راهی ریتس می‌شد، جایی که در آن با دو نفر از نزدیک‌ترین مصاحبانش دیک کارامل و موری نوبل قرار شام داشت. بعد از شام هم او و موری به تماشای نمایش می‌رفتند - کارامل هم احتمالاً به سرعت به خانه می‌رفت تا مابقی کتابش را بنویسد، کاری که به همان زودی‌ها باید تمام می‌شد.

آنتونی خوشحال بود که مجبور نیست برای نوشتن کتابش تلاش کند. تصور نشستن و به فکر فرو رفتن - نه فقط برای یافتن کلماتی که به قامت افکارش پیوشاند، بلکه برای دست یافتن به افکاری که ارزش جامه کلمات را داشته باشند - کل این کار به بی معناترین شکل ممکن، و رای تمام خواسته‌ها و آرزوهایش بود.

از حمام که بیرون آمد، با دقت و سواس‌گونه واکسی‌ها، سر تا پایش را برق انداخت. بعد با فراغت خاطر، نرم‌نرمک به اتاق خوابش رفت و در این حیص

و بیص، آهنگی عجیب و نامعلوم را با سوت می‌زد، و حین پرسه زدن در این گوشه و آن گوشه خانه، دکمه‌هایش را می‌بست و سر و وضعش را مرتب می‌کرد و از گرمای فرش ضخیم زیر پاهایش لذت می‌برد.

سیگاری روشن کرد و کبریت را از بخش بالایی و باز پنجره بیرون انداخت، و بعد در حالی که سیگار چهار پنج ساتی با دهان نیمه‌بازش فاصله داشت، ناگهان بی حرکت ماند. چشمانش بر نقطه‌ای درخشان و خوشرنگ بر بام خانه‌ای در پایین کوچه خیره مانده بود.

دختری بود با رب دوشامبرِ سرخ‌رنگ، بی برو برگرد از جنس ابریشم، که زیر نور خورشید داغ بعد از ظهر موهایش را خشک می‌کرد. صدای سوتش در هوای دم‌کرده اتاق خاموش شد؛ محتاطانه، با این احساس ناگهانی که طرف زیباست، یک قدم به پنجره نزدیک‌تر شد. روی دیواره سنگی کنارش کوسنی بود همرنگ لباسش، و دختر هر دو بازویش را روی آن گذاشته و به محیط آفتابگیر پایین، آن‌جا که آتونی صدای بازی بچه‌ها را می‌شنید، چشم دوخته بود.

چند دقیقه‌ای ایستاد به تماشای او. چیزی در وجودش می‌جوشید، چیزی که به بوی تُند آن بعد از ظهر داغ یا وضوح ظفر مندانه و غالب آن رنگ سرخ هیچ ربطی نداشت. این احساس که آن دختر زیباست یک لحظه رهایش نمی‌کرد - بعد ناگهان متوجه شد: به سبب فاصله او با خودش بود، نه فاصله نادر و ارزشمند روح، اما در هر حال فاصله بود، حتی اگر شده، فاصله دنیوی و این جهانی چند حیاط و ساختمان که میانشان قرار گرفته بود. بینشان را هوای پاییزی و بام‌ها و صداها و محو و گنگ آکنده بود. اما ظرف یک ثانیه توضیح‌ناپذیر و غریب، که لجوجانه در گذشت زمان وقفه انداخته بود، به دور از هر نوع حس غریزی، غرق احساس ستایش و تحسین شد.

آتونی لباسش را پوشید، پایونی مشکی پیدا کرد و در مقابل آینه سه‌تکه داخل حمام، با دقت آن را دور گردنش گره زد. بعد انگار یک آن در برابر تمایل

درونی‌اش تسلیم شد و به سرعت به اتاق خواب رفت و دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد. آن زن حالا ایستاده بود؛ موهایش را پس زده بود و آنتونی صورتش را کاملاً می‌دید. زن خیلی چاق بود، دست‌کم سی و پنج ساله، کاملاً معمولی و عادی. آنتونی لب ورچید و به حمام برگشت و موهایش را فرق باز کرد.

«به سوی... تو... ای بانوی ز - ی - با،»

آرام و آهسته می‌خواند،

«نگاه... به سوی تو... می‌گردد...»

بعد برای آخرین بار بررسی آرامش بخش زد و سطح قزحسان درخششی یکپارچه و لطیف را بر سر و رویش احساس کرد و از حمام و آپارتمان بیرون آمد و از خیابان پنجم، پای پیاده، راهی رتس - کارلتون شد.

سه مرد

سر ساعت هفت، آنتونی و دوستش، موری نوبل، در گوشه‌ای، پشت میزی روی بام خنک نشسته‌اند. موری نوبل خیلی شبیه گربه‌های بزرگ و لاغراندام و باوقار است. چشم‌هایش تنگند و مدام و کشدار پلک می‌زند. موهایش تخت و صاف است، پنداری گربه مادر غول‌آسایی موهایش را لیسیده است. او را در طول دوران تحصیلش در هاروارد، منحصربه‌فردترین شخصیت کلاس می‌دانستند، عالی‌ترین و اصیل‌ترینشان - باهوش و خاموش و از جمله نجات‌یافتگان.

این مرد را آنتونی بهترین دوست خود می‌داند. این تنها مرد از حلقه آشنای او است که آنتونی تحسینش می‌کند و، حتی بیش از آنچه خودش مایل به پذیرفتنش باشد، به او غبطه می‌خورد.

حالا از دیدن همدیگر خوشحالتند - چشمانشان آکنده از مهربانی است، چون هر کدامشان بعد از جدایی ای کوتاه مدت، ارزش قربت و تازگی دیدار مجدد را می دانند. حضور هر کدامشان برای آن دیگری مایه آرامش و تسلای خاطر است؛ موری نوبل در پس آن چهره ظریف که شباهت مضحکی با صورت گربه دارد، کم و بیش صدایی خرخرمانند مثل گربه دارد. و آتونی، فوق العاده عصبی و بی قرار - حالا آرامش کامل دارد.

حالا گرم گفتگویی راحت و بی تکلف شده اند، گپ و گفتی خاص مردان زیر سی سال یا مردان شدیداً دل نگران و مضطرب.

آتونی: ساعت هفته. کارامل کجاست؟ (با بی حوصلگی) ای کاش اون رمان کشدار رو تموم می کرد. این روزا بیش تر از قبل گرسنه می مونم...

موری: به اسم جدید برای کارش انتخاب کرده. عاشق اهریمنی - بد نیست، ها؟ آتونی (علاقه مند): عاشق اهریمنی؟ اوه، «زنان ماتم زده» - نه - بد نیست! اصلاً بد نیست - تو چی فکر می کنی؟

موری: راستش خوبه. گفتی ساعت چنده؟

آتونی: هفت.

موری (چشمانش تنگ و نیم بسته می شوند - نه به نشان ناراحتی، بلکه صرفاً برای بیان نارضایتی ای خفیف): چند روز پیش دیوونم کرد.

آتونی: چطور مگه؟

موری: همین عادت یادداشت برداشتش.

آتونی: منم همین طور. انگار به جمله ای گفته بودم که از نظر اون به کار رمانش می خورد، اما فراموشش کرده بود - واسه همین پدرمو درآورد. می گفت: «نمی تونی سعی کنی افکارتو متمرکز کنی؟» منم بهش گفتم: «تو اشک آدمو درمی آری. چطوری یادم بیاد؟»

(موری بی سرو صدا می خندد، و صورتش با حالتی تحسین آمیز و خوشایند می شکند.)

موری: نمی شه گفت دیک ضرورتاً بیش تر از اونای دیگه می فهمه. فقط

می‌نویسد در مقایسه با دیگران، بخش بیشتری از آنچه می‌بیند رو یادداشت کند.

آتونی: همون استعداد فوق‌العاده...

موری: اوه، آره. فوق‌العاده‌ست!

آتونی: و انرژی - انرژی‌ای جاه‌طلبانه در مسیر درست. آدم جالبیه - فوق‌العاده تحریک‌کننده و هیجان‌انگیزه. با اون که هستی، اغلب اوقات نفست از هیجان بند می‌آد.

موری: اوه، آره.

(سکوت، و بعد)

آتونی (صورت کشیده و آکنده از تردیدش، تا حد امکان مطمئن به نظر می‌رسد): اما نه انرژی تزلزل‌ناپذیر. یه روزی، ذره‌ذره، باد می‌برش، و اون استعداد خارق‌العاده هم محو می‌شه، و می‌مونه یه مرد نحیف و لاغر، ناآروم و خودبین و وِراج.

موری (به خنده): همین‌جا می‌شینیم و با هم عهد می‌بندیم که دیک کوچولو دید عمیق ما رو نداره. و حتم داریم که اونم، خودش رو برتر از ما می‌بیند - همون بحث ذهن خلاق بر فراز ذهن نقاد و این جور حرفا.

آتونی: اوه، آره. اما اون اشتباه می‌کنه. آماده‌ست تا درگیر یه میلیون شور و اشتیاق احمقانه بشه. اگه به سبب جذب شدنش در واقع‌گرایی نبود و به همین دلیل مجبور نبود ظاهر آدمای بدبین رو به خودش بگیره، مثل رهبرای مذهبی دانشکده زودباور و ساده‌لوح می‌شد. اون آرمانگراست. اوه، آره. خودش فکر می‌کنه نیست، چون مسیحیت رو رد کرده. توی دانشکده اونو یادته؟ نویسنده‌ها رو درسته قورت می‌داد، یکی‌یکی و پشت هم، ایده‌ها، تکنیک، و شخصیت‌ها، چسترتون، شاو، ولز، و هر کدوم به سادگی قبلی.

موری (هنوز در فکر جمله آخر خود): یادمه.

آتونی: درسته. بت پرستای مادرزاد. همین هنرو در نظر بگیر...

موری: دیگه سفارش بدیم. الان...

آنتونی: البته. سفارش بدیم. بهش گفتم...

موری: پیداش شد. بین - انگار می خواد اون پیشخدمتو بمالونه به هم. (با انگشتش اشاره می کند - دستش را درست مثل پنجه ای نرم و دوستانه بالا می آورد.)
بفرما، کارامل.

صدایی تازه (با لحنی تند): سلام، موری. سلام، آنتونی کامستاک پیچ. نوه
آدام پیر چطوره؟ تازه واردا هنوز می افتن دنبالت، ها؟

(ریچارد کارامل کوتاه قامت و بلوند است - در سی و پنج سالگی تاس خواهد شد. چشم های مایل به زرد دارد - یکی به نحوی حیرت انگیز زلال و پاک، و دیگری کدر و تیره مثل حوضچه ای گل آلود - و پیشانی ای برآمده مثل عروسک های مضحک. جاهای دیگرش هم برآمدگی دارد - شکمش برآمده است، کلماتش هم انگار از دهانش برآمده می شدند، حتی جیب های کت های مهمانی اش هم برآمده اند، انگار از شدت عفونت و آلودگی، با مجموعه ای از جدول های زمانی با گوشه های تاشده کاغذ، برنامه ها، و بریده های گوناگون جراید - یادداشت هایش را که با آن چشم های زرد و منحصربه فرد ثبت و ضبط می کند، روی همین صفحات می نویسد، و حرکات دست آزاد چپش در عین سکوت.

وقتی به میز می رسد، با آنتونی و موری دست می دهد. از آن گروه مردانی است که بدون استثنا با همه دست می دهند، حتی با آدم هایی که تازه همین یک ساعت پیش دیده اند.)

آنتونی: سلام، کارامل. خوشحالم که این جایی. واقعاً به یه زنگ تفریح نیاز داشتیم.

موری: دیر کردی. تو محله دنبال پستچی می دزدیدی؟ گیر داده بودیم به شخصیت.

دیک (مشاققه، چشم روشن و درخشانش را به آنتونی می دوزد.): چی گفتین؟ بهم بگین تا بنویسمش. امروز بعد از ظهر سه هزار تا کلمه واسه بخش اول نوشتم.

موری: زیبایی شناس شریف. و کلی نوشیدنی ریختم توی شکمم.
دیک: شک ندارم. شرط می بندم شما دو تا این جا نشسته بودین و به
ساعتی در مورد نوشیدنیتون حرف زدین.

آتونی: ما هیچ وقت غش و ضعف نمی کنیم، دوست بی ریش من.
موری: وقتی حال درست و حسابی نداریم، با هر کی تو خیابون دیدیم،
راه نمی افتم بریم خونه.

آتونی: به هر حال، مهمونی های ما به خاطر پرنخوت بودنشون با اونای
دیگه فرق دارن.

دیک: مهمونی های احمقانه کسایی که به «اندیشمند» بودن خودشون
مباهات می کنن! مشکل اینه که جفت شما هنوز پیرو مکتب قرن هجدهمی
نوجه شوالیه های انگلیس عهد بوق هستین. بی سرو صدا این قدر می خورین
که می افتم زیر میز. هیچ وقت خوش نمی گذرونین. اوه، نه، اصلاً از این جور
کارا نمی کنین.

آتونی: شرط می بندم این از فصل ششم باشه.

دیک: می رین نمایش؟

موری: آره. می خوایم امشب عمیقاً به مشکلات زندگی فکر کنیم، یک
کلام یعنی «زن» جماعت.

آتونی: خدای من! یعنی موضوع همینه؟ بیا به بار دیگه بریم جنگ شادی
رو ببینیم.

موری: من که دیگه ازش خسته شدم. سه بار دیدمش. (خطاب به دیک)
اولین بار بعد از پرده اول رفتیم بیرون و به بار محشر پیدا کردیم. وقتی
برگشتیم، اشتباهی رفتیم توی یه سالن دیگه.

آتونی: با زوج جوونی هم که فکر می کردیم سر جای ما نشستن جزو
بحشون شد.

دیک (انگار با خودش حرف می‌زند): فکر کنم - وقتی به رمان و به نمایشنامه
دیگه کار کنم، بعدش به کمدی موزیکال کار می‌کنم.

موری: می‌دونم - با اشعار غنایی و روشنفکرانه‌ای که گوش هیچ کس
بدهکارشون نیست. و همه منتقد در مورد «سارافون عزیز و قدیمی» غرغر و
آه و ناله می‌کنن. و منم به عنوان شخصیتی فوق‌العاده بی‌معنا توی این دنیای
بی‌معنا می‌درخشم.

دیک (با تفرعن): هنر بی‌معنا نیست.

موری: فی‌نفسه بی‌معناست. اما تا وقتی سعی می‌کنه از بار بی‌معنایی دنیا
کم کنه، بی‌معنا نیست.

آنتونی: به عبارت دیگه، دیک، تو داری در مقابل یه جایگاه سرپوشیده‌پر
از اشباح بازی می‌کنی.

موری: به هر حال، نمایش خوبی اجرا کن.

آنتونی (خطاب به موری): بالعکس، احساس من اینه که وقتی دنیا
بی‌معناست، چرا باید نوشت؟ هر تلاشی برای هدف بخشیدن به اون بیهوده‌ست.

دیک: خوب، حتی به فرض درست بودن این حرفا، واقع‌گرای
شرافتمندی باش و به یه مرد بینوا انگیزه زندگی بده. یعنی توقع داری همه این
مزخرفات پرفسفسطه رو قبول کنن؟

آنتونی: آره، گمونم همین طوره.

موری: نه، قربان! به عقیده من، توی آمریکا همه، بجز هزار نفر آدم
منتخب، مجبور می‌شن سیستم سفت و سخت اخلاقیات رو بپذیرن - مثلاً
مذهب کاتولیک رم. من از اخلاقیات عرف و معمولی گله و شکایتی ندارم.
گله من از ملحدای میان‌مایه‌ایه که به نتایج سفسطه‌بازی چنگ می‌زنن و
طوری ژست آزادی اخلاقی می‌گیرن که با توجه به هوش و شعورشون اصلاً
استحقاقشو ندارن.

(سوپ را می آورند و آنچه ممکن بود موری در ادامه حرفش بگوید، برای همیشه ناگفته می ماند.)

شب

بعد سراغ دلالی رفتند و پولی دادند و برای کمیدی موزیکالی به اسم بزَن بکوب^۱ بلیت تهیه کردند. در سرسرای سالن نمایش، چند لحظه ای منتظر ماندند تا اجراکنندگان شب اول به صحنه بیایند؛ شئل های اپرا با صداها کوچک به خزها و ابریشم های رنگارنگ؛ از بازوها و گردن ها و نوک لاله های سفید و سرخ گوش ها، جواهرات مثل قطرات آب آویزان بودند. وسط کلاه های بی شمار ابریشمی، نقاط بی شماری می درخشیدند؛ کفش های طلایی و برنزی و سرخ و مشکی برّاق؛ موهای گِپِه و کشیده شده اتبوه زنان و موهای خیس خورده و لیز مردان خوش قد و بالا - و چشمگیرتر از همه، فروکش کردن و جریان یافتن و پرحرفی کردن و خندیدن و هیجان زده شدن و موج خوردن دریای پرنشاط آدم ها که امشب سیل پرزرق و برق و درخشانش را به دل دریاچه مصنوعی خنده ها سرازیر می کرد....

بعد از نمایش، از هم جدا شدند - موری به مهمانی شیری رفت و آتونی هم راهی خانه و تخت خوابش شد.

آهسته و آرام، از میان ازدحام شب میدان تایمز گذشت، میدانی که مسابقه ارابه رانی و صداها قَمَرش در کاروان شادی، درخشش، صمیمیت و زیبایی نادری به آن بخشیده بود. دور تا دورش صورت ها در چرخش بودند، پرده ای رنگارنگ از دختران جورواجور، زشت، زشت مثل گناه - زیادی خپل، زیادی لاغر، که همه و همه در این هوای پاییزی شناور بودند، شناور مثل نفس های گرم و پر شورشان که به فضای شب می ریخت. با خودش گفت، این جا همه

به رخم ابتدال و زشتیشان، به شکلی مبهم و ظریف اسرارآمیزند. با احتیاط نفس کشید، و هوای آکنده از ذرات عطر و بوی نه‌چندان ناخوشایند آن همه سیگار را به ریه‌هایش کشید. نگاهش به نگاه بانویی زیبا و جوان و موشکی افتاد که تنها در تاکسی‌ای با درهای بسته نشسته بود. چشمانش در فضای نیمه‌روشن، تصور شب و بنفشه را به ذهن القا می‌کرد، و یک لحظه، دوباره در مقابل سردی و انزوای نیمه فراموش‌شده آن بعدازظهر، از درون یگه خورد. دو مرد جوان یهودی از کنارش گذشتند، با صدای بلند حرف می‌زدند و با نگاه‌های غرق تکبر و ابلهانه‌شان به این گوشه و آن گوشه سرک می‌کشیدند. کت و شلوارهای کیپ و تنگی پوشیده بودند که در آن دوره کم و بیش مد بود؛ یقه‌های برگشته‌شان روی خرخره چاک داشت؛ کمر خاکستری بسته بودند و دست‌هایشان روی دسته‌های عصایشان با دستکش‌های خاکستری پوشیده شده بود.

از کنار بانویی پیر و حیرت‌زده هم گذشت، پیرزنی که مثل سبد پر از تخم‌مرغ بین دو مرد که، هیجان‌زده و با شور و شوق، از شگفتی‌های میدان تایمز برایش می‌گفتند، پیش می‌آمد، و پیرزن که سعی می‌کرد بی‌تعصب و غرض‌ورزی علاقه‌مند به نظر برسد، مثل تکه پوست پرتقالی مانده و سرگردان در باد، به این گوشه و آن گوشه سر می‌چرخاند. آتونی بخشی از گفتگوی آن‌ها را شنید:

«آستور اون جاست، مامان!»

«ببین! تابلوی مسابقهٔ ارا به‌رانی رو ببین...»

«اون جا همون جایه که امروز رفتیم. نه، اون جا!»

«خدای بزرگ!...»

«باید نگران باشی و مثل نی لاغر بشی.» شوخی و بذله‌گویی خاص آن سال را که با صدایی گوش‌خراش از دهان یکی از آن دو تن، که کنار دستش ایستاده بود بیرون می‌آمد، خیلی خوب احساس کرد.

«و من بهش می‌گم، می‌گم...»

یورش نرم تا کسی‌ها در خیابان، و خنده، خنده‌ای دورگه و خشن مثل صدای گاو، مداوم و بلند، با غرش متروهای زیر پا - و بر فراز این همه، چرخش و دَوَران رنگ، روشن و خاموش شدن چراغ‌ها - و نور که مثل مروارید چندشاخه و منشعب می‌شد - شکل می‌گیرد و لحظه‌ای بعد شکلی تازه می‌یابد، شعاع‌ها و دایره‌های درخشان و شکل‌هایی غول‌آسا و مضحک که با طرح‌هایی حیرت‌انگیز بر پهنهٔ آسمان تراشیده شده‌اند.

با رضایت خاطر به سکوت و خاموشی‌ای که مثل بادی سیاه‌رنگ از خیابانی فرعی می‌وزید پیچید؛ و از مقابل رستورانی با نان داغ که پشت شیشه‌اش ده یا دوازده جوجهٔ سرخ‌کرده روی سیخی اتوماتیکی می‌چرخیدند گذشت. از در رستوران بویی داغ و خمیرمانند و صورتی به مشام می‌رسید. بعد به داروخانه رسید که بوی انواع و اقسام دارو و سودای پاشیده بر زمین و بوی محو و خوشایند پیشخان مواد آرایشی از آن بیرون می‌زد؛ از داروخانه رد شد و به رختشویخانهٔ چینی‌ها رسید، هنوز باز بود، پر از بخار و دم‌کرده، با بوی پارچهٔ داغ‌شده و کم و بیش زرد. این‌ها همه افسرده‌اش می‌کردند؛ به خیابان ششم که رسید، در مقابل سیگارفروشی کنج خیابان ایستاد و حالش کمی بهتر شد - سیگارفروشی محیط شادی داشت، انسانیت در هاله‌ای از مه سرمه‌ای‌رنگ؛ پیش رفت و یک بسته لاگژری خرید...

به آپارتمان‌اش که رسید، آخرین سیگار آن شبش را روشن کرد و در دل تاریکی، کنار پنجرهٔ باز اتاق اصلی‌اش نشست. در یک سال گذشته، برای اولین بار احساس کرد که از نیویورک واقعاً لذت می‌برد. بی‌تردید چیزی تند و گزنده در آن وجود داشت، ماهیتی بیش و کم جنوبی. هرچند دلتنگ‌کننده بود. او که تنها بزرگ شده بود، آن اواخر از تنهایی فرار می‌کرد. در آن چند ماه گذشته خیلی محتاط شده بود، دوره‌ای که شب‌ها هیچ کار و قراری نداشت،

روزگاری که برای رفتن به هیچ کلویی و پیدا کردن هیچ آشنایی شتاب و عجله نداشت. او، این جا آکنده از حس تنهایی بود...

سیگارش، با دودی که حلقه‌های پراکنده و محو و سفیدش گرد چین‌های نازک پرده می‌گشت، روشن بود و تا وقتی ساعت بزرگ سنت آن^۱ در پایین دست خیابان، با زیبایی و کج خلقی، ساعت یک را اعلام کرد، هنوز روشن بود. خط ترن هوایی، وسط خیابان کناری، صدایی مثل غرش چندین و چند طبل به گوشش رسید - و اگر از پنجره کمی خم می‌شد، ترن را که مثل عقابی خشمگین سینه جلو داده بود و از پیچ تاریک گوشه خیابان می‌گذشت، می‌دید. به یاد داستان عاشقانه محشری افتاد که آن اواخر خوانده بود، داستانی که در آن شهرها با ترن‌های هوایی بمباران می‌شدند، و یک لحظه تصور کرد که میدان واشنگتن علیه سترال پارک اعلان جنگ داده و این موج ارباب به سمت جنوب می‌توقد و آستن نبرد و مرگی ناگهانی است. اما قطار که دور شد، این توهم نیز محو شد؛ و همش در صدای خفیف طبل‌ها و بعد در صدای دوردست و محو عقابی نالان محو شد.

صدای ناقوس‌ها و صدای درهم و ضعیف و ممتد بوق ماشین‌های خیابان پنجم به گوش می‌رسید، اما خود خیابان ساکت بود و او در این خیابان از خطرهای جورواجور زندگی در امان بود، چون در خانه و سالن طولانی و اتاق خواب آمنش آن جا بود - در امان، در امان! نور قوسداری که به پنجره‌اش می‌تابید، در آن ساعت، شبیه نور مهتاب بود، اما درخشان‌تر و زیباتر.

یادی از گذشته در بهشت

میوتی،^۲ که هر یکصد سال باری دیگر متولد می‌شد، در فضای باز، و جایی مثل اتاق انتظار

1. Saint Ann

۲. Beauty: به معنی زیبایی. در بعضی ترکیب‌ها زیبا هم معنی می‌دهد. - م.

نشسته بود، مکانی که وزش ناگهانی باد سفید می‌رویدش و هرازگاه، ستاره‌ای شتابزده و از نفس افتاده بر فرازش می‌گذشت. ستاره‌ها حین گذر، صمیمانه چشمکی به او می‌زدند و باد، بی‌وقفه و مدام، موج در موهایش می‌پاشید. موجود پیچیده‌ای بود، چون در درخشش، روح و ذهنش یکی و واحد شده بود - زیبایی ظاهرش جوهر روحش بود. وجود او همان وحدت و یگانگی‌ای بود که فیلسوفان قرن‌های زیاد و متوالی در پی‌اش بودند. در این اتاق انتظار با باد و ستاره‌ها، او صد سال تمام بر جایش نشسته بود، در اوج آرامش و در حال تعمق و مراقبه در مورد خوشتنش. عاقبت متوجه شده بود که باید یک بار دیگر زاده شود. آمی کشید و با صدایی که در دل باد سفید بود، گفتگوی طولانی را آغاز کرد، گفتگوی که ساعت‌ها طول کشید و من فقط می‌توانم بخشی از آن را در این جا بیاورم.

بیوتی (لبانش هیچ لرزشی نداشت، چشمانش، مثل همیشه، به درون خودش دوخته شده بود.): حالا به کجا باید سفر کنم؟

صدا: به سرزمینی جدید - جایی که تا به حال هرگز ندیده‌ای.

بیوتی (با بدخلقی): از پا گذاشتن به قلمرو این تمدن‌های جدید بیزارم. این بار چه مدت موندنی‌ام؟
صدا: پانزده سال.

بیوتی: و اسم این مکان چیه؟

صدا: ثروتمندترین و باشکوه‌ترین قلمرو روی زمین - سرزمینی که فرزانه‌ترین هایشان فقط کمی فرزانه‌تر از کندذهن‌ترین هایشان هستند؛ سرزمینی که فرمانروایانش عقل و خردی به اندازه بچه‌ها دارند و قانونگذارانش به وجود پاپانوتل اعتقاد دارند؛ جایی که زنان زشت بر مردان قدرتمند تسلط دارند...

بیوتی (حیرت‌زده): چی؟

صدا (بالحنی بسیار افسرده): بله، چشم‌انداز واقعاً غم‌انگیزی است. زنانی با چانه‌های فرورفته و بینی‌های از شکل افتاده در روز روشن دوره می‌افتند و می‌گویند «این کارو نکن!» و «اون کارو نکن!» و همه مردها، حتی

ثروتمندانشان، بی هیچ قید و شرطی از آن‌ها اطاعت می‌کنند، زنانی که با صدایی رسا آن‌ها را «خانم فلان و بهمان» یا «همسر» صدا می‌کنند.

بیوتی: اما این حقیقت نداره! البته می‌تونم درک کنم که چرا از زنای جذاب اطاعت می‌کنن... اما از زنای چاق و فربه؟ زنای استخوانی؟ زنایی با گونه‌های لاغر و استخوانی؟

صدا: حتی اگر این‌طور باشند، باز فرقی ندارد.

بیوتی: من چی؟ من چه فرصتی خواهم داشت؟

صدا: می‌توانم بگویم «دشوارتر» خواهد بود.

بیوتی (بعد از مکثی از سر نارضایتی): چرا به همون سرزمین‌های قدیمی نرم، سرزمین تاک‌ها و مردای خوش‌سخن یا سرزمین کشتی‌ها و دریاها؟
صدا: این سرزمین‌ها به زودی بسیار شلوغ خواهند شد.

بیوتی: اوه!

صدا: زندگی ما بر کره‌خاکی، مثل همیشه، همان وقفه میان دو نگاه معنادار در آینده‌ای دنیوی و معمولی باقی خواهد ماند.

بیوتی: بر سر من چی می‌آد؟ بهم می‌گی؟

صدا: اوایل تصور می‌شد که این بار در کسوت هنرپیشه زن سینما ظاهر می‌شوی، اما در هر حال، نمی‌شود این را توصیه کرد. در طول این پانزده سال، در کسوت جدید «دختر اجتماعی» ظاهر می‌شوی.

بیوتی: این دیگه یعنی چی؟

(در دل باد صدایی جدید پیچید که با توجه به اهداف ما، می‌توان آن را صدای خاراندن سر باد تعبیر کرد.)

صدا (سرانجام): اشرافی‌ای کذایی.

بیوتی: کذایی؟ کذایی دیگه چیه؟

صدا: این را هم در این سرزمین جدید می‌فهمی. چیزهای زیادی خواهی

دید که همه کذایی‌اند. و حتی کارهای زیادی انجام می‌دهی که همگی کذایی خواهند بود.

بیوتی (با خونسردی): چه مبتذل.

صدا: بسیار مبتذل‌تر از این‌ها. در این پانزده سال تو را بچه رگتایم، زن امروزی، عزیزجاس و زیبای لوند توصیف خواهند کرد. باز هم پایکوبی خواهی کرد، به زیبایی پایکوبی‌های گذشته.

بیوتی (به نجوا): دستمزد هم می‌گیرم؟

صدا: بله، طبق معمول — با عشق.

بیوتی (با خنده‌ای آرام که یک لحظه لبان بی‌حرکتی را می‌جنباند): و من از این‌که صدام می‌کنن عزیزجاس خوشم می‌آد؟
صدا (با آرامش): عاشقش می‌شوی...

(گفتگو در این‌جا پایان می‌یابد، و بیوتی هنوز ساکت سر جایش نشسته، و ستاره‌ها در جذبه و خلصه تحسین او سکوت کرده‌اند، و باد، سفید و سرکش، موهایش را آشفته کرده.)

همه این‌ها هفت سال پیش از آن‌که آنتونی کنار پنجره آپارتمانش بنشیند و به سرودهای سنت آن گوش بسپرد، رخ داد.)

۲ تصویر زن افسونگر

یک ماه بعد، سرمای خشک بر فراز نیویورک پهن شد، و نوامبر و سه مسابقه بزرگ فوتبال و جنبش و خِش خِش خَزِ لباس‌ها در خیابان پنجم را با خود آورد. این سرما احساس تنش را هم با خود به شهر آورد، و هیجان و شور و شوق را سرکوب کرد. حالا هر صبح، مرسوله‌های پستی آنتونی پر از دعوتنامه بودند. سه دوجین زن پاکدامن از لایه اول، اعلام آمادگی می‌کردند — البته بیش‌تر مثل اعلام تمایل و خواست شدید بود — تا برای سه دوجین میلیونر بچه به دنیا بیاورند. پنج دوجین زن پاکدامن از لایه دوم برای آن سه دوجین مرد جوان

نخست نه تنها اعلام آمادگی می کردند، بلکه از آمال و آرزوهای دیوانه وار و بی پروایانه شان نیز پرده برمی داشتند، مردانی که صدالبته به تک تک آن نود و شش مهمانی دعوت شدند - و گروه دوستان خانوادگی، آشنایان و پسران دانشکده و دیگر بیگانه های جوان و مشتاق نیز از طرف دخترخانم های جوان دعوت شدند. در ادامه، باید بگویم که لایه سوم هم از حومه شهر بود، از حوالی نوارک و جرسی تاکتیک تلخ و بخش های ناجور لانگ آیلند - و بدون شک، لایه های همجوار و چسبیده به هم در انتهای شهر: دختران یهودی پا به جامعه مردان و زنان یهودی می گذاشتند، و از ریورساید تا برانکس، چشم براه کارگزار یا جواهرفروشی جوان و در حال پیشرفت و مراسم ازدواج یا غذای حلال بودند؛ دختران ایرلندی، سرانجام با اجازه بزرگ ترهایشان، به جمعی از سیاستمداران جوان تاینی،^۱ مقاطعه کاران پرهیزگار کفن و دفن و پسران بالغ گروه های گر کلیساها چشم می دوختند.

و طبیعتاً حال و هوای ناشی از ورود این تازه واردان به کل فضای شهر سرایت کرده بود - دختران کارگر، دختران زشت و فقیر، که در کارخانه ها صابون بسته بندی می کردند و در فروشگاه های بزرگ، لباس های زیبا و زر و زیور به خریداران نشان می دادند، همگی در این رؤیا بودند که شاید در کشاکش هیجان و تب و تاب این زمستان، شوهر مناسب خود را که همه غبطه اش را می خورند بیابند - درست مثل جیب بری گند دست که تصور می کند در میان ازدحام مردم در کاروان شادی، فرصت های بیش تری پیدا می کند. و دودکش ها به تدریج از خود دود بیرون دادند و زشتی و کثیفی مترو نیز شدیدتر شد. و زنان هنریشه در نمایش های جدید به روی صحنه رفتند و ناشران کتاب های جدید بیرون دادند و تالارها نیز مهمانی های جدید برگزار کردند. و طرح و

۱. Tammany: سازمان قدرتمند حزب دموکرات در نیویورک سیتی؛ در اصل، نام سرخپوسنی بوده که با سفیدپوستان رفتار دوستانه ای داشته، و سفیدپوستان به سرخی او را قدیس محافظ ایالات متحده می خواندند. - م.

برنامه‌های کاری ترن‌ها هم، که با اشتباهات جدید توأم بودند، جای برنامه‌های قدیمی‌ای را که مسافران هر روزه به آن‌ها خو گرفته بودند گرفت....

شهر از شفیرة خود سر بر می‌آورد!

یک روز بعد از ظهر که آتونی در خیابان چهل و دوم، زیر آسمان خاکستری مایل به کبود، قدم می‌زد ناگهان با ریچارد کارامل، که از آرایشگاه هتل منهن بیرون می‌آمد، رویرو شد. روز سردی بود، اولین روزی که سرما نیش گزنده‌اش را به رخ می‌کشید، و کارامل کُتی بلند به تن داشت که تا روی زانوهای می‌رسید و آستر پوست گوسفند داشت و از دیرباز پوشش معمول کارگران میدل وست محسوب و به تدریج مد می‌شد. کلاه نرمش رنگ قهوه‌ای تیره و ملایمی داشت، و در زیر کلاه، چشم زلال و درخشانش مثل یاقوت می‌درخشید. با شور و اشتیاق جلوی آتونی را گرفت و با دست به بازوان او زد، و انگار انگیزه‌اش بیش از شادی و نشاط، این بود که خودش را گرم کند، و بعد از این‌که ناگزیر و به رسم معمول با همدیگر دست دادند، کارامل مثل بمب ترکید و شروع کرد به حرف زدن و سر و صدا راه انداختن.

«زمهریر سرما – خدای بزرگ، تمام روز جون‌کندم تا عاقبت اتاقم این قدر سرد شد که گفتم الآن ذات‌الریه می‌کنم. صاحب‌خونه‌مون، زنی که لعنتی، در مصرف زغال صرفه‌جویی می‌کنه، وقتی شنید بالای پلکان عربده می‌کشم که نیم ساعت بخاری رو روشن کنه، اومد بالا. شروع کرد توضیح دادن که چنین و چنان. خدایا! اول از عصبانیت دیوونه‌م کرد، بعدش حس کردم طرف برای خودش شخصیتی داره، و وقتی حرف می‌زد، یادداشت برمی‌داشتم – واسه همین اون منو نمی‌دید، می‌دونی، درست مثل وقتی که، ساده و بی‌تکلف، شروع می‌کردم نوشتن...»

بازوی آتونی را گرفته بود و در خیابان مدیسن، فرزند و سبک، او را دنبال خودش می‌کشید.

«کجا می‌ریم؟»

«جای خاصی نمی‌ریم.»

آنتونی پرسید: «خوب، آگه این‌طوره، پس فایده‌ش چیه؟»
ایستادند و به همدیگر خیره شدند، و آنتونی مانده بود که آیا سرما صورت خودش را هم مثل صورت دیک نفرت‌انگیز و تهوع‌آور کرده بود یا نه؛ بینی سرخ، پیشانی برآمده و آبی‌رنگ، و چشم‌های زرد و عجیب سرخ شده و گوشه‌هایش را اشک پُر کرده بود. پس از توقفی کوتاه، دوباره راه افتادند.
دیک در پیاده‌رو به همه جا نگاه می‌کرد و با تأکید و قاطعیت حرف می‌زد، «یه بخش خوب از رمانمو نوشتم. اما گاهی باید پیام بیرون.» با حالتی عذرخواهانه به آنتونی نگاه کرد، انگار التماس می‌کرد که آنتونی ترغیبش کند. «باید حرف بزنم. به نظرم آدمای خیلی کمی به مفهوم واقعی کلمه فکر می‌کنن، منظورم کسانی‌ان که می‌شینن و تعمق می‌کنن و به ایده‌های نو می‌رسن. من موقع نوشتن یا گفتگو، فکر می‌کنم. فقط باید شروع کرد، هر جوری که هست — یه چیزی که ازش دفاع کنی یا باهاش مخالفت کنی — این‌طور نیست؟»
آنتونی زیر لب غرولندی کرد و آهسته بازویش را کشید.

«می‌تونم با خودم بیرمت، دیک، اما با اون کت...»

ریچارد کارامل با لحن و حالتی جدی گفت: «منظورم اینه که روی کاغذ، اولین پاراگراف اون ایده‌ای رو که می‌خوای محکومش کنی یا بهش شاخ و برگ بدی، مطرح می‌کنه. در گفتگو آخرین جمله مورد نظرتو می‌گی — اما وقتی یه کم فکر می‌کنی، می‌بینی ایده‌هات درست مثل تصاویر چراغ جادو یکی پشت اون یکی ردیف می‌شن و هر ایده‌ای، ایده قبلی رو به زور پس می‌زنه.»

از خیابان چهل و پنجم گذشتند و قدم‌هایشان کمی آهسته‌تر شد. هر دو سیگار روشن کردند و توده‌های بزرگ دود را به همراه بازدم یخشان از ریه‌ها بیرون دادند. آنتونی پیشنهاد داد: «بیا بریم پلازا و یه معجون تخم مرغ و شیر و

شکر بخوریم. برات خوبه. هوای آزاد کثافت نیکوتین رو از ریه هات می شوره. بیا - تو سرتاسر راه به حرفات در مورد کتابت گوش می دم.»

«اگه حوصله ت سر می ره، ازش حرف نمی زنم. منظورم اینه که نیازی نیست این کارو از روی لطف و مرحمت برام انجام بدی.» این کلمات با عجله و شتابزدگی بر زبانش جاری شد، و با این که سعی می کرد صورتش معمولی و مثل همیشه باشد، چهره اش با تردید و دودلی در هم رفت. آتونی به ناچار اعتراض کرد: «حوصله م سر می ره؟ اصلاً این طور نیست!»

دیک می خواست حرف بزند، «یه دختر عمه داشتم...»، اما وقتی آتونی بازوهایش را دراز کرد و از فرط هیجان آهسته فریاد زد، حرفش نیمه کاره ماند.

با شور و شوق گفت: «هوای خوب! این طور نیست؟ احساس دوره ده رو به من می ده. منظورم احساسیه که تو ده سالگی داشتم. کشنده! اوه، خدایا! یه دقیقه دنیای منه، و یه دقیقه بعد می شم بازیچه دنیا. امروز روزیه که دنیای منه و همه چیز ساده ست، ساده. حتی وقتی هیچی ساده نیست.»

«تو پلازا یه دختر عمه داشتم. دختر معروفیه. می تو نیم بریم دیدنش. زمستونا اون جا زندگی می کنه - به هر حال، این اواخر برنامه ش این طور بوده - با مادر و پدرش.»

«نمی دونستم تو نیویورک عمه زاده داری.»

«اسمش گلوریا ست. همشهریه - کانزاس سیتی. مادرش یه بیل فبست فعاله، و پدرش خنگه، اما یه جنتلمن به تمام معناست.»

«اونا برات چه حکمی دارن؟ موضوع ادبی؟»

«سعی می کنن باشن. پیرمرد مدام به من می گه که تازگی با کسی آشنا شده که برای رمان شخصیت خارق العاده ایه. بعد در مورد یکی از دوستای احمقش برام حرف می زنه و اون وقت می گه: 'یه شخصیت برای تو هست! چرا در مورد اون نمی نویسی؟ همه بهش علاقه مند می شن.' گاهی هم در مورد ژاپن یا پاریس، یا یه جای خیلی شناخته شده دیگه حرف می زنه و می گه: 'چرا

در مورد اون جا به داستان نمی نویسی؟ برای داستان فضای فوق العاده ای!»
آتونی، راحت و بی تکلف، می پرسد: «پس دختره چی؟ گلوریا - گلوریا
چی؟»

«گیلبرت. او، اسمشو شنیدی - گلوریا گیلبرت. تو مراسم و مهمونی های
دانشکده شرکت می کنه - و این جور کارا.»
«اسمشو شنیدم.»

«خوش قیافه ست - راستش، بدجوری جذابه.»
به خیابان پنجاهم رسیدند و بعد پیچیدند به سمت خیابان بعدی.
آتونی با روی درهم و اخم آلود گفت: «معمولاً برای دخترای جوون
اهمیتی قائل نیستم.»

این به مفهوم دقیق کلمه، حقیقت نداشت. با این که به نظرش هر دختر
متوسط الحال نووارد به جامعه تک تک ساعات روزش را به فکر کردن و
حرف زدن در مورد کاری که تقدیر برای ساعت بعد پیش راهش گذاشته بود
می گذراند، دخترانی که زندگیشان را مستقیماً به مدد خوشگلیشان
می گذراندند، توجهش را بی نهایت جلب می کردند.

«گلوریا دختر خیلی خوبیه - تو کله ش به ریزه عقل نیست.»
آتونی پقی زد زیر خنده.

«منظورت از این حرف اینه که لفاظی ادبی بلد نیست.»
«نه، منظورم این نیست.»

«دیک، خودت می دونی از نظر تو دختری که عقل داره چه جور آدمیه.
زنای جوون و با اشتیاقی که به گوشه کنارت بشینن و با هیجان در مورد زندگی
باهات حرف بزنن خیلی عاقل و باشعورن. از اون دست دخترایی که در
شون زده سالگی با چهره های خیلی جدی، در مورد درست بودن و نبودن
بعضی کارا حرف می زنن - و این که نوشیدنی خوردن برای سال اولی ها کار
اخلاقی ایه یا غیر اخلاقی.»

ریچارد کارامل دلخور شد. اخم‌هایش مثل کاغذ میچاله شده در هم رفت. گفت: «نه...»، اما آتونی بی‌رحمانه حرفش را قطع کرد. «اوه، آره؛ از اون دختراکه همین الان این گوشه و اون گوشه نشستن و دارن در مورد جدیدترین ترجمه انگلیسی جدیدترین داتته اسکاندیناویایی حرف می‌زنن.»

دیک برگشت به سمت او، کل صورتش به طور عجیبی وارفته بود. سؤالش بیشتر مثل تقاضا بود.

«تو و موری چتون شده؟ گاهی به جوری حرف می‌زنن انگار به من به چشم به زیر دست نگاه می‌کنن.»

آتونی گیج شده بود، اما سردش شده و در عین حال، معذب بود، به همین دلیل، حمله را ترجیح داد.

«فکر نمی‌کنم افکار تو اهمیتی داشته باشن، دیک.»

دیک با عصبانیت گفت: «معلومه که دارن! منظورت چیه؟ چرا اهمیت ندارن؟»

«شاید این قدر می‌دونی که نمی‌تونی بنویسی.»

«این طور نیست.»

آتونی با سماجت حرفش را ادامه داد: «می‌تونم مردی رو تصور کنم که از فرط دونستن نمی‌تونه استعدادشو بروز بده. مثل من. مثلاً فرض کن من عقلم بیش‌تر از تو می‌رسه، و استعدادم کم‌تره. همین باعث می‌شه الکن بشم. بالعکس، تو آب کافی برای پر کردن سطل داری، و سطلت هم این قدر جا داره که کل اون آبو توی خودش جا بده.»

دیک با لحنی مایوسانه، به اعتراض، گفت: «اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی.» در نهایت یأس، پنداری داشت از شدت اعتراض باد می‌کرد. با علاقه و جدیت به آتونی خیره شده بود و در حالی که مدام با عابران تنه به تنه

می شد، پیش می رفت و آن ها هم با نگاه های آتشین و پر از انزجار و سرزنش بدرقه اش می کردند.

«منظورم اینه که آدم با استعدادی مثل ولز می تونه مثل کسی عین اسپنسر باهوش و باشعور باشه. اما به استعداد پست تر فقط وقتی راضی می شه که ایده های پست تر هم داشته باشه. و هرچه به چیزی دقیق تر نگاه کنی، می تونی در موردش رویکرد خوشایندتر و جذاب تری داشته باشی.»

دیک که نمی توانست میزان دقیق انتقادی را که از جانب آتونی متوجهش بود درک کند، کمی فکر کرد. اما آتونی، با همان سهولت و روانی که اغلب موقع حرف زدن داشت، حرفش را ادامه داد، با چشم های تیره ای که در صورت نحیفش می درخشید، با چانه بالا آمده، با صدای بالا رفته و تمام کالبد فیزیکی بالا آمده:

«فرض کن من مغرور و عاقل و فاضلم - مردی آتنی بین یونانی ها. خوب، ممکنه جایی که آدم کم مایه تر از خودم موفق می شه، شکست بخورم. اون می تونه تقلید کنه، می تونه به همه چیز آرایه و زیور ببنده، می تونه خیلی پرشور و شوق باشه، می تونه در کمال امیدواری، سازنده باشه. اما این من فرضی این قدر مغروره که اهل تقلید نیست، این قدر عاقله که نمی تونه پر از شور و شوق باشه، این قدر باتجربه ست که نمی تونه آرمان گرا باشه، این قدر روحیه یونانی داره که اهل آرایه و پیرایه ی بخودی نیست.»

«پس تو فکر می کنی دستمایه کار هنرمند، فهم و شعورش نیست؟»
 «نه. اگه این طور بود، مدام پیشرفت می کرد، به لحاظ سبکی که تقلید می کنه، و نحوه انتخاب موضوع درست بر اساس تفسیریه که از مسائل داره. اما از همه اینا گذشته، نویسنده برای این می نویسه که نوشتن با زندگیش گره خورده و براش شده به نوع زندگی. به من نگو عاشق این قضیه 'وظیفه' آسمانی هنرمند هستی.»

«من حتی هنوز عادت نکردم به خودم بگم هنرمند.»

آنتونی با لحن و حالتی متفاوت گفت: «دیک، می‌خوام ازت عذرخواهی کنم.»
«برای چی؟»

«به دلیل این طغیان ناگهانی، از ته دل ازت معذرت می‌خوام. فقط می‌خواستم با حرفام روت تأثیر بذارم.»
دیک کمی آرام شد و در جواب گفت:

«من همیشه گفتم که تو ته وجودت به ضد فرهنگِ هنرستیزی.»

وقتی به مقابل نمای سفید پلازا رسیدند، شفق پر از شور و سرزندگی بود، و هر دو، آهسته آهسته، معجونشان را چشیدند. آنتونی نگاهی به همراهش انداخت. بینی و پیشانی ریچارد کارامل به تدریج رنگ عوض می‌کرد؛ رنگ سرخ بینی‌اش برمی‌گشت، و رنگ آبی پیشانی‌اش نیز محو می‌شد. آنتونی نگاهی به آینه انداخت، و از این‌که رنگ پوست خودش نپریده بود، خوشحال شد. بالعکس، گونه‌هایش کمی سرخ شده بود – با خودش گفت هیچ وقت تا این حد خوش‌قیافه نشده بود.

دیک مثل قهرمان‌های در حال تمرین گفت: «من دیگه بسمه. می‌خوام برم بالا دیدن خونواده گیلبرت. تو نمی‌آی؟»

«خوب – چرا. اگه سر من و والدینشو نکوبی به طاق و خودت یه گوشه با دورا گرم حرف زدن بشی، باهات می‌آم.»
«دورا نه، گلوریا.»

یکی از کارمندان تلفنی خبر آمدن آن‌ها را داد، و آن‌ها ده طبقه بالا رفتند و بعد از رد شدن از دالانی پیچ در پیچ، در آپارتمان ۱۰۸۸ را زدند. بانویی میانسال در را باز کرد – خود خانم گیلبرت.

«خوشوقتم.» با زبان و لحن متعارف خانم‌های آمریکایی حرف می‌زد.
«خوب، از دیدتوون بی‌نهایت خوشحالم...»

صداهایی شتابزده از دهان دیک خارج شد، و بعد:

«آقای پتس^۱؟ بسیار خوب، تشریف بیارین تو، و گُتونو همون جا بذارین.» به صندلی ای اشاره کرد و با خنده ای که چاشنی ملامت داشت و وسطش، آرام و خفیف، به نفس نفس زدن افتاده بود، گفت: «این واقعاً عالیه - عالی. خوب، ریچارد، خیلی وقته این جا نیومده بودی - نه! - نه!» کلمات تک سیلابی آخر هم حکم جواب را داشتند، و هم حکم نقطه های پایانی جملات را، و در این حیص و بیص، دیک به شکلی مبهم و بی معنا چیزهایی می گفت. «خوب، بشین و برام بگو توی این مدت چیکار می کردی.»

یکیشان مدام عرض اتاق را می رفت و برمی گشت؛ آن یکی سر جایش ایستاده و سرش را، نرم و آهسته، خم کرده بود؛ یکی با حماقت و عجز مدام لبخند می زد و لبخند می زد؛ یکی با خودش می گفت که خلاصه بانو می نشیند یا نه - سرانجام یکی تشکر کرد و با تعارف خوشایند خانم آرام روی صندلی لغزید و جاگیر شد.

خانم گیلبرت با حالتی گنگ و نامفهوم لبخندی زد و گفت: «گمونم به دلیل گرفتاری هات بوده، و چیزای دیگه.» این «و چیزای دیگه» را خانم گیلبرت فقط برای توازن بخشیدن به جملاتش به زیان آورده بود. دو مورد دیگر هم پیش آمد: «دست کم، من این طور به قضیه نگاه می کنم» و «صاف و ساده» - مطرح کردن این سه مورد، یکی بعد از دیگری، باعث شد اشاراتش به نظر مثل انعکاس کلی زندگی جلوه کند، انگار همه علت ها را به دقت محاسبه کرده و سرانجام روی آخرینشان انگشت گذاشته بود.

آنتونی دید که صورت ریچارد کارامل دیگر کاملاً طبیعی شده است. پیشانی و گونه هایش رنگ طبیعی پوست را داشتند، و بینی اش مؤدبانه ریز و کوچک شده بود و دیگر توی چشم نمی زد. چشمان زرد و درخشانش را به عمه اش دوخته بود و طوری با تمام وجود و افراق شده به حرف هایش توجه

می‌کرد که معمولاً مردان جوان به حرف‌های زن‌هایی که از نظرشان ارزش چندانی ندارند گوش می‌دهند.

«شما هم نویسنده‌ای، آقای پتس... خوب، شاید همگی با هم بتوانیم از شهرت ریچارد لذت ببریم.» - خانم گیلبرت آرام و بی‌سر و صدا خندید.

«گلوریا بیرونه»، خانم گیلبرت طوری این جمله را ادا کرد که انگار داشت اصلی بدیهی را مطرح می‌کرد و قصد داشت از آن نتیجه‌گیری کند. «رفته مهمونی. مدام می‌ره به مهمونی، مهمونی و مهمونی. بهش می‌گم نمی‌دونم چطور تحمل می‌کنه. تا جایی که بعضی وقتا فکر می‌کنم عاقبت تبدیل به سایه می‌شه. پدرش خیلی نگران‌شه.»

از یکی از پسرها به دیگری چشم دوخت، و آن دو لبخند زدند.

آنتونی احساس کرد خانم گیلبرت از یک سری اشکال نیم‌دایره و شلجمی تشکیل شده، مثل شکل‌هایی که آدم‌های خوش‌قریحه روی ماشین‌تحریر می‌اندازند: سر، بازوها، نیم‌تنه، باسن، ران‌ها، و قوزک پاها به شکلی حیرت‌انگیز گرد و قلنبه بودند. تمیز و کاملاً مرتب بود، با موهای کاملاً جوگندمی که به نظر تصنعی و غیرطبیعی می‌آمد؛ صورت پهنش با دو چشم آبی و آفتاب‌سوخته و ته‌سبیلی سفید و محو‌ترین شده بود.

به آنتونی گفت: «من همیشه می‌گم ریچارد روح کهنی داره.»

در سکوت سنگینی که از پی آمد، ایهامی به ذهن آنتونی رسید - چیزی در مورد این کهن بودن ریچارد و این‌که مثل نوعی بنای باستانی فشار چه گام‌ها و قدم‌هایی را بر سینه‌اش احساس کرده.

خانم گیلبرت، سرحال و شاد، حرفش را ادامه داد: «همه ما ارواحی داریم که متعلق به دوره‌های مختلفن. دست‌کم، من که این‌طور فکر می‌کنم.»

آنتونی با حالت کسی که پنداری با شنیدن ایده‌ای امیدوارکننده، شاد و سرخوش شده گفت: «شاید همین‌طور باشه.» صدایی مثل قل‌قل آب جوش بلند شد:

«گلوریا روح خیلی جوونی داره - و خیلی هم بی مسئولیت. با احساس مسئولیت بیگانه ست.»

ریچارد با لحنی خوشایند گفت: «اون واقعاً پر از شور و درخششه، عمه کاترین. احساس مسئولیت رو حشو پڑمرده می کنه. اون خیلی خوشگله.»
خانم گیلبرت بدون پرده پوشی گفت: «خوب، تنها چیزی که من می دونم، اینه که اون می ره و می ره و می ره...»

می ره و می ره و می ره های خانم گیلبرت برای رسوا کردن گلوریا در صدای تق و تقی دستگیره در و ورود آقای گیلبرت گم شد.

مردی بود کوتاه قد با سیلی که زیر بینی معمولی اش مثل تکه ابری کوچک و سفید ساکن و راکد مانده بود. به مرحله ای رسیده بود که ارزش اجتماعی اش به علامت منفی سیاه و بی نهایت بزرگی تبدیل شده بود. ایده هایش همان وهم و خیالات عامیانه بیست سال پیش بود؛ افکارش در پی سرمقالات روزنامه ها، مسیری نااستوار و فرو ریخته را طی می کرد. بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاهی کوچک، اما فوق العاده در غرب، وارد کار پرده سفید شده بود، و چون این کار به حداقل میزان هوش و فهم نیاز داشت، چند سالی کارش خوب پیش رفته بود - یعنی تقریباً تا سال ۱۹۱۱، زمانی که بر اساس توافقنامه هایی مبهم و بی اساس، با صنعت فیلم سازی چندین و چند قرارداد بده و بستان کرد. صنعت فیلم سازی حدوداً در سال ۱۹۱۲ تصمیم گرفته بود او را ببلعد؛ و در این زمان، شرایط برای این بلع کاملاً آماده بود. بعد شد مدیر ناظر آسوشیتد مید - وسترن فیلم مترالز کمپانی؛ شش ماه از سال را در نیویورک می گذراند و مابقی سال را در کانزاس سیتی و سنت لوئیس. احساس عجیب و غریبی به او نهیب می زد که اتفاق خیلی خوشی برایش پیش می آید - و همسرش هم همین طور فکر می کرد، و حتی دخترش.

آقای گیلبرت از گلوریا ناراضی بود: گلوریا تا دیروقت بیرون می ماند، هیچ وقت غذایش را نمی خورد، همیشه آشفته و به هم ریخته بود - یک بار آقای

خانم گیلبرت از شجاعت خودش در دل به دریا زدن و تن سپردن به آن هوای نامساعد گفت، سعی می‌کرد به ماجراجویی‌اش رنگ و لعابی هیجان‌انگیز ببخشد.

خانم گیلبرت با لحنی ستایش‌آمیز و هیجان‌زده گفت: «تو خیلی پر دل و جوشی. من که به هیچ وجه حاضر نبودم از خونه بزنم بیرون.»

آقای گیلبرت با آرامشی مردانه و حقیقی، نسبت به ترسِ آمیخته به احترامی که در دل همسرش برانگیخته بود، بی‌اعتنا ماند. بعد به دو مرد جوان رو کرد و ظفرمندانۀ آن‌ها را به سمت موضوع آب و هوا سوق داد. از ریچارد کارامل خواسته شد تا ماه نوامبر را در کانزاس به یاد بیاورد. اما به محض این‌که این موضوع با او مطرح شد، پیشنهاددهندۀ اش با خشونت آن را پس گرفت تا در ذهنش با این تصور بازی کند و ور برود و بسط و گسترشش دهد؛ و عاقبت تمام شور و شوق را از موضوع گرفت.

این نظر قدیمی که جایی وجود دارد که هوای روزهایش گرم است و هوای شب‌هایش فربخش، با موفقیت مطرح شد، و بعد آن دو فاصله دقیق راه آهنی گمنام و ناشناخته را میان دو نقطه که دیک ناخواسته اسمشان را به زبان آورده بود، محاسبه کردند. آنتونی به آقای گیلبرت خیره شد و به خلسه‌ای رفت که بعد از چند لحظه، صدای خانم گیلبرت، لبخندزنان، به آن پایان داد:

«انگار سرمای این جا مرطوب‌تره - انگار داره استخوانو می‌خوره.»
چون این مطلب، بعد از بله گفتن‌های کافی، نوک زبان آقای گیلبرت گیر کرده بود، نمی‌شد به این دلیل که بی‌مقدمه موضوع صحبت را عوض کرده بود سرزنشش کرد.

«گلوریا کجاست؟»

«دیگه باید برسه.»

«دخترمو دیدین، آقای...؟»

«افتخارش نصیبم نشده. دیک خیلی از شون تعریف می‌کنه.»

«اون و ریچارد فامیلن.»

آتونی با ضرب و زور هم که شده، لبخندی زد و گفت: «واقعاً؟» او به حضور در جمع بزرگ‌ترها عادت نداشت، و با خوشحالی و نشاط سطحی و کذایی هم هیچ لبخندی بر لبان خشک و جدی‌اش نمی‌نشست. تصور قوم و خویشی گلوریا و دیک خیلی خوشایند بود. یک لحظه بعد، نگاهی آکنده از غم به دوستش انداخت.

ریچارد کارامل از این‌که قرار بود بروند خیلی متأسف بود.

خانم گیلبرت فوق‌العاده متأسف بود.

آقای گیلبرت هم فکر می‌کرد رفتن آن‌ها خیلی بد است.

خانم گیلبرت نظر دیگری هم داشت - چیزی در مورد احساس خوشحالی‌اش از آمدن آن دو، هرچند که به قول خودش جز بانویی پیر که مصاحبتش هیچ لطف و جذاییتی نداشت، چیزی نصیبشان نشده بود. آتونی و دیک این حرف خانم را به حساب شیخونی موزیانه گذاشتند، چون خیلی مقطع و سه یا چهار بار پیاپی لبخند زدند.

آیا به زودی دوباره سری به آن‌ها می‌زدند؟

«اوه، بله.»

«گلوریا بفهمه رفتن، خیلی دلخور می‌شه!»

«خدا حافظ...»

«خدا حافظ...»

لبخندها!

لبخندها!

«بنگ!»

دو مرد جوان و دلشکسته و مایوس از دالان طبقه دهم پلازا به سمت آسانسور حرکت کردند.

گام‌های بانو

در پس رخوت و سستی جذاب موری نوبل، در پس عدم تناسبش با محیط و استهزای بی‌تکلفش، هدفمندی خافلیگیرکننده و سرسختانه پخته‌ای پنهان شده بود. همان‌طور که در دانشکده گفته بود، هدفش این بود که سه سال را با سفر و سه سال را با نهایت فراغت و خوش‌گذرانی بگذرانند - و بعد در حداقل زمان ممکن، فوق‌العاده ثروتمند شود.

حالا دوره سه ساله سفرهایش سر آمده بود. دنیا را فتح کرده بود، با چنان شور و حدت و کنجکاوی‌ای که در وجود هر کس دیگری فضل‌فروشی به نظر می‌رسید، آن هم بدون هیچ خودجوشی و خودانگیختگی‌ای، تقریباً مثل نوعی کتابچه راهنمای انسانی که به شکل خودکار ویراسته می‌شد؛ اما این حالت در وجود او با نوعی هدفمندی مرموز و شکل و طرحی چشمگیر درآمیخته بود - انگار موری نوبل دجالی بود با سرنوشتی محتوم و از پیش تعیین‌شده، که دست تقدیر او را به جای‌جای این کره خاکی کشیده بود تا او میلیاردها انسانی را که بر گوشه و کنار این خاک پرورش یافته و گریسته و همدیگر را کشته بودند ببیند.

حال که به آمریکا برگشته بود، دیوانه‌وار و با همان شیفتگی نقصان‌ناپذیر به تفریح و سرگرمی رو آورده بود. او که هرگز اهل افراط نبود، حالا همان‌طور که زبان یونانی را یاد گرفته بود، به خود تلقین می‌کرد که شادخواری کند - و این دنیا، درست مثل زبان یونانی، دروازه عالم غنی احساسات بود، طعم‌های روحی روانی جدید، و واکنش‌های جدید به هنگام شادمانی و فلاکت.

عادت‌هایش انسان را به تصوره‌های اسرارآمیز و پیچیده‌ای فرو می‌برد. در آپارتمان مجردی‌اش در خیابان چهل و چهارم سه اتاق داشت، اما به ندرت می‌شد آن‌جا پیدایش کرد. به دختر تلفنچی دستور اکید داده بود که قبل از اعلام اسم تماس‌گیرنده‌ها و تأییدشان از طرف او، حق ندارد تماس کسی را وصل کند. فهرست نیم دوجین آدم را به دخترک داده بود که برای آن‌ها هرگز

خانه نبود، و نیز همین تعداد آدم که برای آن‌ها همیشه در خانه بود. در این فهرست دوم، اسم آتونی پچ و ریچارد کارامل اول فهرست بود.

مادر موری با پسر متأهلش در فیلادلفیا زندگی می‌کرد، و موری هم معمولاً آخر هفته‌ها به آن‌جا می‌رفت، به این ترتیب، یک شبِ شبه که آتونی از شدت بی‌حوصلگی در خیابان‌های زمهریر پرسه می‌زد، سری به مولتون آرمززد و از این‌که آقای نوبل در خانه بود، خیلی خوشحال شد.

روحیه‌اش سریع‌تر از آسانسور اوج گرفت. این‌که آن اطراف بود و می‌توانست با موری گپ بزند، خیلی خوب بود، فوق‌العاده خوب — و موری هم از دیدن او به همین اندازه شاد می‌شد. با مهر و عطوفتی عمیق به همدیگر نگاه می‌کردند، محبتی در پس چشمانشان که هر دو آن را پشت شوخ‌طبعی‌ای ملایم پنهان می‌کردند. اگر تابستان بود، با هم از خانه بیرون می‌زدند و با رخوت نوشیدنی‌شان را جرعه‌جرعه می‌نوشیدند. اما بیرون هوا سرد بود، باد گردِ ساختمان‌های بلند می‌پیچید و دسامبر انگار بالای خیابان سایه انداخته بود، پس همان بهتر که شبی را زیر نور ملایم چراغ می‌گذراندند، با کتاب‌هایی که زیر آن نور ملایم مثل زینت آلات می‌درخشیدند، و موری هم، با اندام درشت و حالت گریه‌مانندش، در حالی که حین استراحت، امواج سکون و رخوتی آسمانی از وجودش ساطع بود، روی صندلی مورد علاقه همیشه‌اش لمیده بود.

و حالا آن‌جا بود! اتاق دورتادور آتونی حصار کشیده بود و گرمش می‌کرد. تابندگی آن ذهن پرحدّت و اقناع‌کننده، و آن خلق و سرشت خاص با آن آرامش نمایان و شرقی‌اش، آرامشی به او می‌داد که فقط به آرامشی که زن‌های خنگ به آدم می‌دهند شبیه بود. آدم باید همه چیز را درک کند — در غیر این صورت، باید همه چیز را امر مشتبه قلمداد کند. سرتاسر اتاق از حضور موری پُر بود، مثل بیر، شبیه رب‌التنع، بیرون، غوغای باد آرام گرفته بود؛ شمعدان‌های برنجی روی تاقچه مثل شمع‌های قلمی مقابل محراب می‌تابیدند.

آتونی روی کاناپه‌ای نرم و لطیف لمید و یک آرنجش را روی بالش‌ها گذاشت و گفت:

«چی شده امروز خونه موندی؟»

«تازه یک ساعته رسیدم. یه مهمونی بود - تا دیروقت اون‌جا بودم و از ترن فیلا دلفیا جا موندم.»

آتونی با کنج‌کاوی گفت: «عجیبه که این همه مدت اون‌جا موندی.»
«واقعاً. تو چیکار کردی؟»

«جرالدین. همون کترلچی کوچولوی سالن کیت. در موردش برات گفتم.»
«اوه!»

«دیدمش. آدم عجیب و غریبه - اعصابمو خرد کرد. یه احمق به تمام معناست.»

موری ساکت بود.

آتونی پی حرفش گفت: «عجیب این‌که، تا اون‌جا که من می‌دونم و دستگیرم شده، جرالدین اُسوهٔ پاکدامنیه.»

یک ماهی بود که جرالدین را می‌شناخت، دختری کاملاً معمولی با عادت‌های بدوی‌گونه. آتونی از طریق یکی از آشنایانش به جرالدین معرفی شده بود. جرالدین خانوادهٔ متشکلی نداشت - عمه‌ای مرموز به همراه یکی از عموهایش که در یکی از صدها آپارتمان در راهروهای دهلیزمانند، با هم زندگی می‌کردند. مصاحب خوبی بود، بی‌تکلف و بیش و کم صمیمی و بی‌تشویش و آرامش‌بخش. آتونی در این ارتباط، بیش از این حد و مرز دیگر چیزی نمی‌خواست - نه به واسطهٔ احساس گناه اخلاقی، بلکه به سبب هراس از درگیر شدن در رابطه‌ای که مخّل آرامش شیرین و فزایندهٔ زندگی‌اش شود.

به موری گفت: «دو تا شیرین‌کاری داره، یکی اینه که موهاشو می‌آره روی چشماش و بعد فوتشون می‌کنه، و اون یکی‌ام اینه که هر وقت کسی حرفی

می‌زنه که بالاتر از سطح فهم اونه، می‌گه: «ای دی - وو - نه!» شیفته این کارشم. چندین و چند ساعت اون‌جا می‌شینم، نشونه‌های جنون‌آمیزی که در تخیل من می‌بینم مسحورم می‌کنه.»

موری روی صندلی‌اش تکانی به خود داد و شروع کرد به حرف زدن.
 «این‌که یه آدم این‌قدر کم درک کنه و در عین حال، در یه همچی تمدن پیچیده‌ای زندگی کنه واقعاً فوق‌العاده‌ست. یه همچی زنی عملاً کل جهان هستی رو به واقع‌گرایانه‌ترین شکل ممکن پذیرا می‌شه. از گستره تأثیر و نفوذ روسو گرفته تا اعمال نرخ‌های تعرفه برای شامش، کل پدیده برایش کاملاً عجیب و غریبه. از عصر سرنیزه آوردنش و با تجهیزات یه کماندار می‌خوان بفرستش به دوئل با تپانچه. می‌تونی کل پوسته تاریخ رو نابود کنی و اون متوجه هیچی نمی‌شه و توی مغزش آب از آب تگون نمی‌خوره.»
 «ای کاش ریچارد در موردش می‌نوشت.»

«آنتونی، یعنی می‌خوای بگی اون ارزش نوشتن داره؟»
 آنتونی خمیازه کشان گفت: «به اندازه هر کس دیگه‌ای. می‌دونی، همین امروز داشتم فکر می‌کردم به دیک خیلی اعتماد دارم. به شرط این‌که به جای ایده‌ها، بچسبه به آدم‌ها، و به شرط این‌که الهاماتش از زندگی ریشه بگیرن، نه از هنر، و همیشه به بار رشد و بالندگی طبیعی تن بده. به نظرم مرد بزرگی می‌شه.»
 «به نظر من که ظاهر اون دفترچه یادداشت مشکی ثابت می‌کنه اون عاقبت می‌ره سراغ زندگی.»

آنتونی به آرنجش تکیه کرد و بلند شد و با شور و شوق گفت:
 «سعی می‌کنه بره سراغ زندگی. همه نویسنده‌ها همین کارو می‌کنن، بجز بدتریناشون، اما به هر حال، اکثرشون با لقمه‌های نشخوارشده دیگرون زندگی می‌کنن. حادثه یا شخصیت ممکنه از بطن زندگی گرفته بشه، اما نویسنده معمولاً زندگی رو در سایه آخرین کتابی که خونده، تفسیر می‌کنه. مثلاً فرض کن اون به یه ناخدا یکم برمی‌خوره و با خودش فکر می‌کنه طرف

به شخصیت اصیل. حقیقت اینه که اون مشابهت بین اون ناخدا یکم و آخرین ناخدا یکمی رو که دانا^۱ خلق کرده می‌ینه، یا هر کس دیگه‌ای که شخصیت ناخداها رو خلق می‌کنه، و به همین دلیل، می‌دونه چطوری روی صفحه کاغذ این شخصیت رو پیاده کنه. مسلماً دیک می‌تونه هر شخصیت نامتعارف و واقعاً صاحب شخصیت رو روی کاغذ خلق کنه، اما می‌تونه شخصیت خواهر خودشو درست و دقیق رو کاغذ بیاره؟»

بعد نیم‌ساعتی در مورد ادبیات گرم گپ و گفت شدند. آنتونی گفت: «یه کار کلاسیک، کتاب موفقیت‌آمیزیه که تا بعد از بروز واکنش خواننده‌های دوره یا نسل بعد هم دووم آورده. پس کاملاً در امانه، مثل یه سبک خاص در معماری یا طراحی مبلمان. یه همچی اثری ماهیت خاصی پیدا کرده و جایگاه خودشو مدیون اونه...»

بعد از مدتی، موضوع صحبتشان موقتاً از آن شور و شوق اولیه تهی شد. موضوع مورد نظر دو مرد جوان به طور اخص تکنیکی نبود. هر دو عاشق کلیات بودند. آنتونی آن اواخر ساموئل باتلر را کشف کرده بود و کلمات قصار تند و تیز آن دفترچه به نظرش جوهر اصلی نقد بودند. موری که کل ذهنش به واسطه سفت و سختی برنامه زندگی‌اش، پخته و جاف‌تاده شده بود، به نظر از طرف مقابلش عاقل‌تر بود، اما محتوای شعور و فهمشان به نظر تفاوت اساسی‌ای نداشت.

بعد موضوع صحبتشان از آثار ادبی به اتفاقات عجیب و غریب آن روزشان تبدیل شد.

«مهمونی کی بود؟»

«یه نفر به اسم آپرکرومبی.»

«چرا تا دیروقت موندی؟ با کسی آشنا شدی؟»

«آره.»

«واقعاً؟» صدای آتونی از شدت تعجب بالا رفت.

«البته تازه وارد نبود. می‌گفت دو سال پیش زمستون توی کانزاس سیتی،
برای اولین بار پا به جمع بزرگ‌ترا گذاشته.»
«پس مونده کسیه؟»

موری با توجه و علاقه گفت: «نه، فکر کنم این آخرین چیزیه که در
موردش گفتم. اون به نظر - خوب، به جورایی جوون‌ترین مهمون اون‌جا بود.»
«البته این‌قدرا هم بچه نبوده، چون تونسته کاری کنه از قطار جا بمونی.»
«نبتاً جوونه؛ بچه‌زیبایه.»

آتونی به همان شیوه خاص خودش، یکباره نفسش را بیرون داد و خندید.
«اوه، موری، مثل این‌که رسیدی به دوران دوم بچگی‌هات. منظورت از
زیبا چیه؟»

موری با استیصال به فضا خیره شد.
«خوب، نمی‌تونم درست و حسابی توصیفش کنم - فقط می‌تونم بگم زیبا
بود. بی‌نهایت سرزنده بود. پاستیل می‌خورد.»
«چی؟»

«عادت بد چندان ناجوری نیست. آدم عصبی‌ایه - گفت تو مهمونی‌های
عصر همیشه پاستیل می‌خورد، چون مجبور بود به مدت طولانی این گوشه و
اون گوشه بایسته.»

«در مورد چی حرف زدین - برگسون؟ بیلفیسم؟ این‌که رقص پا غیراخلاقیه؟»
موری آرام و خونسرد بود.
«راستش در مورد بیلفیسم حرف زدیم. انگار مادرش به بیلفیسته. ولی
بیش‌تر در مورد پا حرف زدیم.»

آتونی از شدت خنده به خود پیچید.

«خدای من؟ پاهای کی؟»

«خودش. در این مورد خیلی حرف زد. به جوری در مورد پاهاش حرف می زد که انگار اونا دو تا تیکه خنزر پنزرن.»

«مگه چیکاره ست - رقاصه؟»

«نه. فهمیدم که از قوم و خویشای دیکه.»

آتونی چنان سریع بلند شد که بالش زیر دستش مثل موجودی زنده، صاف سر جایش ماند و یک لحظه بعد به کف اتاق افتاد.

فریاد زد: «اسمش گلوریا گیلبرت بود؟»

«آره. فوق العاده نیست؟»

«اصلاً نمی دونم - اما پدرش تو خنگی...»

موری با یقینی بی چند و چون و عمیق حرف او را قطع کرد و گفت:

«خوب، شاید خونواده‌ش آینه دق باشن، اما من ترجیح می دم فکر کنم خود اون به شخصیت کاملاً موجه و اصیله. نشونه های ظاهری به دختر خود ساخته از بیل و این جور حرفا - اما متفاوت، واقعاً و به مفهوم حقیقی کلمه، متفاوت.»

آتونی دوستش را ترغیب به حرف زدن کرد: «ادامه بده، ادامه بده! به محض این که دیک بهم گفت دختره عقل درست و حسابی نداره، فهمیدم که طرف باید خیلی هم خوب باشه.»

«اون اینو گفت؟»

آتونی باز هم با خنده ای خُرخر مانند گفت: «قسم می خورم.»

«خوب، منظور اون از عقل در مورد زنا...»

آتونی با شور و اشتیاق حرف او را قطع کرد و گفت: «می دونم. منظورش به ریزه اطلاعات گمراه کننده ادبیه.»

«همینه. از اون دست دخترایی که معتقدن یأس و دلسردی اخلاقی سالانه کشور چیز خیلی خوبیه، یا اونایی که معتقدن چیز خیلی نحسبه. یا هینک بی دسته یا ادا و اطوار. خوب، این دختر در مورد پا حرف زد. در مورد پوست هم حرف زد - پوست خودش. همیشه در مورد چیزی حرف می زنه که مال خودش

باشد. در مورد این که دوست داره تابستونا پوستشو چه رنگ برنزه‌ای درآره و این که معمولاً چقدر به اون چیزی که توی ذهنش داره، نزدیک می‌شه.»

«تو هم مسحور صدای بم و آرومش شدی؟»

«مسحور صدای بم و آرومش؟ نه، مسحور برنزگی! به برنزگی فکر کردم. به این فکر کردم که آخرین بار، دو سال پیش که آفتاب گرفتم، پوستم چه رنگی شده بود. عادت کرده بودم پوستمو حسابی برنزه کنم. یه رنگی مثل رنگ برنز، البته اگه درست یادم مونده باشه.»

آنتونی روی کوسن‌ها لم داد، از شدت خنده تمام بدنش می‌لرزید.

«معلومه حسابی افکار تو را کرده - اوه، موری! موری، نجات غریق اهل کنتیکت. جوز هندی انسانی. فوق‌العاده! زن وارث سرمایه با نجات غریق فرار می‌کنه، اونم به دلیل تغییر رنگ جذاب پوست! بعداً معلوم می‌شه که در اجداد آقا رگ و ریشه تاسمانیایی وجود داشته!»

موری آه کشید؛ بلند شد و به سمت پنجره رفت و کرکره را بالا کشید.

«برف سنگینی می‌آد.»

آنتونی که هنوز بی‌صدا می‌خندید، جواب نداد.

«یه زمستون دیگه.» صدای موری از کنار پنجره مثل صدای نجوا و زمزمه بود. «ما داریم پیر می‌شیم، آنتونی. من بیست و هفت سالمه، خدایا! سه سال مونده به سی سال، و از همین حالا شدم همون کسی که دانشجویهای دوره لیسانس بهش می‌گن مرد میانسال.»

آنتونی یک لحظه سکوت کرد.

عاقبت اقرار کرد. «تو پیر شدی، موری. اولین نشونه‌های کهولت توأم با هرزگی و پیزری شدن - نموم بعد از ظهر رو به حرف زدن در مورد برنزه شدن پوست و پا و گام‌های یه بانو گذروندی.»

موری فریاد زد: «احمق!» و کرکره را با حرکتی تند و خشن پایین کشید. «واقعاً تویی که این حرفو زدی؟ من این جا می‌شینم، آنتونی جوون، همون‌طور

که تا گذشت یه نسل یا چند نسل دیگه همین جا می‌شینیم، و آدمای شاد و شنگولی مثل تو و دیک و گلوریا گیلبرت از کنارم رد می‌شین، با پایکوبی و آوازخونی و عشق و نفرت ورزیدن به همدیگه و به حرکت دراومدن، تا ابدالدهر در حرکت. و تنها محرک من نبود احساس در وجودمه. می‌شینم و برف می‌باره - اوه، یه موضوع برای یادداشت برداشتن آدمی مثل کارامل - و یه زمستون دیگه و من می‌شم سی ساله و تو و دیک و گلوریا همچنان تا ابد در حرکتین، در رقص و آواز. اما وقتی همه‌تون رفتین، من برای دیک‌های جدید چیزهایی می‌گم که یادداشت کنن، و به حرفای آتونی‌های جدید در مورد دلسردی‌ها و بدبینی‌ها و هواطفشون گوش می‌دم - آره، و با گلوریا‌های جدید در مورد برنزه شدن پوست در تابستونای بعدی‌ای که از راه می‌رسن حرف می‌زنم.»

نور آتش شومینه به بالا جست می‌زد. موری از جلو پنجره کنار رفت، و با سیخ شعله را رقصاند و تکه‌کنده‌ای روی سه‌پایه انداخت. بعد به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و آخرین امواج صدایش در صدای گر گرفتن چوب جدید که از بدنه‌اش شیرهای سرخ و زرد بیرون می‌زد، محو و گم شد.

«به هر حال، این تویی که جوون و رماتیکی، آتونی. تویی که نسبت به شکسته شدن آرامشت بی‌نهایت حساس‌تر و هراسون‌تری. منم که بارها و بارها سعی می‌کنم به حرکت دربیام - هزار بار به حرکت درمی‌آم و همیشه هم خودمم. هیچ چیزی نیست که منو به معنای واقعی کلمه به شور و جنبش درآره.»

بعد از مکثی دیگه و طولانی‌تر، زمزمه‌کنان گفت: «اما در وجود اون دخترک با اون قضیه مزخرف برنزه شدن یه چیزی بود که تا ابد پیر و قدیمی بود - مثل خود من.»

تلاطم

آتونی، خواب‌آلود، در بسترش غلتی زد و چشمش به تکه‌ای سرد از نور

خورشید افتاد که با طرحی ضربداری از سایه حفاظ سربی پنجره روی روتختی‌اش پهن شده بود. اتاق از صبح آکنده بود. قفسه‌کنده کاری گوشه اتاق و گنجینه قدیمی و اسرارآمیز، مثل نمادهای تیره نیسان و فراموشی ماده در گوشه‌های اتاق جا خوش کرده بودند؛ فقط قابیچه زیر پاهای میرایش به نظر میرا و اغواگر می‌آمد، و باندز نزدیک تخت بود، دستش هنوز پایین بود، جایی که آنتونی پتوی رویی‌اش را می‌کشید، و چشمان قهوه‌ای تیره‌اش با خونسردی به اربابش خیره شده بود.

رب النوع خواب آلود گفت: «باوز! موش‌کِرم، باوز؟»

«منم، قربان.»

آنتونی سری تکان داد و چشمانش را تا حد امکان باز کرد و ظفرمندانۀ پلک زد.

«باندز.»

«بله، قربان؟»

آنتونی بی‌اختیار خمیازه‌ای کشید و ذهنی‌اش انگار در هم ریخت و ملغمه‌ای غلیظ ایجاد کرد. دوباره تلاش کرد.

«می‌توننی حدود ساعت چهار بیای و به کم چایی و چند تا ساندویچی چیزی بیاری؟»

«بله، قربان.»

آنتونی با نگاهی مات و سرد نگاهش کرد.

با استیصال تکرار کرد: «چند تا ساندویچ. اوه، یه چند تا هم ساندویچ پنیر و مربا و جوجه و زیتون. صبحونه رو بی خیال.»

در آن لحظات، تاب تحمل فشار نوآوری را نداشت. با خستگی چشمانش را بست، و سرش را غلتاند و در سکون و رخوت، بی‌حرکت ماند و بلافاصله بعد از باز یافتن کنترل عضلاتش، شل و آرام شد. از پس شکاف ذهنش، تصویری گنگ و در هین حال اجتناب‌ناپذیر از شب گذشته به مغزش رخنه

کرد. اما این بار چیزی نبود جز گفتگویی به نظر پایان ناپذیر با ریچارد کارامل، که نیمه شب سری به او زده بود؛ نوشیدنی ای خوردند و چند تکه نان خشک سق زدند و در آن حیص و بیص، آتونی به او که بخش اول از رمان عاشق اهریمنی را می خواند، گوش کرد.

حالا بعد از چندین و چند ساعت صدایی به گوشش رسیده بود. آتونی توجهی به صدا نکرد، چون خواب رویش خیمه زده بود، در آغوشش گرفته بود و از درز و شکاف های ذهنش به داخل خزیده بود.

ناگهان از خواب پرید و گفت: «چیه؟»

«برای چند تا؟» باز هم باندز بود که، صبورانه و بی حرکت، پای تخت او ایستاده بود. باندزی که با هر یک از سه آقازاده به شکلی متفاوت ادب را رعایت می کرد.

«چند تا چی؟»

«قربان، فکر کنم بهتره بدونم چند نفر تشریف می آرن. باید حساب ساندویچ ها رو داشته باشم، قربان.»

آتونی با صدایی گرفته و خشک گفت: «دو نفر، یه خانم و یه آقا.»
باندز گفت: «متشکرم، قربان.» و برگشت و دور شد، با همان یقه شل و تحقیر آمیز که مایه سرافکندگی بود.

آتونی بعد از مدتی طولانی بلند شد و روی اندام خوب و قلمی اش رب دوشامبری قهوه ای و آبی رنگ پوشید. برای آخرین بار خمیازه ای کشید و به حمام رفت و چراغ میز توالت را روشن کرد (حمام هیچ نورگیری نداشت) و بعد با دقت و علاقه، در آینه به خودش خیره شد. با خودش گفت، چه شبی مفلوکی؛ صبح ها معمولاً همین تصور را پیدا می کرد. خواب صورتش را به شکلی غیر طبیعی پریده رنگ کرده بود. سیگاری روشن کرد و به چند نامه و روزنامه تریون صبح نگاهی انداخت.

یک ساعت بعد، لباس پوشیده و با صورت اصلاح شده و مرتب، پشت میز

تحریرش نشست و به تکه کاغذی کوچک که از کیف پولش درآورده بود خیره شد. یادداشتی بود با خطی نیمه خوانا: «ساعت پنج ملاقات با آقای هولند. اصلاح موی سر. رسیدگی به صورت حساب ریورز. رفتن به کتابفروشی.» و زیر آخرین مورد: «پول نقد در بانک، ۶۹۰ دلار (قلم خورده)، ۶۱۲ دلار (قلم خورده)، ۶۰۷ دلار.»

و عاقبت، در انتهای تکه کاغذ، با خطی بد، که شتابزده روی کاغذ آمده بود: «دیک و گلوریا گیلبرت برای مهمانی چای.»

این مورد آخری به وضوح مایه رضایت خاطرش شد. روزش، که معمولاً حس و حال موجودی ژله مانند و بی شکل و بدون ستون فقرات را به او القا می کرد، حال ساختاری مزوزوئیک مانند و قرص و محکم پیدا کرده بود. مسلماً این روز به جلو پیشروی می کرد، حتی با شادی و سرخوشی، رو به نقطه اوج، درست آن طور که نمایشنامه باید باشد، آن طور که یک روز واقعی باید باشد. از آن لحظه ای که تیره پشت روز می بایست می شکست، وحشت داشت، وقتی که سرانجام می بایست با آن دختر ملاقات می کرد، با او حرف می زد، و بعد تعظیم کتان، او را که از خنده می لرزید، بدرقه می کرد، و در برگشت با پس مانده های غمبار فنجان های چای و ساندویچ های نخورده و مانده روبرو می شد.

روزهای آتونی مدام بی رنگ و روتر از قبل می شد. این واقعیت را مدام احساس می کرد و گاهی رد این احساس را تا گفتگوی ماه پیشش با موری نوبل پی می گرفت. این که چیزی خشک و ساده مثل احساس تباهی، آن طور او را تحت فشار قرار داده بود واقعاً بی معنا بود، اما نمی شد این واقعیت را انکار کرد که سه هفته پیش، و سواسی نحس که از لوح ذهنش پاک نمی شد، او را به کتابخانه کشانده بود، و آن جا، او با کارت ریچارد کارامل، پنج شش کتاب در مورد رنسانس ایتالیا قرض گرفته بود. این که این کتاب ها هنوز هم با همان شکل و ترتیب اول، دست نخورده، روی میزش کپه بودند، این که با گذشت

هر روز، دوازده سنت بدهی روی دستش می گذاشتند، از تلخی شهادتی که کتاب‌ها علیه‌اش می دادند هیچ کم نمی کرد. کتاب‌های جلد پارچه‌ای شاهدانی بودند بر نقص و کاستی او. آنتونی چندین و چند ساعت را با هراسی تکان‌دهنده و شدید گذرانده بود.

اولین عامل توجیه شیوه زندگی‌اش مسلماً بی‌معنایی زندگی بود. خان خانان به جای مشاور و نماینده و نوکر و چاکر و پیشکار و غلام حلقه به گوش، هزار کتاب داشت که در قفسه کتاب‌هایش می درخشیدند، آپارتمان‌ش هم بود، با کل آن پولی که باگیر کردن اخلاق‌گرایی در حلقوم پیرمرد آن سوی رودخانه و خناق گرفتنش، مال او می شد. در نهایت قدردانی، از شر دنیایی آکنده از تهدید دختران تازه پا به محافل گذاشته و حماقت جبرالدین‌های بی‌شمار دیگر خلاص شده بود. باید به نحوی از سکون و بی‌حرکی گریه‌مانند موری تقلید می کرد و در اوج غرور، به خرد و فرزانی فزاینده نسل‌های معدود و کم‌شمار متوسل می شد.

در مقابل همه این مسائل، مسئله‌ای ملال‌آور و خسته‌کننده، مدام مغزش را درگیر خود کرده بود، و حالا در حال تحلیلش بود، اما به‌رغم آن‌که به شکلی منطقی از آن خلاص شده و در نهایت شجاعت زیر پا لهش کرده بود، در میان برقابه‌های نرم اواخر نوامبر او را به کتابخانه‌ای فرستاده بود که هیچ یک از کتاب‌های خاصی را که می‌خواست، نداشت. تحلیل کردن آنتونی تا آن‌جا که خود او قادر به تحلیل خودش بود، منصفانه است؛ و مسلماً پیش‌تر و بیش‌تر از این حد و مرز، فقط فرض و احتمال بود و بس. آنتونی در درون خود وحشت و تنهایی‌ای را کشف کرده بود که مدام عمیق و عمیق‌تر می شد. تصور تنها غذا خوردن هراسانش می کرد؛ اگر مجبور می شد، حتی به غذا خوردن در حضور مردانی که از آن‌ها منزجر بود نیز تن می داد. سفر کردن، که زمانی تا آن حد برایش جذاب بود، سرانجام از نظرش تحمل‌ناپذیر شده بود، چیزی خیالی و بی‌اساس، تعقیمی موهوم در پی سایه خیال و رؤیایش.

با خودش گفت: «اگر اساساً ضعیف باشم، به کار نیاز دارم، به کاری که انجامش بدم.» این تصور که در هر حال، موجودی میان‌مایه و معمولی است که نه وقار و طمأنینه موری را دارد و نه شور و اشتیاق دیک را، نگرانش می‌کرد. هیچ چیز نخواستن به نظر تراژدی بود - و با این همه، چیزی را می‌خواست، چیزی. هرازگاه، تصویر آن چیز مثل بارقه‌ای در ذهنش می‌درخشید - مسیری پر از امید که او را به سوی آنچه از نظرش سن قریب الوقوع و شوم پیری بود سوق می‌داد.

بعد از نوشیدنی و ناهار در کلوب دانشگاه، حال آتونی کمی بهتر شد. به دو نفر از هم‌کلاسی‌هایش در هاروارد برخورد کرده بود، و به‌رغم رنگ خاکستری تیره حرف‌هایشان، زندگی‌اش رنگ و بو پیدا کرده بود. هر دو ازدواج کرده بودند: یکی از آن‌ها وقت صرف قهوه‌اش را با برنامه‌ریزی برای ماجراجویی‌ای خارج از حیطه زندگی خانوادگی می‌گذراند و آن یکی هم لبخندهای قشنگ و تحسین‌آمیز به لب داشت. با خودش گفت، هر دویشان از همان دوران جنینی آقایان گیلبرت بوده‌اند؛ تعداد «بله»‌هایشان می‌بایست چهار برابر، و روحیه‌شان بیست سال پیرتر می‌شد - آن وقت تبدیل می‌شدند به دو ماشین کهنه و شکسته، شبه‌عاقل و بی‌ارزش، موجوداتی که توسط دو زن که به دست آن‌ها شکسته شده بودند، نگهداری شده و به نهایت خرفتی و روان‌پریشی دوران کهولت رسیده بودند.

پس از ناهار، روی فرش دراز سالن قدم می‌زد، یک لحظه کنار پنجره ایستاد تا به خیابان غارت‌شده نگاهی بیندازد، آه، او بیش از این‌ها بود. او آتونی بچ بود، با هوشی درخشان، جذاب، وارث سالیان بسیار و مردان بسیار. و حالا این دنیای او بود - و آن طنز قدرتمند واپسینی که آرزویش را داشت، در راه بود.

با نگاهی به‌جگانه و سرگردان و بی‌هدف، خودش را بر سطح این کره خاکی، موجودی قدر می‌دید؛ او با پول پدر بزرگش، امپراتوری خاص خودش

را می ساخت و می شد آدمی مثل تالران،^۱ کسی مثل لرد ورولم.^۲ وضوح ذهنی او، پیچیدگی اش و هوش چندبعدی اش، که همگی در نهایت پختگی و تحت الشعاع هدفی بودند که روزی پدید می آمد، برایش به قدر کافی کار برای انجام دادن ایجاد می کرد. عالم رؤیاهایش ناگهان رنگ باخت - کاری برای انجام دادن: سعی کرد خودش را در کنگره مجسم کند، در حال ریشه کردن میان زیاله های آن خوکدانی باورنکردنی با آن پیشانی های کوتاه و خوک مانند که گاهی عکس فوتوگراور شده شان را در روزنامه های یکشنبه می دید، آن پرولترهای باشکوه که با وقار وطمأنینه در مورد ایده های بچه دیرستانی برای ملت وراجی می کردند! مردانی کوچک با آرزوهای بزرگ و برگرفته از کتاب های کپی شده، مردانی که با میان مایگی قصد کرده بودند از میان مایگی سر بیرون بیاورند و وارد بهشت بی درخشش و غیررماتیکی دولتی مردمی بشوند - و بهترین ها، ده دوازده مرد باهوش در بالا، خودبین و بدبین، به همین بسنده کرده بودند که این گروه همسرایان پایون سفید و یقه دکمه دار را حین خواندن سرود ناساز و حیرت انگیزشان رهبری کنند، مرکب از ملغمه ای مبهم و نامشخص میان سرمایه به مثابه پاداش پرهیزگاری و سرمایه به مثابه دلیل رذالت و پستی، و همچنان برای مسیح، قانون اساسی و رشته کوه راکی هورا می کشیدند!

لرد ورولم! تالران!

به آپارتمانش که برگشت، آن رنگ خاکستری دوباره پخش شد. رخوت از سرش پریده و خواب آلودش کرده بود، مثل کسی که در دل مه گیر افتاده باشد، متمایل به ترش رویی و بدخلقی. لرد ورولم - او؟ تصورش هم تلخ بود. آتونی بیج، بدون هیچ سابقه موفقیت یا دستاوردی، بی بهره از شجاعت، عاری از قدرتی که توان پذیرش حقیقتی را که پیش رویش گذاشته می شد به

1. Talleyrand

2. Lord Verulam

او بدهد. او، احمق پرمدعایی بود، نوشیدنی می خورد و برای خودش کار درست می کرد و وسطش پشیمان می شد، در عین ضعف و پنهانی، شکست و فروپاشی آرمان‌گرایی‌ای ناقص و مفلوک. ظریف‌ترین سلیقه‌ها را در وجودش پرورده بود و حالا آرزوی همان آشغال‌های قدیمی را داشت. به نظر نمی بود، خالی مثل بطری‌ای قدیمی...

صدای زنگ بلند شد. آتونی از جا جهید و گوشی را برداشت. صدای ریچارد کارامل بود، خشک و نیشدار:

«دوشیزه گلوریا گیلبرت تشریف آوردن.»

بانوی زیبا

دیک، لبخند به لب، در را تا نیمه باز کرد و گفت: «روزیه خیر.»

بعد تعظیم کرد.

«گلوریا، این آتونی.»

گلوریا دست کوچک پوشیده از دستکشش را بالا آورد و فریاد زد: «خوب!»

زیرکت خزش، پیراهنی آبی‌رنگ به تن داشت، که توری سفیدش، سفت و انعطاف‌ناپذیر، دور گلویش چین خورده بود.

«بذار وسایلتو بیارم.»

آتونی بازوانش را جلو برد و حجم قهوه‌ای‌رنگ خز میان بازوانش افتاد.

«متشکرم.»

ریچارد کارامل با حالتی آشفته و عاری از ظرافت پرسید: «نظرت در موردش چیه، آتونی؟ زیبا نیست؟»

دختر با بی‌پروایی فریاد زد: «خوب!» اما هیچ حرکتی نکرد.

زیبایی‌اش خیره‌کننده بود – یکسره درخشش؛ دیدن زیبایی‌اش در همان نگاه اول، درد و غصه به دل آدم می‌ریخت. موهایش، غرق افسونی آسمانی، در برابر رنگ زمستانی اتاق، بسیار شاد به نظر می‌رسید.

آنتونی، مثل جادوگرها، به حرکت افتاد، و با روشن کردن چراغ قارچی شکل، نوری نارنجی رنگ در اتاق پاشید. موجی در آتش افتاد و زیرهیزی های مسی شومینه درخشیدند.

گلوریا با چشمانی که عنیه های زلال و لطیف مایل به آبی رنگ داشتند، نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی بی تکلف و خودمانی، نجوا کرد: «من به گلوله یختم. عجب آتش محشری! به جایی پیدا کردیم که می شد روی نرده آهنی ایستاد، اون وقت از پایین نرده باد گرم بالا می زد - اما دیک حاضر نمی شد اون جا با من بایسته. بهش گفتم تنها به راهش ادامه بده و بذاره منم همون جا شاد و خوشحال باشم.»

حرف هایی کاملاً معمولی و متعارف. پنداری برای دل خودش حرف می زد، بدون هیچ زور و تلاشی. آنتونی که انتهای کاناپه نشسته بود، در پیش زمینه نور چراغ، به دقت به نیمرخ او نگاه کرد: بینی و لب بالای شکیل و زیبا، چانه، با طرح و شکلی که تا حدی از عزم جزم صاحبش خبر می داد، و به زیبایی روی گردنی کم و بیش کوتاه متوازن شده بود. در عکس، مسلماً، حالتی کاملاً کلاسیک پیدا می کرد، تقریباً سرد و خشک - اما درخشش موها و گونه هایش، که در آن واحد سرخ و در عین حال ظریف و شکننده می نمود، باعث شده بود به چشم آنتونی سرزنده ترین آدم سرتاسر عمرش جلوه کند.

«... که فکر کنم بهترین اسمیه که تا به حال شنیدم»، هنوز هم انگار با خودش حرف می زد؛ نگاه سرگردانش یک لحظه به او افتاد و بعد سُرید و به سمتی دیگر رفت - به سمت چراغ های دیوارکوب ایتالیایی که مثل لاک پشت های زرد و روشن، در فواصل منظم به دیوارها نصب شده بودند، و بعد به سمت کتاب هایی که ردیف ردیف روی هم چیده شده بودند، و عاقبت به پسردایی اش در آن سوی اتاق. «آنتونی بچ. فقط باید به کم شبیه اسب می شدی، بایه صورت باریک و کشیده و باید لباس ژنده و کهنه هم تنت بود.» «این که توصیف همه بچ هاست. آنتونی باید چطوری باشه؟»

گلوریا با لحنی جدی به او گفت: «تو شبیه آنتونی هستی.» دیک فکر می‌کرد دختر عمه‌اش هنوز نگاه درست و حسابی‌ای به آنتونی نکرده. گلوریا پی حرفش گفت: «تقریباً باشکوه، و موقر و جدی.»

آنتونی جلو لبخند پرتشویشی را که بر لبانش نشسته بود نگرفت. «من فقط اسمایی رو که همگونی آوایی دارن دوست دارم، همه رو، جز اسم خودم. اسم من خیلی مبالغه‌آمیزه. دو تا دختر و می‌شناختم به اسم جینکس،^۱ به نظرت اصلاً می‌شه اسم دیگه‌ای روشون گذاشت – جوادی جینکس و جری جینکس؟ قشنگه، نه؟ قشنگ نیست؟» دهان بچگانه‌اش باز شده و منتظر جواب بود.

دیک گفت: «تو نسل آینده، اسم همه می‌شه پیترا یا باریارا – چون در حال حاضر، اسم همه شخصیتای بامزه ادبی یا پتره یا باریارا.» آنتونی پیشگویی را ادامه داد:

«البته گلا دیس و الینور هم که اسم‌های اکثر قهرمانای نسل قبلی بوده، و در حال حاضر من به لحاظ اجتماعی اسم کسایه که در اوج هستن، روی دخترای فروشنده نسل بعدی گذاشته می‌شن...»

دیک حرف او را قطع کرد و گفت: «و جایِ اِلا و استلارو می‌گیرن.» گلوریا هم صمیمانه گفت: «و پرل و جوئل، و اِارل و اِالر و مینی.» دیک گفت: «و بعدش من می‌آم و همه اسمای قدیمی رو جمع می‌کنم، جوئل، این اسمو به یه شخصیت جالب و جذاب اختصاص می‌دم و دوره اوج این اسم دوباره شروع می‌شه.»

صدای گلوریا رشته کلام را پی گرفت و در انتهای جملات، با آهنگی نیمه‌موزون، کمی اوج پیدا می‌کرد – انگار می‌خواست در حرف‌هایش، پیشاپیش جلو هر نوع وقفه و اختلالی را بگیرد – و هرازگاه، با خنده‌ای

اسرارآمیز در روند کلامش وقفه می افتاد. دیک به او گفته بود اسم پیشخدمت آتونی، باندز است - به نظر گلوریا هم این موضوع فوق العاده بود! دیک در مورد باندز شوخی خاصی داشت، می گفت او مثل آچارفرانسه همه کارهای آتونی را انجام می دهد و به همین دلیل، اسمش را گذاشته بود آچارچی، اما گلوریا می گفت بدتر از هر جور شوخی کلامی، کسی بود که در جواب به آن شوخی، به کسی که شوخی کرده بود، نگاهی تمسخرآلود و سرزنش آمیز می انداخت.

آتونی پرسید: «اهل کجایی؟» خودش جواب این سؤال را می دانست، اما زیبایی هوش و حواس از سرش پرانده بود.

«کانزاس سیتی، میزوری.»

«از همون روزی که سیگارو قدغن کردن، مثل این که از خونه بیرونش کردن.»

«سیگارو قدغن کردن؟ حتماً دست پدر بزرگ قدیم در کاره.»

«اون اصلاح طلبی چیزیه، نه؟»

«من به جای اون شرمنده م.»

گلوریا اعتراف کرد: «منم همین طور. از اصلاح طلبا بیزارم، به خصوص، از اونایی که سعی می کنن منو اصلاح کنن.»

«از این جور دوستان خیلی داری؟»

«تا دلت بخواد. از اونایی که می گن: 'اوه، گلوریا، این همه سیگار، صورت زیباتو خراب می کنه!' یا می گن: 'اوه، گلوریا، چرا ازدواج نمی کنی و سر و سامون پیدا نمی کنی؟'»

آتونی با تأکید کامل با این حرف دوستش موافقت کرد، و در عین حال، از خودش می پرسید، چه کسی آن قدر جسارت دارد که با چنین شخصیتی این طوری صحبت کند.

گلوریا ادامه داد: «و بعد اصلاح طلبای زیرکی وجود دارن که همه داستانای

ناجووری رو که در مورد آدم شنیدن، می‌ذارن کف دستت و اون وقت تعریف می‌کنن که چطور از آدم طرفداری کردن.»

عاقبت متوجه شد که رنگ چشم‌های او خاکستری است، و وقتی نگاه آن دو چشم به او افتاد، تازه متوجه شد که وقتی موری می‌گفت خیلی جوون و خیلی پیر، منظورش دقیقاً چه بود. گلوریا همیشه از کودکی اش مثل بچه‌های نازنازی حرف می‌زد، و نظرهایش در مورد چیزهایی که برایش خوشایند یا ناخوشایند بودند، خالی از ریا و کاملاً طبیعی بودند.

آتونی با جدیت گفت: «باید اعتراف کنم که حتی خود منم به چیزی در مورد شما شنیدم.»

گلوریا که ناگهان به خودش آمده بود، صاف سر جایش نشست. آن چشم‌ها، با رنگ خاکستری و به جاودانگی تکه‌ای سنگ نرم گرانیت، صاف به چشمان او خیره ماندند.

«بهم بگو. باور می‌کنم. همیشه حرفای دیگرانو در مورد خودم باور می‌کنم - تو نمی‌کنی؟»

هر دو مرد، هماهنگ با همدیگر، گفتند: «بدون استثناء!»

«خوب، بهم بگو.»

آتونی با اکراه لبخندی زد و به سخره گفت: «شک دارم این کارو بکنم یا نه.» گلوریا که به نحوی خنده‌دار مجذوب خود شده بود، به وضوح به موضوع علاقه پیدا کرده بود.

پسردایی اش گفت: «منظورش لقبته.»

آتونی، که در عین رعایت ادب، گیج و منگ شده بود، پرسید: «چه لقبی؟»

گلوریا بلافاصله خجالت کشید - بعد خندید، غلتی زد و به کوسن‌ها تکیه داد، و حین حرف زدن، چشمانش را به بالا دوخت:

«گلوریای ساحل تا ساحل.» صدایش پر از خنده بود، خنده‌ای مبهم و

گنگ مثل سایه‌های متغیری که میان آتش و چراغ، روی موهایش، بازی می‌کرد. «اوه خدایا!»

آتونی هنوز هم گیج بود.

«منظورت چیه؟»

«منظورم خودمم. این همون اسمیه که بعضی از آشناهای احمق روم گذاشتن.»

دیک توضیح داد: «متوجه نیستی، آتونی؟ مسافری که به خاطر سفرهای

بین کشوریش انگشت‌نما شده و این جور حرفا. همینو شنیدی؟ سال‌هاست

که این اسمو گذاشتن روش - از وقتی هفده سالش بود.»

چشم‌های آتونی پر از غم و طنز شد.

«این متوشالچ مؤنث کیه آوردی این‌جا، کارامل؟»

گلوریا این حرف را نشنیده گرفت، حتی شاید از این جمله متنفر شد،

چون دوباره برگشت سر موضوع اصلی.

«در مورد چی شنیدی؟»

«یه چیزی در مورد کالبد فیزیکی.»

گلوریا که هیچانش ناگهان فروکش کرده بود، با خونسردی گفت: «اوه، فقط

همین.»

«پوست برنزه‌ت.»

«پوست برنزه‌م؟» گلوریا گیج شده بود. دستش را به سمت حلقش برد و

یک لحظه همان‌جا گذاشت، انگار با انگشتانش سایه‌های مختلف رنگ را

احساس می‌کرد.

«موری نوبل رو یادته؟ مردی رو که حدوداً یه ماه پیش دیدی؟ تأثیر زیادی

روش گذاشتی.»

گلوریا یک لحظه به فکر فرو رفت.

«یادمه - اما اون دیگه بهم زنگ نزد.»

«می‌ترسید این کارو بکنه، شک ندارم.»

حالا بیرون ظلمات بود و آتونی به این فکر افتاد که آیا آپارتمانش هیچ وقت خاکستری بوده یا نه - کتاب‌ها و عکس‌های روی دیوار گرم و صمیمانه شده بودند و باندز مهربان هم مثل سایه، محترمانه، چای تعارف می‌کرد و آن سه نازنین دوست‌داشتنی در اطراف آتش، شاد و بانشاط، امواجی از صمیمیت و خنده رد و بدل می‌کردند.

نارضایی

چهارشنبه بعد از ظهر، گلوریا و آتونی، در کبابخانه پلازا چای خوردند. کت و دامن گلوریا با حاشیه خز، خاکستری بود - گلوریا در توضیح گفت: «چون آدم با خاکستری باید کلی آرایش کنه...» و کلاهی گرد و بی‌لبه، با سرخوشی و بی‌خیالی، روی سرش جا خوش کرده بود و از زیرش طره‌های موجدار مو، با شادی و شکوه، بیرون زده بودند. حال زیر نور چراغی که با کف سالن فاصله زیادی تری داشت، آتونی بعینه می‌دید که شخصیت او بی‌نهایت ملایم‌تر و نرم‌تر به نظر می‌رسد - به نظر خیلی جوان می‌آمد، نهایتاً هجده ساله؛ بدنش نه فربه بود و نه لاغر لاغر، بلکه در نهایت تعجب هم این بود و هم آن، و دستانش، دستانی که نه «هنرمندانه» بودند و نه «زمخت»، مثل دستان بچه‌ها کوچک و جمع و جور بودند.

وارد که شدند، ارکستر تازه داشت ناله‌های مقدماتی آهنگی برزیلی را اجرا می‌کرد، آهنگی آکنده از نوای فاشقک و هارمونی‌های روان و بیش و کم رختناک و بولن، مناسب حال و هوای کبابخانه شلوغ زمستان که لبریز از دانشجوهای هیجان‌زده بود، جمعیتی که از نزدیک شدن ایام تعطیلی سرخوش و سر حال بودند. گلوریا، با دقت و احتیاط، به چند گوشه سالن نگاه کرد و بعد، به‌رغم معذب شدن آتونی، او را از مسیری پیچ در پیچ پیش کشید و به سمت میزی دو نفره در طرف مقابل سالن برد؛ به میز که رسید، دوباره به فکر فرو رفت. باید سمت راست می‌نشست یا چپ؟ چشم‌ها و لب‌هایش حین

تصمیم‌گیری حالتی بسیار جدی پیدا کرد، و آتونی دوباره با خودش گفت، حرکاتش چه ساده و عاری از غل و غشند. همه چیزهای زندگی را برمی داشت تا از میانشان بعضی‌ها را انتخاب و توزیع کند، انگار بی وقفه و مدام از روی پیشخانی بی انتها و پایان‌ناپذیر، برای خودش هدایایی انتخاب می‌کرد.

چند لحظه، بدون تمرکز، به حاضران وسط سالن نگاه کرد و وقتی دو نفرشان، نرم و آهسته، به او نزدیک می شدند، زیر لب نجوا کرد.

«یه دختر زیبا و آبی پوش» - وقتی آتونی مطیعانه به آن سمت نگاه کرد، گفت: «اون جا! نه، پشت سرت - اون جا!»

آتونی از سر ناچاری گفت: «آره.»

«تو اونو ندیدی.»

«ترجیح می‌دم به تو نگاه کنم.»

«می‌دونم، اما خوشگل بود. البته قوزکای پاهاش درشت بودن.»

آتونی با بی‌اعتنایی گفت: «واقعاً بود؟ - منظورم اینه که واقعاً درشت بودن؟»

دو نفر که نزدیک آنها گرم پایکوبی بودند، به آنها سلام کردند.

«سلام، گلوریا! او، گلوریا!»

«سلام.»

یکی از آنها پرسید: «این کیه؟»

«نمی‌دونم. یه آدم.» چشمش به چهره‌ای دیگر افتاد. «سلام، موریل!» و

بعد رو به آتونی، «من موریل کینم.^۱ به نظرم اون جذابه، البته نه زیاد.»

آتونی به نشان تحسین خندید.

طرف تکرار کرد: «جذاب، اما نه زیاد.»

گلوریا لبخند زد - بلافاصله توجهش به این موضوع جلب شد.

«چرا این از نظرت خنده‌داره؟» لحنش به شکل رقت‌انگیزی جدی و مصمم بود.

«حرفش خنده‌دار بود، همین.»

«می‌خوای بلند شیم بریم؟»

«تو می‌خوای؟»

«بگی نگی. اما بذار بشنیم.»

«و در مورد تو حرف بزنیم؟ تو عاشق حرف زدن در مورد خودتی، نه؟»

گلوریا که انگار کبر و نخوتش لو رفته بود، خندید و گفت: «آره.»

«گمونم زندگینامه‌ای که در مورد خودت می‌نویسی، به اثر کلاسیک از آب

درمی‌آد.»

«دیک که می‌گه من زندگینامه ندارم.»

آنتونی با تعجب گفت: «دیک! اون در مورد تو چی می‌دونه؟»

«هیچی. اما می‌گه زندگینامه هر زنی با اولین عشق شروع می‌شه، و با

آخرین بچه‌ای که به دنیا می‌آره، تموم می‌شه.»

«از کتابش به تیکه برات گفته.»

«می‌گه زنایی که کسی دوستشون نداره، زندگینامه ندارن – اونا تاریخچه

دارن.»

آنتونی دوباره خندید.

«مسلماً تو که زیر بار نمی‌ری کسی دوستت نداره؟»

«خوب، گمونم نه.»

«پس چرا می‌گی زندگینامه نداری؟ تا حالا محبت کسی رو احساس نکردی؟»

به محض این‌که این کلمات بر زبانش جاری شد، نفسش را طوری حبس کرد

که انگار می‌خواست جمله‌اش را بی‌لعل تا به گوش او نرسد. این موجود نازنین!

گلوریا به اعتراض گفت: «نمی‌دونم منظورت از 'درست' چیه.»

«ای کاش بهم می‌گفتی چند سالت.»

گلوریا مستقیم به چشمان او خیره شد و گفت: «بیست و دو. فکر می‌کردی چند سالمه؟»

«حدوداً هجده ساله.»

«می‌خوام دوباره هجده ساله بشم. دوست ندارم بیست و دو سالم باشه. توی دنیا از هیچی به اندازه این متنفر نیستم.»
«از بیست و دو ساله بودن؟»

«نه. از بزرگ شدن و این جور حرفا. ازدواج کردن.»

«نمی‌خوای هیچ وقت ازدواج کنی؟»

«نمی‌خوام مسئولیت داشته باشم و کلی بچه که مواظبتشون باشم.»
گلوریا شک نداشت که هر حرفی که از دهانش بیرون می‌آید، خوب است. آتونی، با نفس حبس‌شده در سینه، منتظر حرف بعدی او بود، و انتظار داشت که این حرف به همان جمله آخری‌اش مربوط باشد. گلوریا لبخند به لب داشت، لبخندی عاری از دلخوشی، اما خوشایند، و بعد از وقفه‌ای کوتاه، یک مشت کلمات دیگر میانشان رد و بدل شد.

«ای کاش یه کم پاستیل داشتم.»

«می‌تونی داشته باشی!» آتونی اشاره‌ای به پیشخدمت کرد و او را به سمت پیشخان سیگارفروشی فرستاد.

«تو ناراحت نمی‌شی؟ من عاشق پاستیلیم. بچه‌ها به خاطر این قضیه سر به سرم می‌ذارن، چون همیشه دارم یکی از همونا رو سق می‌زنم – البته وقتی بابام دور و برم نباشه.»

«ابداً ناراحت نمی‌شم – حالا این بچه‌ها کی هستن؟» و بی مقدمه پرسید:
«همه‌شونو می‌شناسی؟»

«چطور مگه؟ – نه، اما اهل – اوه، از همه جا هستن. تو هیچ وقت این‌جا نمی‌آی؟»

«خیلی به ندرت. زیاد پی این جور مسائل نیستم.»

بلافاصله توجه گلوریا را جلب کرده بود. گلوریا کمی چرخید، روی
صندلی اش جا خوش کرد و پرسید:
«تو اصلاً چیکار می‌کنی؟»

آنتونی هم بعد از خوردن نوشیدنی اش، از این سؤال با جان و دل استقبال
کرد. به علاوه، حالا که حوصله حرف زدن پیدا کرده بود، می‌خواست این
دختر را که توجهش به نحو و سوسه‌کننده‌ای مرموز و گذرا بود، تحت تأثیر
قرار دهد. گلوریا لحظه‌ای درنگ کرد تا در مراتع دور از انتظار گشتی بزند، و
شتابزده رفت به سمت چیزی که به شکلی مبهم واضح بود. آنتونی می‌خواست
زست بگیرد. می‌خواست ناگهان و با رنگ‌هایی بدیع و تهرمانانه در مقابل او
ظاهر شود. می‌خواست کاری کند که گلوریا از آن حال و هوا که در آن نسبت
به همه چیز، غیر از خودش، بی‌اعتنا بود درآید.

«کاری نمی‌کنم.» و همان لحظه متوجه شد که کلماتش از لطف و نشاطی
که خودش می‌خواست هاری‌اند. «کاری نمی‌کنم، چون کاری که ارزش انجام
دادن داشته باشد از دستم بر نمی‌آد.»

«خوب؟» نه گلوریا را شگفت‌زده کرده بود، و نه حتی توجهش را درست
و حسابی جلب کرده بود. با این حال، گلوریا بدون شک منظور او را درک
کرده بود، حتی اگر آنتونی می‌گفت چیزی که ارزش درک کردن را داشته
باشد، ندارد.

«با مردای تنبل و بی‌کار مخالف نیستی؟»

گلوریا به نشان تأیید سر تکان داد.

«اگه با لطافت و ملاحظت تنبل باشن، گمونم آره. یعنی این برای یه
آمریکایی ممکنه؟»

آنتونی، دستپاچه و سردرگم، گفت: «چرا ممکن نباشه؟»

اما این موضوع از ذهن گلوریا خارج شده و حال ده طبقه بالا سریده بود.
گلوریا بدون حب و بغض گفت: «بابام خیلی از دستم شاکیه.»

«چرا؟ اما من می‌خوام بدونم چرا به آمریکایی به هیچ وجه نمی‌تونه در عین لطافت و ملاحظت بی‌کار باشه.» - اعتماد و اعتقاد تدریجاً در کلماتش دمیده شد - «باعث حیرته. این - این - نمی‌فهمم چرا مردم فکر می‌کنن هر مردی باید راه یافته بره مرکز شهر و روزی ده ساعت پای به کار خسته‌کننده و بی‌بهره از تخیل، بیست سال از بهترین سالای زندگی شو هدر بده، اونم کاری که مسلماً از سر نو عدوستی و ایثار نیست.»

آنتونی ساکت شد. گلوریا طور غریبی نگاهش می‌کرد. منتظر موافقت یا مخالفت او شد، اما گلوریا نه موافقت کرد و نه مخالفت.

آنتونی با چاشنی یأس و استیصال پرسید: «هیچ وقت در مورد مسائل قضاوت می‌کنی؟»

گلوریا به نشان نفی سری تکان داد و حین جواب دادن، چشمش به کسانی افتاد که وسط سالن پایکوبی می‌کردند:

«نمی‌دونم. به هیچ وجه نمی‌دونم که - تو یا هر کس دیگه‌ای باید چیکار کنی.»

گلوریا او را گیج کرد و جلو سیلان افکار او را گرفت. تا به حال، شرح مکنونات قلبی‌اش تا این حد به نظرش سهل و ممتنع نیامده بود.

به حالت عذرخواهی گفت: «خوب، مسلماً منم همین‌طورم، اما...»
گلوریا حرفش را پی گرفت و گفت: «من فقط به مردم فکر می‌کنم، این‌که آیا به اون جایی که توش وایسادن تعلق دارن یا نه. برام اهمیتی نداره که کاری انجام می‌دن یا نه. اصلاً نمی‌دونم چرا باید این کارو بکنن؛ راستش، همیشه وقتی کسی کاری انجام می‌ده، حیرت می‌کنم.»

«تو نمی‌خوای کاری بکنی؟»

«می‌خوام بخوابم.»

یک لحظه آنتونی حیرت کرد، انگار منظور گلوریا واقعاً همانی بود که گفته بود.

«خواب؟»

«تقریباً. می‌خوام فقط تنبل باشم و می‌خوام آدمای اطرافم مشغول انجام کاری باشن، چون این‌طوری احساس راحتی و امنیت می‌کنم - و می‌خوام به عده‌شونم هیچ کاری نکنن، چون می‌تونن برام آدمای شیرین و مصاحبای خوبی باشن. اما هیچ وقت نمی‌خوام آدما رو عوض کنم یا در موردشون هیجان‌زده بشم.»

آنتونی خندید و گفت: «جبرگرای کوچولوی عجیب و غریبی هستی. دنیای تو همین‌طوره دیگه، مگه نه؟»

گلوریا نگاهی سریع به بالای سرش انداخت و گفت: «خوب - این‌طور نیست؟ تا وقتی - جوونم، آره.»

قبل از گفتن کلام آخر، لحظه‌ای مکث کرد و آنتونی به این فکر افتاد که شاید او می‌خواست بگوید «تا وقتی زیبا». بدون تردید قصد داشت همین کلمه را بگوید.

چشم‌های گلوریا برقی زد و آنتونی منتظر بود تا او در این باره بیش‌تر وارد جزئیات شود. به هر حال، او را به حرف زدن واداشته بود - آنتونی کمی به جلو خم شد تا حرف‌های او را بشنود. اما گلوریا فقط گفت: «بلند شیم!»

تحسین

آن بعد از ظهر زمستانی در پلازا، نخستین مورد از زنجیره دیدارهایشان در روزهای تیره و تار و مهیج قبل از کریسمس بود. گلوریا همیشه گرفتار بود. مدت‌ها طول کشید تا آنتونی فهمید که او به کدام لایه خاص از حیات اجتماعی شهر تعلق دارد. انگار این موضوع اهمیت زیادی نداشت. گلوریا در مهمانی‌های خیره و نیمه‌عمومی هتل‌های بزرگ شرکت می‌کرد؛ آنتونی چند بار موقع ناهار، او را در شری دیده بود، و یک بار که منتظر بود تا او در لباس پوشیدن به خانم گیلبرت که به عادت «رفتن» دخترش خو کرده بود کمک کند،

گلوریا به سرعت برای تعطیلات برنامه‌ای نوشت که شامل چندین و چند ضیافت می‌شد، و آتونی هم برای ورود به آن مهمانی‌ها دعوت‌نامه داشت.

چند بار با هم ناهار و چای خورده بودند. ناهارها را شتابزده می‌خوردند، دست‌کم، از نظر آتونی که این‌طور بود، وضعیتی تقریباً ناخوشایند، چون در آن ساعت‌ها چشمان گلوریا معمولاً غرق خواب بودند، و ذهنش توان تمرکز کردن بر چیزی یا گوش دادن مستمر به موضوعی را نداشت. وقتی آتونی بعد از دو وعده ناهار بی‌لطف و هیجان به او اعتراض کرد که چرا بدترین ساعات روز را به او اختصاص می‌دهد، گلوریا خندید و برای سه روز بعد وعدهٔ صرف چای داد. این بار محفلشان بی‌نهایت شیرین‌تر بود.

بعد از ظهر یکشنبه قبل از کریسمس، آتونی با او تماس گرفت و متوجه شد که او بلافاصله پس از مشاجره‌ای اسرارآمیز، آرام و بی‌سر و صدا شده است: گلوریا با لحنی که در آن واحد نشان از خشم و خشنودی داشت، به او گفت که مردی را از آپارتمان‌ش بیرون کرده است – آتونی در همین لحظه، بی‌اختیار به فکر فرو رفت – و این‌که همین مرد او را به صرف شام در رستوران دعوت کرده بود و گلوریا قصد رفتن به آن را نداشت. به این ترتیب، آتونی او را برای شام بیرون برد.

از آسانسور که پایین می‌رفتند، گلوریا پیشنهاد داد: «بریم به نمایشی چیزی ببینیم، نظرت چیه؟»

بعد از مرور آگهی برنامه‌ها در هتل، متوجه شدند که برای یکشنبه شب فقط دو «کنسرت» برگزار می‌شود.

گلوریا با گلایه و شکوه گفت: «همیشه همون طورن. همون کم‌دین‌های قدیمی جهود. اوه، بریم به جای دیگه!»

آتونی برای پنهان کردن این تردید آلوده به احساس گناه می‌بایست برای جلب تأیید گلوریا وانمود می‌کرد شاد و بشاش است.

«می‌ریم به یه سالن خوب.»

«همه سالنای شهر و دیدم.»

«خوب، به جدیدشو پیدا می‌کنیم.»

رفتار گلوریا طنزی آمیخته به احساس فلاکت داشت؛ این کاملاً روشن بود. چشمان خاکستری‌اش حالا واقعاً گرانی‌تری رنگ شده بودند. وقتی حرف نمی‌زد، راست به پیش رویش خیره می‌شد، انگار به تصویری انتزاعی و انزجاربرانگیز در سالن چشم دوخته بود.

«خوب، پس راه بیفت.»

آتونی دنبالش رفت، دختری که حتی پیچیده در آن پوشش خز هم زیبا بود، به سمت تاکسی رفت، و با حالت کسی که پنداری در ذهنش جایگاهی روشن و واضح برای خود قائل بود، به راننده دستور داد که به سمت برادوی برود و بعد به سمت جنوب بیچد. آتونی چند بار راحت و بی‌تکلف سعی کرد سر صحبت را باز کند، اما با آن زره نفوذناپذیر سکوت، و بعد در برابر آن پاسخ‌های خشک و سرد، به سردی فضای تاریک داخل تاکسی، و آن ظاهر ترش و درهم در آن فضای تاریک منصرف شد.

ده یا دوازده خیابان پایین‌تر در محله برادوی، چشمان آتونی به تابلوی بزرگ و برقی ناآشنایی افتاد که رویش با حروف زرد و باشکوه، و تزیینات برگ‌ها و گل‌های برقی که بر فراز خیابان نمناک و پر زرق و برق، روشن و خاموش می‌شد، نوشته شده بود «ماراثن». آتونی خم شد و تلنگری به شیشه تاکسی زد و یک لحظه بعد داشت از دربان سیاه‌پوست سالن اطلاعات می‌گرفت: بله، سالنی عمومی بود. بَرینماییش شهر!

«بریم ببینیم چه برنامه‌ای دارن؟»

گلوریا آهی کشید و سیگارش را از شیشه ماشین به بیرون پرت کرد و آماده حرکت شد؛ بعد از زیر تابلوی پر زرق و برق گذشتند و از ورودی‌ای حریض رد شدند، و با آسانسوری دم‌کرده، به سوی آن قصر بی‌نام و نشان رفتند. پاتوق پر شور و نشاط ثروتمندان واقعی و فقرای واقعی، شیک‌ترین‌ها و

جانی‌ترین‌ها و قلندر‌ها، و جوانانی از اوگوستا، جرجیا و ردوینگ، مینه‌سوتا که به واسطهٔ ضمیمه‌های مصور و مسحورکنندهٔ نشریات یکشنبه و نیز با مشاهدهٔ چشمان شوکه‌شده و آکنده از نگرانی آقای روپرت هیوز و دیگر وقایع‌نگاران شتابِ دیوانه‌وار آمریکا به این پاتوق کشیده می‌شدند. اما گشت و گذارها از هارلم به برادوی، بازیگوشی‌های آدم‌های کندذهن و عیاشی‌های آدم‌های محترم برای خود شرکت‌کنندگان در این‌گونه کارها منبع آگاهی‌ای مرموز و سرّی محسوب می‌شوند.

انعامی دست به دست می‌شود - و در مکانی که دانسته از آن اسم برده شده، مردم طبقات پایین‌تر به لحاظ اخلاقی، شنبه و یکشنبه جمع می‌شوند - مردان کوچک و مشوشی که در داستان‌های مصور «مصرف‌کننده‌ها» یا «جمعیت» نامیده می‌شدند، آن‌جا جمع می‌شوند. پیشاپیش اطمینان حاصل کرده‌اند که مکان مورد نظرشان دست‌کم دو خصوصیت داشته باشد: ارزان باشد، و نمایش سالن‌های بزرگ را تقلید کند.

یکشنبه‌شب‌ها آدم‌های ساده‌لوح و احساساتی با دستمزدهای کم و کارهایی شاق و کمرشکن، با حرفه‌هایی معمولاً چندکلمه‌ای به آن‌جا می‌آیند: کتابدارها، بلیت‌فروش‌ها، مدیران، فروشنده‌ها، و بیش از همه، کارمندان شرکت‌های حمل و نقل، کارمندان شرکت پُست، فروشنده‌های خواربارفروشی، کارمندان دفاتر دلالی، کارمندان بانک. آن‌ها هستند و زن‌های خندان با حرکات و اطوارهای زیادی، آدم‌هایی که به شکلی رقت‌انگیز پرمدها و خودنما هستند، زنانی که با آن‌ها چاق می‌شوند، کلی بچه برایشان به دنیا می‌آورند و در دل دریایی بی‌رنگ از کار شاق و سخت و امیدهای بر باد رفته، ناراضی و مستأصل، غوطه می‌خورند.

اسم واگن‌های لوکس پولمن را روی این سالن‌های ارزان و پر زلم زیمبو می‌گذارند. «ماراثن» در مورد آن‌ها از تشبیه‌های زشت و ام‌گرفته از سالن‌های پاریس خبری نیست! این‌جا همان مکانی است که حامیان سربراه و مطیع،

«زن‌های خوب» خود را به همراه می‌آورند، کسانی که با تخیلات تشنه‌شان با طیب خاطر، باور می‌کنند که این صحنه نسبتاً پر از نشاط و شادی و حتی کمی غیراخلاقی است. زندگی همین است! کی به فردا اهمیت می‌دهد؟
مردم رهاشده!

آنتونی و گلوریا نشستند و نگاهی به اطرافشان انداختند. در میز کناری، گروهی چهارنفره در انتظار گروهی سه نفره بودند، دو مرد و یک دختر، که گویا دیر کرده بودند. و رفتار و کردار دختر موردی بود برای بررسی جامعه‌شناسی ملی. او با چند مرد ناشناس ملاقات می‌کرد. و در نهایت یأس و استیصال، نقش بازی می‌کرد. از ایما و اشاراتش معلوم بود که دارد نقش بازی می‌کند و از کلمات و حرکات‌های تقریباً نامحسوس پلک‌هایش مشخص بود که به طبقه‌ای بالاتر از طبقه اجتماعی کسانی که حال تحملشان می‌کرد تعلق دارد، طبقه‌ای که حالا، با حال و هوا و جایگاهی برتر و عالی‌تر، باید دوباره به آن باز می‌گشت. رفتارش در عین دردمندی و ناراحتی، موقرانه بود. کلاه سال گذشته‌اش را به سر گذاشته بود، پوشیده از گل‌های بنفشه‌ای که البته حالت خودنمایانه و غبطه‌برانگیز و کذایشان بیش‌تر از خود او نبود.

آنتونی و گلوریا، مسحور تماشا، دیدند که دختر نشست و این احساس را القا کرد که فقط از سر لطف و بنده‌نوازی سر آن میز حضور دارد. انگار با چشم‌هایش می‌گفت، این برنامه برای من عملاً در حکم گشت و گذار در محله‌های فقیرنشین است، پنهان شدن در پس خنده‌های خفت‌آور و توجیه‌های نصف و نیمه.

وزن‌های دیگر نیز با تمام وجود این احساس را تلقین می‌کردند که در میان آن جمع هستند، اما واقعاً بخشی از آن نیستند. آن‌ها به این جور مکان‌ها عادت نداشتند؛ فقط به این دلیل پا به این سالن گذاشته بودند که نزدیک بود و دنج و راحت. تک‌تک حاضران در آن رستوران همین احساس را منتقل می‌کردند... چه کسی می‌دانست؟ مدام در حال تغییر طبقه بودند، همه آن‌ها. زن‌ها اغلب

در سطحی برتر از فرصت‌های معمولشان ازدواج می‌کردند، و مردها با زنانی عهد زناشویی می‌بستند که ثروت و جلال و جبروت آن‌چنانی داشتند: برنامه تبلیغاتی‌ای کاملاً احمقانه و مهمل، بستنی قیفی‌ای آسمانی. و در این اثنا، این‌جا جمع می‌شدند تا غذایی بخورند و چشمانشان را رو به سادگی به نمایش درآمده در تغییرات غیرمعمولِ رومیزی‌ها، در بی‌پیرایگی و بی‌تکلفی بازیگرها، و بیش از همه، در کلام ساده و محاوره‌ای و رفتار آشنای پیشخدمت‌ها ببندند. می‌شد مطمئن بود که این پیشخدمت‌ها تحت تأثیر مشتری‌هایشان قرار نمی‌گیرند. انگار هر لحظه امکان داشت پشت یکی از آن میزها بنشینند....

آنتونی پرسید: «به این وضعیت اعتراض داری؟»

چهرهٔ گلوریا حالتی صمیمانه پیدا کرد و برای اولین بار در آن شب لبخند زد.

صادقانه گفت: «عاشقشم.» نمی‌شد به صداقتش شک کرد. چشمان خاکستری‌اش مدام این طرف و آن طرف می‌غلطید، خواب‌آلود، بی‌هدف یا هوشیار؛ به تک‌تک گروه‌ها نگاه می‌کرد، و بعد با لذتی که هیچ پنهانش نمی‌کرد، به گروه بعدی خیره می‌شد، و آنتونی با نماها و حالت‌های مختلف نیم‌رخ چهره‌اش آشنا شد، با حالت‌های فوق‌العاده زندهٔ دهان، و متفاوت بودن چهره و شکل، و رفتار اصیلش که باعث شده بود در میان خنزرپنزرهای اطرافش مثل تک‌گلی منحصربه‌فرد بدرخشد. با مشاهدهٔ خوشحالی او، احساسی محشر و فوق‌العاده به چشمان آنتونی راه پیدا کرد، نفسش را بند آورد و اعصابش را قلقلک داد و احساسی پرطنین و زنگدار راه گلویش را بست. اتاق ناگهان غرق سکوت شد. صدای ویولن‌ها و ساکسوفون‌های بی‌خیال، زنگ جیغ‌مانند توت‌تق بچه‌ای در همان نزدیکی، صدای دختر کلاه بنفشه‌ای میز بغلی، همه و همه، آهسته فروکش کرد، خفیف و خفیف‌تر شد و مثل سایه‌هایی مبهم و نامشخص بر کف براق رستوران افتاد - و به نظر آنتونی

آمد که خودشان دو نفر، کاملاً تنها و بی‌نهایت دور، و ساکت و خاموشند. بدون شک، طراوت و تازگی گونه‌های او تصویری به لطافت ململ بود از سرزمینی پر از سایه‌های ظریف و ناشناخته؛ دستش که روی رومیزی پوشیده از لکه می‌درخشید نیز صدفی بود از دریایی بکر در دوردست‌های وحشی... .

بعد این توهم مثل لانه‌ای از پوشال که باد در آن بدمد، متلاشی و ویران شد؛ کل حاضران در آن سالن مثل گروه دوره‌اش کردند، صداها، صورت‌ها، حرکت‌ها؛ تالانوی زنده چراغ‌های بالای سرش ناگهان واقعی شدند، نحس و شوم شدند؛ تنفس شروع شد، تعلق آرامی که گلوریا و او هماهنگ با آن صد نفر آدم سربراه و مطیع، به موقع از سر گرفتند، بالا و پایین شدن قفسه‌های سینه، بازی و بازی متقابل بی‌معنا و ابدی و رها شدن و تکرار شدن کلمات و عبارات - همه این‌ها حواسش را چنان در هم فشرد که فشار خفه‌کننده زندگی را کاملاً احساس کرد - و بعد صدای گلوریا به گوشش رسید، نرم و خنک مثل رؤیایی ناتمام که گوشه‌ای از گذشته جا مانده بود.

گلوریا زیر لب گفت: «من به این‌جا تعلق دارم. من شبیه این آدم‌ام.»
 یک لحظه این حرفش از نظر آتونی مثل تناقضی تمسخرآمیز و غیرضروری آمد که انگار از آن سوی فاصله‌های عبورناپذیری که گلوریا گرد خود ایجاد کرده بود، به سمت ذهن و روح او نشانه گرفته و پرتاب شده بود. جذبه شدیدش بیش‌تر شده بود - چشم‌هایش به ویولن‌زن کلیمی‌ای افتاد که شانه‌هایش هماهنگ با ضرباهنگ نوای فوکس‌تروت گوش‌نواز آن سال عقب و جلو می‌رفت:

«نغمه‌ای ساز می‌شود
 رینگ و تینگ و لینگ و لینگ
 درست در گوشت...»

گلوریا دوباره از دل توهم فراگیر و عمیقش شروع به حرف زدن کرد. آتونی حیرت کرد. مثل کفر گفتن یک بچه بود.

«من مثل اونا م – مثل فانوسای ژاپنی و اونا کاغذای باریک و چیندار، و موسیقی اونا ارکستر.»

آتونی با بی ملاحظگی تأکید کرد: «تو یه خنگ جوونی!»
گلوریا سر پوشیده از موهای بلوندش را تکان داد.

«نه، نیستم. من مثل اونا هستم... باید ببینی... تو منو نمی شناسی.»
لحظه‌ای مردّد ماند و بعد نگاهش دوباره به او، و بعد به چشمان او افتاد، انگار از این‌که در آن آخرین لحظه او را آن‌جا می دید، حیرت کرده بود. «یه رگه از چیزی که به نظر تو ابتداله، تو وجود من هست. نمی دونم از کجا اومده توی وجودم، اما هست – اوه، چیزایی مثل این صحنه و رنگای شاد و پیش پا افتادگی اجق و جق و پر زرق و برق. انگار متعلق به این جام. این آدمای تونن تحسینم کنن و با من مشکلی نداشته باشن، و این مردای تونن عاشقم بشن و تحسینم کنن، در حالی که مردای باهوشی که می بینم، فقط شخصیتمو تحلیل می کنن و می گن به فلان دلیل، فلان طورم و به بهمان دلیل، بهمان طور.»
آتونی در آن لحظه با تمام وجود می خواست از او نقاشی بکشد، در همان لحظه او را ثبت کند، همان‌طور که بود، حالتی که با گذر هر ثانیه دیگر تکرارشدنی نبود.

پرسید: «به چی فکر می کردی؟»

آتونی جواب داد: «این‌که واقع‌گرا نیستم،» و بعد: «نه، فقط آدمای رماتیک چیزایی رو که ارزش حفظ کردن داره، حفظ می کنن.»
از دل پیچیدگی ذهن آتونی، درکی جدید شکل گرفت، نه چیزی مبهم یا مربوط به آبا و اجدادش، راستش چیزی بود که به هیچ وجه جنبه فیزیکی نداشت، ادراکی فرایاد آمده از عشق ورزی‌های اذهان چندین و چند نسل که حین حرف زدن او و قفل شدن نگاهش در چشم‌های آتونی و حرکت دادن سر زیبایش، چنان آتونی را تکان داده بود که قبلاً هرگز احساسش نکرده بود. کالبد و غلافی که روحش را در بر گرفته بود، اهمیت پیدا کرده بود –

موضوع فقط همین بود. او خورشید بود، پرتلاؤ، در حال رشد، و هر دم نورانی‌تر، با جذب نور بیشتر و بیشتر – و بعد از مدتی که به نظر به اندازهٔ ابدیت بود، این نور را با یک نگاه یا با بخشی از یک جمله متصاعد می‌کرد، درست به سوی آن بخش از وجود آتونی که مأوای زیبایی و سرتاسر توهم بود.

۳ خبرهٔ احساسات

ریچارد کارامل از روزگار دانشجویی که در نشریهٔ هاروارد کریمن ویراستار بود، دغدغهٔ نوشتن داشت. اما بعدها این توهم پرشکوه در ذهنش پا گرفت که سرنوشت بعضی از مردها «خدمت» کردن است، و وقتی پا به جهان می‌گذارند، باید کاری نامعلوم و غبطه‌برانگیز انجام دهند که سرانجام یا به پاداش ابدی ختم می‌شود، یا دست‌کم، به رضایت خاطر شخصی از تلاش برای انجام دادن بزرگ‌ترین کار خوب، در بیش‌ترین دفعات.

این روحیه از مدت‌ها پیش دانشکده‌های آمریکا را به تکاپو واداشته است. این احساس، همیشه و همیشه، در دوران ناپختگی‌ها و احساسات سطحی دانشجویان سال نخست آغاز می‌شود – و گاهی حتی از دوران پیش‌دانشگاهی. حواریونی ثروتمند و موفق که به سبب عملکرد عاطفیشان شهره‌اند، در دانشگاه‌ها دوره می‌افتند و با هراساندن گوسفندان دوست‌داشتنی و خوش‌مشرّب و کند کردن روند افزایش توجه و کنجکاوی فکری، یعنی هدف اصلی کل حوزهٔ آموزش، باور قطعی و مرموز به گناه را تصفیه می‌کنند و ذهن را متوجه جنایت‌های دوران کودکی و تهدید مداوم و همیشگی «زن‌ها» می‌سازند. جوان‌های شرور برای هلله و شوخی، و بزدل‌ها نیز برای خوردن قرص‌های خوشمزه‌ای که برایشان تجویز شده به این سخنرانی‌ها می‌روند، قرص‌هایی که برای همسران کشاورزان و فروشندگان درستکار مواد دارویی بی‌ضررند، و برای این «رهبران آیندهٔ بشر» دارویی خطرناک محسوب می‌شوند.

این اختاپوس آن قدر قوی بود که می توانست بازوهای پیچ در پیچش را دور ریچارد کارامل بپیچد. سال پس از فارغ التحصیلی اش، همین قدرت او را به محله های فقیرنشین نیویورک کشاند تا برای عده های ایتالیایی گنج و سردرگم، نقش منشی «انجمن نجات مردان جوان و خارجی» را بازی کند. حدوداً یک سال قبل از آنکه این کار یکنواخت خسته و فرسوده اش کند، در همین پست کار می کرد. خارجی ها با جریانی پایان ناپذیر از راه می رسیدند - ایتالیایی ها، لهستانی ها، اسکاندیناویایی ها، چک ها، ارمنی ها - با همان خطاها، همان صورت های بی استثنا زشت و تقریباً با همان بوها، هرچند او تصور می کرد که با سپری شدن ماه های متوالی، این آدم ها نیز بیش تر و بیش تر و متنوع تر می شوند. نتیجه گیری های نهایی اش در مورد مناسب بودن خدمت مبهم و نامعلوم بودند، اما در مورد رابطه خودش با این موضوع، به نتایجی ناگهانی و قطعی می رسید. هر مرد جوان و خوش مشربی که صدای زنگ آخرین جنگ صلیبی در سرش پیچیده بود، می توانست با ویرانه ها و خرابه های اروپا هر کاری که می خواست انجام دهد - و حالا دیگر وقت نوشتن بود.

در یکی از مراکز انجمن پسران جوان مسیحی در مرکز شهر زندگی می کرد، اما وقتی کار تولید کیف پول از پوست گوش خوک را رها کرد، به بالای شهر نقل مکان کرد و بلافاصله گزارشگر روزنامه پسان شد. یک سال همین کار را انجام داد، و بعد یک روز، اتفاقی ناخوشایند به طور قطع به حرفه گزارشگری اش پایان داد. بعد از ظهر یکی از روزهای ماه فوریه، وظیفه گزارش رژه گردان ای را به عهده او گذاشتند. وقتی هر لحظه خطر بارش برف وجود داشت، او به جای آنکه پی انجام دادن کارش برود، جلو آتش گرم شومینه خوابید، و وقتی بیدار شد، ستونی راحت و بی دردسر در مورد ضربات بَم و خفه کوبش سم اسب ها در برف نوشت... همین مقاله را هم تحویل روزنامه داد. صبح فردای آن روز نسخه علامت داری از روزنامه به دفتر سردیر اخبار

محلی فرستاده شد که یادداشت دیگری هم ضمیمه‌اش بود و رویش با خطی ناخوانا و بد نوشته شده بود: «مردی رو که این مقاله رو نوشته، اخراج کن.» گویا گردان‌ای هم متوجه احتمال ریزش برف شده و مراسم رژه را تا یک روز دیگر عقب انداخته بود.

یک هفته بعد، او نوشتن عاشق اهریمنی را آغاز کرد...

در ماه ژانویه، که حکم روز دوشنبه ماه‌ها را دارد، بینی ریچارد کارامل مدام آبی می‌شد، نوهی آبی تمسخرآمیز، نشانه گنگ و مبهم شعله‌های آتش که از اطراف تن گناهکار را می‌لیسند. کتابش تقریباً آماده بود، و هرچه کامل‌تر می‌شد، انگار تقاضاهایش هم بیش‌تر می‌شد، با فشار شیرهایش را خشک و بر او غلبه می‌کرد، تا عاقبت او هم، تکیده و ویران و مغلوب، زیر سایه آن قرار گرفت. حالا امیدها و لاف و گزاف‌ها و تردیدها و بلا تکلیفی‌هایش را نه‌تنها در دل آنتونی و موری می‌ریخت، بلکه هر جا و هر وقت گوش شنوایی پیدا می‌کرد، می‌نشست به درد دل کردن. به ناشران مؤدب، اما متحیر و حیران سر می‌زد، و با همان لحن بی‌تکلف و خودمانی‌اش در کلوب هاروارد در این مورد بحث می‌کرد؛ حتی آنتونی ادها می‌کرد که یک شب یکشنبه او را در کنج و کناری سرد و یاس‌انگیز از ایستگاه متروی هارلم، در حال بحث در مورد جابجایی فصل دوم کتابش با متصدی جمع‌آوری بلیت دیده بودند. و یکی از جدیدترین معتمدان او خانم گیلبرت بود، کسی که یک ساعت کنار او می‌نشست و به تناوب در مورد بیلفیس و ادبیات آتشی متقابل از سؤال و نقد و نظر با او راه می‌انداخت.

خانم گیلبرت با لبخندی ثابت به او اطمینان می‌داد که «شکسپیر به بیلفیس بود. او، آره! به بیلفیس بود. این ثابت شده.»

دیک هم با شنیدن این حرف، حالتی کم و بیش مات و مبهوت پیدا می‌کرد.

«اگه هملت رو بخونی، حتماً متوجه می‌شی.»

«خوب، اون - اون تو دوره و نمونه باورپذیرتری زندگی می‌کرد - عصری مذهبی‌تر.»

اما خانم گیلبرت کوتاه‌بیا نبود:

«اوه، آره، اما بیلفیسم به مذهب نیست. علم همهٔ مذاهبه.» خانم گیلبرت با سرکشی به او لبخند زد. این بخش خوشمزۀ عقیده‌اش بود. در ترتیب کلماتش چیزی بود که با قطعیتی مطلق به ذهن خانم گیلبرت چنگ انداخت، طوری که جمله‌ای که شنیده بود از ضرورت هر گونه شرح و تبیینی رها شد. احتمالاً خانم گیلبرت با این فرم و شکل مشعشع، هر نظر و ایده‌ای را که مطرح می‌شد، درست می‌پذیرفت - که البته شاید فرم هم نبود؛ در واقع، برهان خلف همهٔ فرم‌ها بود.

سپس ناگهان، اما در نهایت زیبایی و جذابیت، نوبت به دیک می‌رسید. «ماجرای جنبش شعر جدید و شنیدی. نشیدی؟ خوب، به عدهٔ زیاد از شاعران جوون هستن که فرم‌های قدیمی رو کنار گذاشتن و کارای خوب زیادی انجام می‌دن. خوب، چیزی که می‌خواستم بگم اینه که کتاب من در نشریه حرکت جدید به وجود می‌آره، به رنسانس.»

خانم گیلبرت با خوشحالی گفت: «مطمئنم که همین‌طور می‌شه. مطمئنم که می‌شه. سه‌شنبه هفته گذشته رفتم پیش جنی مارتین، جنی کف‌بین، می‌دونی که، همون که همه دیوونه‌شن. بهش گفتم بچهٔ برادرم درگیریه کار شده و اون گفت می‌دونه من از شنیدن این خبر که موفقیت این اثر خارق‌العاده می‌شه خوشحال می‌شم. اما اون هیچ وقت تو رو ندیده یا چیزی ازت نمی‌دونه - حتی اسمتو.» دیک بعد از آن‌که برای نشان دادن حیرتش از این پدیدهٔ حیرت‌انگیز، سر و صدای کافی درآورد، نظر او را بررسی کرد، مثل پلیس مستبد راهنمایی و رانندگی که انگار با اشارهٔ دست به یک مسیر ترافیک اجازهٔ حرکت می‌دهد و به مسیر دیگر نه.

به او اطمینان داد که «من مجذوب شدم، عمه‌کاترین. واقعاً شدم. همه

دوستام منو دست می‌ندازن - اوه، متوجه طنز قضیه هستم و اهمیتی هم نمی‌دم. به نظرم آدم باید بتونه شوخی‌های دیگرانو تحمل کنه. و بعد با حزن و اندوه گفت: «اما من یه اعتقاد بی‌چند و چون دارم.»

«تو روح قدیمی‌ای داری، همیشه اینو گفتم.»

«شاید همین‌طور باشم.» دیک به مرحله‌ای رسیده بود که دیگر طالب مبارزه نبود، و می‌خواست تسلیم شود. حتماً روح کهنی دارد، این را با حالتی مضحک در ذهن مجسم کرد؛ آن قدر پیر و کهنسال که دیگر تمام وجودش پوسیده و فرسوده شده بود. اما تکرار آن عبارت هنوز هم ناراحتش می‌کرد و لرزش‌های آزاردهنده‌ای به پشتش می‌انداخت. موضوع را عوض کرد.

«عمه‌زادهٔ برجسته و ممتازم، گلوریا، کجاست؟»

«یه جایی اون بیرون...»

دیک درنگی کرد، کمی فکر کرد، و بعد خطوط چهره‌اش تغییر کرد تا لبخندی زورکی به لب بنشانند که عاقبت به اخمی وحشتناک تبدیل شد، و بعد نظرش را گفت.

«فکر کنم دوستم، آتونی پیچ، به اون علاقه‌مند شده.»

خانم گیلبرت بعد از کسری از یک ثانیه شاد شد، و با لحن نجوا مانند کارآگاهان پلیس گفت: «واقعاً؟»

دیک با حالتی جدی حرف او را تصحیح کرد: «فکر کنم. گلوریا اولین دختریه که دیدم آتونی این قدر بهش توجه داره.»

خانم گیلبرت با حالتی به ظاهر بی‌توجه و بی‌قید، اما در نهایت دقت و توجه، گفت: «خوب، البته. گلوریا هیچ وقت منو محرم خودش نمی‌دونه. خیلی توداره. بین خودمون باشه.» - خانم گیلبرت با احتیاط به جلو خم شد، و مطمئن از این‌که فقط ملائک و برادرزاده‌اش باید احترام او را بشنوند، گفت: «بین خودمون باشه، دلم می‌خواد گلوریا سر و سامون بگیره.»

دیک از جایش بلند شد و با شور و حرارت شروع کرد در اتاق قدم زدن،

مردی جوان و ریزنقش و فعال، که در همین سن جوانی هم فربه شده بود؛ و دستانش را به شکلی غیرطبیعی در جیب‌های برآمده‌اش فرو کرده بود.

دیک به مجسمه فولادی و حکاکی شده هتل گفت: «من ادعا نمی‌کنم حق با منه، یادت باشه»، و مجسمه هم در جواب لبخند تمسخرآمیزی به او زد. «دلم نمی‌خواد حرفم به گوش گلوریا برسه. اما فکر می‌کنم آتونی دیوونه علاقه‌مند شده - خیلی هم زیاد. مدام در مورد گلوریا حرف می‌زنه. این رفتارش در مورد هر کس دیگه‌ای که بود، نشونه بدی محسوب می‌شد.»

خانم گیلبرت با شور و شوق گفت: «گلوریا خیلی جوونه...» اما برادرزاده‌اش با جمله‌ای شتابزده حرفش را قطع کرد:

«گلوریا خیلی خنگه اگه با اون ازدواج نکنه.» ساکت شد و به او رو کرد، حالت چهره‌اش به نقشه نبرد شبیه بود، پر از خطوط و گودی، همه در هم فشرده شده و شدت و حدت خاصی پیدا کرده بودند - انگار صمیمانه و از ته قلب آماده بود تا هر گونه بی‌ملاحظگی و نسنجیدگی را در کلامش جبران کند. «گلوریا دختر وحشی‌ایه، همه‌کاترین. کنترل‌ناپذیره. دوستای خیلی مزخرفی و امه خودش انتخاب کرده. انگار قضیه اصلاً براش مهم نیست. و اون خواستگاری‌ای که باهاشون اطراف نیویورک می‌گشت، همه...» لحظه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند.

خانم گیلبرت بیهوده سعی کرد توجه و هلاقه بی‌حدش را به شنیدن حرف‌های برادرزاده‌اش نشان دهد، اضافه کرد: «بله، بله، بله.»

ریچارد کارامل با لحنی جدی حرفش را ادامه داد: «خوب، همینه. منظورم اینه که خواستگارش و آشناهاش همه آدمای معتبری بودن. حالا دیگه نیستن.»

خانم گیلبرت به سرعت پلک می‌زد - سینه‌اش لرزید و بزرگ شد، و یک لحظه همان‌طور ماند، و بعد با بازدمش همه کلمات را یکنفس و مثل موج بیرون ریخت.

او می دانست، این را به زمزمه و با حالتی مثل فریاد به زبان آورد؛ اوه، بله، مادرها این جور مسائل را می فهمند. اما چه کار می توانست بکند؟ ریچارد هم گلوریا را می شناخت. آن قدر که باید شاهد رفتار و کردار گلوریا بود و می دانست تلاش برای کنار آمدن با او تا چه حد یهوده و عبث است. گلوریا خیلی لوس بار آمده بود - آن هم به شیوه ای تمام عیار و غیر معمول. مثلاً تا سه سالگی شیر می خورد. شاید - چه کسی می دانست؟ - همین موضوع باعث سلامتی و سرسختی شخصیتش شده بود. و از دوازده سالگی به بعد هم اطرافش پر از آدم های هم سن و سالش بود - چنان زیاد که نمی شد بینشان جنب خورد. از شانزده سالگی در مدارس پیش دانشگاهی به مجالس و ضیافت ها می رفت، و بعد نوبت خود دانشکده ها شد؛ و هر کجا که پا می گذاشت، پسر ها، پسر ها، پسر ها. اوایل، اوه، تا وقتی هجده ساله شد، تعداد خواستگاراناش آن قدر زیاد شده بود که به نظر نمی رسید هیچ کدامشان به آن دیگری برتری داشته باشد، اما بعد از آن، شروع کرد به گلچین کردن خواستگارهایش.

خواستگارهایش گاهی دانشجویهای دوره لیسانس بودند، گاهی هم تازه دانشکده را تمام کرده بودند - به طور متوسط، هر کدامشان چند ماهی دوام می آورد، و در این فاصله های زمانی کوتاه، جذبه های کوتاهی هم پدید می آمد. یکی دو بار دوران آشنایی ها طولانی تر از حد معمول شده و مادرش امیدوار شده بود که ماجرا به ازدواج ختم شود، اما همیشه خواستگاری جدید از راه می رسید - خواستگاری جدید...

مرد ها؟ اوه، گلوریا آن ها را مفلوک می کرد، به مفهوم واقعی کلمه! فقط یکی از آن ها توانسته بود تا حدی وقار و شخصیتش را حفظ کند، و طرف واقعاً بچه بود، کارتر کیری،^۱ جوانی از اهالی کانزاس سیتی، جوانی چنان

متکبر که یک روز بعد از ظهر از سر کبر و غرور از آنجا دور شد و روز بعد، همراه با پدرش، راهی اروپا شد. مابقی همه مثل هم شده بودند - مفلوک. انگار اصلاً متوجه نمی شدند که گلوریا چه زمانی از دستشان خسته می شود، و البته گلوریا هم به ندرت، حامدانه و آگاهانه، رفتار قهرآمیزی در پیش می گرفت. مدام تماس می گرفتند، نامه می نوشتند، سعی می کردند او را ببینند، دور و اطراف کشور، دنبال او، به سفرهای طولانی می رفتند. بعضی از آن ها به خانم گیلبرت اعتماد کرده بودند و با چشمان غرق اشک، به او گفته بودند که هرگز نمی توانند گلوریا را به فراموشی سپرند... البته از آن زمان، دستکم، دو نفرشان ازدواج کرده بودند... اما ضربه های گلوریا کاری بود - حتی تا این روز هم آقای کارستیرز^۱ هفته ای یک بار سر می زد و برای او گل هایی می فرستاد که گلوریا دیگر زحمت نپذیرفتنشان را هم به خود نمی داد.

چند بار، دستکم دو بار، خانم گیلبرت متوجه شده بود که کار خواستگارا تا نامزدی پنهانی هم پیش رفته - با تئودور^۲ برد و آن هولکام،^۳ پسر اهل پاسادنا.^۴ خانم گیلبرت در این مورد مطمئن بود - این وضعیت دیگر نباید ادامه پیدا می کرد... البته تا مدتی با دخترش حرف نزده بود. هر بار، پس از چند هفته، تخم این انتظار در دلش کاشته می شد که آن ها نامزدیشان را رسماً اعلام کنند. اما هیچ خبری نمی شد؛ در عوض، خواستگاری جدید از راه می رسید.

عجب صحنه هایی! مردان جوان مثل بیرهای در قفس افتاده در کتابخانه قدم می زدند! مردان جوان حین آمدن و رفتن به همدیگر چشم غره می رفتند! مردان جوان تلفنی تماس می گرفتند و در اوج یأس و استیصال، پشت خط منتظر می ماندند! مردان جوانی که آمریکای جنوبی را تهدید می کردند!... مردان جوانی که رقت انگیزترین نامه ها را می نوشتند! (خانم گیلبرت در این

1. Mr. Carstairs

2. Tudor Baird

3. Holcome

4. Pasadena

مورد چیزی نگفت، اما دیک در عالم خیال تصور کرد که او بعضی از آن نامه‌ها را با چشم‌های خودش دیده.)

... و گلوریا، میان اشک و خنده، متأسف، خوشحال، بدون عشق و بی‌عاشق شدن، مفلوک، عصبی، خونسرد، در میان بازگرداندن هدایای متعدد، جابجایی عکس‌ها با قاب‌های قدیمی، و حمام داغ و آغازی دوباره - با مورد بعدی.

این وضعیت همچنان ادامه پیدا کرد، و حال و هوایی دائمی یافت. هیچ چیز به گلوریا آسیب نمی‌زد یا تغییرش نمی‌داد و موجب تکان خوردنش نمی‌شد. و بعد یک روز گلوریا، بی‌مقدمه و ناگهانی، به مادرش گفت که دیگر از دست خواستگاران دانشجویش خسته و کلافه شده. دیگر به هیچ وجه به ضیافت‌های دانشکده نمی‌رفت.

همین روند تغییر را شروع کرده بود - البته نه در عادات همیشگی‌اش، چون باز هم به روال گذشته به مهمانی می‌رفت و آشنایان جدیدی پیدا می‌کرد - اما با روحیه و حال و هوایی کاملاً متفاوت. تا قبل از آن، در برخوردهایش نوعی غرور بود، نوعی تفرعن و تبختر. احتمالاً او سرشناس‌ترین و خواستنی‌ترین زیبای جوان آن منطقه بود. گلوریا گیلبرت از کانتزاس سیتی! او هم با بی‌رحمی از زیبایی‌اش نهایت بهره را برده بود - از آدم‌هایی که دور و اطرافش جمع می‌شدند، توجه غبطه‌برانگیزترین مردها به خودش؛ لذت بردن از حسادت و حشیانه دخترهای دیگر؛ از شایعه‌های افسانه‌ای، اگر نگوییم رسواکننده، یا به قول مادرش کاملاً بی‌اساس، در مورد خودش لذت می‌برد - مثلاً این‌که یک شب با لباس رسمی مهمانی به داخل استخر شنای بیل پریده بود.

اما گلوریا ناگهان خود را کنار کشید. او که مهمانی‌های خیلی زیادی را تحت‌الشعاع حضور خودش قرار داده بود، او که با رایحه خوشش از سالن‌های ضیافت زیادی گذشته و چشم‌ها را به دنبال خود کشیده بود، انگار دیگر برای هیچ یک از این‌ها اهمیتی قائل نبود. حال هر کس که به

خواستگاری او می آمد و عاشقش می شد، به شدت، و گاه با عصبانیت، پس زده می شد. حال آشنایانش به انسان هایی بی اعتنا و بی توجه تبدیل شده بودند. مدام نامزدی هایش را به هم می زد، البته نه مثل گذشته با اطمینان خاطر توأم با خونسردی که هیچ تقصیری متوجه خودش نیست، یا با این اطمینان که مردی که او احساسش را جریحه دار کرده بود، دوباره مثل حیوانی دست آموز به سوی او برمی گشت - بلکه در نهایت بی اعتنایی، بدون نفرت یا غرور. دیگر به ندرت با کسی دعوا راه می انداخت - از فرط بی حوصلگی، جلوروشان خمیازه می کشید - و این خیلی عجیب بود - به نظر مادرش انگار داشت سرد و بی عاطفه می شد.

ریچارد کارامل گوش می داد. اوایل ایستاده بود، اما وقتی حرف عمه اش حسابی گل انداخت - حرف هایی که جا به جا پر بود از اشاراتی به جوان بودن روح گلوریا و ناراحتی ذهنی خانم گیلبرت - او هم صندلی ای پیش کشید، و در حالی که خانم گیلبرت، با اشک و استیصالی حزن انگیز - در داستان طولانی زندگی گلوریا شناور شده بود، با دقت تمام به حرف هایش گوش کرد. وقتی عمه به داستان همان سال گذشته رسید، داستان ته سیگارهای جامانده در سینی های کوچکِ مارکِ «میدنایت فرالیک» و «جاستین جانسون لیتل کلوب» در سرتاسر نیویورک، ریچارد آهسته سر تکان داد، و بعد سریع تر و سریع تر، تا وقتی که خانم گیلبرت با لحن مقطعش به پایان داستان رسید، دیگر سر ریچارد مدام و سریع به بالا و پایین حرکت می کرد، به شکلی مضحک شبیه سر سیمی هروسک که تقریباً بیانگر هیچ چیز نبود.

از یک لحاظ، گذشته گلوریا برای او داستانی قدیمی بود. خودش مثل روزنامه نگاران با چشم هایش این زندگی را دیده و دنبال کرده بود، چون قصد داشت یک روز در مورد گلوریا کتابی بنویسد. اما در حال حاضر، توجهش به این موضوع فقط به سبب هرق فامیلی بود. به خصوص، می خواست بداند این

جوزف بلوکمن،^۱ که چند بار او را با گلوریا دیده بود کیست؛ و همین طور آن دو دختری که مدام با عمه زاده اش بودند، به قول مادرش «این» راشیل جریل^۲ و «این» میس کین^۳ - و مطمئناً میس کین از آن دست آدم‌ها نبود که بتوان به لحاظ شخصیتی او را دمخور و هماهنگ با گلوریا محسوب کرد!

اما آن لحظه گذشته بود. خانم گیلبرت که تا اوج تپه گزارشش صعود کرده بود، حالا آماده بود که از تخته پرش اسکی پایین بپرد. چشم‌هایش رنگ آسمانی آبی بودند که از پس دو پنجره به آن نگاه شود. گوشت و پوست اطراف لبش می‌لرزید.

و همان لحظه در باز شد و گلوریا و دو بانوی جوان مزبور وارد اتاق شدند.

دو زن جوان

«خوب!»

«از دیدتون خوشحالم، خانم گیلبرت!»

میس کین و میس جریل به آقای ریچارد کارامل معرفی می‌شدند. «ایشون دیک» (خنده).

میس کین با صدایی میان خنده و فریاد گفت: «در مورد شما خیلی چیزا شنیدم.»

میس جریل با شرم و حیا گفت: «از دیدتون خوشحالم.»

ریچارد کارامل سعی کرد طوری در اطراف حرکت کند که سر تا پایش موزون‌تر به نظر برسد. ریچارد میان صمیمیت ذاتی اش از یک طرف، و این واقعیت که این دخترها را کاملاً عامی و معمولی می‌دید، دچار شک و تردید آزاردهنده‌ای شده بود.

گلوریا به اتاق خوابش رفته بود.

1. Joseph Bloeckman

2. Rachael Jerryt

3. Miss Kane

خانم گیلبرت با روی خوش، در حالی که کاملاً به خودش آمده بود، گفت: «بفرمایین بشینین. لباستونو درآرین.» دیک نگران بود که نکند عمه‌اش دوباره به روح پیر او اشاره کند، اما حین بررسی دقیق این دو زن جوان، بررسی دقیقی که خاص رمان‌نویسان است، تمام شک و تردیدهایش را فراموش کرد. موریتل کین در خانواده‌ای رو به پیشرفت از منطقه ایست اورنج پا گرفته بود. به سبب قد کوتاهش ریزه‌تر از آنچه بود به نظر می‌رسید، و به وضوح میان فربهی و درشتی در نوسان بود. موهایش مشکی بود و به شکلی زیبا اصلاح شده بود. شکل مو و چشم‌های زیبا و غزال‌مانندش، و لبان سرخش در کنار هم قیافه‌ای شبیه تدا بارا^۱، هنریشه زن معروف سینما، به او داده بود. مردم مدام به او می‌گفتند که «خون‌آشام» است و او هم حرف‌هایشان را باور می‌کرد. امیدوارانه تصور می‌کرد شاید از او می‌ترسند، و تحت هر شرایطی نهایت تلاشش را می‌کرد تا احساس خطرناک بودن را به دیگران منتقل کند. مردی که تخیل خوبی داشت، می‌توانست به راحتی پرچم سرخی را ببیند که انگار او همیشه بر دوش داشت، انگار پرچم را مدام وحشیانه و متضرعانه تکان می‌داد - و البته افسوس، چون هیچ فایده‌ای نداشت. خیلی هم به‌روز بود: آخرین آوازه‌ها را می‌شناخت، همه آوازهای جدید را از بر بود - هر وقت یکی از آن‌ها را روی گرامافون می‌گذاشتند، او از جایش بلند می‌شد و شانه‌هایش را به جلو و عقب تکان می‌داد و بشکن می‌زد، و اگر موسیقی‌ای هم در کار نبود، زیر لب زمزمه می‌کرد.

گپ و گفت‌هایش هم به موقع بود. می‌گفت: «اهمیتی نمی‌دم، باید تلاش کنم وضع جسمی‌مو عوض کنم.» - و دوباره: «این آهنگو که می‌شنوم، اختیار اعصاب پاهام دیگه دست خودم نیست. اوه، عزیزم!»

ناخن‌هایش خیلی بلند و تزیین شده بود، صورتی براق، رنگ غیرطبیعی

رخسار آدم تب کرده. لباس‌هایش هم خیلی تنگ بود، کاملاً روی مد، با رنگ‌های تند، با چشم‌هایی پر از شیطننت، و لبخندی بسیار خجولانه. و از فرق سر تا نوک پا، به شکلی رقت‌انگیز توی چشم بود.

دختر دوم به وضوح شخصیت ظریف‌تری داشت. دختری یهودی بود با لباس زیبا و موی مشکی و صورتی مهتابی‌رنگ و قشنگ. به نظر کمرو و منگ بود، و همین دو ویژگی باعث می‌شد جذابیتی لطیف پیدا کند، جذابیتی که انگار در اطراف وجودش شناور بود. خانواده‌اش «پروان کلیسای اسقفی» بودند و در خیابان پنجم سه فروشگاه زیبای لوازم زنانه داشتند، و خودشان در ریورساید درایو در آپارتمانی مجلل زندگی می‌کردند. چند لحظه که گذشت، به نظر دیک آمد که پنداری دختر سعی می‌کند رفتار و کردار گلوریا را تقلید کند - تعجب می‌کند که آدم‌ها چطور همیشه کسانی را برای تقلید کردن انتخاب می‌کنند که تقلیدناپذیرند.

موریشل در کمال شور و هیجان، با صدای بلند می‌گفت: «روزگار پر تب و تابیۀ! توی اتوبوس، پشت سرمون به زن دیوونه بود که به مفهوم واقعی به خل و چل تمام عیار بود! مدام با خودش حرف می‌زد، در مورد به کاری که دوست داشت در حق به نفر یا به چیزی انجام بده. من مات مونده بودم، اما گلوریا به این سادگی‌ها پیاده‌بشو نبود.»

خانم گیلبرت، که حسابی هول برش داشته بود، دهانش را باز کرد.
«واقعاً؟»

«اوه، دیوونه بود. اما راستش آسیبی به ما نزد. زشت! زیبا! مرد روبرویمون گفت اون زنه با اون صورتش باید تو مرکز ناییناها پرستار شب باشه، و طبیعتاً غش غش همه ما بلند شد، و اون مرده هم سریع خودمونی شد.»

همان لحظه گلوریا از اتاق خواب بیرون آمد و نظرها همه به سوی او برگشت. دو دختر به دل سایه اتاق عقب نشستند، بی آن‌که توجه کسی را جلب کنند، یا حتی نبودشان احساس شود.

دیک خیلی سریع گفت: «داشتیم در مورد تو حرف می‌زدیم - من و مادرت.»

گلوریا گفت: «خوب.»

لحظه‌ای کوتاه سکوت برقرار شد - موریتل رو به دیک کرد.

«شما نویسنده بزرگی هستی، نه؟»

دیک با کمروبی گفت: «نویسنده‌م.»

موریتل با اشتیاق گفت: «من همیشه می‌گم اگر وقت داشتم همه

تجربه‌ها رو رو کاغذ بیارم، کتاب محشری از آب درمی‌اومد.»

راشل با همدلی و دلسوزی خندید؛ تعظیم ریچارد کارامل خیلی شاهانه

بود. موریتل حرفش را پی گرفت: «اما نمی‌دونم چطور می‌شه نشست و این

کارو انجام داد. و شعر! خدای من، نمی‌تونم برای دو تا جمله قافیه بنویسم.

خوب، باید تلاش کنم!»

ریچارد کارامل با هر سختی‌ای که بود، جلو خنده‌اش را گرفت. گلوریا

باستیل عجیبی سق می‌زد و، غرق فکر، از پنجره به بیرون خیره شده بود.

خانم گیلبرت گلویی صاف کرد و بشاش شد.

بعد با لحن کسی که پنداری می‌خواهد گزارشی جهانی ارائه دهد، گفت:

«اما متوجه باش که تو، برعکس ریچارد، روح کهن و قدیمی‌ای نداری.»

روح کهن نفس راحتی کشید - بالاخره عمه‌جان آن جمله را گفته بود.

بعد گلوریا مثل کسی که انگار پنج دقیقه‌ای حرفش را مزمره کرده بود،

ناگهان درآمد که:

«می‌خوام به مهمونی بدم.»

موریتل با جسارتی طنزآمیز فریاد زد: «اوه، می‌شه منم پیام؟»

«ناهار. هفت نفر: موریتل و راشل و تو، دیک، و آنتونی و اون مرده که

اسمش نوبله - آدم بدی نیست - و بلوگمن و خودم.»

موریتل و راشل از شدت شور و اشتیاق انگار به خلسه فرو رفته بودند.

خانم گیلبرت پلکی زد و خوشحال شد. دیک با لحن و حالتی ساده و هاری از تکلف سؤالی کرد:

«این بابا، بلوگمن، کیه، گلوریا؟»

گلوریا که بوی ملایم خصومت به مشامش رسیده بود، برگشت به سمت او.

«جوزف بلوگمن؟ تو کار سینماست. معاون 'فیلمز پاراکسینس'. اون و پدر

کلی با هم کار می‌کنن.»

«اوه!»

«خوب، همه‌تون می‌آین؟»

همه می‌آمدند. تاریخی را در همان هفته تعیین کردند. دیک بلند شد،

کلاهش را روی سرش گذاشت، کت پوشید و شال‌گردن انداخت و به جمع لبخند زد.

موریل با خوشحالی دست تکان داد و گفت: «خدا حافظ، زنگ بزَن.»
ریچارد کارامل تا بناگوش سرخ شد.

فرجام اسفناک شوالیه اوکیف^۱

دوشنبه بود و آنتونی، جرالدين برک را برای صرف ناهار به بوز آرت^۲ برد. بعد در آپارتمان آنتونی نوشیدنی خوردند.

جرالدین برک، کنترلچی سالن کیت، چند ماهی مایه دلخوشی او شده بود. آن قدر کم توقع بود که آنتونی دوستش داشت، چون از وقتی دستگیرش شده بود که به محض آن که روی خوش به کسی نشان دهد، از او انتظار دارند که به ازدواج تن بدهد، در مورد دختران هم طبقه‌اش خیلی محتاط شده بود. تمرکز کردن بر عیب‌ها و کاستی‌های آن‌ها خیلی ساده بود: زمختی‌ای جسمانی یا نداشتن ظرافت شخصیتی — اما آشنایی با دختری که در سالن کیت کنترلچی

1. O'Keefe

2. Beaux Arts

بود، کاملاً فرق داشت. کم و کاستی های مستخدمان با روحیه صمیمیشان را خیلی راحت تر از ایرادهای شخصیتی آشنایی با اعضای طبقه خود می توان تحمل کرد. جرالدين، کیز کرده در پای کانابه، با دقت به او نگاه کرد.

بعد بی مقدمه گفت: «زیاد نوشیدنی می خوری، نه؟»

آتونی با کمی تعجب گفت: «چطور، گمونم آره. تو چی؟»

«نخیر. گاهی مهمونی می رم - یعنی هفته ای یه بار، اما اهل زیاده روی

نیستم. تو با اون دوستان مدام کارتون همینه. سلامتی تو از دست می دی.»

آتونی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

«واقعاً محبت داری که به فکر منی.»

«خوب، هستم.»

«زیاده روی نمی کنم. ماه گذشته، سه هفته تموم لب به چیزی نزدم. و فقط

هفته ای یه بار، واقعاً...»

«اما به هر حال، هر روز این کارو می کنی، اونم فقط با بیست و پنج سال

سن. هیچ جاه طلبی ای نداری؟ تا حالا فکر کردی تا چهل سالگی کارت به کجا

می کشه؟»

«از ته دل مطمئنم که تا اون موقع عمر نمی کنم.»

جرالدين لب ورچید.

«ای دیووونه! با آدام پچ نسبتی داری؟»

«آره، پدر بزرگمه.»

«واقعاً؟» کاملاً معلوم بود که به هیجان آمده.

«کاملاً.»

«بامزه ست. بابام براش کار می کرد.»

«پیر مرد عجیبیه.»

جرالدين پرسید: «آدم خوبیه؟»

«خوب، تو زندگی خصوصی کم تر پیش می آد که بی دلیل برزخ بشه.»

«از اون حرف بزن.»

آنتونی بعد از کمی تأمل گفت: «چرا؟ اون یه پیرمرد آب رفته ست با موهای
تُنک جوگندمی که همیشه انگار باد پریشونشون کرده. خیلی اخلاق گراست.»
جرالدین در نهایت جدیت گفت: «اون کارای خوب زیادی کرده.»
آنتونی با اوقات تلخی گفت: «گندش بزنا یه احمق زاهدپیشه ست - قد
گنجشکم مغز نداره.»

ذهن جرالدین این موضوع را رها کرد و به سمتی دیگر شناور شد.

«چرا باهاش زندگی نمی کنی؟»

«چرا نمی رم تو یه کشیش نشین متدیست پانسیون شم؟»

«ای دیوونه!»

دوباره برای نشان دادن نارضایتی اش لب ورچید. آنتونی با خود گفت این
بچه کوچولوی بی کس و کار چقدر اخلاق گراست - بعد از این که موج
گریزناپذیر از راه می رسید و او را از روی ماسه های ساحل احترام می کند و با
خود می برد، باز یک اخلاق گرای تمام عیار باقی می ماند.

«ازش متنفری؟»

«نمی دونم. هیچ وقت دوستش نداشتم. آدم هیچ وقت نمی تونه کسایی رو
که براش کاری انجام می دن، دوست داشته باشه.»

«اون ازت متنفره؟»

آنتونی به شوخی اخم کرد و با اعتراض گفت: «جرالدین عزیز، یه چیزی
بخور. من ناراحتش می کنم. یه سیگار که بکشم، راه می افته می آد تو اتاق و
هی بو می کشه. خشک و عصا قورت داده ست، حال آدمو می گیره، و یه کمی
هم مزوره. تو شرایط عادی هیچ وقت حاضر نمی شدم اینو بهت بگم، اما حالا
گمون نکنم زیاد مهم باشه.»

جرالدین خیلی به موضوع علاقه مند شده بود و دست بر نمی داشت.
لیوانش را بدون آن که چیزی از محتویاتش بچشد، در دست داشت، بین

انگشت اشاره و شستش، و با چشمانی که ترس و احترام در آن مشهود بود، به آتونی خیره شده بود.

«منظورت چیه مزوره؟»

آتونی با بی حوصلگی گفت: «خوب، شایدم نباشه. اما از چیزایی که من ازشون خوشم می‌آد، خوشش نمی‌آد، یعنی تا اون‌جا که پای من وسطه، نسبت به علایقم بی‌اعتناست.»

«هوم.» انگار عاقبت کنجکاوی دخترک ارضا شده بود. دوباره به پستی کاناپه تکیه داد و جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد.

بعد با لحنی اندیشمندانه گفت: «تو آدم بامزه‌ای هستی. همه می‌خوان به خاطر پدریزرگ پولدارت باهات ازدواج کنن؟»

«نمی‌خوان – اما اگر می‌خواستن، به نظرم نمی‌شه سرزنشون کرد. از اینا گذشته، من اصلاً قصد ازدواج ندارم.»

با شنیدن این جمله، سگرمه جرالالدین در هم رفت.

«یه روزی تو هم به کسی علاقه‌مند می‌شی. اوه، حتماً می‌شی – من می‌دونم.» و خردمندانه سر تکان داد.

«اطمینان زیادی داشتن احمقانه‌ست. همین باعث نابودی شوالیه اوکیف شد.»

«اون دیگه کیه؟»

«از مخلوقات ذهن باشکوه و درخشان من. اون تنها مخلوق ذهن منه، شوالیه.» جرالالدین با لحنی جذاب گفت: «ای دیوونه!» و همزمان از نردبان طنابی بی‌قواره‌ای استفاده می‌کرد که با آن همه شکاف‌ها را پر می‌کرد و پی افکار بلند ذهنی‌اش از آن بالا می‌رفت. به شکلی نیمه‌آگاهانه احساس می‌کرد که به این شکل، فاصله‌ها از بین می‌روند و شخصی که تخیلش از او حذر می‌کرد و می‌گریخت، دوباره در دسترسش قرار می‌گرفت.

آتونی به حالت اعتراض گفت: «اوه، نه! اوه، نه، جرالالدین! نباید در مقابل

شوالیه مثل روانپزشک دادگاه رفتار کنی. اگه احساس می‌کنی توان درک اونو نداری، منم چیزی ازش نمی‌گم. به علاوه، به خاطر شهرت تأسف بارش به کم احساس معذب بودن می‌کنم.»

«گمونم می‌تونم هر چیزی رو که معنی داشته باشه، درک کنم.» پاسخ جرالالدین کمی چاشنی کج خلقی داشت.

«در این صورت، زندگی شوالیه چند بخش داره، که شاید سرگرم‌کننده باشه.»
«خوب؟»

«پایان نابهنگام کار اون بود که منو به فکرش انداخت تا ازش حرف بزنم. از این‌که از اون، و به خصوص عاقبت کارش، حرف بزنم بدم می‌آد، اما انگار چاره‌ای نیست جز این‌که اون برگرده به زندگی.»
«خوب، مگه اون چش شده؟ مرده؟»

«مرده! به همین شکل. اون یه ایرلندی بود، جرالالدین، یه ایرلندی نیمه داستانی - از اون وحشی‌ها با لهجه ایرلندی اصیل و 'موی قرمز'. تو آخرین روزای شوالیه‌گری از اِربن تبعید شد و البته خودشو رسوند به فرانسه. حالا این شوالیه اوکیف، مثل من، یه نقطه ضعف داشت، جرالالدین. نسبت به زنا، از هر نوع و با هر شرایطی، فوق‌العاده حساس بود. علاوه بر احساساتی بودن، رماتیسم هم بود، یه آدم از خودراضی و مغرور، مردی با احساسات مهارنشده، یه چشمش کم‌بیناست و اون یکی هم نابینا. حالا یه مردی که با این شرایط تو جهان بگرده، مثل یه شیر بی‌دندون درمونده و عاجزه، و در نتیجه، شوالیه بیست سال تموم توسط یه عده زن به خاک سیاه نشست، زنایی که ازش متنفر بودن، ازش استفاده می‌کردن، حالشو می‌گرفتن، عصبانیش می‌کردن، حالشو به هم می‌زدن، پولاشو خرج می‌کردن، دستش می‌نداختن - خلاصه این‌که، عاشقش بودن.

«این بد بود، جرالالدین، و شوالیه، گذشته از این یه نقطه ضعف، این حساسیت بیش از حد، مرد عمیقی بود، تصمیم گرفت برای همیشه خودشو

از چنگ این فشارها خلاص کنه. با همین هدف، رفت به یه صومعه خیلی معروف تو شامپانی به اسم سن ولتر. توی اون صومعه قانون بود که هیچ کدوم از راهبا تا وقتی زنده بودن، نباید به طبقه همکف می رفتن؛ بلکه فقط باید تو یکی از چهار تا برج صومعه می نشستن به دعا کردن و مکاشفه، چهار تا برجی که اسمشون از روی چهار فرمان انتخاب شده بود: فقر، عفاف، تسلیم و سکوت.

«وقتی روز تماشای مراسم وداع با جهان فرا رسید، شوالیه فوق‌العاده خوشحال بود. همه کتابای یونانی شو داد به خانم صاحبخونه، و شمشیرشو با غلاف طلایی فرستاد برای پادشاه فرانسه، و همه یادگاری‌های ایرلندی شو داد به اگنوی^۱ جوون که تو خیابون محل زندگی اون ماهی می فروخت.

«بعد با اسب راهی سن ولتر شد، دم در اون جا اسبشو گشت و گوشت اونو داد به آشپز صومعه.

«ساعت پنج همون شب، برای اولین بار، احساس رهایی کرد، برای همیشه رها از نفسانیت. هیچ زنی نمی‌تونست وارد صومعه بشه؛ هیچ راهبی نمی‌تونست از طبقه دوم پایین‌تر بیاد. واسه همین، وقتی از پلکان پیچ در پیچی که به حجره اون در بالای برج عفاف می‌رسید بالا می‌رفت، یه لحظه کنار پنجره‌ای که به جاده پایین با فاصله پونزده متری مشرف بود ایستاد و نگاه کرد. با خودش گفت، خیلی زیباست، همین دنیایی که داشت ترکش می‌کرد، بارش طلایی‌رنگ نور آفتاب بر مزارع وسیع فرو می‌ریخت، شاخه‌های افشان درخت‌ها در دوردست، تاکستانا، خاموش و سبز، فضایی وسیع و پرطراوت که در مقابل نگاهش تا مایل‌ها مایل ادامه داشت. آرنجاشو گذاشت رو لبه پنجره و به جاده پیچ در پیچ خیره شد.

«درست همین موقع، تیرز^۲ دختر رعیت‌زاده شوونزده ساله از روستای

1. Huguenot

2. Thérèse

مجاور، داشت از این جاده‌ای که از مقابل صومعه می‌گذشت رد می‌شد. پنج دقیقه قبلش، تکه رویان کوچیکی که جوراب بلند دختر و نگه می‌داشت در رفته و باز شده بود. دختر هم که فوق‌العاده متواضع بود، تصمیم گرفته بود صبر کنه تا بعد از رسیدن به خونه، اونو درست کنه، اما این قدر اذیتش کرده بود که دیده بود دیگه نمی‌تونه تحملش کنه. واسه همین، وقتی داشت از روبروی برج عفاف رد می‌شد، ایستاد و با حرکت قشنگی که کرد، یه کم از دامنشو بالا زد - تا حد امکان کم - تا کش جورابشو درست کنه.

«اون بالا، تازه‌واردترین عضو صومعه قدیمی سن ولتر، انگار که با یه دست عظیم و مقاومت‌ناپذیر به جلو کشیده شده باشه، از پنجره به بیرون دولاً شد. بیش‌تر دولاً شد و بازم بیش‌تر تا عاقبت یکی از سنگا زیر فشار وزنش لق شد و با صدای نر می از بتون جدا شد - و شوالیه اوکیف اول با سر و بعد وارونه و عاقبت با حرکتی تأثیرگذار پایین غلتید، رو به سمت زمین سفت و سخت و لعنت ابدی.

«تریز از این اتفاق این قدر ناراحت شد که تا خونه دوید و تا ده سال، روزی یک ساعت در خفا برای نجات روح راهب، که در اون یکشنبه بعد از ظهر نحس تمام عهدهاش به همراه گردنش شکسته بود، دعا می‌کرد.

«و شوالیه اوکیف، که بهش شک کرده بودن اقدام به خودکشی کرده، در زمین مقدس و متبرک به خاک سپرده نشد، بلکه اونو پرت کردن تو یکی از مزارع همون اطراف، جایی که جسدش مسلماً تا چند سال باعث بارور شدن خاک می‌شد. این بود داستان پایان نابهنگام به اصیل‌زاده شجاع و سلحشور. حالا نظرت چیه، جرال‌دین؟»

اما جرال‌دین، که از مدت‌ها پیش حواسش جای دیگری پرت شده بود، لبخندی شیطنت‌آمیز زد و انگشتش را رو به آتونی تکان داد و همان حرف همیشگی را که همه شکاف‌ها را پر می‌کرد، به زبان آورد:

«دیروونه! ای دیروونه!»

دختر با خودش گفت، صورت باریک و لاغرش حالت صمیمانه‌ای دارد، و چشم‌هایش مهربانند. از او خوشش می‌آمد، چون آتونی بی آن‌که خودخواه و خودبین باشد، گستاخ بود، و چون برعکس مردانی که در اطراف سالن نمایش دیده بود، از این‌که سرشناس و جلو چشم باشد می‌ترسید. عجب داستان عجیب و بی‌معنایی! اما از آن بخش مربوط به جوراب خوشش آمده بود! ... ساعت چهار و سی دقیقه، جرالالدین گفت که جایی کار دارد. به آتونی اجازه نداد برایش تاکسی خبر کند و لحظه‌ای در درگاه ایستاد.

با تأکید زیاد به آتونی می‌گفت: «تو ازدواج می‌کنی، حالا صبر کن و ببین.» آتونی با توپ قدیمی تنیس بازی می‌کرد، و قبل از این‌که با کمی ترش‌رویی جواب بدهد، چند بار با احتیاط توپ را به زمین زد و دوباره در هوا قاپید:

«تو به احمق کوچولویی، جرالالدین.»

جرالدین با ناراحتی لبخند زد.

«او، هستم، نیستم؟ می‌خوای شرط ببندی؟»

«اینم احمقانه‌ست.»

«او، هست، نیست؟ خوب، باهات شرط بستم که همین امسال ازدواج می‌کنی.»

آتونی توپ تنیس را خیلی محکم به کف اتاق کوبید. جرالالدین با خودش گفت، امروز یکی از روزهای قشنگ اوست؛ حالا جای غم و حزن چشم‌های تیره‌رنگش را نوعی سرسختی گرفته بود.

عاقبت گفت: «جرالدین، اولاً، من هیچ‌کسی رو در نظر ندارم که باهاش ازدواج کنم؛ دوماً، من اون قدر پول ندارم که زندگی دو نفر و تأمین کنم؛ سوماً، با ازدواج آدمای مثل خودم کاملاً مخالفم؛ چهارماً، حتی از تصور انتزاعی ازدواجم شدیداً بیزارم.»

اما جرالالدین فقط مثل آدم‌های آگاه چشم‌هایش را ریز کرد و دوباره لب‌ورچید و گفت باید برود. دیروقت بود.

وقت خدا حافظی گفت: «زود تماس بگیر. سه هفته بود که با من تماس نگرفته بودی.»

آنتونی با اشتیاق قول داد: «باشه.»

در را بست و به اتاق برگشت و یک لحظه، غرق فکر، در حالی که توپ تنیس هنوز در مشتش بود، آنجا ایستاد. دویاره آن موج تنهایی در درونش بیداد کرد، از همان نوع امواج تنهایی که حین دوره افتادن در خیابان‌ها، یا نشستن پشت میز تحریرش و گاز زدن ته مدادش، وجودش را در هم می‌کوبید. خودبینی‌ای بود بدون احساس راحتی و آسایش، نیاز به مطرح کردن مکنونات قلبی‌اش بدون هیچ راه خروجی‌ای برای بیان آن‌ها، احساس هجوم زمان، بی‌وقفه و عبث - که تنها مایه تسلایش این اعتقاد راسخ بود که اساساً چیزی برای تباهی وجود ندارد، چون همه تلاش‌ها و دستاوردها به یک اندازه بی‌ارزشند.

با حس و حالی عاطفی فکر کرد - با صدای بلند، با سوز و گداز، چون احساسش جریحه‌دار شده و گیج و سردرگم شده بود.

«اصلاً حرف از دوایم نزن، خدای من!»

ناگهان با حرکتی خشنونت‌آمیز، توپ تنیس را به آن سوی اتاق پرت کرد، و توپ درست از کنار چراغ رد شد، و چند بار به این گوشه و آن گوشه خورد و برگشت و عاقبت کف اتاق آرام گرفت.

نور مهتابی و نور مهتاب

گلوریا برای شام در گسکیدز در بالتیمور میزی رزرو کرده بود، و وقتی مردها کمی بعد از ساعت هشت در تالار بیرونی دور هم جمع شدند، «این بلوکمن» هدف پیکان شش چشم مردانه قرار گرفت. یهودی درشت و تنومند و نکبتی بود با حدوداً سی و پنج سال سن، با چهره‌ای که حالتی گویا و بیانگر داشت، و موهایی لخت وحنایی‌رنگ - و بی‌شک در اکثر گردهمایی‌های تجاری او را

شخصیتی چاپلوس و متملق می‌دانستند. سلانه سلانه به سمت سه مرد جوان رفت، که گروهی در گوشه‌ای ایستاده و در حالی که منتظر خانم میزبان‌شان بودند، سیگار دود می‌کردند؛ و با اعتماد به نفسی که کمی بیش از حد معمول محسوس و آشکار بود، خودش را معرفی کرد - هرچند معلوم نیست که متوجه برخورد طنزآمیز و کم و بیش سرد گروه شد یا نه؛ در رفتارش که هیچ نشانی حاکی از درک این موضوع احساس نمی‌شد.

دو رشته باریک دود از سوراخ‌های گشاد بینی‌اش بیرون داد و از آتونی پرسید:

«با آدام چی بچ نسبتی دارین؟»

آتونی سؤال او را با لبخندی محو شنید.

بلوکن با تأکید زیاد گفت: «مرد خویه.»

«به نمونه خوب از مرد آمریکایی.»

آتونی در جواب گفت: «بله، حتماً همین طوره.»

با بی‌اعتنایی با خودش گفت، از این مردان خام و نپخته بیزارم. با ظاهر آدم‌های پخته! باید همه آن‌ها را به کوره ریخت؛ فقط یک دقیقه دیگر کافی است.

بلوکن با دقت به ساعتش نگاه کرد.

«وقتشه که این دخترا پیدا شون بشه...»

آتونی با نفس حبس شده در سینه‌اش منتظر بود؛ و بعد...

«... اما خوب،» و طرح لبخندش عمیق‌تر شد، «خودتون می‌دونین که زنا

چطوری هستن.»

سه مرد جوان به نشان تأیید سر تکان دادند؛ بلوکن با بی‌خیالی نگاهی به اطرافش انداخت، چشمانش را با حالتی عیجوریانه به سقف دوخت و بعد پایین‌تر را پایید. حالت چهره‌اش ترکیبی بود از کشاورزی از منطقه میدل وست که به محصول گندمش به چشم خریدار نگاه می‌کند با حالت صورت

بازیگری که نمی‌داند دیگران نگاهش می‌کنند یا نه - روحیه عمومی همه آمریکایی‌های خوب. بررسی‌اش که خوب تمام شد، به سرعت برگشت به سمت آن گروه سه نفره کم حرف و خاموش، با این عزم جزم که عمق وجود و قلبشان را نشانه برود.

«شماها اهل دانشکده این...؟» هاروارد، ها. پسرای پرینستون توهاکی تیم شما رو بردن.»

مرد بد اقبال. باز هم خبط کرده بود. سه سال بود که آن جمع از بازی‌های دانشگاهی کنار کشیده بودند و فقط به بازی‌های بزرگ فوتبال توجه می‌کردند. این که آیا آقای بلوگمن بعد از این شوخی به ظاهر خوشمزه، احساس می‌کرد در محیطی بدبینانه قرار گرفته است یا نه، موضوع بفرنجی است، چون - گلوریا از راه رسید. موریتل آمد. راشل هم پیدایش شد. بعد از «سلام به جمع!» از طرف گلوریا و پاسخ دادن از طرف آن دو نفر، هر سه نفر به رختکن رفتند.

یک لحظه بعد موریتل بیرون آمد و به سمت آن‌ها خزید. احساس صمیمیت می‌کرد: موهای شَبَق‌رنگش را مستقیماً به عقب شانه زده بود؛ چشم‌هایش به شکلی غیرطبیعی تیره‌رنگ شده بود؛ سر تا پایش غرق بوی تند عطر بود. حالا او زنی افسونگر و در نهایت قدرت بود، به کلام عام‌تر زنی «عشوه‌گر» - کسی که مردها را انتخاب می‌کرد و بعد مثل آشغال دور می‌ریخت، آدمی غیراخلاقی و اساساً بازیگری بی‌عاطفه که با عواطف دیگران بازی می‌کرد. در تلاش تمام‌عیار او چیزی بود که موری را مسحور کرد - زنی درشت به چابکی پلنگ! سه دقیقه بعدی‌ای را که منتظر گلوریا، و البته با رعایت ادب، در انتظار راشل بودند، موری نمی‌توانست چشم از موریتل بردارد. موریتل سرش را برمی‌گرداند، مژه‌هایش را پایین می‌آورد و مثل کسی که خجول و باحیاست، لب پایینی‌اش را می‌گزید. دستانش را روی دو پهلوش گذاشته بود و هماهنگ با موسیقی حرکت می‌کرد و می‌گفت:

«تا حالا به همچی رگتایم محشری شنیده بودی؟ این آهنگو که می شنوم، حرکت شونه هام دیگه دست خوردم نیست.»

آقای بلوکمن مثل عاشق پیشه ها دست زد.

«شما باید بری روی صحنه نمایش.»

موریشل فریاد زد: «خیلی دوست دارم برم! حمایت می کنی؟»

«معلومه که می کنم.»

موریشل ناگهان متواضع شد و دست از حرکاتش برداشت و به موری رو کرد و پرسید امسال چه کارهایی را «دیده» است. موری هم فکر کرد منظور او دنیای نمایش است، و بعد با شادی و هیجان کلی اسم رد و بدل کردند.

موریشل: میخ قلب من رو دیدی؟

موری: نه، ندیدم.

موریشل (با شور و شوق): خارق العاده ست! باید ببینیش.

موری: عمر خیمه ساز رو دیدی؟

موریشل: نه، اما شنیدم فوق العاده ست. برای دیدنش لحظه شماری می کنم.

زیبا و گرم ترو دیدی؟

موری (امیدوارانه): آره.

موریشل: گمون نکنم زیاد خوب باشه. آشغاله.

موری (با صدایی آرام): آره، درسته.

موریشل: اما دیشب رفتم در حوزه قانون رو دیدم و به نظرم خوب اومد. کافه کوچک رو دیدی...؟

این گفتگو را آن قدر ادامه دادند که دیگر هیچ اسمی به یادشان نماند که بگویند. در این اثنا، دیک به آقای بلوکمن رو کرد و تصمیم گرفت از این جمع ناامیدکننده نهایت استفاده را بکند.

«شنیدم صنعت سینما هر رمان جدیدی رو که چاپ می شه، می خره.»

«درسته، معلومه که تو سینما اصلی ترین چیزیه داستان قویه.»

«آره، گمونم همین طوره.»

«البته خیلی از رمانا هستن که پر از گفتگو و روان‌شناسی‌ان. مسلماً این جور رمانا برای ما زیاد ارزشمند نیستن. محاله بشه از این جور کارا روی پرده فیلم جالبی ساخت.»

ریچارد استادانه گفت: «اول از همه پیرنگ می‌خوانین.»

«البته. اول پیرنگ...» مکثی کرد و نگاهش به سمت ریچارد برگشت. مکثش طولانی شد، و مثل نوعی هشدار به دیگران نیز سرایت کرد. گلوریا و پشت سرش راشل از رختکن بیرون آمدند.

در خلال آن مهمانی شام، معلوم شد که جوزف بلوگمن اهل پایکوبی هم نیست، بلکه حین پخش موسیقی فقط می‌نشست و با بی‌حوصلگی، مثل آدم بزرگی میان بچه‌کوچولوها، دیگران را تماشا می‌کرد. مرد موفر و مغروری بود. در مونیخ به دنیا آمده و کارش در آمریکا با فروشنده‌گی بادام زمینی در سیرکی سیار آغاز شده بود. در هجده سالگی تبلیغاتچی برنامه‌های جنبی شد؛ بعدها، مدیر برنامه‌های جنبی، و کمی بعد، صاحب نمایش‌خانه‌ای درجه دوم شد. درست در زمانی که فیلم متحرک از مرحله کنجکاوی گذشت و به صنعتی آتیه‌دار تبدیل شد، او هم مردی جوان و بیست و شش ساله شده بود با جاه‌طلبی‌های بزرگ که کمی پول برای سرمایه‌گذاری داشت، آرزوهای مالی‌اش بلای جانش شده بودند و در مورد نمایش‌های مردمی و سرگرم‌کننده هم تجربه‌کاری خوبی پیدا کرده بود. این مربوط به نه سال پیش بود. صنعت سینما باعث شد او یک بار دیگر پا بگیرد، حوزه‌ای که ده‌ها مرد دیگر با توانایی مالی بیش‌تر از او در آن پا افتاده بودند، مردانی با تخیل قوی‌تر و ایده‌های عملی بیش‌تر... و حال این‌جا نشسته بود و به گلوریای جاودان فکر می‌کرد، کسی که استوارت هولکام جوان به خاطرش از نیویورک به پاسادنا رفته بود - نگاهش می‌کرد، و یک لحظه متوجه شد که گلوریا عنقریب می‌آید و روی صندلی سمت چپ او می‌نشیند.

خدا خدا می کرد که گلوریا عجله کند. صدف ها چند دقیقه ای بود که ایستاده بودند.

در این اثنا، آتونی که سمت چپ گلوریا قرار گرفته بود، از یک چهارم از سطح کف سالن دورتر نمی رفت. اگر آن جا به جای آدم، پر از گوزن بود، این کار آتونی احترام به گلوریا محسوب می شد، با این معنا که «لغت به همه شما، نزدیک نیابین!» این رفتارش در عین آگاهی صمیمانه بود.

نگاهی به گلوریا کرد و گفت: «خوب، امشب خیلی ملیح شدی.»
گلوریا از فاصله تقریباً بیست سانتیمتری به چشمان او نگاه کرد.
«متشکرم - آتونی.»

«راستش، زیبایی آدامو معذب می کنه.» این بار هیچ لبخندی در کار نبود.
«تو هم جذابی.»

آتونی خندید: «این خوب نیست؟ ما عملاً همدیگر رو تأیید می کنیم.»
گلوریا مثل همیشه که متوجه اشارات دیگران به خودش می شد و حتی نکات خیلی ریز هم از نظرش دور نمی ماند، فهمید که منظور آتونی چیست.
آتونی صدایش را پایین آورد، و عاقبت وقتی شروع به حرف زدن کرد، در لحنش فقط رگه ای باریک از شوخی احساس می شد.

«یه کشیش، پاپ رو تأیید می کنه؟»

«نمی دونم - اما این احتمالاً مبهم ترین تعریف و تمجیدیه که تا به حال از من شده.»

«شاید منم بتونم چند تا جمله سطحی از خودم درآرم. به موریشل نگاه کن! درست همین جا، کنار خودمون.»

آتونی برگشت و نگاهی کرد. چشم های موریشل به سقف دوخته شده بود و مردمکشان چپ و راست می شد، و مدام زیر لب برای خودش آواز می خواند. اول انگار داشت آن آواز را به زبان خارجی ترجمه می کرد، اما بعد معلوم شد که سعی دارد وزن آهنگ را با تنها کلماتی که از آن آواز می دانست، هماهنگ درآورد:

«اون عاشق رگتایمه
 رگتایمه
 به مرد عاشق رگتایمه
 عاشق، عاشق، عاشق رگتایمه
 رگتایم و رگتایم و رگتایمه.»

و الی آخر، تا جمله‌هایی که حتی عجیب‌تر و برتروارتر به نظر می‌رسیدند. وقتی متوجه نگاه‌های حاکی از رضایت و خشنودی آنتونی و گلوریا شد، رو به آن‌ها لبخندی محو زد و چشم‌هایش را نیم‌بسته و دوباره باز کرد، تا نشان دهد که موسیقی تا عمق روحش نفوذ کرده و او را به خلسه فرو برده، به حالتی فوق‌العاده و سوسه‌انگیز مثل خواب.

موسیقی تمام شد و همه سر میزشان نشستند، و تنها کسانی که پشت میزها نشسته بودند، موقرانه از جایشان بلند شدند و به کسانی که به میزها برمی‌گشتند، لبخند می‌زدند، لبخندی حاکی از قدردانی، انگار که می‌خواستند دستان آن‌ها را صمیمانه بفشرند و بابت اجرای درخشانشان به آن‌ها تبریک بگویند.

گلوریا به میزی اشاره کرد و گفت: «بلوک مغز^۱ اصلاً اهل پایکوبی نیست! گمونم یه پاش چوبیه.» سه مرد جوان یکه خوردند و آقایی که گلوریا آن جمله را در موردش گفته بود، به وضوح اخم کرد.

این اولین برخورد تند و خشونت‌آمیز گلوریا با بلوکمن بود. گلوریا بی‌رحمانه با اسم او شوخی کرده بود. اوایل «بلوک‌مرد» بود، و بعد شد «بلوک‌مغز». بلوکمن با حالتی شدیداً طنزآمیز از گلوریا خواسته بود که او را به اسم کوچک صدا کند، و گلوریا هم به نشان اطاعت و تسلیم چند بار این کار را کرده بود — و بعد با استیصال و ندامت، اما در حالی که از خنده روده‌پُر شده بود، دوباره به او گفت: «بلوک‌مغز».

۱. منظور بلوکمن است که به شوخی با نم‌سخر این‌طور به او اشاره می‌شود. — م.

کار غم‌انگیز و نسنجیده‌ای بود.

موریتل صدفی را به سمت او تکان داد و آهی کشید و گفت: «می‌ترسم آقای بلوکمن فکر کنن ما جمع سطحی و مبتدلی هستیم.»
راشل زیر لب گفت: «اتفاقاً خود بلوکمن هم همین طوره.» آنتونی سعی کرد به خاطر بیاورد که او قبلاً هم حرفی زده بود یا نه. با خودش گفت نه. این اولین اشاره‌اش بود.

آقای بلوکمن ناگهان گلویی صاف کرد و با صدایی بلند و صریح گفت: «بالعکس. وقتی به مرد حرف می‌زنه، سنت محضه. در بهترین حالت به چند هزار سال پشت سرش تاریخ هست. اما زن، اون بلندگوی معجزه‌آسای آیندگانه.»
در سکوت سرشار از بهتی که بعد از آن جمله حیرت‌انگیز حاکم شد، ناگهان تکه‌ای از صدف در گلوی آنتونی گیر کرد و او هم با عجله دستمالش را روی صورتش گذاشت. راشل و موریتل، آهسته و در عین حال با تعجب، خندیدند، و دیک و موری هم، که به وضوح و به سختی سعی می‌کردند هر طور شده، جلو قهقهه خنده خود را بگیرند، بی‌اختیار و آهسته خندیدند.
آنتونی در دل گفت، خدای من! این جمله یک بخش از فیلم‌های اوست. حتماً این جمله را حفظ کرده! گلوریا هیچ حرفی نزد. با سکوت و حالتی سرزنش‌آمیز به آقای بلوکمن خیره شد.

«خوب، تو رو به خدا بگوا این جمله رو دیگه از کجا آوردی؟»

بلوکمن با تردید به او نگاه کرد، و خودش هم درست نمی‌دانست هدف و قصدش چه بوده. اما یک لحظه به خود آمد و همان لبخند بی‌مزه که عامدانه سعی داشت نشان از صبوری و شکیبایی داشته باشد بر لبانش نشست، لبخند مردی روشنفکر در میان گروهی جوان لوس و خام.

سوپ از آشپزخانه رسید. اما همزمان رهبر ارکستر هم از بار آمد. به این ترتیب، وقتی آواز «همه چیز توی خانه هست، جز همسرت» اجرا می‌شد، همه سوپ‌ها را به حال خود گذاشتند تا خنک شوند.

بعد مهمانی ابعاد جذاب و سرگرم‌کنندهٔ بیش‌تری پیدا کرد. مردها، بجز ریچارد کارامل، کاملاً راحت بودند؛ همه سرگرم بودند، جز گلوریا که انگار بعد از مدتی خسته شد و ترجیح داد پشت میزش بنشیند و سیگار بکشد؛ چشم‌هایش یک لحظه آکنده از سستی می‌شد، و یک لحظه بعد پر از شور و شوق، حالت‌هایش بستگی به این داشت که به حرف‌های بلوکن گوش کند یا غرق تماشای زنی زیبا شود. چند بار آتونی از خود پرسید که بلوکن دارد به او چه می‌گوید. سیگاری را در دهانش به این گوشه و آن گوشه قل می‌داد، و این حرکتش بعد از خوردن غذا، کم و بیش حالتی خشونت‌آمیز پیدا کرد.

ساعت ده گلوریا و آتونی چرخ‌ی در سالن زدند و به محض این‌که از صدارس خارج شدند، گلوریا آهسته گفت:

«برو سمت در. می‌خوام برم فروشگاه.»

آتونی مطیعانه او را از دل جمع به سمت در برد؛ در تالار گلوریا یک لحظه از او جدا شد، و با شنلی که روی دوشش انداخته بود برگشت.

با حالتی طنزآمیز و در عین حال عذرخواهانه گفت: «به کم پاستیل می‌خوام. نمی‌دونم این بار برای چی. موضوع اینه که دلم می‌خواد ناخنامو گاز بزنم و اگه دستم به پاستیل نرسه، همین کارم می‌کنم.» آهی کشید و در حالی که پا به آسانسور می‌گذاشتند، پی حرفش را گرفت: «تمام روز مشغول گاز زدنشون بودم. می‌دونم، یه کم عصبی شدم. به خاطر اون بازی کلامی معذرت می‌خوام. قصدی نداشتم — کلمه‌ها خودشون ردیف شدن. گلوریا گیلبرت، زن بامزه.»

به طبقهٔ همکف که رسیدند، در نهایت معصومیت از پیشخان شکلات‌فروشی هتل فاصله گرفتند، از پلکان عریض جلو ساختمان پایین رفتند و از چند راهرو گذشتند و در گراند سنترال استیشن فروشگاه‌های پیدا کردند. گلوریا بعد از بررسی دقیق و گستردهٔ پیشخان فروش عطرها، پاستیلش را خرید. بعد بنا بر خواستی درونی و مشترک که به کلام نیز درنیامد، در

محوطه شروع کردند به قدم زدن، البته نه در مسیری که از آن آمده بودند، بلکه بیرون و به سمت خیابان چهل و سوم.

برف‌ها آب می‌شد و شب باطراوت و زنده بود؛ هوا چنان گرم شده بود، طوری که نسیمی که در پیاده‌رو می‌وزید، به شکلی غیرمنتظره خاطره عطر سنبل بهاری را در ذهن آتونی بیدار کرد. بالای سرشان، در حجم مستطیلی شکل آسمان، در اطرافشان، در مسیر نوازش نسیم، از دل فضای دم‌کرده و خفقان‌آوری که از آن خارج شده بودند، توهم بهاری جدید زاییده شد، و یک لحظه در اوج سکوت، صدای ترافیک و نجوای گذر آب در جوی‌ها به نظرشان تداوم و همناک و خفیف موسیقی‌ای جلوه کرد که چند لحظه پیش شنیده بودند. وقتی آتونی لب باز کرد، اطمینان داشت که کلماتش از اعماق آرزو و تمنایی برمی‌آیند که شب پرطراوت در دل‌هاشان پدید آورده بود.

آتونی بدون آن‌که به گلوریا نگاه کند، گفت: «بیا به تاکسی بگیریم و به

دوری توی شهر بزنیم.»

آه، گلوریا، گلوریا!

تاکسی‌ای کنار جدول خمیازه می‌کشید. ماشین مثل قایقی در هزارتوی اقیانوس به حرکت درآمد و در دل توده‌های تازه شکل‌گرفته سایه‌های ساختمان‌های بزرگ، و فضای شب که گاه ساکت و گاه آکنده از فریاد و دنگ‌دنگ بود محو شد.

گلوریا ساکت بود. برگشت و به آتونی نگاه کرد، به آن چهره پریده‌رنگ در زیر شمع‌ها و رشته‌های نور که مثل نور مهتاب از میان شاخ و برگ درخت‌های جنگل دنبالشان می‌آمد. چشم‌های گلوریا در دریاچه سفید صورتش مثل موج‌هایی کوچک می‌درخشیدند؛ سایه‌های موهایش در فضای تاریک‌روشن، بالای پیشانی‌اش امتداد یافته بود. مسلماً هیچ عشقی در کار نبود؛ و نه حتی ردّ و نشانی شبیه به عشق. زیبایی گلوریا مثل نسیم نمناک، خنک بود.

بعد از سکوتی کوتاه، آتونی گفت: «توی این نور مثل قو زیبا شدی.» امواج سکوت انگار آستن نجوا بودند. آتونی سرش را بالا گرفت و از او رو برگرداند و خندید، بی سر و صدا و با خوشحالی، نیمی از چهره اش تحت تأثیر موجی قدرتمند از ظفرمندی قرار گرفته بود، و نیمی دیگر نشان از هول و بیم داشت، که نکند گلوریا نیمه دیگر چهره او را ببیند و آن حالت باشکوه و بی حرکت صورتش از بین برود.

... ساختمان‌ها در دل سایه‌های ذوب شده از نظر محو شدند؛ به پارک رسیده بودند، و بعد از مدتی طولانی، شبح عظیم و سفیدرنگ عمارت موزه متروپولتین با شکوه و عظمت از کنارشان گذشت، و در برابر گذر سریع تاکسی، صدایی زنگ دار منعکس کرد.

«چرا، گلوریا! چرا، گلوریا!»

چشم‌های گلوریا انگار از پس هزاران هزار سال به او دوخته شد: هر احساسی که ممکن بود گلوریا تجربه کند، هر کلمه‌ای که ممکن بود بر زبان بیاورد، در برابر سکوت معنادارش به نظر بی معنا می آمد، و در مقابل زیبایی اش ناقص و پرکم و کاستی جلوه می کرد. زیر لب گفت: «بهش بگو برگرده و سریع رانندگی کنه...»

بالا در سالن غذاخوری هوا دم کرده بود. میز که جا به جایش دستمال و زیرسیگاری بود، بوی کهنگی می داد. همه مشغول کارشان بودند، و از آن میان، موریل با حالتی غیر معمول، نگاه شیطنت آمیزی به آن‌ها کرد. «خوب، کجا بودین؟»

گلوریا با خونسردی جواب داد: «رفتم یه زنگی به مادر بزنیم. بهش قول داده بودم.»

بعد اتفاقی افتاد که گرچه به خودی خود چندان اهمیتی نداشت، اما آتونی تا سال‌ها سال بعد هم به آن فکر می کرد. جوزف بلوگمن، که راحت به

پشتی صندلی اش تکیه داده بود، نگاه فوق‌العاده غریبی به آنتونی کرد، نگاهی که چندین و چند احساس به شکلی عجیب و توضیح‌ناپذیر در آن در هم آمیخته بود. در مقابل گلوریا فقط از جایش بلند شد و هیچ نگفت، و بعد بلافاصله گفتگوش را با ریچارد کارامل در مورد تأثیر ادبیات بر سینما از سر گرفت.

جادو

معجزه بی‌کم و کاست و غیرمنتظره شب با مرگ تدریجی آخرین ستاره‌ها و آمدن زود هنگام پسر بچه‌های روزنامه فروش به خیابان، محو می‌شود. شعله‌ها به دل آتشی افلاطونی که در دوردست‌ها برافروخته شده بر می‌گردند؛ دافی آهن تفته رو به سردی می‌رود و فروغ و درخشش از مغز زغال محو می‌شود. در قفسه‌های کتابخانه آنتونی، که سرتاسر یک دیوار را کاملاً پر می‌کند، شمعی سرد و گستاخ از نور خورشید که به مداد شبیه است، خزید و با حالتی نکوهش‌آمیز صورت‌های یَرِز فرانسوی و آنِ اَبَرزن، چنی از گروه باله شرقی و زلیخای ساحره - و هوژر کورا - را لمس کرد و بعد یک قفسه پایین‌تر، به دل سالیان، خزید و با حالتی رقت‌انگیز روی سایه‌های هلن، تائیس، سالومه و کلثویاترا جا خوش کرد.

آنتونی، اصلاح کرده و حمام رفته، روی پرکومن‌ترین صندلی اش نشست و آن قدر خورشید را نگاه کرد که نورش روی انتهای ابریشمی قالبچه افتاد و سپس آهسته آهسته از آن دور شد.

ساعت ده بود. ساندی تایمز، که زیر پاهایش پخش و پلا بود، با چاپ گراور و سرمقاله، با افشاگری اجتماعی و صفحه ورزشی اش اعلام می‌کرد که جهان در خلال هفته گذشته به شدت درگیر حرکت به سوی هدفی باشکوه، اما همچنان نامشخص بوده است. آنتونی، یک بار پیش پدر بزرگش، دو بار نزد کارگزارش و سه بار سراغ خیاطش رفته بود - و در آخرین ساعت

از آخرین روز هفته گذشته نیز اوقات خیلی خوش و خوبی را پشت سر گذاشته بود.

وقتی به خانه رسید، تخیلش آکنده از رؤیاهای دور و دراز و نامأنوس بود. ناگهان ذهنش از هر سؤالی تهی شده بود، هیچ مشکل ابدی‌ای وجود نداشت که نیازمند حل کردن باشد. او احساسی را تجربه کرده بود که نه ذهنی بود و نه جسمانی، و نه حتی ملغمه‌ای از هر دو، و عشق به زندگی در زمان حال چنان وجودش را فرا گرفته بود که همه موضوعات دیگر را از ذهنش به در کرده بود. به این راضی بود که این تجربه در ذهنش به مثابه تجربه‌ای مجزا و منحصربه‌فرد باقی بماند.

کم و بیش به شکلی بی‌طرفانه به این نتیجه رسیده بود که تا آن لحظه هیچ یک از کسانی که در زندگی شناخته بود، مثل گلوریا نبودند. گلوریا بی‌نهایت صمیمی و به مفهوم واقعی کلمه خودش بود - در مورد این مسائل کاملاً مطمئن بود. در کنار گلوریا، ده بیست دختر مدرسه‌ای و دختران دیگری که تازه پا به محافل اجتماعی می‌گذاشتند، زنان جوان متأهل و بی‌خانمان‌ها و آواره‌هایی که او شناخته بود، به منزجرکننده‌ترین مفهوم کلمه، انسان‌هایی مؤث بودند که فقط به دنیا آورنده و پرورش‌دهنده هموعانی دیگر مثل خود بودند، زنانی که هنوز به نحوی محو و مبهم بوی نپختگی و بچگی می‌دادند. تا آن‌جا که او تشخیص می‌داد، گلوریا نه تسلیم خواسته‌های او شده بود و نه به غرور و نخوت او پر و بال داده بود - جز این که خودش از مصاحبت آتئونی خشنود شده بود. در واقع، گلوریا جز توجه دوستانه‌ای که نسبت به آشنایان دیگرش نشان می‌داد، چیز دیگری به او ارزانی نکرده بود. این وضعیت همان‌طور بود که بایست باشد. تصور گیر و گرفتاری‌ای که از دل آن شب بیرون بزنند، همان‌قدر بعید بود که نفرت‌انگیز. و گلوریا هم حوادث آن شب را به مثابه دروغی بی‌برو برگرد در ذهنش مدفون کرده بود. این‌جا دو جوان حضور داشتند که می‌توانستند بازی و خیال را از واقعیت تشخیص

دهند - دو جوان که با همان سادگی و بی تکلفی که با همدیگر آشنا شده و از کنار همدیگر گذشته بودند، می توانستند ادعا کنند که از این آشنایی هیچ لطمه و آسیبی ندیده اند.

آنتونی بعد از این که در این مورد به نتیجه رسید، به سمت تلفن رفت تا با هتل پلازا تماس بگیرد.

گلوریا بیرون بود. مادرش نه می دانست او کجا رفته، و نه می دانست چه موقع برمی گردد.

تازه در این لحظه بود که اولین گره نادرست این رابطه خودش را به وضوح نشان داد. در این نبود گلوریا در خانه نوعی حس بی عاطفگی و حتی قباحیت وجود داشت. به نظر آنتونی آمد که گلوریا با خروج از خانه او را فریب داده است. وقتی به خانه برمی گشت، حتماً اسم آنتونی را به او می گفتند و او لبخند می زد. در نهایت رازپوشی و پنهانکاری! برای آن که نظر ناخوشایندش در مورد این اتفاق تأیید شود، می بایست چند ساعتی صبر می کرد. چه اشتباه احمقانه ای! حتماً گلوریا فکر می کرد که بعد از آن مهمانی، آنتونی تصور می کند خیلی مورد توجه او قرار گرفته است. حتماً گلوریا فکر می کرد که آنتونی در برابر اتفاقی بسیار پیش پا افتاده، واکنشی خام اندیشانه و بچگانه بروز می دهد.

یادش آمد که در خلال ماه گذشته، سرایدارش روز بعد از آن مهمانی به اتاق او آمده و بر حسب اتفاقی که شب قبلش افتاده بود، روی هرّه پنجره نشسته بود تا نیم ساعتی صمیمانه با او گپ بزند. آنتونی با وحشت به این فکر کرد که نکند گلوریا هم نسبت به او همان دیدی را دارد که او آن روز نسبت به آن سرایدار داشت. او - آنتونی پچ! وحشت!

اصلاً به ذهنش هم خطور نکرده بود که شاید خودش موجود منفعلی است، که تحت تأثیر نفوذ چیزی فراسو و ورای شخص گلوریا قرار گرفته، و فقط در حد صفحه حساسی عمل کرده که عکس رویش ظاهر می شود.

عکاسی غول آسا دوربینش را روی گلوریا متمرکز کرده بود و بعد ثقیلاً صفحهٔ بینوا فقط می‌توانست تصویر را ظاهر کند، و مثل چیزهای دیگر محدود و محصور به ذات و طبیعت خودش بود.

اما آتونی، لمیده روی کاناپه و خیره به چراغ نارنجی‌رنگ، مدام انگشتان باریکش را میان موهای تیره‌اش می‌کشید و برای ساعاتی که سپری می‌شدند، نمادهای تازه می‌ساخت. به نظرش می‌آمد که گلوریا در آن لحظه در فروشگاه بود، و با چابکی میان مخمل‌ها و خزها حرکت می‌کرد، و حین راه رفتن، لباسش در عالم اصوات مخملی و خندهٔ توأم با بی‌خیالی و سرخوشی، خش‌خش شاد و پرنشاطی راه انداخته بود، در عالمی آکنده از بوهای مختلف گل‌های پژمرده، اما همچنان زنده – پارچهٔ دمشق این روزها فقط برای کشیش‌ها و روکش عسلی‌ها به کار می‌رفت، و پارچهٔ سمرقند را هم فقط شعرای رماتیک به خاطر داشتند.

حتماً گلوریا بعد از مدتی به جایی دیگر می‌رفت، سرش را زیر صد کلاه، به صد طرف برمی‌گرداند و بیهوده پی‌رنگ گیلانی مناسب می‌گشت. به تدریج ظهر می‌شد – گلوریا با عجله در خیابان پنجم به راه می‌افتاد، گانیمدی شمالی از اسکاندیناوی، و کت خزش با گام‌هایش به زیبایی به این سو و آن سو تاب برمی‌داشت، و گونه‌هایش با باد سرد و تند سرخ‌تر از همیشه می‌شد، با نفسی که مثل مهی لذت‌بخش با هوا درمی‌آمیخت – و درهای ریتس می‌چرخیدند، جمعیت به دو گروه تقسیم می‌شد، و چشم پنجاه مرد در حینی که رؤیاهای فراموش‌شده‌شان را به یاد می‌آوردند، به او دوخته می‌شد، مردانی با همسران مضحک و چاقالو.

ساعت یک: گلوریا با چنگال با مغزکنگر فرنگی‌ای زیبا ور می‌رفت و همراه با او جملات آن‌چنانی مردی مسحور و شیدا را بلغور می‌کرد.

ساعت چهار: پاهای کوچکش هماهنگ با نوای موسیقی می‌جنبند، صورتش در میان جمعیت کاملاً مشخص و متمایز است، مصاحبش مثل

توله سگی دست آموز خوشحال و پاک خُل و چل است.... بعد - و بعد شب آهسته آهسته پیش می خزد و شاید دوباره همه چیز مرطوب و نم دار شود. تابلوهای تبلیغاتی به خیابان نور می پاشند. چه کسی می دانست؟ چه بسا که آن ها، که از آن جوان عاقل تر نبودند، در پی بازآفرینی همان تصویر غرق در سایه ای بودند که شب پیش در آن خیابان خاموش و ساکت دیده بودند. و شاید، آه، شاید! هزار تا کسی در هزار کنج و کنار خیابان خمیازه می کشیدند، و طعم آن شب انگار برای همیشه از یاد و خاطره آتونی محو و دور شده بود....

آتونی ناگهان از جایش پرید. چه حیف که او باید می رفت! عاقبت فهمیده بود که طالب چیست - دیدن دوباره او، آرامش یافتن در سکون و بی تحرکی عظیم او. گلوریا نقطه پایان همه بی قراری ها و همه ناخرسندی ها بود.

آتونی لباس پوشید و از خانه بیرون زد، کاری که مدت ها پیش می بایست انجام می داد، راهی اتاق ریچارد کارامل بود تا آخرین فصل اصلاح شده از رمان عاشق اهریمنی را بشنود. دیگر تا ساعت شش با گلوریا تماس نگرفت. تا ساعت هشت خانه نیامد و - او، نقطه اوج آن همه یأس و سرخوردگی! - گلوریا تا بعد از ظهر سه شنبه نمی توانست او را بپذیرد. آتونی که گوشی را می گذاشت، چیزی از جنس کائوچو کف زمین افتاد و صدای ترق و ترقش بلند شد.

جادوی سیاه

سه شنبه زمهریر سرما بود. ساعت بی روح و غم زده دو به مقصد رسید و وقتی دست می دادند، آتونی، گیج و سردرگم، با خود گفت که واقعاً زمانی با او قدم زده و صحبت کرده؛ راستش، باورکردنی نبود - آتونی واقعاً شک داشت که گلوریا دیدار قبلیشان را به خاطر دارد یا نه.

به گلوریا گفت: «یکشنبه چهار بار بهت زنگ زدم.»

«واقعاً؟»

در صدای گلوریا تعجب و در حالت چهره‌اش توجه و تمرکز محسوس بود. آنتونی در دل خودش را به خاطر گفتن آن جمله لعنت کرد. باید می‌دانست که غرور گلوریا با چنین پیروزی‌های کوچک و رقت‌انگیزی راضی نمی‌شود. حتی آن موقع هم حدس نزده بود که حقیقت چیست - این که چون هرگز مجبور نبود در باره مردها نگرانی به دل راه بدهد، طبعاً از حيله‌های محتاطانه هم استفاده نمی‌کرد، و هیچ وقت مثل بقیه همجنس‌هایش با دست پس نمی‌زد و با پا پیش نمی‌کشید. وقتی از مردی خوشش می‌آمد، همین دوست داشتن خودش حيله و کلک بود. یعنی گلوریا فکر می‌کرد به آنتونی علاقه دارد - در این مورد نوعی محرک غایی و شوم وجود داشت. جذابیت گلوریا تا بی‌نهایت خودش را حفظ می‌کرد.

آنتونی، صریح و ساده، گفت: «برای دیدن لحظه‌شماری می‌کردم. می‌خوام باهات حرف بزنم - منظورم اینه که واقعاً حرف بزنم، یه جایی که بشه خودمون باشیم. ممکنه؟»

«منظورت چیه؟»

یک لحظه آنتونی از ترس آب دهانش را قورت داد. احساس کرد گلوریا می‌داند که او چه می‌خواهد.

گفت: «منظورم اینه که سر میز چای و این جور جاها نه.»

«خوب، بسیار خوب، اما امروز نه. می‌خوام یه کم تمرین کنم. بیا قدم بزنیم!»

حسن تلخ و ناخوشایندی بود. همه نفرت اهریمنی نهفته در قلب پرجنون فوریه در قالب بادی غمبار و سرد گنجانده شده بود که با خشونت تمام سترال پارک را تا خود خیابان پنجم می‌روید. حرف زدن تقریباً غیرممکن بود، و آن قدر معذب شد که تمرکز حواسش را هم از دست داد، طوری که وقتی به خیابان شصت و پنجم رسید، متوجه شد که گلوریا دیگر همراه او نیست. همراهش حدود دوازده متر عقب‌تر از او، بی‌حرکت، ایستاده بود، و

صورتش در پس یقه کت خزش پنهان شده بود، یا خشمگین بود، یا می خندید - مطمئن نبود کدام یک از آنها. برگشت.

گلوریا گفت: «به خاطر من پیاده روی خودتو به هم زن.»
آتونی با ذهنی مغشوش جواب داد: «واقعاً متأسفم. خیلی بُند می رفتم؟»
گلوریا گفت: «سردمه. می خوام برم خونه. و تو هم خیلی تند راه می ری.»
«خیلی متأسفم.»

در کنار همدیگر راهی پلازا شدند. دلش می خواست می توانست صورت گلوریا را ببیند.

«معمولاً آشناهایی که با من هستن، این قدر خرق خودشون نمی شن.»
«متأسفم.»
«خیلی جالبه.»

آتونی خیلی سریع گفت: «این قدر سرده که نمی شه قدم زد.» این جمله را گفت تا ناراحتی اش را پنهان کند.

گلوریا جواب نداد و آتونی با خودش گفت حتماً جلو ورودی هتل از او خداحافظی می کند. اما گلوریا بدون هیچ حرفی وارد شد و به سمت آسانسور رفت و حین ورود به آن جمله کوتاهی به او گفت:
«بهره ییای بالا.»

آتونی کسری از ثانیه مردّد ماند.

«شاید بهتر باشه به وقت دیگه بهتون سر بزنم.»

«هرچی میلته.» کلمات گلوریا چنان زمزمه مانند بود که انگار داشت با خودش حرف می زد. همده ترین دلمشغولی زندگی، مرتب کردن طره های آشفته مو در مقابل آینه داخل آسانسور بود. گونه هایش بسیار زیبا بودند و چشمانش می درخشیدند - هرگز تا آن حد جذاب و خواستنی نشده بود.

آتونی در حالی که در دل خودش را تحقیر می کرد، ناگهان متوجه شد که در راهرو طبقه دهم، مثل آدم های سرسپرده، یک قدم عقب تر از او حرکت

می‌کند؛ در اتاق نشیمن نشست و گلوریا رفت تا کت خزش را درآورد. یک جای کار اشتباه بود — از دید خودش، وقار و شخصیتش را از دست داده بود؛ در رویارویی‌ای از پیش برنامه‌ریزی شده، اما بسیار مهم کاملاً شکست خورده بود. اما وقتی گلوریا برگشت، او با استدلال‌های پیچیده و عجیب، رفتارش را برای خودش توجیه کرده بود. با خودش گفت در هر حال، محکم‌ترین واکنش را نشان داده است. دلش می‌خواست بالا بیايد، و آمده بود. اما آنچه بعداً در همان بعد از ظهر اتفاق افتاد، در همان حقارتی ریشه داشت که آنتونی در آسانسور احساس کرده بود؛ دخترک طوری او را نگران می‌کرد که آنتونی تاب تحملش را نداشت، طوری که وقتی سر و کله گلوریا پیدا شد، آنتونی بی‌اختیار زبان به انتقاد گشود.

«این بلوکمن کیه، گلوریا؟»

«یکی از دوستای تجاری پدر.»

«آدم عجیبه!»

«اونم از تو خوشش نمی‌آد.» گلوریا این جمله را با لبخندی غیرمنتظره به زبان آورد.
آنتونی خندید.

«توجه ایشون به حقیر مایه افتخاره. معلومه که از نظرشون من...» ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت: «اون بهت علاقه داره؟»
«نمی‌دونم.»

آنتونی مصرانه گفت: «البته که نمی‌دونی، اما معلومه که داره. یادمه وقتی برگشتیم سر میز، چطوری نگاهم کرد. اگه اون داستان تماس گرفتن با مادرو سر هم نکرده بودی، احتمالاً ترتیبی می‌داد به گروه از بازیگرای سیاهی‌لشکر سینما بهم حمله کنن.»

«براش مهم نبود. بعداً بهش گفتم واقعاً چه اتفاقی افتاد.»
«بهش گفتمی!»

«ازم پرسید.»

آتونی به اعتراض گفت: «از این کارت زیاد خوشم نیومد.»

گلوریا دوباره خندید.

«اوه، خوشم نیومد؟»

«این قضیه چه ربطی به اون داره؟»

«هیچ ربطی. واسه همین بهش گفتم.»

آتونی در اوج بلوای ذهنی، به شدت لبش را گزید.

گلوریا، رک و صریح، پرسید: «چرا باید دروغ بگم؟ من هیچ کاری نکردم که مایه شرمندگیم باشه. اتفاقاً خبر پیاده روی و ماشین سواریمون براش خیلی هم جالب بود، و منم سردماغ و خوش بودم، واسه همین با یه جمله ساده و دقیق، کنجکاوی شو ارضا کردم. اونم چون مرد عاقلیه، طبق عادت همیشگی، موضوع حرفو عوض کرد.»

«البته لابد بعد از این که گفت از من متنفره.»

«اوه، این نگرانت می‌کنه؟ خوب، اگه می‌خوای تهِ این موضوع احمقانه رو

بدونی، اون نگفت ازت متنفره. فقط می‌دونم که هست.»

«این نگرانم نیست...»

گلوریا با هیجان فریاد زد: «اوه، ولش کن دیگه! این موضوع برای من اصلاً

جالب نیست.»

آتونی با تلاشی فوق‌العاده زیاد توانست خودش را به خواسته گلوریا تسلیم و موضوع را عوض کند، و بعد بازی دیرینه سؤال و جواب در مورد گذشته همدیگر را شروع کردند، و هرچه پیش‌تر با شباهت‌های قدیمی و دیرینه همدیگر به لحاظ سلايق و تصوراتشان آشنا می‌شدند، وجودشان گرم و گرم‌تر می‌شد. حرف‌هایی زدند که بیش از حد افشاگرانه بود — اما هر یک وانمود می‌کرد که رفتار یا حرف‌های آن دیگری را درست قبول دارد.

افزایش صمیمیت میان آدم‌ها این‌طوری است. اول آدم بهترین تصویر را از

خودش طرح می‌کند، و محصول کامل و مشتمع با هزار جور بلوف و دروغ و طنز اصلاح شده است. با ارائه جزئیات بیش‌تر، آدم تصویری ثانوی خلق می‌کند، و بعد تصویر سوم - کمی بعد بهترین خطوط پاک می‌شوند - و عاقبت راز از پرده بیرون می‌افتد؛ سطوح این تصاویر در هم آمیخته‌اند و ما را از سایه بیرون آورده‌اند، و با این‌که مدام نقاشی می‌کنیم و نقاشی می‌کنیم، دیگر نمی‌توانیم حتی یک تابلو بفروشیم. فقط باید به این امیدواری بسنده کنیم که شاید این تصاویر ابلهانه‌ای که به همسران و فرزندان و همکارانمان تحویل می‌دهیم، به عنوان تصاویر حقیقی از جانب آن‌ها پذیرفته شوند.

آتونی داشت با شور و اشتیاق می‌گفت: «به نظرم مردی که نه به ضرورتی اعتقاد داشته باشد و نه جاه‌طلبی‌ای تو دلش باشد، کلاهش پس معرکه‌ست. خدا می‌دونه اگه واسه خودم دل بسوزونم، خیلی رقت‌انگیز می‌شم - با این حال، بعضی وقتا غبطه دیک رو می‌خورم.»

سکوت گلوریا او را به حرف زدن ترغیب می‌کرد. تا به حال تا این حد حامدانه سعی در ترغیب کردن و فریب دادن دیگران نکرده بود.

«... و یه زمانی برای یه آقای واقعی که رفاه خوبی داشت، حرفه‌های آبرومندانه‌ای وجود داشت، کارایی یه کم سازنده‌تر از پر کردن فضا از دود سیگار یا شعبده‌بازی کردن با پول مردم. مسلماً کارای علمی همیشه هست: گاهی اوقات آرزو می‌کنم ای کاش یه رشته بنیادی خونده بودم، مثلاً تو دانشگاه فناوری بوستون تک. اما حالا، ای وای! مجبورم دو سال تموم بشینم و با مبانی فیزیک و شیمی کلنجار برم.»

گلوریا خمیازه کشید.

بعد با لحنی عاری از لطف و ملاحظت گفت: «بهت گفتم نمی‌دونم دیگران باید چیکار کنن.» و شعله خشم و خصومت آتونی دوباره زیانه کشید.

«تو بجز خودت به هیچ موضوع دیگه‌ای علاقه نداری؟»

«نه زیاد.»

آتونی چشم غره‌ای به او رفت؛ و ناگهان رشته‌های لذت فزاینده‌اش از گفتگو با او پاره‌پاره شد. سرتاسر روز گلوریا عصبی و کینه‌جو بود، و به نظر آتونی آمد که در آن لحظه از خودخواهی سرسختانه گلوریا به شدت متنفر شده است؛ با چهره‌ای درهم و بدعق به شعله آتش شومینه خیره شد.

بعد اتفاق غریبی پیش آمد. گلوریا برگشت به طرف او و لبخند زد؛ و وقتی آتونی لبخند او را دید، انگار در همان لحظه تمام رشته‌های خشم و غرور و نخوت جریحه‌دار شده از وجودش پاک شدند - پنداری خلیات آتونی فقط موج‌هایی ملایم از خلیات خود گلوریا بود، انگار دیگر در قلبش عاطفه موج نمی‌زد، مگر این‌که گلوریا خودش ریمان مهارکننده و قرص و محکمش را می‌گرفت و پرت می‌کرد.

آتونی زیر لب زمزمه کرد: «گلوریا». گلوریا دوباره جادو کرده بود، خیلی ملایم و ظریف و فراگیر، مثل بوی عطری ریخته بر زمین که همه جا پخش شود، شیرین و مقاومت‌ناپذیر.

بعدها، نه فردای آن روز و نه از پی سالیان، آتونی نتوانست اتفاقات مهم آن روز بعد از ظهر را به خاطر بیاورد. یعنی گلوریا تحت تأثیر قرار گرفته بود؟ آیا کلمه‌ای به او گفته یا اصلاً با او حرف زده بود؟ تا چه حد از مصاحبت آتونی خشنود شده بود؟

اوه، از نظر آتونی هیچ شک و شبهه‌ای در کار نبود؛ از جایش بلند شده و در اوج خلصه عرض اتاق را طی کرده بود. این‌که چنین دختری باید وجود داشته باشد متحیرش کرده بود؛ این‌که باید مثل پرستویی که تازه از پروازی سریع و معصومانه برگشته، گوشه‌کاناپه جا خوش کند و نگاه مرموز و درک‌ناپذیرش را به او بدوزد حیرانش کرده بود.

آتونی به او گفت که چه دختر خارق‌العاده‌ای است. هرگز تا آن لحظه کسی مثل او ندیده بود. آتونی در نهایت شادی و خوشی به او التماس می‌کرد، اما در اوج شور و اشتیاق از گلوریا می‌خواست دست رد به سینه او

بزند؛ آنتونی نمی‌خواست عاشق بشود. دیگر به دیدن او نمی‌آمد - تا همان لحظه هم گلوریا بسیاری از ابعاد زندگی‌اش را پُر کرده بود.

چه حال و هوای شیرین و دوست‌داشتنی‌ای! واکنش حقیقی آنتونی نه ترس بود و نه غم - فقط همین شادی عمیق از حضور داشتن در کنار او که به ابتذال و پیش‌پا افتادگی کلمات آنتونی رنگ و بویی دیگر بخشیده و احساسی سوزناک و آبکی را به نظر غم‌انگیز ساخته و ژست گرفتن و ادا و اصول درآوردن را خردمندانه جلوه داده بود. آنتونی برمی‌گشت - برای ابد. خود او حتماً می‌دانست!

«همه‌ش همینه. آشنایی با تو فرصت خیلی مغتنمی بود، خیلی عجیب و خارق‌العاده. اما این وضع ما رو به جایی نمی‌رسونه - و دوامی هم نداره.»
حین حرف زدن، قلبش طوری می‌لرزید که همه‌ما معمولاً به حساب صمیمیت می‌گذاریم.

بعداً آنتونی پاسخ گلوریا را به یکی از سؤالاتش به خاطر آورد. ماجرا را به این شکل به یاد آورد - شاید به شکلی ناخودآگاهانه خودش مقدمه‌چینی کرده بود تا این اتفاق بیفتد:

«ممکنه به زن موقعی احساس رماتیک پیدا کنه که به هیچ وجه تمایلی به آشنایی یا ازدواج با طرف نداشته باشه.»

مثل همیشه که در کنارش بود، انگار گلوریا به تدریج مسن‌تر شد، آن قدر که سرانجام افکار عمیقی که دیگر به کلام در نمی‌آمدند در چشم‌هایش به تیرگی‌های زمستانی می‌گراییدند.

یک ساعت گذشت، و آتش شومینه پنداری در اوج سرور و خلسه زیانه می‌کشید، انگار این واپسین لحظات، این زندگی نزدیک به پایان برایش بسیار شیرین بود. حالا ساعت پنج بود، و ساعت دیواری بالای پیش‌بخاری گذشت ساعت‌ها را با صدایی کاملاً رسا و واضح اعلام می‌کرد. بعد مثل این‌که احساسی زمخت و هاری از ظرافت در وجود آنتونی با ضرباتی

تپش مانند به او نهیب زد که ساقه‌های آن بعد از ظهر پر از گل در حال فرو ریختند...

گلوریا گفت: «نه! من خواهان این جور احساسات تند نیستم.»
بعد در دورترین گوشه کاناپه نشست و مستقیم به پیش رویش خیره شد.
بین چشم‌هایش از اخم چین افتاده بود. آنتونی سر جایش وارفت. وجود
گلوریا انگار عاری از حیات بود و نسبت به محیط اطرافش هیچ واکنشی نشان
نمی‌داد.

آنتونی می‌خواست بازویش را دور او حلقه کند، اما گلوریا بلافاصله از او
فاصله گرفت.

حرف قبلی‌اش را تکرار کرد: «من خواهان این جور احساسات نیستم.»
آنتونی، کم و بیش با بی‌صبری، گفت: «خیلی متأسفم. من - من
نمی‌دونستم تو همچی مرزبندی‌های ظریفی برای خودت داری.»
گلوریا جواب نداد.

به نظر آنتونی گلوریا انگار ساعت‌ها از جایش حرکت نکرده است.
«یه تغییر ناگهانی، مگه نه؟» رنجش و ناراحتی هر لحظه در صدای آنتونی
محسوس‌تر می‌شد.

«واقعاً این‌طوره؟» ظاهراً گلوریا هیچ علاقه‌ای به موضوع نداشت. انگار
داشت به کسی غیر از آنتونی نگاه می‌کرد.
«گمونم بهتره برم.»

جوابی در کار نبود. آنتونی از جایش برخاست و با خشم و تردید و
بلا تکلیفی به گلوریا خیره شد. دوباره نشست.
«گلوریا، گلوریا!!»

لبان گلوریا حرکت خیلی خفیفی کرد و گفت: «نه.»
دوباره بلند شد، این بار با تردید بیش‌تر، و اعتماد به نفس کم‌تر.
«پس می‌رم.»

سکوت.

«بسیار خوب - می‌رم.»

آنتونی از عدم جبران‌ناپذیر اصالت و خلاقیت در حرف‌هایش کاملاً آگاه بود. راستش احساس می‌کرد جو و فضای آن‌جا فشار زیادی به روحش وارد کرده است. آرزو می‌کرد گلوریا حرف بزند، به او تشر بزند، سرش فریاد بزند، هر کاری بکند جز در پیش گرفتن این سکوت کامل و یخی. از ته دل خودش را لعنت کرد و خودش را موجودی احمق و ضعیف دید؛ واضح‌ترین آرزوش این بود که گلوریا را از آن سکون خارج کند، احساسش را جریحه‌دار کند و در هم رفتن اخم‌هایش را ببیند. و بعد در کمال استیصال و بدون هیچ اراده و اختیاری، دوباره خبط کرد.

«اگه از دستم خسته شدی، بهتره برم.»

دید که لبان گلوریا کمی جنجید و آخرین قطره‌شان و قار آنتونی هم بخار و محو شد. گلوریا شروع کرد به حرف زدن:

«گمونم قبلاً هم چند بار اینو گفتم.»

آنتونی بلافاصله به اطرافش نگاه کرد و کت و کلاهش را روی صندلی دید - در لحظه‌ای تحمل‌ناپذیر، به هر ترتیبی که بود، خودش را به آن‌ها رساند. وقتی دوباره به کاناپه نگاه کرد، متوجه شد که گلوریا صورتش را برنگردانده و حتی حرکت هم نکرده است. با صدایی لرزان «خدا حافظ» گفت و بعد از این‌که بلافاصله از حرفش پشیمان شد، به سرعت و در عین حال، بدون هیچ وقار و متانتی از اتاق بیرون رفت. تا چند لحظه گلوریا هیچ صدایی در نیامد. لبانش هنوز به حالت قبلی باقی مانده بودند؛ نگاهش مستقیم، آکنده از غرور و مملو از چیزی دست‌نیافتنی بود. چشم‌هایش کمی تار شدند، و بعد رو به آتش میرا، با صدایی نیمه‌بلند، گفت:

«خدا حافظ، احمق خرا!»

وحشت

مرد جوان سخت‌ترین ضربه زندگی‌اش را خورده بود. عاقبت خودش فهمید که واقعاً چه می‌خواهد، اما طوری آن را درک کرده بود که حالا آن چیز برای همیشه خارج از دسترسش قرار گرفته بود. با احساس فلاکت به خانه رسید، و بدون آنکه حتی بارانی‌اش را درآورد، روی صندلی راحتی افتاد، و بیش‌تر از یک ساعت در همان حالت باقی ماند، ذهنش در مسیرهایی آکنده از فلاکت و بیهودگی‌ای که به خودبینی منتهی می‌شد پیش می‌تاخت. گلوریا او را پس زده بود! این در کنار یأس و سرخوردگی، باری مضاعف بر شانه‌هایش گذاشته بود. او به جای آنکه در اوج قدرت دختر را برای خودش حفظ و در نهایت منفعل کند، به جای آنکه با نیروی اراده خودش اراده او را در هم بشکند، شکست خورده و بدون هیچ توان و قدرتی، از خانه او بیرون آمده بود، بالب و لوجه آویزان، و قدرتی که ممکن بود در غم و خشمش نهفته باشد، در پس رفتار پسر بچه‌ای مدرسه‌ای که تازیانه خورده، در گوشه‌ای پنهان شده بود. یک لحظه گلوریا بی نهایت از او خوشش آمده، حتی شاید عاشقش شده بود، و لحظه بعد نسبت به او کاملاً بی اعتنا شده بود، مردی که از نظر گلوریا بسیار وقیح و به شدت حقیر شده بود.

مسلماً آتونی تا حدی خودش را مقصر می‌دانست — البته تا حدی، چون در آن لحظه چیزهای دیگری بر وجودش غلبه کرده بودند، چیزهایی به مراتب ضروری‌تر. به جای عاشق شدن، مجنون شده بود. در شرایط فعلی، فقط همین ارتباط ذهنش را اشغال کرده بود و چیز دیگری از زندگی نمی‌خواست. دخترک با سه دقیقه سکوت تزلزل‌ناپذیر و بی‌اعتنایی محض، جایگاه خودش را در ذهن او از موقعیتی عالی، اما ساده و عاری از تکلف، به تنها مشغله ذهنی او ارتقا داده بود. با این‌که افکارش میان علاقه‌ای پرشور به او و آرزویی پر تب و تاب برای آزار دادنش در نوسان بود، مابقی ذهنش به

شکلی ظریف‌تر در آرزوی چیرگی بر آن روح ظفرمندی که طی آن سه دقیقه درخشید می‌سوخت. گلوریا زیبا بود - اما خیلی بی‌رحم بود. آنتونی باید قدرتی را که توانسته بود او را پس بزند، مقهور می‌کرد.

در آن لحظات آنتونی توان چنین تحلیلی را نداشت. وضوح ذهنی‌اش همه آن منابع بی‌پایانی را که آنتونی فکر می‌کرد روحیه طنزش برایش به ارمغان آورده، کاملاً پس زده بود. به سبب آن شب و نیز روزها و هفته‌هایی که از پی آن شب آمد، کتاب‌هایش تنها اسباب و اثاثیه‌اش شده بودند و دوستانش فقط آدم‌هایی بودند که در جهانی ساحبی مانند و بیرونی زندگی می‌کردند و راه می‌رفتند، جهانی که او سعی داشت از آن فرار کند - این جهان سرد بود و آکنده از بادی بی‌روح، و مدتی کوتاه چشم او به خانه‌ای گرم افتاده بود که در آن شعله آتش می‌درخشید.

حدوداً نیمه شب متوجه شد که گرسنه است. به خیابان پنجاه و دوم رفت، هوا آن قدر سرد بود که اطرافش را درست نمی‌دید؛ نیم روی مژه‌ها و گوشه‌های لبانش یخ زده بود. همه جا آکنده از یکنواختی و حزنی بود که از شمال آمده بود، احساسی که کاملاً بر خیابان باریک و غم‌زده می‌نشست، جایی که پیکرهای پیچیده در لباس، در برابر سیاهی شب دوچندان سیاه می‌نمودند و روی پیاده‌رو به جلو، به دل بادی که زوزه می‌کشید، سکندری می‌خوردند، و پاهایشان را محتاطانه به جلو می‌سرانددند، درست مثل اسکی‌بازها. آنتونی به سمت خیابان ششم برگشت، چنان غرق در افکار خودش بود که متوجه نبود چند عابر به او خیره شده‌اند. دکمه‌های بارانی‌اش باز بود، و باد سرد تنش را می‌گزد، گزشتی سخت و دردناک و آکنده از مرگی بی‌رحم.

... بعد از مدتی، پیشخدمتی با او حرف زد، پیشخدمتی چاق با عینکی که قاب مشکی داشت و ریشمانی بلند و سیاه از آن آویزان بود.

«لطفاً سفارش بدین!»

آتونی فکر کرد، صدای پیشخدمت بی دلیل بلند است. با انزجار به زن نگاه کرد.

«می‌خواهی سفارش بدی یا نه؟»

آتونی به اعتراض گفت: «البته.»

«خوب، سه بار ازت پورسیدم. این جا که استراحتکده نی.»

آتونی به ساعت دیواری بزرگ نگاهی کرد و از این‌که ساعت دو صبح بود یکه خورد، و یک لحظه بعد کلمه

نعلیج

را دید که با حروف نیم‌دایره‌ای از بیرون روی وترین نوشته شده بود. فقط سه یا چهار جغد یأس‌انگیز و نیمه یخ‌زده شبرو آن‌جا بودند.

«لطفاً به کم ژامبون و تخم‌مرغ و قهوه برام بیار.»

پیشخدمت برای آخرین بار نگاهی حاکی از نفرت به او انداخت و، در حالی که با آن هینک ریسمان‌دار به نحو مضحکی روشنفکر به نظر می‌رسید، با عجله دور شد.

خدایا! گلوریا. انگار چندین و چند سال قبل بود، طراوت صدای آرام، و صورت سوسن‌رنگش زیر چراغ‌های خیابان – زیر چراغ‌ها.

دوباره احساس فلاکت کرد، و بر درد و اشتیاقش ترس و وحشت نیز اضافه شد. آتونی او را از دست داده بود. حقیقت داشت – انکارناپذیر بود، به هیچ وجه تلطیف نمی‌شد. اما ایده‌ای جدید به آسمانش رخنه کرده بود – بلوگمن چه می‌شود! حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ او مرد ثروتمندی بود، آن‌قدر می‌توانست در برابر همسری زیبا شکیا باشد، لی‌لی به لالایش بگذارد و در مقابل غیرمنطقی بودنش تاب بیاورد، همان جامه‌ای را بر تن او بپوشاند که شاید خود او می‌خواست بر تنش کنند – گلی زیبا در

جادکمه‌ای‌اش، ایمن از هر آنچه این زن از آن می‌ترسید. احساس کرد گلوریا با تصور ازدواج با بلوکمن در ذهنش بازی می‌کند، و ممکن بود این سرخوردگی از آتونی باعث شود ناگهان به پای بلوکمن بیفتد.

این تصور مثل بچه‌ها عصبی و خشمگینش کرد. می‌خواست بلوکمن را بکشد و کاری کند که او به سبب تصور موهنی خودش از بلوکمن که در ذهن دارد رنج بکشد. با دندان‌های قفل‌شده بر هم مدام این را در ذهنش تکرار می‌کرد، و با در آمیختن نفرت و هراس در چشمانش نوعی لذت غریب برق زد.

اما آتونی در پس این حسادت، عاشق بود، عمیقاً و حقیقتاً عاشق شده بود، عشقی زمینی، میان مرد و زن.

قهوه‌اش کنار آرنجش گذاشته شد و تا مدتی خطی از بخار داغ که به تدریج محو می‌شد از آن بالا می‌زد. مدیر شب، که پشت میزش نشسته بود، به پیکر بی‌حرکت و تنهای میز آخری نگاه کرد، و بعد وقتی که عقربه ساعت‌شمار ساعت دیواری بزرگ از روی عدد سه گذشت، آهی کشید و به سمت او رفت.

خیزد

یک روز بعد بلوای درون آتونی فروکش کرد و قدرت منطق و استدلالش به تدریج احیا شد. آتونی عاشق شده بود - این را در کمال شور و تب و تاب، با فریاد به خود گفت. مسائلی که تا یک هفته پیش برایش موانعی گذرناپذیر بودند، درآمد اندکش، آرزویش برای قبول نکردن مسئولیت و مستقل ماندن، ظرف این چهل ساعت گذشته، در برابر طوفان شیفتگی و علاقه‌اش به پوشال‌های بی‌وزن تبدیل شده بود. اگر با گلوریا عهد زناشویی نمی‌بست، زندگی‌اش به هجوی ضعیف از دوران نوجوانی‌اش تبدیل می‌شد. برای آن‌که بتواند با مردم روبرو شود و یاد و خاطره همیشگی گلوریا را تحمل کند، باید

امید را در قلبش زنده نگه می‌داشت. بنابراین، در کمال یأس و در اوج سرسختی، از دل رؤیاهایش رشته‌ای از امید بافت، البته رشته‌ای سست و بی‌جان، امیدی که روزی ده یا دوازده بار ترک برمی‌داشت و محو و ناپدید می‌شد، امیدی که زائیدهٔ تمسخر بود، اما در عین حال، امیدی بود که برای احساس عزت نفسش حکم قوت لایموت را داشت.

از دل این بلوای درونی، نور خرد درخشیدن گرفت، درک و فهم حقیقی وجود خودش از دل گذشته‌ای عاری از کشمکش و راحت و بی‌دردسر. با خود گفت: «حافظهٔ آدم ضعیفه.»

خیلی خیلی ضعیف. در لحظهٔ حیاتی رئیس تراس است روی جایگاه حاضر می‌شود، جنایتکاری بالقوه که فقط با یک تکان به شروری زندانی تبدیل می‌شود، کسی که تا چندین و چند فرسخ در اطراف آدم‌های شریف و نجیب او را سرزنش و شماتت می‌کنند. بگذارید تیره شود - و تا یک سال دیگر همه چیز به فراموشی سپرده می‌شود. «آره، یه زمانی دچار مشکل شده بود، به گمونم یه مسئلهٔ جزئی بوده.» او، حافظهٔ خیلی ضعیفه!

آنتونی در مجموع چند بار گلوریا را دیده بود، حالا فرض کنید بیست و چهار ساعت. فرض کنید که آنتونی یک ماه از او جدا شده بود، و هیچ تلاشی برای دیدن یا حرف زدن با او نمی‌کرد، و از هر مکانی که ممکن بود در آن با او روبرو شود دوری می‌کرد. مگر این ممکن نبود - احتمالش به این اعتبار که او هرگز علاقه‌ای به آنتونی نداشت تقویت هم می‌شد - که در پایان این دوره، سیل حوادث باعث محو شخصیت آنتونی از لوح ذهن آگاه گلوریا بشود، و همراه با این شخصیت، توهین و حقارتی که او موجبش شده بود نیز به فراموشی و نسیان سپرده شود؟ گلوریا فراموش می‌کرد، چون آشنایان زیادی پیدا می‌کرد. اخم آنتونی در هم رفت. معنای نهفته در این جمله قلبش را آزار داد - آشنایان زیاد. دو ماه - خدایا! چه بهتر که سه هفته، یا دو هفته...

این فکر شب دوم بعد از فاجعه، در حین لباس پوشیدن، به ذهنش خزید،

و بعد خودش را روی تخت انداخت و به همان حالت ماند، خیلی آهسته می‌لرزید و به بالای سایبان تخت نگاه می‌کرد.

اگر به جای دو هفته، گلوریا در دم فراموشی می‌کرد، باز از آن دو هفته بهتر بود. ظرف این دو هفته او همان قدر درگیر گلوریا می‌ماند که الآن بود، بدون شخصیت یا اعتماد به نفس – و باز هم همان مردی بود که پایش را از گلیمش درازتر کرده بود و آن وقت مدتی، که در اقیانوس زمان فقط یک لحظه محسوب می‌شد، اما برای او به اندازهٔ ابدیت طول می‌کشید، می‌نالید. نه، دو هفته خیلی خیلی کوتاه بود. در آن بعد از ظهر نحس برای گلوریا هر اندازه غم و درد پدید آمده بود، رفع شدنش مستلزم گذر زمان بود. آنتونی باید به او فرصت می‌داد تا آن اتفاق از ذهنش محو شود، و بعد یک دورهٔ دیگر لازم بود تا دوباره و به تدریج به یاد آنتونی بیفتد، مهم نبود که یاد و خاطره‌اش در ذهن گلوریا چقدر محو و تیره و تار بود، و آن وقت از دیدگاهی درست، خوشایند بودن شخصیت آنتونی را هم به همان اندازه که ماجرای تحقیر شدنش را به خاطر سپرده بود، به یاد می‌آورد.

سرانجام وقعه‌ای را که به بهترین نحو با هدفش سازگاری داشت، شش هفته تعیین کرد، و در تقویم رومیزی روزها را شمرد و متوجه شد که پایان این مهلت با نهم آوریل مصادف می‌شود. بسیار خوب، در آن روز آنتونی تماس می‌گرفت و از او می‌پرسید که می‌تواند به او سر بزند. پس تا آن روز – سکوت.

بعد از این تصمیم، روند بهبود حالش واضح بود. دست‌کم، در جهتی گام برداشته بود که امیدی دوباره در دلش زنده کرده بود، و متوجه شد که هرچه کم‌تر به گلوریا فکر کند، روز موعود برای ملاقات ممکن است تأثیر مطلوب‌تری بر او بگذارد.

یک ساعت دیگر به خوابی عمیق فرو رفت.

وقفه

اما با گذشت روزها، شکوه ظاهر گلوریا در ذهنش محو و تار می شد و اگر یک سال می گذشت، شاید گلوریا کاملاً از خاطره اش پاک می شد، آن شش هفته آبتن روزهایی ناخوشایند و تلخ بود. از دیدن دیک و موری وحشت داشت، این تصور افسارگسیخته که آن ها از همه چیز با خبرند آزارش می داد - اما وقتی هر سه نفر با هم رویرو شدند، ریچارد کارامل بود که توجه همه را جلب کرد، نه آتونی.

عاشق اهریمنی پذیرفته شده و قرار بود فوراً به چاپ برسد. آتونی احساس کرد که از آن لحظه به بعد، از آن ها جدا می شود. دیگر مشتاق گرمای صمیمیت و امنیت محفل پیرامون موری نبود، محفلی که از ماه نوامبر به این سو دیگر خوشحالش نمی کرد. حالا فقط گلوریا می توانست این احساس را در او زنده کند، نه هیچ کس دیگری. بنابراین، موفقیت دیک خیلی سرسری خوشحالش کرد و مایه نگرانی اش شد. این نگرانی به این دلیل بود که آتونی احساس می کرد دنیا در حال پیش رفتن است - نوشتن و خواندن و چاپ کردن - و همچنان زندگی می کند. و او می خواست دنیا، بی حرکت و بدون نفس کشیدن، شش هفته، مدت زمانی که گلوریا آن ماجرا را فراموش می کند، در انتظار بماند.

دو برخورد

بزرگ ترین مایه رضایت خاطرش، مصاحبت جرالالدین بود. یک بار در رستورانی شام خوردند و به تئاتر رفتند...

وقتی نیمی از آن شش هفته گذشت، دو اتفاق در دو روز متوالی باعث شد آرامش او که هر روز بیش تر می شد به هم بریزد و ناراحتی اش موقتاً عود کند. اولین بار - گلوریا را دید. ملاقات کوتاهی بود. هر دو برای هم سر تکان

دادند. هر دو صحبت کردند، اما گوش هیچ کدامشان به حرف‌های آن دیگری نبود. اما وقتی دیدار به پایان رسید، آتونی یک ستون از متن نشریهٔ دسان را بدون درک حتی یک جمله، سه بار پشت سر هم خواند.

آدم فکر می‌کرد خیابان ششم، خیابان آرام و امنی است! بعد از این‌که آرایشگرش را در پلازا رها کرد، یک روز صبح برای اصلاح به سر پیچ خیابان رفت، و در حینی که منتظر بود تا نوبتش برسد، کت و جلیقه‌اش را درآورد، و دکمهٔ بقیهٔ نرمش را باز کرد و نزدیک ورودی سلمانی ایستاد. آن روز حکم واحه‌ای در بیابان سرد ماه مارس را داشت و پیاده‌رو هم با وجود جمعیتی که پرسه‌زنان در پی لذت بردن از نور خورشید بودند، شاد و بشاش بود. زنی چهارشانه و درشت با پوششی از مخمل، باگونه‌هایی شُل و ول که زیادی ماساژ داده شده بودند، دنبال سگ کوچولوش که قلاده‌اش را می‌کشید پیچ و تاب می‌خورد. درست مثل یدک‌کشی که کشتی اقیانوس‌پیمایی را پی خود بکشد. درست پشت سرشان مردی بود با کت و شلوار راه‌راه آبی‌رنگ، که با پاهایی پیچیده در گتر سفید، مثل این‌که کف پیاده‌رو سر می‌خورد و پیش می‌رفت، با دیدن آن صحنه نیشخندی زد و یک لحظه چشمش از پس شیشهٔ سلمانی به آتونی افتاد و چشمکی به او زد. آتونی خندید، و بلافاصله همان روحیهٔ طنز قدیمی را پیدا کرد، طنزی که با آن مردها و زن‌ها صرفاً اشیاحی پوچ و بی‌معنا و عاری از ظرافت و زیبایی به نظر می‌رسیدند، به نحوی مضحک و مسخره منحنی‌شکل و مدور در جهانی مستطیلی‌شکل از ساختمان خودشان. آن‌ها همان احساساتی را در او برمی‌انگیختند که ماهی‌های عجیب و هیولاسان جهان رازآلود و سبز داخل آکواریوم در او پدید می‌آوردند.

چشمش به دو عابر دیگر افتاد که در پیاده‌رو پرسه می‌زدند، یک مرد و یک دختر. و سپس در یک لحظه هراسناک، آن دختر تبدیل به گلوریا شد. آتونی بی‌هیچ توش و توانی آن‌جا ایستاد؛ آن‌ها نزدیک‌تر شدند و گلوریا یک لحظه نگاهی به داخل آرایشگاه انداخت و او را دید. چشم‌های گلوریا گرد

شد و مؤدبانه لبخند زد. لبانش حرکت کرد. حداکثر یک متر و نیم با او فاصله داشت. آنتونی با حالتی احمقانه، زیر لب گفت: «حالتون چطوره؟»
گلوریای شاد، زیبا و جوان - با مردی که آنتونی قبلاً هرگز او را ندیده بود! تازه همان موقع بود که صندلی سلمانی خالی شد و او ستون روزنامه را سه بار پشت سر هم خواند.

حادثه دوم روز بعد پیش آمد. حدود ساعت هفت که به رستوران منتهن رفت، با بلوگمن روبرو شد. دست بر قضا، سالن تقریباً خالی بود، و قبل از سلام و احوالپرسی، آنتونی در سی سانتیمتری مرد سالخورده تر قرار گرفت و نوشیدنی سفارش داد، به این ترتیب، جز حرف زدن چاره‌ای نبود.

بلوگمن با خوش‌مشربی گفت: «سلام، آقای پیج.»
آنتونی دست پیش‌آمده او را گرفت و به هر ترتیب که بود، چند کلمه سطحی با او رد و بدل کرد.

بلوگمن پرسید: «زیاد این جا می‌آی؟»
«نه، خیلی به ندرت.» دیگر نگفت که رستوران پلازا تا همان اواخر یکی از پاتوق‌هایش بوده.

«جای خوبه. یکی از بهترین رستورانای شهره.»
آنتونی به نشان تأیید سر تکان داد. بلوگمن نوشیدنی‌اش را تا آخر نوشید و عصایش را برداشت. لباس رسمی شب تنش بود.

«خوب، باید عجله کنم. شام رو با دوشیزه گیلبرت صرف می‌کنم.»
ناگهان مرگ از آن دو چشم‌آبی، راست و مستقیم، به او خیره شد. بلوگمن حتی اگر علناً اعلام می‌کرد که قاتل احتمالی او در آینده نزدیک بود، باز هم نمی‌توانست ضربه‌ای مرگبارتر از این به او بزند. به حتم صورت مرد جوان به وضوح سرخ شده بود، چون بلافاصله اعصابش به هم ریخت. آنتونی با تلاشی فوق‌العاده، به هر ترتیب که بود، لبخندی خشک - اوه، واقعاً خشک و

بی‌روح - زد و خیلی معمولی با او خدا حافظی کرد. اما آن شب تا بعد از ساعت چهار بیدار ماند، و از فرط غم و ترس و خیالات نفرت‌انگیز، نیمه‌دیوانه شده بود.

ضعف

و عاقبت یک روز در هفته پنجم با او تماس گرفت. چند وقتی در آپارتمان‌اش نشسته و سعی کرده بود لاجوکسیون ساتی‌ماتال بخواند، و در آن کتاب چیزی بود که ذهنش را تماماً به همان سمتی سوق داد که همیشه به سمتش سوق پیدا می‌کرد، درست مثل اسب‌هایی که چهارنعل به سمت اصطبل می‌دوند. در حالی که نفسش ناگهان تند شده بود، به سمت تلفن رفت. شماره را که می‌داد، احساس کرد صدایش لرزید و مثل صدای بچه‌ها شکست. حتماً اپراتور مرکزی صدای کوبش قلب او را شنیده بود. صدای برداشته شدن گوشی از آن سوی خط مثل صدای شیپور رستاخیز بود، و صدای خانم گیلبرت، نرم و آهسته مثل صدای ریخته شدن شیرهٔ افرا در تُنگی شیشه‌ای بود، و صدای «الو؟» گفتش در گوش آنتونی القاکنندهٔ ترس و هراس بود. «دوشیزه گلوریا حال زیاد خوشی نداره. دراز کشیده، خوابه. بگم کی زنگ زد؟»

آنتونی فریاد زد: «هیچ کس!»

بعد در نهایت وحشت، گوشی را محکم سر جایش کوید؛ و در حالی که با روشن شدن تکلیفش از نفس افتاده و عرق سرد به سر تا پایش نشسته بود، روی صندلی دسته‌دار ولو شد.

عاشقانه

اولین حرفی که آنتونی به او زد این بود: «چطور، موها تو کوتاه کردی؟» و او هم جواب داد: «آره، محشر نشده؟»

آن وقت‌ها این آرایش مو مد نبود. در آن دوره، این کار خیلی جسورانه قلمداد می‌شد؛ بعد از پنج یا شش سال تازه مد شد.

آتونی با لحنی جدی گفت: «بیرون حسابی آفتابیه. نمی‌خوای قدم بزیم؟» دختر کمی سبک تنش کرد و کلاه ناپلئونی آبی‌رنگ و جذاب و بامزه‌ای سرش گذاشت، و در خیابان راه افتادند و به سمت باغ وحش رفتند، و آن‌جا شکوه و عظمت فیل و درازی گردن زرافه را درست و حسابی تحسین کردند، اما به تماشای میمون‌ها نرفتند، چون گلوریا گفت میمون‌ها بوی بدی می‌دهند.

بعد برگشتند به سمت پلازا، در مورد هیچ چیز حرف نمی‌زدند، اما از آواز بهار که در هوا شنیده می‌شد و به سبب هوای گرم و لذتبخشی که روی شهر ناگاه طلایی شده گسترده شده بود، شاد و خوشحال بودند. سمت راستشان پارک بود، در حالی که در سمت چپشان پیکره‌گرانی‌تی و مرمری عظیمی بود که با لحنی یکنواخت و خسته‌کننده، پیام پر آشوب میلیونری را برای شنوندگان احتمالی پخش می‌کرد: پیامی از این دست که «کار کردم و پس‌انداز کردم و از آدام خیلی باهوش‌تر بودم، و حالا این‌جا می‌نشینم، خدایا، خدایا!» خیابان پنجم پر بود از ماشین‌های زیبا با طرح‌های جدید، و جلو همه آن‌ها، عمارت پلازا به شکلی غیرطبیعی سفید و جذاب به نظر می‌رسید. گلوریای انعطاف‌پذیر و تنبل و بی‌حال به قدر طول یک سایه کوتاه جلوتر از او راه می‌رفت و با بی‌اعتنایی و سستی تعریف و تمجیدهایی می‌کرد که قبل از رسیدن به گوش آتونی، لحظه‌ای بر آن هوای محشر و خیره‌کننده شناور می‌ماندند.

گلوریا فریاد زد: «اوه! دلم می‌خواد برم جنوب به هات اسپرینگز! می‌خوام برم تو هوای آزاد و روی علفای تازه غلت بزنم و فراموش کنم که اصلاً زمستونی هم وجود داشته.»

«اما نمی‌ری!»

«می‌خوام هیاهو و غوغای یه میلیون سینه‌سرخ رو بشنوم. می‌تونم بگم پرنده‌ها رو دوست دارم.»

آتونی دل به دریا زد و گفت: «زنا همه شون پرنده ن.»

گلوریا خیلی سریع و با اشتیاق پرسید: «من چه نوع پرنده ای هستم؟»
 «گمونم به پرستو، و گاهی هم پرنده پردیس. اکثر دخترا پرستوان - اون ردیف پرستارای بچه رو می بینی؟ اونا پرستوان - یا شاید کلاغ زاغی ان؟ و حتماً تا به حال دخترای قناری - و دخترای سینه سرخم دیدی.»

«و دخترای قو و دخترای طوطی. همه زنای بزرگسال قوشن، یا جغد.»
 «من چی ام - به کرکس؟»

گلوریا خندید و به نشان نفی سر تکان داد.
 «اوه، نه، تو اصلاً پرنده نیستی، خودت این طور فکر نمی کنی؟ تو به سگ گرگی روسی هستی.»

آتونی به یاد آورد که این نژاد از سگ ها سفیدند و همیشه به نحوی غیرطبیعی گرسنه. اما معمولاً از آن ها در کنار دوک ها و شاهزاده خانم ها عکس گرفته می شد، پس از این مقایسه خوشش آمد.

گلوریا ادامه داد: «دیک به توله شکاریه، به توله شکاری مگار و دغل. و موری به گربه ست.» در همان لحظه این تصور به ذهن آتونی رسید که بلوگمن چقدر شبیه خوک های قوی و مهاجم است. اما با محافظه کاری تمام سکوت کرد.

بعداً که از همدیگر جدا شدند، آتونی پرسید چه موقع می تواند او را ببیند.

آتونی با لحنی ملنمسانه پرسید: «تا حالا قرار طولانی داشتی؟ حتی اگه به هفته دیگه باشه، به نظرم بازم خوبه که به روز کامل دیگه با هم باشیم، صبح و بعد از ظهر.»

«واقعاً همین طوره، نه؟» گلوریا یک لحظه به فکر فرو رفت. «یکشنبه بعد همین کارو می کنیم.»

«بسیار خوب. من واسه دقیقه به دقیقه ش برنامه ریزی می کنم.»

همین کار را هم کرد. حتی برای دو ساعت صرف جای در آپارتمانش هم برنامه‌ریزی کرد؛ این‌که چطور باندز مهربان پنجره‌ها را باز کند تا باد به داخل بوزد - اما باید شومینه را هم روشن می‌کرد تا مبادا باد سوز داشته باشد - و چطور در جام‌های بزرگ و قشنگی که به مناسبت همان روز می‌خرید و در گوشه و کنار اتاقش می‌گذاشت، دسته‌دسته گل می‌گذاشت. روی کاناپه می‌نشستند.

و روز موعود که فرا رسید، واقعاً روی همان کاناپه نشستند... آتش شومینه درخشان بود و نسیمی که آه‌کشان از پس پرده‌ها به داخل می‌وزید، نَمی مطبوع با خود می‌آورد که نویدبخش ماه مه و حال و هوای تابستان بود. روحش با شنیدن هارمونی‌های دوردست آکنده از شور و هیجان شد؛ صدای زنگ گیتارهای دور و امواج آب را می‌شنید که به ساحلی گرم و مدیترانه‌ای می‌خزیدند - طوری احساس جوانی کرد که دیگر این حس هرگز برایش تکرار نشد، و خود را از مرگ نیز ظفرمندتر می‌دید.

ساعت شش خیلی زودتر از همیشه فرا رسید و نوای ناخوشایند ناقوس‌های کلیسای سنت آن در گوشه خیابان بلند شد. هوا که به تدریج گرم و میش می‌شد، آهسته در خیابان قدم می‌زدند، جایی که جمعیت، مثل زندانیان تازه آزاد شده، بعد از زمستانی طولانی، با گام‌هایی انعطاف‌پذیر در آن قدم می‌زدند، و طبقه بالای اتوبوس‌ها پر از پادشاهان همدل و همراه بود و فروشگاه‌ها مملو از اجناس نرم تابستانی، تابستانی بی‌نظیر، تابستان شاد و نویدبخش که برای عشق همان حکمی را داشت که زمستان برای پول داشت. زندگی به مناسبت برنامه شامش در رستوران آواز می‌خواند! زندگی در خیابان نوشیدنی‌های خنک را دست به دست می‌گرداند! در آن جمع پیرزنانی بودند که احساس می‌کردند می‌توانند بدون و در مسابقه صدمتر سرعت برنده شوند!

آن شب آتونی با چراغ‌های خاموش و اتاق خنکی که در نور ماه غرق بود، روی بسترش، بیدار و هوشیار، دراز کشید و، مثل بچه‌ای که با کپه‌های

اسباب بازی‌های غبطه‌برانگیز کربسمش بازی کند، در ذهنش با تک‌تک دقایق روزی که سپری شده بود بازی کرد. آنتونی با صدای نرم و آهسته به او ابراز علاقه کرده بود، و او هم لبخندی زده بود و به نجوا گفته بود: «خوشحالم.» و مستقیماً به چشم‌های او خیره شده بود. در رفتار گلوریا ویژگی تازه‌ای وجود داشت، افزایش نوعی جذابیت فیزیکی محض برای او و نوعی انقباض عاطفی عجیب، حالتی که آنتونی صرفاً با یادآوری‌اش بی‌اختیار دستانش را مشت کرد و نفسش در سینه حبس شد. آنتونی بیش از همیشه خودش را به او نزدیک احساس کرده بود. ناگهان در اوج لذت و شادی، عشقش را فریاد زد.

صبح روز بعد از آن زنگ زد - حالا دیگر نه از تردید خبری بود، و نه از دودلی و بلا تکلیفی نشانی - در عوض، وقتی صدای گلوریا را شنید، هیجان سرسام‌آور در وجودش دو و سه برابر شد:

«صبح به خیر - گلوریا.»

«صبح به خیر.»

«فقط می‌خواستم همین حرف‌تو بشنوم. واسه همین زنگ زدم.»

«خوشحالم که تماس گرفتی.»

«ای کاش می‌شد بینمت.»

«می‌بینی، فردا.»

«این‌که خیلی طولانیه، نیست؟»

«آره...» در صدایش اکراه محسوس بود. دست آنتونی دورگوشی مشت شد.

«نمی‌شه امشب بهتون سر بزنم؟» به امید رسیدن به جلال و شکوه و

کشف و الهام نهفته در «آره» ای که شاید از زبان گلوریا به نجوا گفته می‌شد، حاضر بود هر خطری را به جان بخرد.

«من به قرار مهم دارم.»

«آره...»

«اما شاید... شاید بتونم به همیش بزnm.»
«اوه!» فریادی تمام هیار، نوعی راپسودی. «گلوریا؟»
«چیه؟»

«دوستت دارم.»

مکشی دیگر و بعد:

«من... من خوشحالم.»

یک روز موری نوبل گفته بود، خوشحالی فقط در اولین ساعت بعد از فروکش درد فلاکت و بدبختی معنا پیدا می کند. اما آه، آنتونی حین پیش رفتن در راهرو طبقه دهم هتل پلازا در همان شب چه صورتی پیدا کرده بود! چشم های تیره رنگش می درخشیدند - خطوط دور دهانش به وضوح نشان از مهربانی داشتند. اگر قبلاً هرگز جذاب نبود، آن شب جذاب شده بود، آماده رو برو شدن با لحظاتی جاودان که چنان مشعشعند که با یادآوری نورشان تا سال ها سال بعد نیز می توان خاطراتشان را به روشنی به یاد آورد.

در زد و با شنیدن کلامی، وارد شد. گلوریا با لباس صورتی ساده، باطراوت مثل گل، آن سوی اتاق بود، کاملاً بی حرکت ایستاده بود و با چشمان خیره به او نگاه می کرد.

آنتونی که در را پشت سرش بست، گلوریا فریادی کوتاه زد.

کتاب دوم

۱ ساعت درخشان

بعد از دو هفته، آتونی و گلوریا وارد «بحث‌های واقع‌بینانه» شدند، اسمی که خودشان روی جلسات پیاده‌روی زیر نور مهتاب گذاشته بودند، واقع‌گرایی‌ای سفت و سخت.

منتقد آثار ادبی با اصرار تمام می‌گفت: «نه اون قدر که من این حس رو در مورد تو دارم. اگر واقعاً به من علاقه‌مند بودی، دلت می‌خواست همه اینو بدونن.»

گلوریا به اعتراض گفت: «دارم. می‌خوام مثل ساندویچ فروشای دوره‌گرد کنار خیابون وایسم و به همه عابرا بگم.»

«پس دلایلتو برام بگو، چرا می‌خوای ماه ژوئن باهام ازدواج کنی؟»
«خوب، چون تو خیلی بی‌غل و غش و شریفی. یه جور عصیانگر ساده و شریفی، مثل خود من. دو نوع آدم وجود دارن. یه نوعشون شبیه دیک هستن: اون خیلی پاک و ساده‌ست، مثل ماهی‌تابه برق‌انداخته. من و تو مثل نهر و باد ساده و پاکیم. هر جا و هر وقت کسی رو ببینم، می‌تونم بگم ساده و بی‌غل و غش هست یا نه، و اگه هست، از کدوم نوع.»

«ما همزادیم.»

تصوری مجذوب‌کننده و سکرآورا

«مادر می‌گه» - با تردید و بلا تکلیفی، کمی مکث کرد - «مادر می‌گه گاهی وقتا دو تا روح با همدیگه خلق می‌شن - و حتی قبل از این‌که به دنیا بیان، عاشق همدیگه‌ن.»

بیلیسم ساده‌ترین گزینده‌اش را یافت... بعد از مدتی، آتونی سر بالا کرد و در حالی که صورتش رو به سقف بود، بی‌سر و صدا خندید. وقتی نگاهش دوباره به گلوریا افتاد، متوجه شد که او عصبانی است.

گلوریا فریاد زد: «خنده‌ت واسه چی بود؟ قبلاً هم دو بار این کارو کردی. رابطه‌ما دو نفر هیچ چیز خنده‌داری نداره. برام مهم نیست که نقش یه احمقو بازی کنم، و اهمیتی هم نمی‌دم که تو این نقش رو بازی کنی، اما وقتی با هم هستیم، تحملشو ندارم.»

«معذرت می‌خوام.»

«اوه، نمی‌خواد معذرت بخوای! اگه فکر دیگه‌ای به ذهنت نمی‌رسه، ساکت باش و هیچی نگو!»

«دوستت دارم.»

سکوئی برقرار شد. آتونی افسرده شد... عاقبت گلوریا زیر لب گفت:

«بیخشید بدجنسی کردم.»

«نکردی. من این کارو کردم.»

آرامش دوباره برقرار شد - لحظات بعدی خیلی شیرین و خوش و تأثیرگذار بودند.

روی صحنه مثل دو ستاره بودند، و هر یک برای دو مخاطب نقش ایفا می‌کردند: در بازیشان چنان شور و شوقی نهفته بود که رفتارشان کاملاً واقعی و طبیعی به نظر می‌رسید. سرانجام چکیده احساسات درونشان آشکار می‌شد - اما احتمالاً بیش‌تر گلوریا بود که احساس واقعی‌اش را بیان می‌کرد.

آتونی معمولاً احساس مهمانی را داشت که در ضیافت گلوریا، حضورش به سختی تحمل می شد.

آگاه شدن خانم گیلبرت از قضیه، مسئله ناراحت کننده ای بود. روی هندلی ای کوچک می چید و در حالی که مدام پلک می زد، با نهایت توجه و تمرکز گوش تیز می کرد. حتماً خودش به نحوی از ماجرا آگاه شده بود - سه هفته تمام بود که گلوریا غیر از آتونی هیچ آشنای دیگری را ندیده بود - و به حتم متوجه شده بود که این بار رفتار دخترش به معنای واقعی تغییر کرده. مرسوله های خاصی به او داده شده بود تا پست کند؛ او هم مثل هر مادر دیگری متوجه شده بود که مکالمات تلفنی خانه اش چطور به پایان رسیده است، پنهانی، اما همچنان گرم و صمیمانه ...

با این حال، خانم گیلبرت با ملاحظه تمام ابراز تعجب کرده و اعلام کرده بود که شرایط موجود بی نهایت مایه رضایت خاطرش شده؛ بدون هیچ شک و شبهه ای همین طور بود؛ و همین طور، شمعدانی های عطری که در گلدان های پشت پنجره شکوفه داده بودند، و همین طور حریم امن درشکه های تک اسبه - وسیله هایی عجیب و غریب - و نیز صورت غذا های رستوران ها با ظاهری خشک و رسمی که آن ها با دستخطی ناخوانا رویشان می نوشتند: «می دونی که منم همین طور»، و آن را طوری می گرفتند که آن دیگری هم ببیند.

اما در میان این لحظات خوش، گاهی هم بینشان شکرآب می شد.

آتونی فریاد می زد: «ببین، گلوریا، لطفاً بذار توضیح بدم!»

«نمی خواد توضیح بدی.»

«فکر نکنم این طوری درست باشه. اگه احساساتو جریحه دار کردم، باید

در موردش حرف بزنیم. از رابطه باری به هر جهت خوشم نمی آد.»

«اما من نمی خوام بحث کنم. به نظر من، این که بتونیم اختلافاتمونو

فراموش کنیم، خیلی هم عالیه، و هر موقع بتونیم این کارو بکنیم، تازه اون

موقع وقت بحثه.»

یک بار اختلافی جزئی بینشان چنان بالا گرفت که آتونی بلند شد و با خشم بارانی اش را پوشید - یک لحظه این طور به نظر رسید که انگار صحنه فوری گذشته قرار است تکرار شود، اما وقتی فهمید که گلوریا چقدر تحت تأثیر قرار گرفته، با غرورش به هر نحو که بود شأن و وقارش را حفظ کرد، و یک لحظه بعد گلوریا به حق افتاد و صورت قشنگش مثل دختر بچه های وحشت زده، حالتی مفلوکانه پیدا کرد.

در این اثنا با اکراه، با طفره رفتن ها و واکنش های عجیب، با بیزاری ها و پیش داوری ها و اشاره های ناخواسته به گذشته، از وجود و شخصیت حقیقی شان پرده برمی داشتند. دخترک در نهایت غرور، توان حسادت کردن به چیزی یا کسی را نداشت، و چون آتونی فوق العاده حسود بود، این حسن گلوریا پکرش می کرد. ماجراهای پنهانی و آن چنانی زندگی اش را عمداً برای او تعریف می کرد تا اگر شده، حتی ذره ای حسادت در دل او برانگیزد، اما بی فایده بود. حالا تمام وجودش مسخر گلوریا شده بود - و از طرف دیگر، گلوریا هم هیچ تمایلی به زنده کردن خاطرات سالیان مرده نداشت.

می گفت: «اوه، آتونی، هر بار که باهات بدرفتاری می کنم، بعدش پشیمون می شم. حاضرم دست راستمو بدم تا تو به لحظه هم درد نداشته باشی.» و در آن لحظه چشم هایش لبریز از احساس می شدند و خودش آگاه نبود که حرف هایش ریشه در توهم دارند. با این حال، آتونی می دانست که بعضی روزها عامدانه و از روی قصد همدیگر را آزار می دهند - می شد گفت از این نیش و کنایه ها لذت می بردند. گلوریا مدام او را گیج و سردرگم می کرد: یک ساعت فوق العاده صمیمی و جذاب، و با تمام وجود سعی می کرد به یکپارچگی و وحدتی غیرمنتظره و والا برسند؛ و ساعت بعد، سرد و خاموش، پنداری در عشقشان هیچ چیزی وجود نداشت که بر او تأثیر بگذارد و هیچ کدام از حرف های آتونی نیز به دلش نمی چسبید. آتونی اغلب در چنین شرایطی، این کم حرفی ها و سکوت های شوم و نحس را به

ناراحتی‌های جسمانی گلوریا نسبت می‌داد - یا به نوعی بی‌قیدی یا گستاخی در رفتار و کردارش با گلوریا، یا حتی به شامی بد، اما حتی در این شرایط هم حربه‌هایی که گلوریا به کمکشان آن فاصله‌های پرنشدنی را بین خودش و او ایجاد می‌کرد، به شدت مرموز و ناشناخته بودند، شاخه‌هایی که در بیست و دو سال استیلای بی‌چند و چون غرور و کبر ریشه داشتند.

یک روز آتونی از او پرسید: «چرا از موریل خوش می‌آد؟»
«اون قدر هم - خوشم نمی‌آد.»

«پس چرا مدام باهاش این طرف و اون طرف می‌ری؟»

«خوب، آدم از همجنسای خودش به نفرو می‌خواد که همراهیش کنه. این دخترا آدمای خاصی نیستن. و دوستی باهاشون کار سختی نیست. تقریباً هر چی بهشون می‌گم، باور می‌کنن - اما از راشل خوشم می‌آد. به نظرم باهوشه - و خیلی هم پاک و خوش ظاهر، به نظر تو این طور نیست؟ به زمانی دوستای دیگه‌ای هم داشتم - تو کائزاس سیتی و تو مدرسه - همه‌شون خودمونی و بی‌تکلف، دخترایی که خیلی راحت به حریمم رفت و آمد داشتن. وقتی جا و مکانمون طوری تغییر می‌کرد که از هم جدا می‌شدیم، دیگه براشون اهمیتی قائل نبودم. حالا اکثرشون ازدواج کردن. چه اهمیتی داره - بالاخره اونا هم همه‌شون آدم بودن دیگه.»

«اما نظرت در مورد شخصیت مردا این طور نیست، نه؟»

«اوه، خیلی بهتره. من ذهن و فکر مردونه‌ای دارم.»

«تو ذهنت مثل ذهن خود منه. نه خیلی مردونه‌ست، نه خیلی زنونه.»

بعدها گلوریا در مورد روزهای نخست آشنایی‌اش با بلوکن برای او گفت. یک روز گلوریا و راشل در رستوران دلمونیکو به بلوکن و آقای گیلبرت برخورد کرده بودند که داشتند ناهار می‌خوردند و کنجکاوی باعث شده بود که گلوریا مراسم صرف ناهار را به ضیافتی چهارنفره تبدیل کند. گلوریا از او بدش نیامده بود. در مقایسه با مردان جوان، آشنایی با او گرفتاری و

مشکلات عدیده‌ای نداشت، چون بلوکمن پایش را از گلیمش درازتر نمی‌کرد؛ با گلوریا می‌گفت و می‌خندید، و فرقی نداشت که گلوریا را درک می‌کند یا نه. گلوریا به‌رغم مخالفت آشکار والدینش، چند بار او را دیده بود، و حدوداً یک ماه بعد، بلوکمن از او تقاضای ازدواج کرده بود، و قول همه چیز را به او داده بود، از ویلای ایتالیا تا درخششی عالی بر پرده سینما. گلوریا جلو روی او قه‌قهه خندیده بود - و بلوکمن هم خندیده بود.

اما بلوکمن کوتاه نیامده بود. تا زمان ورود آنتونی به صحنه، بلوکمن، آهسته و پیوسته، پیشرفت کرده بود. گلوریا کم و بیش رفتار خوبی با او داشت - جز این‌که همیشه او را با لقب غیرمنصفانه‌اش صدا زده بود - و در این حیص و بیص، گلوریا آگاه بود که بلوکمن نزدیک تله‌موش پرسه می‌زند تا به محض این‌که او به تله افتاد، او را بقايد.

شب قبل از اعلام نامزدی، موضوع را به بلوکمن گفت. ضربه سختی بود. گلوریا، آنتونی را در جریان جزئیات نگذاشت، اما به شکل غیرمستقیم گفت که بدون تردید و وقت‌کشی، با او جر و بحث کرده است. آنتونی با خود این‌طور استنباط کرد که مذاکره آن‌ها در شرایطی متلاطم به پایان رسیده بود، در حالی که گلوریا خیلی سرد و بی‌اعتنا در گوشه‌کاناپه لمیده بود و جوزف بلوکمن از شرکت «فیلمز پاراکسینس» روی فرش قدم می‌زد و چشم‌هایش تنگ و سرش پایین آمده بود. دل گلوریا به حال او سوخته بود، اما مصلحت را در این دیده بود که چیزی از این احساسش بروز ندهد. عاقبت گلوریا با توفیدن آخرین موج مهربانی در وجودش، سعی کرده بود کاری کند که بلوکمن از او متنفر شود، یعنی عاقبت کار به این جا کشیده بود. اما آنتونی که فهمیده بود بی‌احتیایی گلوریا قوی‌ترین جذبه رفتار اوست، می‌دانست که این کار چقدر بیهوده و عبث است. اغلب اوقات به این بلوکمن فکر می‌کرد، اما عاقبت کاملاً فراموشش کرد.

روزهای خوش

یک روز بعد از ظهر روی سقف آفتابی اتوبوس، در ردیف جلو، صندلی‌هایی خالی پیدا کردند و چندین و چند ساعت از میدانی که هر لحظه محو و محوتر می‌شد، به سوی رودخانه کثیف رفتند و برگشتند، و بعد وقتی آخرین شعاع‌های پراکنده نور به سمت خیابان‌های غربی منحرف شدند، از خیابان متورم از آدم‌ها که با گروه‌های شوم و نحسی که از فروشگاه‌های بزرگ بیرون می‌آمدند تیره و تار شده بود برگشتند. ترافیک دَلَمه‌بسته و بی‌طرح و شکلی مشخص، در هم گره خورده بود؛ در اتوبوس‌ها جای سوزن انداختن نبود، مثل سکوهایی بر فراز سر مردم، مردمی که در انتظار شنیدن ناله سوت ترافیک بودند.

گلوریا با صدای بلند گفت: «باحال نیست! بین!»

گاری آسیابان که از آرد سفید شده بود و مردی که مثل دلقک‌ها سر تا پایش را آرد گرفته بود آن را می‌رانند، پشت سراسبی سفید و همقطار سیاهش، از مقابل آن‌ها گذشت.

گلوریا با لحنی آکنده از شکوه و شکایت گفت: «چه حیف! تو گرگ و میش هوا این قدر زیبا می‌شن، فقط ای کاش هر دو تا اسب سفید بودن. در این دقیقه واقعاً شادم، توی این شهر.»

آنتونی به نشان مخالفت سر تکان داد.

«به نظر من، شهر به شیادِ زیون‌بازه، همیشه سعی داره به اون نزاکت و آداب‌دونی و حشتناک و تأثیرگذاری که بهش نسبت می‌دن برسه و اونو حفظ کنه. سعی می‌کنه با حال و هوایی رماتیکی، به مادرشهر بزرگ به نظر برسه.»

«من این‌طور فکر نمی‌کنم. به نظر من خیلی هم باشکوهه.»

«موقتاً. اما واقعاً به منظره شفاف و کاملاً مصنوعیه. ستاره‌های خاص خودشو با مسئولای تبلیغات خاص خودشون داره، با طراحی صحنه متزلزل و ناپایدارش و، قبول دارم که بزرگ‌ترین لشکر ستاره‌های بزرگ رو جمع

کرده...» مکشی کرد و کوتاه و سریع خندید و در ادامه گفت: «شاید به لحاظ تکنیکی عالی باشن، اما رضایتبخش نیستند.»

گلوریا در حالی که به بانویی درشت اندام، اما به ظاهر ترسو که به کمک پلیس از خیابان عبور می کرد، چشم دوخته بود، اندیشمندانه گفت: «شرط می بندم پلیس فکر می کنن مردم احمقن. پلیس همیشه مردمو در حالی می بینه که وحشت زده و دست و پا چلفتی و پیرن - همین طورم هستن،» و بعد از مکشی کوتاه پی حرفش را گرفت: «بهتره جدا بشیم. به مادر گفتم شامو زود می خورم و می خوابم. می گه من به نظر خسته می آم، لعنت!»

آنتونی با متانت و جدیت گفت: «ای کاش ازدواج کرده بودیم. این طوری دیگه مجبور نبودیم به هم شب به خیر بگیم و اختیاردار خودمون بودیم.»
 «چه خوب می شه اگمونم باید خیلی سفر کنیم. می خوام منطقه مدیترانه و ایتالیا رو ببینم. و دوست دارم یه زمانی برم روی صحنه - حالا بگو یه سال.»
 «حالا ببین. برات یه نمایشنامه می نویسم.»

«چه خوب می شه! و منم توش بازی می کنم. و بعد، وقتی یه کم پولدارتر شدیم» - به این شکل، همیشه به نحوی غیرمستقیم به موضوع مرگ آدام پیر اشاره می شد - «واسه خودمون یه مستغلات عالی می سازیم، نه؟»
 «اوه، آره، با استخرای خصوصی شنا.»

«ده دوازده تا استخر، و رودخونه های شخصی. اوه، ای کاش همین حالا بود.»

دست بر قضا، آنتونی هم در همین خواب و خیال بود. مثل دو شناگر به دل موج تیره و تار جمعیت شیرجه زدند و بعد از این که از خیابان های خنک شماره پنجاه به بعد سر در آوردند، با رخوت و سستی به سمت خانه رفتند، و رفتارشان با همدیگر فوق العاده رماتیکی بود... و هر یک در باغی آرام، با شبی در رؤیا، تنها قدم می زدند.

روزهایی خوش مثل قایق بر رودهایی با جریان آرام؛ شب‌های بهاری، آکنده از سودایی حزن‌انگیز که گذشته‌ها را به نظر تلخ و زیبا می‌کرد، شب‌هایی که به گذشته می‌نگریستند و می‌دیدند که عشق‌های تابستان‌های سپری‌شده از گذشته‌های دور با والتس‌های فراموش‌شده سالیان زندگیشان مُرده و از یاد رفته بودند. اندوه‌بارترین لحظاتی که همیشه اوقاتی بود که مانعی بیرونی باعث جدا شدنشان می‌شد؛ در سالن‌های شلوغ، با حرکات لب، بی‌هیچ صدایی، با همدیگر حرف می‌زدند - بی‌آن‌که آگاه باشند فقط پا جای پای نسل‌های غبارگرفته گذشته می‌گذارند، با درک مبهم و تیره و تاریک این نکته که اگر حقیقت پایان راه زندگی است، خوشبختی و شادی نوعی زندگی است، برای بهره‌مندی از موهبت عشق در همان لحظه کوتاه و آکنده از ترس و اضطراب. و بعد، در شبی رؤیایی، ماه مه به ژوئن بدل شد. شانزده روز تا روز موعود - پانزده - چهارده...

سه بار انحراف از مسیر

درست قبل از اعلام نامزدی، آنتونی به تربتاون رفته بود تا پدر بزرگش را ببیند، و پیرمرد که در مقابل آخرین دوز و کلک‌های سُخره‌آمیز زمان، عاقل‌تر شده و موهایش هم بیش از گذشته جوگندمی شده بود، با نهایت بدبینی پذیرای خبرها شد.

«اوه، پس می‌خواهی متأهل بشی، آره؟» پدر بزرگ این جمله را با چنان مهر و ملایمت آمیخته به تردیدی به زیان آورد و آن‌قدر سرش را پایین و بالا کرد که آنتونی از شنیدن حرفش هیچ ناراحت نشد. چون از قصد و نیت پدر بزرگش بی‌خبر بود، تصور می‌کرد که بخش عمده پولش به او می‌رسد. البته مبلغ هنگفتی هم صرف امور خیریه می‌شد؛ و کلی هم خرج قضیه اصلاحات می‌شد.

«میری سرکار؟»

«چطور...» آتونی، گیج و بدون تمرکز، لحظه‌ای از جواب دادن طفره رفت و بعد گفت: «من کار می‌کنم. می‌دونین...»

آدام بیج با خونسردی گفت: «اوه، منظورم کاره.»

«هنوز مطمئن نیستم چکار می‌خوام بکنم. من گدا نیستم، بابابزرگ.» آتونی جمله‌اش را پیش و کم با اعتماد به نفس و قرص و محکم ادا کرد. پیرمرد با چشم‌های نیم‌بسته لحظه‌ای به حرف او فکر کرد. بعد با لحنی که کم و بیش گویای تأسف و عذرخواهی بود، پرسید:

«سالی چقدر پس‌انداز می‌کنی؟»

«تا حالا که هیچی...»

«اون وقت بعد از این‌که تونستی با پولت روزگارو سر کنی، به این نتیجه رسیدی که معجزه می‌شه و هر دوتون می‌تونین با همون پول زندگی کنین.» «گلوریا به کم پول برای خودش داره. این قدر هست که بی‌لباس نمونیم.» «چقدر؟»

آتونی بی‌آن‌که این سؤال را به حساب گستاخی و وقاحت بگذارد، به آن جواب داد.

«حدوداً ماهی صد تا.»

«یعنی روی هم تقریباً می‌شه سالی هفت هزار و پونصد تا.» بعد با لحنی نرم و ملایم گفت: «پول کلونی می‌شه. اگه عاقل باشی، پول کلونی می‌شه. اما موضوع اینه که اساساً عقل داری یا نه.»

«گمونم همین‌طوره.» این‌که مجبور بود توپ و تشرهای زاهد مأبانه پیرمرد را تحمل کند، شرم‌آور بود، و کلمات بعدی‌اش بار سنگین کبر و نخوت داشت. «خیلی هم خوب از عهده برمی‌آم. شما انگار به این نتیجه قطعی رسیدین که من آدم بی‌ارزشی‌ام. در هر حال، من فقط اومدم این‌جا که به شما بگم تو ژوئن دارم ازدواج می‌کنم. خدا حافظ، قربان.» این را گفت و برگشت و

به سمت در رفت، بی خبر از این که پدر بزرگش، برای اولین بار، از او خوشش آمده بود.

آدام پچ گفت: «صبر کن! می خوام باهات حرف بزنم.»

آنتونی برگشت: «بله، قربان؟»

«بشین. شب بمون.»

آنتونی که کمی تسکین یافته بود، دوباره سر جایش نشست.

«متأسفم، قربان، اما امشب قراره گلوریا رو ببینم.»

«اسمش چیه؟»

«گلوریا گیلبرت.»

«دختر نیویورکی؟ از آشناها ته؟»

«اهل میدل وست.»

«پدرش چیکاره ست؟»

«توی کار شرکت سینمایی یا تراست یا همچی چیزیه. اهل کانزاس

سیتی ان.»

«می خوای همون جا ازدواج کنی؟»

«نه، قربان. فکر کردیم تو نیویورک ازدواج کنیم – و تقریباً بی سرو صدا.»

«دوست داری این جا مراسم عروسی بگیری؟»

آنتونی مردد شد. این پیشنهاد هیچ جذابیتی برایش نداشت، اما مسلماً

عاقلاً نه این بود که در صورت امکان، در زندگی زناشویی اش، برای پیرمرد

حق آب و گل قائل شود و به حرفش گوش بدهد. از این ها گذشته، پیشنهاد

پیرمرد تا حدی آنتونی را تحت تأثیر قرار داده بود.

«شما خیلی محبت داری، بابا بزرگ، اما به زحمت نمی افین؟»

«هر چیزی زحمت داره. پدرت همین جا ازدواج کرد – البته تو اون خونه

قدیمه.»

«واقعاً؟ فکر می کردم تو بوستون ازدواج کرده.»

آدام پیچ کمی فکر کرد.

«درسته. تو بوستون ازدواج کرد.»

آتونی یک لحظه از این که اشتباه پدر بزرگش را تصحیح کرده بود، پکر شد و کارش را با چند کلمه جبران کرد.

«خوب، در موردش با گلوریا صحبت می‌کنم. شخصاً دوست دارم این کارو بکنم، اما مسلماً تصمیم‌گیری با خانواده گیلبرته، متوجهین که؟»

پدر بزرگش آه عمیقی کشید، چشم‌هایش را نیم‌بسته کرد و دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد. بعد با لحنی متفاوت پرسید: «با عجله؟»
«نه زیاد.»

آدام پیچ، با نگاهی دوستانه و مهرآمیز به بوته‌های یاس که فشرده به پنجره‌ها، خش‌خش می‌کردند، شروع به حرف زدن کرد: «نمی‌دونم تا حالا به زندگی بعد از مرگ فکر کردی یا نه.»
«چطور؟ گاهی.»

«من به زندگی بعد از مرگ خیلی فکر می‌کنم.» چشم‌هایش محزون، اما صدایش آکنده از اطمینان و قطعیت بود. «امروز این‌جا نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که چی در انتظارمونه، و ناخودآگاه یاد بعد از ظهر شصت و پنج سال پیش افتادم که با خواهر کوچولوم، آنی، بازی می‌کردم، همون‌جا که الان ویلای تابستونی شده.» با چشم‌هایی که در پس قطره‌های اشک می‌لرزیدند و با صدایی مرتعش، به باغ‌گلی در دوردست‌ها اشاره کرد.

«فکر کردم - و به نظرم رسید که تو هم باید یه کمی بیش‌تر به زندگی بعد از مرگ فکر کنی. تو باید ثابت‌قدم‌تر باشی» - مکشی کرد و انگار کورمال‌کورمال پی کلمه مناسب می‌گشت - «یعنی سخت‌کوش‌تر باشی.»

بعد حالت چهره‌اش تغییر کرد، کل شخصیتش پنداری با یک حرکت، مثل تله‌های فلزی، جمع شد و قوام یافت، و وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، دیگر از آن نرمی و لطافت در صدایش هیچ نشانی نبود.

با صدایی خشدار و آزاردهنده و خنده‌ای زیرکانه گفت: «خوب، وقتی فقط دو سال از تو بزرگ‌تر بودم، سه نفر از اعضای شرکت رِن و هانت رو فرستادم نوانخونه.»

آتونی با دلخوری از جایش بلند شد.

پدربزرگش ناگهان در آمد که «خوب، خداحافظ. از قطارت جا می‌مونی.» آتونی با شور و هیجانی نامممول خانه را ترک کرد، و ته دل طور غریبی برای پیرمرد احساس تأسف می‌کرد؛ نه به این دلیل که با ثروتش دیگر نمی‌توانست «جوانی یا قدرت هضم غذا» برای خودش بخرد، بلکه چون از او خواسته بود آن‌جا ازدواج کند، و چون در مورد مراسم عروسی پسرش چیزی را فراموش کرده بود که حتماً می‌بایست به خاطر می‌داشت.

ریچارد کارامل، که یکی از راهنماها بود، در آخرین هفته‌ها، خیلی باعث ناراحتی آن‌ها شد. عاشق اهریمنی در آوریل به چاپ رسیده بود، و با چاپ این کتاب، ارتباط آتونی و گلوریا و هر چیز و هر کس دیگری که به نحوی با نویسنده این کتاب ارتباط داشتند، به هم ریخت. این کتاب اثری بود فوق‌العاده اصیل و بدیع، توصیفی اصولی و اصیل از دون ژوان محله‌های فقیرنشین نیویورک. همان‌طور که موری و آتونی قبلاً گفته بودند، و به قول منتقدانی که رویکرد مناسبی نسبت به این رمان داشتند، هیچ نویسنده‌ای در آمریکا در توصیف واکنش‌های تند و ریشه‌دار افراد این بخش از جامعه صاحب چنین قدرتی نبود.

کتاب ابتدا چندان جنجالی راه نینداخت، اما بعد ناگهان «سیر صعودی‌اش» را شروع کرد، ابتدا در نسخه‌های محدود، و بعد بیش‌تر و بیش‌تر، هفته به هفته انبوهی از این رمان چاپ و پخش می‌شد. سخنگوی سپاه رستگاری این کتاب را ارائه‌ای نادرست و بدبینانه از بهبود شرایط در دنیای تبهکاران دانست. با شایعات هوشمندانه تبلیغاتی، این تصویر بی‌پایه و

اساس سر زبان‌ها افتاد که اسمیث «کولی» شکایت کرده که یکی از شخصیت‌های اصلی این اثر کپی سخره‌آمیز شخصیت خود اوست. این کتاب در کتابخانه عمومی برلینگتون، آیووا، ممنوع اعلام شد، و یکی از روزنامه‌نگاران میدوست با گوشه و کنایه اعلام کرد که ریچارد کارامل به دلیل روان‌آشفستگی الکلی در آسایشگاه روانی بستری شده است.

واقعیت این بود که نویسنده کتاب مورد نظر، در هاله‌ای از جنون و دیوانگی‌ای خوشایند و لذتبخش روزگار می‌گذراند. سه چهارم حرف‌هایش به آن کتاب مربوط می‌شد - می‌خواست بداند آیا کسی «آخرین خبر» را شنیده؛ وارد فروشگاه می‌شد و با صدای بلند می‌خواست که پول کتاب‌هایی را که برمی‌داشت به حسابش بنویسند تا شاید فروشندگان یا خریداران او را ببینند و بشناسند. خوب می‌دانست که کتابش در کدام یک از شهرهای مملکت بیش‌ترین فروش را داشته؛ می‌دانست که در هر نسخه جدید از کتاب چه چیزی را تصحیح کرده، و وقتی به کسی برمی‌خورد که کتاب را نخوانده بود، اتفاقی که دست بر قضا خیلی پیش می‌آمد، یا حتی اسم آن را هم نشنیده بود، دچار افسردگی‌های ناگهانی می‌شد.

با این اوصاف، طبعی بود که آتونی و گلوریا با توجه به حس حسادت که داشتند، به این نتیجه برسند که او آن‌قدر غرق تکبر و نخوت شده که مصاحبتش فقط مایه دلزدگی و ملال‌خاطر می‌شود. به‌رغم ناراحتی شدید دیک، گلوریا در جمع علناً افتخار می‌کرد که کتاب عاشق اهریمنی را نخوانده، و تا عنوانش از سر زبان مردم نیفتد، آن را مطالعه نمی‌کند. در واقع، گلوریا فرصتی برای خواندن این کتاب نداشت، چون سیل هدایا مدام به دستش می‌رسید - اول به شکل پراکنده و بعد مثل بهمن، از خرت و پرت‌های دوستان فراموش‌شده خانوادگی بگیر تا عکس‌های بستگان فقیر و فراموش‌شده.

موری یک «سرویس آبپوه‌خوری» به آن‌ها هدیه داد، که شامل چند جام، مخلوط‌کن و بطری‌بازکن می‌شد. دیک را با هدیه‌ای به مراتب معمولی‌تر تلکه

کردند - سرویس چای خوری تیفانی. از طرف جوزف بلوکن هم ساعت سفری ای ساده و زیبا به همراه یک کارت به دستشان رسید. حتی چوب سیگاری هم از باندز گرفتند؛ این هدیه آتونی را تحت تأثیر قرار داد، طوری که نزدیک بود اشکش درآید - در حقیقت، در میان این چهار پنج نفر که با هدایایشان چنین ایثار بزرگی در راه حفظ سنت ها و عرف کرده بودند، هر احساسی غیر از هیستری و جنون، کاملاً طبیعی به نظر می رسید. اتاقی که در پلازا برایشان در نظر گرفته شده بود، پر بود از هدایایی که دوستان هاروارد و کس و کار پدر بزرگش فرستاده بودند، با یادبودهایی از دوران زندگی گلوریا در فارم اوور، و نیز غنیمت های رقت انگیز از طرف آشنایان سینه چاک قدیمی، که در نهایت با پیام هایی اسرارآمیز و حزن آلود، که روی کارت هایی نوشته می شدند که با دقت در داخل هدایا تاخورد و جا گرفته بودند، با آغازهای این چینی که «اصلاً فکر نمی کردم چه هنگام...» یا «مطمئنم که از صمیم قلب برایتان آرزوی خوشبختی می کنم...» یا حتی «وقتی این یادداشت به دستتان برسد، من دیگر در این جهان فانی...»

سخاوتمندانه ترین هدیه، در عین حال، نو میدکننده ترین هدیه هم بود؛ امتیازی از طرف آدام پیج - چکی به مبلغ پنج هزار دلار.

آتونی در برابر اکثر هدایا بی اعتنا بود. به نظرش می آمد که این هدایا مستلزم طرح جدولی در مورد وضعیت ازدواج همه آشنایانشان در خلال نیم قرن آتی بود. اما گلوریا با دریافت تک تک آن هدایا هیجان زده و خوشحال می شد، و با حرص و طمع سگی که زمین را پی تکه استخوانی می کند، نوارهای باریک و چوبی و کاغذ دور هدایا را پاره می کرد، و در حالی که از فرط هول و هیجان از نفس می افتاد، روبان یا گوشه فلزی هدیه را در بسته بندی اش می گرفت و عاقبت کل هدیه را از بسته در می آورد و با نگاهی خرده بین آن را بالا می آورد، و بر چهره بی لبخندش جز توجه و علاقه ناشی از شیفتگی هیچ نشانی از احساس دیده نمی شد.

«ببین، آنتونی!»

«لعتی، خیلی خوبه، نه!»

گلوریا تا یک ساعت جواب نمی داد، و بعد در مورد واکنش دقیقش نسبت به هدیه شرحی دقیق می داد، این که کوچک تر یا بزرگ تر شدنش خوب بوده یا بد، این که از گرفتن هدیه متعجب شده است یا نه، و اگر شده، دقیقاً چقدر متعجب شده.

خانم گیلبرت در ذهنش خانه‌ای فرضی را مرتب و دوباره مرتب می کرد، هدایا را در اتاق‌های مختلف بخش می کرد، و برای اشیای مختلف عنوان‌هایی مثل «بهترین ساعت انتخاب دوم» یا «نقره جات برای استفاده روزمره»، و با اشاره‌های کنایه دار به اتاقی که اسمش را گذاشته بود اتاق بچه، آنتونی و گلوریا را پکر می کرد. گلوریا از هدیه آدم پیر هم خیلی خوشش آمد و از آن به بعد تأکید می کرد که او پیرمرد خیلی قدیمی‌ای است. از آن جا که آدم بچ هیچ وقت نفهمید آیا گلوریا به کهولت و پیری پیش رونده ذهن او اشاره دارد یا به طرحی خصوصی و روانی در وجود خودش، نمی شد گفت که از شنیدن این نظر گلوریا خوشحال شد یا نه. راستش، پدر بزرگ همیشه در حضور آنتونی از گلوریا با عنوان «اون زن پیر، مادره» حرف می زد، انگار گلوریا یکی از شخصیت‌هایی بود که او قبلاً بارها و بارها بر صحنه نمایش دیده بودش؛ در مورد گلوریا نمی توانست به تصمیمی مشخص برسد. گلوریا جذبش می کرد، اما همان طور که خودش همیشه به آنتونی می گفت، به این نتیجه رسیده بود که گلوریا سطحی و سبکسراست، و می ترسید شخصیت او را تأیید کند.

پنج روزا - در تریتاون، روی چمن‌ها سکوی عَلَم کردند. چهار روز - قطاری مخصوص در نظر گرفته شده بود تا مهمان‌ها را به نیویورک بیاورد و برگرداند. سه روزا!...

خاطرات

پیژامهٔ ابریشمی آبی‌رنگ پوشیده و در حالی که دستش را روی چراغ گذاشته بود تا اتاق تاریک شود، کنار تختش ایستاده بود، اما نظرش عوض شد و از یکی از کتوهای میز کتابچه‌ای سیاه درآورد - کتابچهٔ خاطرات با روزشمار. هفت سال بود که خاطراتش را در آن می‌نوشت. بسیاری از مدخل‌ها که با مداد نوشته شده بودند، تقریباً ناخوانا بودند، و یادداشت‌ها و ارجاعاتی به شب‌ها و عصرهای فراموش‌شده در آن دیده می‌شد، چون آن کتابچهٔ خاطرات خیلی هم محرمانه و خصوصی نبود، هرچند که با جملهٔ بسیار قدیمی «می‌خواهم خاطراتم را برای بچه‌هایم بنویسم» شروع می‌شد. اما صفحات کتابچه را که ورق زد، چشم‌های آدم‌های زیادی از پس نام‌های نیمه فراموش‌شده‌شان به او خیره شدند. با یکی از این آشناها به نیو هورن رفته بود، برای اولین بار - در سال ۱۹۰۸، وقتی شانزده ساله بود و اپل‌شانه در ییل تازه مد شده بود. یاد مارتی ریفر افتاد، نخستین کسی که گلوریا بیش از یک روز عاشقش باقی مانده بود، و استوارت هولکام که سعی داشت به جبر و زور هم که شده، با او ازدواج کند.

صفحات خاطراتش را باز هم ورق زد و نگاهش تصادفاً به مدخل‌های نوشته‌شده با مداد در چهار ماه گذشته افتاد. چند مورد آخر را با دقت خواند. «یکم آوریل - می‌دونم که ییل کارسترز ازم متنفره، چون رفتارم خیلی ناپسند بود، اما از این‌که گاهی باید احساساتی بشم متنفرم. با ماشین به کلوب راک‌یر در خارج از شهر رفتیم و ماه فوق‌العاده زیبایی در آسمان بود که شعاع‌های نورش از لای شاخ و برگ درخت‌ها به سطح زمین می‌رسید. لباس نقره‌ای‌رنگم کدر شده. بامزه‌ست که آدم چطور شب‌های گذشته رو توی راک‌یر فراموش می‌کنه - باکنث کووان که یه زمانی خواستگارم بود. سوم آوریل - بعد از دو ساعت با شرودر، که همه می‌گن صاحب چندین و

چند میلیونه، به این نتیجه رسیدم که این جور چسبیدن به مسائل آدمو خسته می‌کنه، به خصوص وقتی اون مسائل مربوط به مردا باشه. در مورد هیچ چیز این قدر مبالغه نمی‌شه و از امروز به بعد قسم می‌خورم که این قضیه فقط مایه سرگرمیم باشه. ما در مورد 'عشق' حرف زدیم، چقدر مبتذل! تا حالا با چند نفر در مورد عشق حرف زدم؟

«یازدهم آوریل - پنج امروز واقعاً زنگ زدا و یه ماه پیش که ازم جدا شد، خیلی عصبانی بود. دیگه به تدریج دارم به این نتیجه می‌رسم که به هیچ مردی نمی‌شه آسیب و لطمه مرگبار زد.

«یستم آوریل - امروز با آنتونی بودم. شاید باهاش ازدواج کنم. از افکارش بگی‌نگی خوشم می‌آد - اون اصالت و خلاقیت وجود آدمو تحریک می‌کنه. بلوک‌مرد حدوداً ساعت ده با ماشین جدیدش اومد و منو برد به ریورساید درایو. امشب رفتار خوشایندی داشت: خیلی با ملاحظه‌ست. می‌دونست که نمی‌خوام حرف بزنم، واسه همین تو ماشین که بودیم، اصلاً حرف نزد.

«یست و یکم آوریل - با فکر آنتونی از خواب بیدار شدم و صدالبته خودش زنگ زد و صداش از پشت گوشی خیلی قشنگ و خوب بود - واسه همین، به خاطرش یه قرارمو به هم زدم. امروز احساس می‌کنم حاضرم به خاطرش همه چیزو به هم بزنم، حتی ده فرمان یا شاه‌رگمو. ساعت هشت می‌آد و من باید لباس صورتی بپوشم و خیلی باطراوت و مرتب باشم...»

این‌جا لحظه‌ای مکث کرد، یادش آمد که آن شب، بعد از رفتن آنتونی، هوای سرد آوریل روی پنجره‌ها را از قطرات آب پوشانده بود. اما انگار او سرما را حس نمی‌کرد و وجودش از ابتدای ریشه‌دار در احساساتش غرق آتش بود.

مدخل بعدی مربوط به چند روز بعد بود:

«یست و چهارم آوریل - می‌خوام با آنتونی ازدواج کنم، چون شوهرها همیشه خدا 'شوهرن' و من باید با کسی ازدواج کنم که عاشقم باشه.

«در مجموع، چهار نوع شوهر وجود دارد.

«(۱) شوهرایی که همیشه می‌خوان غروب که شد، توی خونه باشن، هیچ رذیلت و اخلاق بدی ندارن و واسه حقوق ماهانه کار می‌کنن. هیچ چنگی به دل نمی‌زنن!

«(۲) اربابی با خصوصیات آبا و اجدادی که محبوبش همیشه باید صبر کنه تا آقا دل و دماغشو پیدا کنه. این نوع از شوهرها همیشه هر زن خوشگلی رو 'سطحی' می‌دونن، به جور طاووسی که تو روند تکاملش وقفه افتاده.

«(۳) بعد نوبت می‌رسه به عاشق‌پیشه‌ها، مردایی که همسرانشون برانشون مثل بت هستن، و به غیر از همسرشون، همه چیز و فراموش می‌کنن. این نوع شوهرها به جای همسر، به بازیگر احساسی می‌خوان. خدایا!

«(۴) و نوع آنتونی - به عاشق پرشور موقتی که این قدر عقل داره که بفهمه چه وقت عشق تموم شده یا وقت تموم شدنشه. و منم می‌خوام با آنتونی ازدواج کنم.

«چه بسا زنای کِرمی که روی شکم‌هاشون میون ازدواجای بی‌رنگ و بو می‌خَرَن! ازدواج خلق نشد که به پیش‌زمینه باشه، به وجود اومد که خودش صاحب به پیش‌زمینه بشه. ازدواج باید خیلی ممتاز و برجسته باشه. نباید زمینه باشه، و نمی‌شه - باید به اجرا باشه، زنده، دوست‌داشتنی، به اجرای باشکوه، و سرتاسر دنیا صحنه این اجراست. من زندگیمو فدای نسل بعدی نمی‌کنم. مسلماً آدم همون قدر به نسل فعلی مدیونه که به بچه‌های ناخواسته خودش. چه سرنوشتی - چاق و زشت شدن، از دست رفتن عشق و علاقه به خود، مدام به فکر شیر و بلغور جو و پرستار و پوشک بودن... بچه‌های رویایی عزیز، شماها چقدر زیباتر از بقیه هستین، موجودات کوچولو و چشمگیری که با بال‌های طلایی‌طلایی پر می‌زنین (بچه‌های رویایی همه‌شون باید پر بزنین).

«اما این جور بچه‌ها، بچه‌های عزیز طفلکی، با وضعیت تأهل چندان همخونی ندارند.»

«هفتم ژوئن - سؤال اخلاقی: اشتباه کردم به بلوکمن اجازه دادم دوستم داشته باشه؟ چون واقعاً من این اجازه رو بهش دادم. امشب طور قشنگی فمگین بود. چه خوب که گلوم متورم بود و راحت می‌تونستم جلو اشکامو بگیرم. اما اون فقط به گذشته تعلق داره - از همین حالا وسط خاک گذشته‌ها چال شده.»

«هشتم ژوئن - و امروز قول دادم که دیگه لمو گاز نگیرم. خوب، گمونم نگیرم - اما فقط به شرط این‌که اون ازم بخواد این کارو نکنم!

«حباب درست کردن - این کاریه که می‌کنیم، من و آتونی. و امروز چه حبابای زیبایی درست کردیم، و اونا می‌ترکن، و بعد دوباره و دوباره درست می‌کنیم - حبابای بزرگ و زیبا، تا وقتی همه صابون و آب تموم بشه.»

با این یادداشت، کتابچه خاطرات به پایان می‌رسید. نگاه گلوریا پرسه‌پرسه‌زنان به بالای صفحه خزید، روی هشتم ژوئن ۱۹۱۲، ۱۹۱۰ و ۱۹۰۷. اولین مدخل با دست تپل و پیازی شکل به دختر بچه شونزده ساله نوشته شده بود - یک اسم، باب لامار، و کلمه‌ای دیگر که تشخیص نمی‌داد - اما به محض این‌که متوجه شد، چشم‌هایش از اشک تار شد. هفت سال پیش؛ انگار به یاد جمله‌ای افتاد که آن روز یکی از آن بچه‌ها به زیان آورده بود، اما خود جمله را دقیقاً به خاطر نمی‌آورد. اشک‌هایش سریع‌تر جاری شدند، تا جایی که عاقبت دیگر نمی‌توانست صفحه را درست ببیند. با خودش گفت برای این گریه می‌کند که از آن روز فقط ریزش باران و خیزی گل‌های حیاط و بوی علف‌های مرطوب در خاطرش مانده است.

... یک لحظه بعد مدادی پیدا کرد و با انگشتان لرزانش آن را برداشت و زیر آخرین مدخل سه خط موازی کشید. بعد با حروف درشت نوشت پایان، و کتابچه را به داخل کثو برگرداند و به بستر خزید.

ذم غار

آتونی بعد از شام عروسی به آپارتمانش برگشت و چراغ‌ها را روشن کرد و با احساسی سرد و بی‌روح، مثل تکه ظرفی چینی که روی میز غذا به انتظار باشد، به بستر رفت. شب گرمی بود - با یک ملحفه می‌شد راحت بود - و از پنجره‌های چارطاق بازش صداها، ناپایدار و تابستانی، وارد اتاقش می‌شد، زنده از انتظاری بعید و نامحتمل. در این فکر بود که سال‌های جوانی پشت سرش، توخالی و رنگارنگ، با بدینی‌ای سطحی و آکنده از تردید، به سبب عواطف ثبت‌شده مردانی که دیرزمانی بود جزوی از خاک شده بودند، سپری شده بود. و چیزی فراتر از این نیز وجود داشت؛ حالا دیگر می‌دانست. روح او با روح گلوریا، که آتش پرتلاژ و پرتراوتش عصا زبایی مرده کتاب‌ها بود، یکی می‌شد.

از دل شب تا اتاقش با آن دیوارهای بلند، صدایی گذرا و میرا رخنه می‌کرد - مثل صدای چیزی که شهر مدام بالا می‌انداخت و دوباره می‌گرفت، مثل بچه‌ای که با توپ بازی کند. در هارلم، برانکس، گرامرسی پارک و در امتداد باراندازهای کنار ساحل، در سالن‌های کوچک یا روی سقف‌های پوشیده از سنگریزه و نور ماه، هزار عاشق همین صدا را داشتند، ذرات این صدا در هوا پخش است. سرتاسر شهر در تاریکی کبود آسمان با همین صدا بازی می‌کردند، آن را بالا می‌انداختند و دوباره می‌گرفتند، با این وعده که ظرف مدتی کوتاه، زندگی به اندازه داستانی زیبا و دلچسب می‌شود، وعده خوشبختی. این صدا در تداوم خود به عشق امید می‌داد. کار دیگری نمی‌کرد. همان موقع بود که نئی مجزا به شکلی گوش خراش خودش را از فریاد نرم و روان شب جدا کرد. منبع صدا حدوداً در سی متری پشت پنجره‌اش بود، صدای خنده یک زن. صدا ضعیف و یکبند و ناله‌وار آواز شد - آتونی با خودش گفت، خدمتکاری به همراه دوستش، و بعد صدا شدیدتر و جنون‌آمیز شد، و عاقبت آتونی را به یاد دختری انداخت که زمانی در وارپته‌ای دچار

خندهٔ عصبی شده بود. بعد صدا فروکش کرد، آرام شد، اما بعد دوباره بلند شد، و این بار با کلام - شوخی‌ای خشن، بخشی از موسیقی‌ای تند و خرکی که یادش نمی‌آمد. یک لحظه آرام می‌گرفت و او یک آن غرش کوتاه مردی را تشخیص می‌داد، و بعد آن صدا دوباره بلند می‌شد - تمامی هم نداشت؛ ابتدا فقط ناراحت‌کننده بود، اما بعد طور غریبی هولناک شد. آنتونی لرزش گرفت، و از بستر بیرون آمد و به سمت پنجره رفت. صدا خیلی شدید شده بود، تنیده و خفه، تقریباً مثل صدای جیغ - بعد صدا ناگهان قطع شد و در پی‌اش سکوتی تهی و تهدید‌آمیز به جا گذاشت. آنتونی یک لحظهٔ دیگر هم کنار پنجره ایستاد و بعد به تختش برگشت. احساس کرد دماغ و زیر و رو شده است. در عین این‌که سعی می‌کرد به هر ترتیب که شده، واکنشی بروز ندهد، کیفیتی حیوانی در آن خندهٔ افسارگسیخته و مهارنشده تمام تخیلش را درگیر کرده بود، و پس از چهار ماه، برای اولین بار همان احساس ترس و انزجار نسبت به تمام اموری که به حیات مربوط می‌شد در وجودش زنده شد. هوای اتاق دم‌کرده و خفه‌کننده شد. می‌خواست بیرون، در دل نسیمی خنک و سوزدار باشد، چندین و چند مایل بالای شهرها، و جایی در کنج و کنار ذهنش، آرام و جدای از دیگران زندگی کند. زندگی همان صدای آن بیرون بود، همان صدای زنانهٔ تکراری و شوم.

نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «اوه، خدای من!»

صورتش را در میان بالش‌ها فرو برد و بیهوده سعی کرد ذهنش را بر جزئیات روز بعد متمرکز کند.

صبح

در دل نور خاکستری دید که ساعت تازه پنج است. با حالتی عصبی از این‌که آن‌قدر زود از خواب بیدار شده بود، پشیمان شد - حتماً در مراسم عروسی ظاهر خسته و هلاکی پیدا می‌کرد. به گلوریا که می‌توانست با رنگ و لعاب آرایش خستگی چهره‌اش را پنهان کند غبطه خورد.

در حمام جلو آینه ایستاد و به خودش خیره شد و دید که صورتش به طور عجیبی سفید و رنگ پریده شده - پنج یا شش لگه کوچک در برابر سفیدی صبحگاهی صورتش به چشم می خورد، و یک شبه انگار تهریش درآورده بود. روی میز آرایشش یک سری خرت و پرت پخش بود که با دقت و کورمال کورمال دستمالی و شناسایشان می کرد - بلیت هایشان به کالیفرنیا، دفترچه چک پول ها، ساعت مچی اش، کلید آپارتمانش، که حتماً باید آن را به موری می داد، و مهم تر از همه، حلقه اش. حلقه ای از طلای سفید با تکه های ریز زمرد؛ گلوریا در این مورد خیلی اصرار کرده بود؛ می گفت، همیشه دلش حلقه ازدواج زمرد می خواسته.

این سومین هدیه ای بود که آتونی به او داده بود؛ اول حلقه نامزدی، و بعد یک جعبه کوچک و طلایی سیگار. حالا چیزهای زیادی به او می داد - لباس و جواهرات و دوستان و شور و هیجان. این که از حالا به بعد پول تمام غذاهای او را می پرداخت، به نظر مسخره می آمد. پرهزینه بود؛ با خودش گفت شاید هزینه های این سفر را کم حساب کرده، در این صورت، بهتر نبود چک درشت تری را نقد می کرد. این موضوع نگرانش کرد.

بعد سایه شوم رخداد نفس بُری که هن قریب شکل می گرفت، ذهنش را از همه جزئیات پاک کرد. این روز تا شش ماه پیش از آن روزی معمولی محسوب می شد که او نه چشم براه فرا رسیدنش بود و نه حتی تصورش را می کرد، اما حالا با نوری زردرنگ از پنجره شرقی خانه اش، روی فرش می رقصید، انگار خورشید با شنیدن یکی از شوخی های قدیمی و تکراری اش لبخند می زد. آتونی با حالتی عصبی خندید.

زیر لب گفت: «خدایا! دیگه مثل یه مرد متأهل شدم.»

راهنماها

شش مرد جوان در کتابخانه بیج صلیبی لحظه به لحظه بشاش تر و سرخوش تر می شوند.

مرد جوان اول: خدای من! باور کنین، تو کتاب بعدیم به صحنه عروسی می آرم که هوش از سرشون پیره!

دومین مرد جوان: چند روز پیش به دختر جوونو دیدم. گفت فکر می‌کنه کتابت خیلی قویه. دخترای جوون همیشه عاشق این موضوع بدوی بودن هستن. سومین مرد جوان: آتونی کجاست؟

چهارمین مرد جوان: بیرون بالا و پایین می‌ره و با خودش حرف می‌زنه. دومین مرد جوان: خدایا! کشیش رو دیدی؟ عجیب و غریب‌ترین دندونا. اولین مرد جوان: فکر کنم طبیعی‌ان. این قضیه دندون طلای مردم خیلی بامزه‌ست.

ششمین مرد جوان: می‌گن عاشقشن. دندونپزشکم بهم گفت به باریه زنی اومد پیشش و اصرار کرد دو تا از دندوناشو روکش طلاکنه. ابدأ هیچ ضرورتی هم نداشت. دندوناش همون‌طور که بودن، اشکالی نداشتن.

چهارمین مرد جوان: شنیدم به کتاب دادی بیرون، دیک. تبریک می‌گم! دیک (بالحنی خشک): متشکرم.

چهارمین مرد جوان (معصومانه): چی هست؟ داستانای دوره دانشکده؟ دیک (خشک‌تر از قبل): نه. داستانای دانشکده نیست.

چهارمین مرد جوان: حیف! سال‌هاست که در مورد هاروارد به کتاب خوب نوشته نشده.

دیک (با حالتی عصبی): چرا خودت این کمبودو برطرف نمی‌کنی؟ سومین مرد جوان: گمونم به گروهان مهمونو دیدم که همین الان با پاکارد پیچیدن تو جاده خونه.

ششمین مرد جوان: به همین مناسبت چند تا شیشه نوشیدنی دیگه باز کنین. سومین مرد جوان: وقتی شنیدم پیرمرد می‌خواد به عروسی راحت و آزاد برگزار کنه، واقعاً شوکه شدم. می‌دونم که، پیرمرد از اون ضدالکل‌های دوآتیشه‌ست.

چهارمین مرد جوان (در حالی که هیجان زده بشکن می زند): خدای من! می‌دونستم به چیزی رو فراموش کردم. همه‌ش فکر می‌کردم جلیقه‌مو فراموش کردم.

دیک: حالا چی بود؟

چهارمین مرد جوان: خدای من! خدای من!

ششمین مرد جوان: بیا! چرا ترازدی؟

دومین مرد جوان: چی رو فراموش کردی؟ راه خونه رو؟

دیک (بدخواهانه): پیرنگ کتابش را در مورد داستان‌های هاروارد فراموش کرده.

چهارمین مرد جوان: نه، آقا، هدیه جرج رو فراموش کردم! یادم رفت برای آنتونی خودمون هدیه بخرم. هی گفتم بعداً می‌خرم، بعداً می‌خرم، و خدایا، عاقبت یادم رفت! حالا اونا در مورد چی فکر می‌کنن؟ ششمین مرد جوان (به شوخی): احتمالاً همین باعث تأخیر تو مراسم ازدواج شده.

(مرد چهارم با حالتی عصبی به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. خنده.)

چهارمین مرد جوان: خدایا! عجب احمقی‌ام من!

دومین مرد جوان: نظرتون در مورد ساقدوش عروس که فکر می‌کنه نورا بایسه چیه؟ مدام می‌گه ای کاش این عروسی به جشن رگتایم بود. به اسم هاینس یا همپتون.

دیک (با عجله تخیلش را به کار انداخت): کین، منظورت موریل کینه. گمونم به جور دین شرافتی بهش دارن. به بارگلوریا رو از غرق شدن نجات داده، یا به همچی کاری.

دومین مرد جوان: فکر نمی‌کردم از این کارا هم بکنه. لیوانمو پر کن، لطفاً. من و پیرمرد همین الان کلی در مورد وضع آب و هوا حرف زدیم. موری: باکی؟ آدام پیر؟

دومین مرد جوان: نه، پدر عروس. احتمالاً تویه دفتر هواشناسی مشغوله.
 دیک: ایشون شوهر عمه منه، اوتیس.
 اوتیس: خوب، کار شرافتمندانه‌ایه. (خنده.)
 ششمین مرد جوان: عروس دختر عمه تو می‌شه، نه؟
 دیک: آره، کیبل، همین‌طوره.
 کیبل: بی برو برگرد زیباست. نه مثل تو، دیک. شرط می‌بندم آنتونی پیرم سربراه می‌کنه.
 موری: چرا به همه دامادا لقب «پیر» می‌دن؟ گمونم ازدواج اشتباه دوره جوونیه.
 دیک: آقای موری، بدبین حرفه‌ای.
 موری: تو چی، روشنفکر کذایی!
 پنجمین جوان روشنفکر: این‌جا جنگ اندیشمنداست، اوتیس. هر خُرده غنیمتی گيرت اومد، بردار.
 دیک: کذایی خودتی! تو چی می‌دونی؟
 موری: تو چی می‌دونی؟
 دیک: یه چیزی ازم پرس. از هر شاخه از دانش که می‌خوای.
 موری: بسیار خوب. اصل بنیادی زیست‌شناسی چیه؟
 دیک: خودتم جوابشو نمی‌دونی.
 موری: طفره نرو.
 دیک: خوب، انتخاب طبیعی؟
 موری: اشتباهه.
 دیک: من دیگه نیستم.
 موری: یه سؤال دیگه ازت می‌پرسم. تأثیر موش‌ها روی محصول شبدر چیه؟ (خنده)
 چهارمین مرد جوان: تأثیر موشای صحرایی روی ده فرمان چیه؟

موری: ساکت شو، هالو. به ربطی داده.

دیک: خوب چیه؟

موری (یک لحظه دستپاچه می‌شود و مکث می‌کند): خوب، بذار ببینم. انگار

جواب دقیقشو یادم رفته. به چیزی در مورد زنبورا که شبدر می‌خورن.

چهارمین مرد جوان: و شبدرایی که موشارو می‌خورن! ها! ها!

موری (با احم): بذار به دقیقه فکر کنم.

دیک (ناگهان می‌ایستد): گوش کنین!

(رگبار کلمات تند و سریع در اتاق بغلی بلند می‌شود. شش مرد جوان بلند می‌شوند و

دستی به کراوات‌هایشان می‌کشند.)

دیک (با لحنی جدی): بهتره به جوخه آتش ملحق بشیم. گمونم می‌خوان

عکس بگیرن. نه، این که مال بعده.

اوتیس: کیبل، حواست به ساقدوش عشقِ رگتایم عروس باشه.

چهارمین مرد جوان: ای کاش اون هدیه رو من فرستاده بودم.

موری: اگه به دقیقه دیگه بهم وقت بدی، به قضیه اون موشا فکر می‌کنم.

اوتیس: ماه قبل برای چارلی مک‌ایتایر پیر راهنما بودم و... (صدای

مکالمات به غوغا تبدیل می‌شود و نوای موسیقی هم بلند می‌شود، مردان جوان به سمت

در حرکت می‌کنند.)

آنتونی

پانصد چشم از پس سر انگار پشت فراکش را سوراخ می‌کردند و نور

خورشید دندان‌های کشیش را که حالت بورژوا مانند نامناسب و زشتی داشت،

برق می‌انداخت. به سختی خنده‌اش را فرو خورد. گلوریا با صدایی واضح و

پرغرور داشت چیزی می‌گفت و آنتونی سعی کرد به خود بقبولاند که همه چیز

برگشت‌ناپذیر و حتمی است، که هر ثانیه هم اهمیت دارد، این که زندگی‌اش

به دو دوره تقسیم شده و این که چهره جهان در مقابل دیدگان او در حال تغییر

است. سعی کرد دوباره آن احساس خلسه مانند را در ده هفته پیش حس کند. این احساسات همگی از چنگش می‌گریختند و از او طفره می‌رفتند، حتی آن حالت عصبی فیزیکی آن روز صبح را هم احساس نمی‌کرد - این‌ها همه در قالب پیامد بزرگ آن آشنایی شکل گرفته بودند. و آن دندان‌های طلا با خودش گفت آیا آن کشیش ازدواج کرده؛ ذهنش لجوجانه بر این سؤال متمرکز شد که آیا کشیش‌ها می‌توانند مراسم ازدواج خودشان را هم اجرا کنند یا نه... اما در کنار گلوریا متوجه واکنشی شدید شد. حالا خون در رگ‌هایش جریان داشت. رضایتی خوشایند توأم با رخوت مثل وزنه سینه‌اش را می‌فشرده و وجودش را از احساس مسئولیت و تملک آکنده می‌کرد. او ازدواج کرده بود.

گلوریا

انبوهی از احساسات در هم آمیخته که هیچ یک از دیگری جداشدنی نبود! می‌توانست به خاطر مادرش که تقریباً سه متر آن‌سوتر اشک می‌ریخت گریه کند، و همین‌طور برای فشنگی نور خورشید ماه ژوئن که از پنجره‌ها به داخل خانه می‌ریخت. در آن شرایط در قید و بند درک آگاهانه مسائل پیرامونش نبود. فقط یک احساس داشت، آمیخته به رنگ هیجانی افسارگسیخته و سرسام‌آور، احساس این‌که سرانجام چیزی به غایت مهم در حال شکل گرفتن بود - و نوعی اعتماد، شدید و پر از شور، که در درونش مثل آتش می‌سوخت، احساس می‌کرد که تا لحظه‌ای دیگر برای همیشه از امنیتی خدشه‌ناپذیر برخوردار خواهد شد.

یک شب دیروقت به سالتا باریارا رسیدند، و آن‌جا متصدی پذیرش هتل لاسفادیو آن‌ها را پذیرفت، به این دلیل که هنوز ازدواج نکرده‌اند. متصدی فکر می‌کرد گلوریا خیلی زیباست. تصور نمی‌کرد موجودی به این زیبایی اهل تقید به اخلاقیات باشد.

«با عشق»

آن نیم سال اول - سفر به غرب، پرسه زدن در آن ماه‌های طولانی در ساحل کالیفرنیا، و خانه خاکستری رنگ نزدیک گرینیچ که تا اواخر پاییز در آن زندگی می‌کردند، باعث شد فضای خارج از شهر برایشان خسته کننده شود - آن روزها، آن مکان‌ها، شاهد گذر ساعات از خود بیخودی و وجد آن‌ها بودند. دوره پر از سادگی و عاشقی نامزدیشان گذشت و به رابطه پر شورتر و عاشقانه‌تری پیوند خورد؛ اما یک روز نگاهی به اطرافشان انداختند و دیدند از هیچ کدام از آن لحظات پر تب و تاب خبری نیست و همه چیز رنگ باخته، چطورش را خودشان هم نمی‌دانستند. یعنی یکی از آن دو در آن دوران بی غل و غش و سادگی دیگری را از دست داده بود، عشق از دست رفته برای آدم بازنده حکم آرزویی گنگ و تیره و تار را دارد که تحقق نیافته. اما هرچه زودتر باید معجزه‌ای رخ دهد، و عشاق همچنان پابرجا هستند...

آن دوره عشق و بی‌پیرایگی گذشت، و به همراهش باج خود را از دوران جوانیشان گرفت. روزی فرا رسید که گلوریا دوباره متوجه شد که آدم‌های دیگری هم وجود دارند؛ روزی آمد که آتونی فهمید دوباره می‌تواند تا اواخر شب روی صندلی بنشیند و با دیک در مورد آن مفاهیم انتزاعی وحشتناک، که زمانی تمام دنیایش را تشکیل می‌داد، حرف بزند. اما با علم به این که زمانی بهترین عشق را حس کرده بودند، به آنچه برایشان باقی مانده بود چنگ زدند. عشق این دست و آن دست می‌کرد - با گفتگوهای طولانی شبانه تا آن ساعات تلخ و بی‌روح که ذهن کند و تیز می‌شود و تمام چیزهایی که از رؤیاها وام گرفته شده‌اند به خمیرمایه کل زندگی بدل می‌شوند، با مهربانی عمیق و صمیمانه‌ای که به همدیگر داشتند، با خندیدن به یک سری چیزهای مضحک و فکر کردن به یک سری موضوعات شرافتمندانه یا غم‌انگیز مشابه. این دوره، مهم‌تر از همه، دوره کشف و درک بود. خصوصیت‌هایی که در وجود همدیگر می‌یافتند، چنان متنوع و چنان در هم آمیخته و، مهم‌تر از همه،

چنان از عشق شکرین بودند که در آن زمان بیش از آنکه کشف و شهود باشند، پدیده‌هایی مجزا به نظر می‌رسیدند - طوری که نه می‌شد آن‌ها را پذیرفت و نه فراموش کرد. آتونی متوجه شد با دختری زندگی می‌کند که شدیداً دچار تنش‌های عصبی است، و البته بی‌نهایت خودخواه با رفتار و کرداری آمرانه. گلوریا ظرف یک ماه متوجه شد که شوهرش در برابر هر یک از یک میلیون تصورات و خیالاتی که در سر می‌پروراند، ترسویی تمام‌عیار است. البته در این ادراک مدام وقفه ایجاد می‌شد، چون این ترس و بزدلی گاهی از درون به بیرون می‌جهید و کاملاً واضح می‌شد، و بعد محو و ناپدید می‌شد، انگار که این تصور فقط زائیده خیال گلوریا بود و بس. واکنش‌های گلوریا نسبت به این مسئله هیچ ارتباطی به جنسیت نداشت - این مسئله نه در او انزجاری برمی‌انگیخت و نه احساس پیش از هنگام مادری. خود او که با ترس‌های فیزیکی کاملاً بیگانه بود، نمی‌توانست مسئله را درک کند، و به همین دلیل، او هم از آنچه بنا بر احساس خودش، ویژگی‌هایی بخش ناشی از ترس و هراس‌های شوهرش بود نهایت استفاده را کرد، ویژگی‌ای که می‌شد این‌طور بیان‌ش کرد که گرچه شوهرش به هنگام شوکه شدن یا تحت فشار قرار گرفتن ترسو می‌شد - یعنی وقتی تخیلش درگیر می‌شد - با این حال، نوعی بی‌پروایی جسارت‌آمیز داشت که در مواقعی خاص و گذرا گلوریا را به تحسین او و او می‌داشت، و نوعی غرور که معمولاً وقتی فکر می‌کرد جلو چشم دیگران است، به شخصیتش ثبات می‌بخشید.

این ویژگی ابتدا در مواقعی بروز می‌کرد که آتونی دچار چیزی بیش از حالت‌های عصبی می‌شد - مثلاً هشدارش به راننده تاکسی در مورد سرعت ماشین در شیکاگو؛ رد کردن خواهش گلوریا برای رفتن به سالن پاتوق اراذل که زنش همیشه آرزوی دیدنش را داشته؛ البته در این موارد همیشه توضیحی سستی و پیش پا افتاده وجود داشت - این‌که اصرار آتونی به خاطر خود گلوریا بود؛ با این حال، ثقل و فشار فزاینده این جور اتفاقات گلوریا را ناراحت و

آشفته می‌کرد. اما اتفاقی که در یکی از هتل‌های سان فرانسیسکو افتاد، یعنی یک هفته بعد از ازدواجشان، به این مسئله جنبه حتمیت و قطعیت داد.

بعد از نیمه‌شب بود و فضای اتاقشان ظلمات. گلوریا چُرت می‌زد و نفس‌های منظم آتونی در کنارش، این تصور را به گلوریا القا کرده بود که او خواب است، اما گلوریا دید که او ناگهان بلند شد و به آرنجش تکیه داد و به پنجره خیره شد.

گلوریا زیر لب گفت: «چی شده، عزیزم؟»

«هیچی... آتونی سرش را آرام روی بالش گذاشته و به طرف او برگشته

بود... «هیچی، همسر عزیزم.»

«نگو 'همسر' من محبوب توام. همسر کلمه زشتیه. 'محبوب همیشگی' تو

خیلی دلچسب‌تر و مانوس‌تره...» بعد با خیزش ناگهانی مهر و عطوفت در

دلش گفت: «تو که کنارم باشی، خیلی خوب، خیلی خوب و راحت می‌خوابم.»

در کنار گلوریا بودن معنای خاصی داشت. آتونی باید برای راحتی و آسایش

گلوریا نقش تخت نوزاد سه پهلوار بازی می‌کرد. نیم ساعت بعد دست آتونی در

آن حالت معذب خواب رفت، اما باید آن قدر صبر می‌کرد تا او بخوابد و بعد

آهسته او را به سمت جای خودش بغلتانند - بعد که خلاص می‌شد، تازه

می‌توانست به همان شکل معمول و همیشگی‌اش روی تخت بخوابد.

گلوریا بعد از رسیدن به آرامش و آسایش حسی، غرق چُرت شد. ساعت

سفری بلوگمن گذشت پنج دقیقه را اعلام کرد؛ سرتاسر اتاق ضرق سکوت

بود، گردِ مبلمان ناآشنا و بی‌اعتنا و سقف بیش و کم خفقان‌آوری که به نحوی

نامحسوس از دو سو آب شده و به شکل دیوارهای نامرئی شُرّه کرده بود.

بعد ناگهان از سمت پنجره صدای کوبش زنگدار چیزی بلند شد، صدایی

مقطع و بلند در عمق فضای خاموش و خفه.

آتونی با یک جست از تخت بیرون پرید و با بدنی سفت و منقبض کنار

تخت ایستاد.

بعد با صدایی هولناک فریاد زد: «کی اون جاست؟»
 گلوریا آرام دراز کشیده بود، حالا کاملاً بیدار بود و بیش از آن صدای زنگدار،
 از مشاهده آن پیکر در هم فشرده و از نفس افتاده که صدایش از کنار تخت تا دل
 آن تاریکی شوم نفوذ کرده بود، سر جایش میخکوب شده بود.
 صدا قطع شد؛ اتاق دوباره مثل قبل ساکت شد - بعد آتونی پشت تلفن
 کلماتی رگباری به زبان آورد.
 «یه نفر همین الان سعی کرد بیاد توی اتاق!... یه چیزی پشت پنجره
 هست!» صدایش جدی و قاطع شده بود، و فقط زنگ بسیار محوی از ترس و
 هراس در پس آن شنیده می شد.
 «بسیار خوب! عجله کنین!» گوشی را گذاشت؛ بی حرکت سر جایش
 ایستاد.

... پشت در صدای دویدن و همهمه بلند شد، کسی در زد... آتونی رفت و
 در را به روی منشی هیجان زده و سه پادو که گروهی از پس سر منشی به جلو
 خیره شده بودند باز کرد. منشی پذیرش شبانه قلمی را میان دو انگشت گرفته
 بود، مثل نوعی سلاح؛ یکی از پادوها فهرست راهنمای تلفن را چسبیده بود و
 با دستپاچگی به آن نگاه می کرد. همزمان کارآگاه خصوصی هتل نیز که با
 عجله فرا خوانده شده بود به آن جمع ملحق شد و همه مثل یک تن واحد به
 داخل اتاق هجوم بردند.

چراغ ها با تیکِ پررِزها روشن شدند. گلوریا شمدی دور خودش پیچید و از
 جلو نگاه ها دور شد و چشم هایش را بست تا شاهد ترس و وحشت ناشی از این
 دیدار غیرمنتظره نباشد. هوش و حواس هراس زده اش هیچ تصویری جز احتمال
 اشتباه دردناک و نفرت انگیز آتونی در خود راه نمی داد.

... متصدی شب از کنار پنجره حرف می زد، لحنش تا حدی شبیه لحن
 خدمتکارها بود و تا حدی هم مثل لحن معلمی که پسر بچه ای مدرسه ای را
 سرزنش می کرد.

با لحنی قاطعانه گفت: «هیچ کس اون جا نیست، خدای من، اصلاً کسی ممکن نیست اون جا باشه. وگرنه این فاصله پونزده متری رو با مُخ می افته پایین وسط خیابون. شما صدای بادو شنیدی که به کرکره زده.»

«اوه.»

بعد دلِ گلوریا به حال آتونی سوخت. می خواست فقط او را تسلا بدهد و آرام بغلش کند، و به آن ها بگوید بروند، چون آنچه آن گروه با حضورشان به آن اشاره می کردند نفرت انگیز بود. اما از شدت شرم نمی توانست سرش را بالا بگیرد. جمله ای مقطع و بریده بریده به گوشش رسید، عذرخواهی و تعارفات معمول کارمندان و صدای پوزخند مهارنشده یکی از پادوها.

آتونی داشت می گفت: «تموم شب برزخ بودم. اون صدا یه دفعه شوکه م کرد - خواب و بیدار بودم.»

متصدی پذیرش با ملاحظه ای تسلا بخش گفت: «البته، درک می کنم. خودمم گاهی این طوری می شم.»

در بسته شد؛ چراغ ها دوباره با صدای تیک خاموش شدند؛ آتونی بی سر و صدا عرض اتاق را طی کرد و آهسته به بستر خزید. گلوریا، که وانمود می کرد چشمانش از خواب سنگین است، آه کوتاه و بی سر و صدایی کشید و در کنار او دراز کشید.

«چی بود، عزیزم؟»

آتونی با صدایی که هنوز می لرزید، گفت: «هیچی. فکر کردم یه نفر پشت پنجره ست، واسه همین یه نگاهی انداختم، اما کسی رو ندیدم و صدا همون طور ادامه داشت، واسه همین زنگ زدم طبقه پایین. ببخشید خوابتو به هم زدم، اما من لعنتی امشب بدجور عصبی ام.»

گلوریا به رویش نیاورد که آتونی دروغ گفته - او به سمت پنجره نرفته بود، حتی به آن نزدیک هم نشده بود. کنار تخت ایستاده بود و بعد از شدت ترس صدا زده بود.

گلوریا گفت: «اوه» - و بعد: «خوابم می‌آد.»

تا یک ساعت کنار هم و بیدار دراز کشیده بودند، گلوریا چشم‌هایش را بسته بود و چنان به هم می‌فشرده که پس پلک‌هایش ستاره‌های آبی می‌درخشیدند و بر پس‌زمینه‌ای قفایی‌رنگ می‌چرخیدند. آنتونی هم بی‌آن‌که به چیز مشخصی چشم بدوزد، به تاریکی بالای سرش خیره شده بود.

بعد از چند هفته این مسئله به تدریج مطرح و مایه شوخی و خنده شد. دیگر راهش را یافته بودند - هر وقت ترس و وحشت شدید شب به دل آنتونی می‌ریخت، گلوریا او را بغل می‌کرد و زمزمه‌کنان می‌گفت:

«من از آنتونی خودم مراقبت می‌کنم. اوه، هیچ‌کس هیچ وقت نمی‌تونه آنتونی منو اذیت کنه!»

و بعد آنتونی چنان می‌خندید که پنداری کل ماجرا بازی‌ای است برای سرگرم شدن هر دویشان، اما مسئله برای گلوریا هرگز به شوخی محدود نمی‌شد. اوایل این قضیه به شدت مایه یأس و سرخوردگی‌اش شد؛ بعدها این وضعیت طوری شد که گلوریا مجبور می‌شد رفتارش را کنترل کند.

مهار رفتار و خلق گلوریا به وقت خشم، چه به دلیل نبود آب گرم برای حمام، و چه به دلیل بحث با شوهرش، تقریباً به وظیفه اولیه آنتونی تبدیل شده بود. خشمش باید به نحوی کنترل می‌شد - با سکوت، با فشار، با تسلیم شدن، یا با اِعمال زور. در همین هنگامه‌های خشم و بی‌رحمی‌های توأم با آن بود که تازه میزان و عمق خودبینی‌اش آشکار می‌شد. به دلیل شجاعتش، به دلیل «لوس» بودنش، به دلیل حس استقلال هولناک و ستودنی‌اش در قضاوت، و در نهایت به دلیل آگاهی جسارت‌آمیزش از این‌که در عمرش هرگز دختری به زیبایی خودش ندیده است، به تدریج به یکی از پیروان پر و پا قرص و تمام‌عیار نیچه تبدیل شده بود. البته این خصوصیت در وجودش با سایه‌های تیره و پررنگ احساسات‌گرایی درآمیخته بود.

مثلاً، شکمش. به غذاهای خاصی عادت داشت، و شدیداً معتقد بود که

نمی‌تواند غیر از بعضی چیزها غذای دیگری بخورد. اواخر صبح باید لیموناد و ساندویچ گوجه‌فرنگی می‌خورد، بعد ناهاری سبک با گوجه‌فرنگی. نه تنها غذایش را از میان چند جور غذا انتخاب می‌کرد، بلکه غذایش باید به شیوه‌ای خاص آماده می‌شد. یکی از بدترین نیم ساعت‌های دو هفته اول ازدواجشان در لس‌آنجلس شکل گرفت، وقتی پیشخدمتی بخت‌برگشته برایش ساندویچ گوجه با سالاد گوجه آورد، در صورتی که باید کرفس می‌آورد.

پیشخدمت در مقابل چشم‌های خاکستری‌رنگی که با خشم و نفرت به او دوخته شده بودند، با صدایی لرزان گفت: «ما همیشه این غذا رو این طوری سرو می‌کنیم، خانم.»

گلوریا جواب نداد، اما وقتی پیشخدمت برگشت و با ملاحظه و احترام کمی دور شد، او با دو مشت آن‌قدر روی میز کوبید که ظروف چینی و نقره‌جات به دلنگ و دلنگ افتادند.

آنتونی بی‌قصد و غرض خندید و گفت: «گلوریای طفلکی! هیچ وقت اون چیزی که می‌خواهی نصیبت نمی‌شه، نه؟»

گلوریا هم با عصبانیت گفت: «من نمی‌تونم آشغال بخورم!»

«پیشخدمتو صدا می‌زنم.»

«نمی‌خوام صدا بزنی! اون احمق لعنتی هیچی حالیش نیست!»

«خوب، تقصیر هتل نیست. یا اونو پس بفرست و فراموشش کن، یا بچه

خوبی باش و بخورش.»

گلوریا خیلی موز و خلاصه گفت: «خفه شو!»

«چرا عصبانیتتو سر من خالی می‌کنی؟»

گلوریا با آه و ناله گفت: «اوه، سر تو خالی نمی‌کنم، اما نمی‌تونم اونو

بخورم.»

آنتونی از سر عجز و ناتوانی سکوت کرد.

بعد پیشنهاد داد: «می‌ریم به جای دیگه.»

«دلم نمی‌خواد برم به جای دیگه. خسته شدم بس که کشیدندم به ده جور رستوران و عاقبت به غذای درست و حسابی گیرم نیومد که بخورم.»

«ما کی رفتیم ده جور رستوران؟»

گلوریا با مغلطه بازی گفت: «تو این شهر مجبوری این کارو بکنی؟»

آنتونی، مات و مبهوت، شیوه دیگری را امتحان کرد.

«چرا سعی نمی‌کنی بخوریش؟ دیگه اونقدر هم بد نیست.»

«فقط - چون - من - جوجه - دوست - ندارم!»

چنگالش را برداشت و با نفرت به گوجه‌فرنگی سیخونک زد، و آنتونی انتظار داشت که او هر لحظه محتویات داخل گوجه را به اطراف پاشد. شک نداشت که گلوریا هیچ وقت تا آن حد عصبانی نشده - یک لحظه احساس کرد ترکش‌های نفرت او همان قدر که بر سر و صورت دیگران می‌پاشد، او را هم هدف گرفته - و گلوریای خشمگین در آن لحظات خطرناک بود و هیچ کس نمی‌بایست به او نزدیک می‌شد.

بعد آنتونی، در کمال تعجب، دید که گلوریا با احتیاط چنگال را بالا می‌آورد و به لبانش نزدیک می‌کند و طعم سالاد جوجه را می‌چشد. اخم‌هایش هنوز باز نشده و آنتونی با اضطراب به او خیره شده بود، هیچ نظری نمی‌داد و حتی جرئت نداشت درست نفس بکشد. گلوریا یک بار دیگر امتحان کرد - یک لحظه بعد هم شروع کرد به خوردن؛ عاقبت وقتی که آنتونی کلماتش را به زیان آورد، سخنش هیچ ربطی به سالاد جوجه نداشت.

این اتفاق، در حالت‌های مختلف، مثل نوایی حزن‌انگیز در سال نخست ازدواجشان بارها و بارها تکرار شد؛ و همیشه باعث بهت و حیرت آنتونی می‌شد، موجب خرد شدن اعصاب و افسرده شدنش. اما مسئله دیگری که مربوط به کیسه‌های لباس چرک و موجب هجوم خشم در رفتار و کردار گلوریا بود، یک بار دیگر به ناچار موجب شکست قطعی آنتونی شد.

یک روز بعد از ظهر در کورونادو، جایی که در خلال سفرشان طولانی‌ترین مدت را در آنجا اقامت کردند، یعنی بیش‌تر از سه هفته، گلوریا داشت سر و وضعش را برای صرف چای مرتب می‌کرد. آتونی که طبقه پایین بود و به آخرین شایعات جنگ در اروپا گوش می‌داد، وارد اتاق شد و به سمت کشوی لوازمش رفت. بعد از این‌که چندین و چند بار کشورها را بیرون کشید و به عقب هل داد، در حالی که به وضوح ناراضی بود، رو برگرداند و با شاهکار ناتمام روبرو شد.

پرسید: «دستمال داری، گلوریا؟»

گلوریا سر طلایی‌رنگش را به علامت نفی تکان داد.

«حتی یکی. از یکی از دستمالای تو استفاده می‌کنم.»

آتونی با حالتی خشک خندید و گفت: «و گمونم همون آخرش بوده.»

«واقعاً؟» گلوریا حالتی جدی، اما زیبا و ظریف به لبانش داد.

«مگه لباس چرکا هنوز برنگشته؟»

«نمی‌دونم.»

آتونی مردّد ماند. بعد انگار ناگهان چیزی را به یاد آورد و در گنجه را باز کرد. شک و تردیدهایش مهر تأیید خوردند. کیف آبی‌ای که هتل آماده می‌کرد، آنجا به قلاب آویزان بود. این همه لباس‌های آتونی بود - خودش آن‌ها را آنجا گذاشته بود. زیر کیسه، کف گنجه، پوشیده بود از خرده لباس - لباس‌های زیر، جوراب‌ها، پیراهن‌های زنانه، پیراهن‌های خواب و پیژامه - اکثرشان نو نو بودند، اما در هر حال، همه‌شان بدون شک جزو رخت‌های گلوریا بودند.

آتونی ایستاده بود و همان‌طور در گنجه را باز نگه داشته بود.

«چرا، گلوریا!»

«چی؟»

خط لب پاک می‌شد و بر حسب پرمپکتیوی مرموز، دوباره شکل

می‌گرفت؛ حین رژ مالیدن، حتی یک انگشت گلوریا هم نمی‌لرزید، حتی یک نگاه هم به سمت آنتونی نکرد. این واقعاً شاهکار تمرکز ذهن بود.

«اصلاً لباس چرکا رو نفرستادی؟»

«اون جان؟»

«بله که این جان.»

«خوب، پس گمونم نفرستادم.»

آنتونی روی تخت نشست و سعی کرد چشم‌های آینه‌مانند او را به سمت خودش برگرداند: «گلوریا، تو آدم خوبی هستی، واقعاً هستی! هر بار که کیسه رو فرستادن، من اونو پر کردم و دادم رختشورخونه، از وقتی از نیویورک خارج شدیم، حدود یه هفته پیش قول دادی برای تنوع هم که شده، دیگه تو این کارو انجام بدی. فقط کافیه خرت و پرتای خودتو بچپونی توی اون کیف و زنگ بزنی به خانم خدمتکار.»

گلوریا با بدخلقی گفت: «اوه، حالا چرا سر لباس چرک جنجال راه انداختی. خودم ترتیشو می‌دم.»

«من جنجال راه ننداختم. خیلی زود این کارو با هم انجامش می‌دیم، اما وقتی دستمالمون تموم می‌شه، درست سر بزنگاه تموم می‌شه.»

آنتونی فکر کرد فوق‌العاده منطقی شده. اما گلوریا که به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نگرفته بود، لوازم آرایشش را کنار گذاشت و خیلی ساده به او پشت کرد. به شوهرش پیشنهاد داد: «حالا منو آویزون کن. آنتونی، عزیزم، من فراموش کردم. واقعاً می‌خواستم این کارو بکنم، و امروز می‌کنم. حالا با محبویت بداخلاقی نکن.»

با این وضعیت دیگر چه کاری از دست آنتونی برمی‌آمد؟

بعد رفتند پایین تا چای بخورند. از یکی از فروشگاه‌های همان حوالی چند دستمال خریدند و همه چیز به فراموشی سپرده شد.

اما دو روز بعد آنتونی به گنجه نگاه کرد و دید کیف رخت‌چرک‌ها هنوز

هم، شل و وارفته، همان‌جا آویزان است و آن‌کپه لباس‌های کف گنجه به نحو چشمگیری انبوه‌تر و حجیم‌تر شده.

آنتونی فریاد زد: «گلوریا!»

«اوه...» صدای گلوریا آکنده از ناراحتی واقعی بود. آنتونی با یأس به سمت تلفن رفت و به خانم خدمتکار زنگ زد.

با بی‌صبری گفت: «گمونم انتظار داری من برات نقش یه مستخدم فرانسوی رو بازی کنم.»

گلوریا خندید، و خنده‌اش چنان مسری بود که آنتونی هم از سر ساده‌لوحی لبخند زد. مرد بینوا! لبخندش به نحوی غیرمحسوس باعث شد که گلوریا در آن شرایط خانم خانه به نظر برسد. بعد گلوریا مثل آدم برحقّی که احساساتش جریحه‌دار شده، با حالتی جدی به سمت گنجه رفت و شروع کرد لباس‌های چرک خودش را با خشونت در کیف رخت‌چرک‌ها چپاند. آنتونی تماشایش کرد - شرمنده از خودش.

بعد گلوریا گفت: «بفرما!» و طوری عمل می‌کرد که پنداری به واسطه حضور اربابی خشن و بی‌رحم به شدت از او کار کشیده شده و انگشتانش پاک‌کوفته و فرسوده شده.

با این همه، آنتونی با خودش گفت که درس خوبی به گلوریا داده و مسئله همان‌جا فیصله پیدا کرده است، اما بالعکس، این تازه آغاز کار بود. توده‌های رخت‌چرک یکی بعد از دیگری جمع می‌شد - با وقفه‌های طولانی؛ قحطی دستمال شده بود؛ حالا از کمبود جوراب و پیراهن و چیزهای دیگر که بگذریم. و عاقبت آنتونی فهمید که یا باید خودش ترتیب ارسال لباس‌ها را بدهد یا به وظیفه شاق نبرد کلامی با گلوریا تن دهد که هر دم شاق و شاق‌تر می‌شد.

گلوریا و ژنرال لی

سر راهشان به شرق، دو روز در واشنگتن ماندند و با وجود نوعی حس

خصومت در جو آکنده از نور تند و نفرت‌انگیز، جدایی بدون احساس آزادی، و کبکبه و دبدبه‌ای عاری از شکوه واقعی در گوشه و کنار پرسه زدند - شهری بی‌رنگ و مات و خودآگاه به نظر می‌رسید. در دومین روز بنا بر توصیه‌ای نادرست راهی آرلینگتون و خانه قدیمی ژنرال لی شدند.

اتوبوسی که سوارشان کرد، پر بود از آدم‌های بخت‌برگشته‌ای که از گرما دم کرده بودند، و آتونی، که با گلوریا رفتاری صمیمانه داشت، احساس می‌کرد به زودی طوفانی به پا خواهد شد. طوفان در منطقه زو^۱ واقعاً همین‌طور هم شد، ایستگاهی که مسافران برای ده دقیقه در آن توقف کردند. انگار زو بوی میمون می‌داد. آتونی خندید؛ گلوریا هرچه فحش و بد و بیراه بود نثار میمون‌ها کرد، و از سر بدجنسی چند فحش هم نثار مسافران اتوبوس و بچه‌هایشان که بوی عرق می‌دادند و با دیدن میمون‌ها به طرف آن‌ها هجوم برده بودند.

عاقبت اتوبوس راهی آرلینگتون شد. آن‌جا چند اتوبوس مسافر دیگر هم آمد و بلافاصله انبوهی از زنان و بچه‌ها سالن‌های خانه ژنرال لی را پر از پوست بادام‌زمینی کردند و سرانجام همگی در اتاقی که ژنرال در آن ازدواج کرده بود جمع شدند. روی دیوار این اتاق، تابلویی قشنگ بود که رویش با حروف درشت و قرمزرنگ نوشته شده بود «توالت بانوان». گلوریا با این ضربه آخر دیگر وا داد.

در نهایت خشم گفت: «فکر می‌کنم وحشتناکه! تصور این‌که می‌ذارن این آدم‌ها بیان این‌جا! همین‌که با تبدیل این جور خونه‌ها به نمایشگاه مردم‌ترغیب می‌کنن بیان این‌جا.»

آتونی به اعتراض گفت: «خوب، اگه ازشون نگهداری نکنن، که هیچی ازشون باقی نمی‌مونه.»

۱. Zoo، به معنی باغ وحش. - م.

حین تماشای ایوان ستوندار، گلوریا با هیجان گفت: «خوب، چی می‌شه اگه نمونه. فکر می‌کنی واقعاً از سال ۱۸۶۰ حتی قدر نفس یکی از اون آدم‌ها تو این خونه باقی مونده؟ این دیگه مربوط به سال ۱۹۱۴ می‌شه.»

«تو دوست نداری چیزای قدیمی رو حفظ کنی؟»

«اما نمی‌شه، آتونی. چیزای زیبا تا به حد مشخصی رشد می‌کنن و بعد به سرایشی می‌افتن و محو و نابود می‌شن و حین پوسیدن، آخرین خاطره‌ها رو با بازدمشون بیرون می‌دن، چیزای اون دوره هم باید بیوسن و این طوری تا به مدت تو قلب به عده معدود مثل من حفظ می‌شن که نسبت به اونا واکنش نشون می‌دن. مثل قبرستون تریتاون. احمقایی که واسه حفظ چیزای قدیمی پول می‌دن، حتی همین لذت کوچیک رو هم از بین بردن. از اسلیپی هولو دیگه اثری نمونده؛ واشنگتن آبروینگ مُرده و کتاباش تو برآوردی که ما هر سال ازشون داریم، مدام اُفت می‌کنن – پس بذار اون قبرستونم از بین بره، اتفاقی که باید براش بیفته، اتفاقی که باید برای همه چیز بیفته. تلاش برای حفظ قرنی که گذشته با نو نگه داشتن باقیمونده‌هاش، مثل اینه که بخوای به مرد محتضر رو با محرکای جورواجور زنده نگه داری.»

«پس به نظر تو تا به دوره‌ای می‌گذره، باید خونه‌های اون دوره هم از بین برن؟»

«البته! اگه اصل امضای کیتس رو پای نامه‌ش حفظ می‌کردن، ارزش اون نامه برات بیش‌تر می‌شد؟ دقیقاً واسه این که عاشق گذشته‌م، می‌خوام این خونه به لحظه پرشکوه جوونی و زیبایش برگرده، و دلم می‌خواد پله‌هاش، درست مثل اون وقتا زیر فشار قدمای زنا با اون دامنای پُفیشون و اون مردا با پوتین و مهمیزاشون، قیژ قیژ کنن. اما حالا کردنش مثل به زن شصت‌ساله با موهای طلایی شده و لبای رُزمالیده. این خونه حق نداره این قدر رفاه‌زده به نظر بیاد.» دستش را به اطراف تکان داد و گفت: «چند نفر از این – از این جیوونا از این موضوع سر در می‌آرن، اونم با اون همه کتابای تاریخی و کتابچه‌های

راهنما و مدلای بازسازی یا مرمت شده؟ چند نفر از اونایی که فکر می‌کنن تقدیر از گذشته یعنی آهسته حرف زدن و نوک پنجه نوک پنجه راه رفتن، حاضرین اگه مشکلی پیش بیاد، بیان این‌جا؟ دلم می‌خواد این‌جا به جای بادوم زمینی بوی ماگنولیا بده و دلم می‌خواد پاهام روی همون سنگریزه‌هایی قرچ قرچ راه بندازن که خود ژنرال لی با پوتیناش روی اون‌ها می‌گذاشت. بدون غم و اندوه شدید، زیبایی‌ای در کار نیست و بدون این احساس که اون چیز مورد نظر رفتیه، هیچ غم و غصه‌ای هم وجود نخواهد داشت، اون همه مرد و زن و کتاب و خونه - همه برای تبدیل شدن به تل خاک و غبار - فانی...»

پسر بچه‌ای کوچولو جلوشان سبز شد و در حالی که یک مشت پوست موز را در دستش تاب می‌داد، با تهور و جسارت آن‌ها را به سمت رودخانه پوتومک پرت کرد.

احساس

آنتونی و گلوریا همزمان با سقوط لی پُر به نیویورک رسیدند. در نگاه به گذشته، آن شش هفته به نحو معجزه‌آسایی شاد و آکنده از خوشبختی به نظر می‌رسید. آن‌ها هم مثل خیلی از زوج‌های جوان دیگر، متوجه شده بودند که در خیلی از تصورات و کنجکاوی‌های ثابتشان و نیز ویژگی‌های عجیب و غریبشان با هم اشتراک دارند؛ آن‌ها ذاتاً شایسته مصاحبت و ارتباط با همدیگر بودند.

اما حفظ گفتگوهایشان در سطح بحث‌های معمولی برایشان زحمت زیادی داشت. جدل در رفتار و خلق و خوی گلوریا تأثیر مرگباری داشت. او تمام عمر یا با کسانی حشر و نشر داشت که به لحاظ فکری از خودش پایین‌تر بودند، یا با مردانی که، تحت تأثیر عامل تهدیدزای زیبایی‌اش، جرئت مخالفت با او را به خود نداده بودند؛ پس طبیعتاً وقتی آنتونی در شرایطی که حرف‌های همسرش نتیجه تصمیمی تزلزل‌ناپذیر و نهایی بود در برابر او قد علم می‌کرد، گلوریا به شدت عصبی می‌شد.

اوایل آتونی متوجه نبود که این وضعیت تا حدی نتیجه آموزش «زنانه» و زیبایی گلوریاست، و تمایل داشت که حساب گلوریا را هم به پای کل همجنس‌های او بنویسد، موجوداتی که به نحوی عجیب و قطعی محدود بودند. وقتی می‌دید همسرش هیچ گرایشی به عدالت ندارد و آن را درک نمی‌کند عصبی می‌شد. اما کشف کرد که وقتی گلوریا بر موضوعی تمرکز می‌کند، ذهن و مغزش به مراتب آهسته‌تر از ذهن شوهرش خسته می‌شود. آنچه در ذهن گلوریا بود و آتونی از آن بی‌بهره بود، اعتقادی پرتکلف به تقدیر و غایت بود - حس نظم و دقت، حس زندگی به مثابه پتویی چهل تکه که قسمت‌های مختلفش ارتباط مرموزی با همدیگر داشتند، اما بعد از مدتی درک کرد که چنین کیفیتی در گلوریا کاملاً ناهمخوان و بی‌تناسب است.

از جمله چیزهای مشترکشان، کشش اسرارآمیز قلبشان نسبت به هم بود. روزی که از هتل شهر کورونادو خارج می‌شدند، گلوریا روی یکی از تخت‌ها نشست و در حالی که مشغول جمع‌آوری لوازمشان بودند، تلخ گریست. آتونی سر او را روی شانه خودش گذاشت و گفت: «عزیزم... چی شده، گلوریای من؟ به من بگو.»

گلوریا حق‌ها حق‌کنان گفت: «داریم می‌ریم. اوه، آتونی، این جا اولین جاییه که ما توش زندگی مشترک داشتیم. دو تا تخت کوچولومون این جا - کنار هم - همیشه منتظر ما باقی می‌مونن، و ما دیگه بر نمی‌گردیم پیششون.» مثل همیشه که شرایطش پیش می‌آمد، گلوریا به قلب شوهرش چنگ می‌زد. سر تا پای وجود آتونی غرق احساس شد، و این احساس به چشمانش هجوم برد.

«گلوریا، خوب، ما می‌ریم به به اتاق دیگه. با دو تا تخت کوچولوی دیگه. تموم صبر کنار هم می‌مونیم.»

کلمات با صدایی آهسته و خشک از دهان گلوریا فوران می‌کردند. «اما دیگه - مثل دو تا تخته‌مون - نمی‌شه، هیچ وقت. هر جا که می‌ریم و

ترکش می‌کنیم و به به جای جدید می‌ریم، به چیزی برای همیشه از دست می‌ره - به چیزی از وجودمون اون جا جا می‌مونه. هیچ وقت نمی‌شه چیزی رو کاملاً تکرار کرد، و این جا من با تموم وجودم همسر تو بودم...»

آتونی با شور و محبت او را در آغوش کشید، و حال به احساسات او هیچ خرده‌ای نمی‌گرفت، استفاده عاقلانه از لحظه، حتی اگر شده، به او اجازه‌گریه کردن هم بدهد - گلوریای بی‌کار و بی‌برنامه، نوازشگر رؤیاهای خوش، استخراج‌کننده غم و حزن از خاطرات خوب زندگی و جوانی.

کمی بعد در بعدازظهر، وقتی آتونی با بلیت‌ها از ایستگاه برگشت، گلوریا روی یکی از تخت‌ها خوابیده بود، و بازویش دور شینی سیاه حلقه شده بود که آتونی اول تشخیص نداد چیست. نزدیک‌تر که شد، متوجه شد که آن شیء کفش خود اوست، نه کفش نو، و نه حتی چندان تر و تمیز، اما صورت اشک‌آلود گلوریا به لنگه کفش فشرده شده بود، و آتونی متوجه پیام قدیمی و شرافتمندانه او شد. بیدار کردن و دیدن لبخندش واقعاً برای آتونی لذتی خلسه‌آور داشت، خجول و در عین حال، کاملاً آگاه از ظرافت تخیل خود.

بدون ارزیابی ارزش یا ضرر این دو چیز، به نظر آتونی آمد که هر دوی این خصلت‌ها جایی نزدیک قلب عشق قرار گرفته‌اند.

خانه هاشیه شهر

در دهه بیست است که شتاب زندگی به تدریج کم می‌شود، و کسی که در سی سالگی هنوز همان چیزهایی را که در بیست و اندی سالگی مهم و معنادار تلقی می‌کند، دارای اهمیت بدانند، واقعاً آدم ساده‌ای است. در سی سالگی ارگ‌زن کم و بیش مردی بیدزده است که ارگ می‌نوازد - و زمانی ارگ‌زن بوده است! داغ و زخم تردیدناپذیر انسانیت در تمام آن چیزهای زیبا و غیربشری‌ای که فقط جوانان شکوه غیربشریشان را درک می‌کنند، تأثیر

می‌گذارد. ضیافتی باشکوه، شادمانه و آکنده از سرخوشی، همراه با خنده‌های شاد و رماتیکی، با پارچه‌های ابریشمی و ساتن نمایشگر چارچوب اصلی چیزی ساخته دست انسان است - اوه، آن دست ابدی! - نمایش به شدت تراژیک و کاملاً آسمانی‌ای که با کوشش دزد ادبی جاودان، در ساعه‌ای شاق و آکنده از زحمت، مردانی مبتلا به شکم‌درد، بزدلی و احساسات بشری اجرایش می‌کنند، صرفاً به یک سلسله سخنرانی تبدیل می‌شود.

و این بار همراه با گلوریا و آنتونی، در سال نخست ازدواجشان، در خانه‌ای در حاشیه شهر که در آن صحنه مأوای آنهاست، آن هم در زمانی که ارگ‌زن همیشگی به تدریج دچار مسخ و دگرگونی می‌شود. گلوریا بیست و سه ساله بود، و آنتونی بیست و شش ساله.

خانه خاکستری را در اصل فقط برای اقامت کشیش محل ساخته بودند. تا دو هفته بعد از بازگشتشان از کالیفرنیا، با بی‌صبری در آپارتمان آنتونی زندگی کردند، در فضایی دم‌کرده و خفه، با مهمان‌های همیشگی و پی در پی و کبف‌های همیشگی رخت‌چرک‌ها. با دوستانشان در مورد مشکل بزرگ آینده‌شان بحث می‌کردند. دیک و موری کنار آنها می‌نشستند و با حالتی جدی و تقریباً اندیشمندانه با آنها موافقت می‌کردند، و آنتونی فهرست کارهایی را که «باید» انجام می‌دادند و جاهایی را که «باید» می‌رفتند مرور می‌کرد.

آنتونی با لحنی گلایه‌آمیز می‌گفت: «دلم می‌خواد گلوریا رو بیرم خارج، فقط این جنگ لمتی مزاحمه - و بعدش بدم نمی‌آد خارج از شهر به جایی داشته باشم، البته به جایی حوالی نیویورک، جایی که بتونم بنویسم - یا هر کاری که خواستم، انجام بدم.»
گلوریا خندید.

از موری پرسید: «آنتونی بانمک نیست؟ هر کاری که بخواد بکنه، فرقی نداره! اما اگه اون کار کنه، من باید چیکار کنم؟ موری، اگه آنتونی مشغول کار بشه، تو منو می‌بری گردش؟»

آتونی به سرعت گفت: «به هر حال، من که فعلاً نمی‌خوام کار کنم.» زن و شوهر به شکلی مبهم و نامشخص بر این باور بودند که عاقبت در روزی می‌گرفته آتونی وارد کار باشکوه خدمت دیپلماتیک می‌شود و همه شاهزاده‌ها و نخست‌وزیرها به خاطر همسر زیبایش به او غبطه می‌خورند. گلوریا با استیصال گفت: «خوب، واقعاً نمی‌دونم. مدام حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم و به هیچ جا هم نمی‌رسیم، و از همه دوستانمون سؤال می‌کنیم و اونا هم همون جوابایی رو می‌دن که ما دلمون می‌خواد بشنویم. ای کاش یکی به حال ما رسیدگی می‌کرد.»

ریچارد کارامل گفت: «چرا نمی‌رین به — به گرینیچ یا به جایی مثل اون؟» گلوریا با خوشحالی گفت: «دوست دارم برم. به نظرت می‌تونیم اون جا به خونه گیر بیاریم؟»

دیک شانه بالا انداخت و موری خندید.

گفت: «شما دو تا واقعاً آدمای جالبی هستین، اونم بین اون همه آدمای غیرواقع‌بین! انتظار دارین تا از به جایی اسم می‌برین، ما دست کنیم جیمون و به کپه بزرگ عکس درآریم و سبکای مختلف مبلمان رو توی خونه‌های ویلایی اون منطقه نشوتون بدیم.»

گلوریا به ناله گفت: «این دقیقاً چیزیه که من نمی‌خوام، به خونه ویلایی گرم و دم‌کرده، با کلی بچه تو خونه بغلی و پدرشون که آستین‌ها رو بالا زده و علفا رو کوتاه می‌کنه...»

موری حرفش را قطع کرد و گفت: «تو رو خدا، گلوریا، هیچ کس نمی‌خواد تو رو توی به خونه ویلایی زندونی کنه. اصلاً کی بحث این خونه‌های ویلایی رو کشید وسط؟ اما تا راه نیفتین و دنبالش نگردین، هیچ جایی گیرتون نمی‌آد.»

«بریم کجا؟ تو می‌گی 'راه بیفتین و دنبالش بگردین'، اما کجا؟»

موری با وقار تمام دستش را مُشت کرد و به سمت اطراف اتاق تکان داد.

«هر جایی. به جا توی حومه. جاهای زیادی هست.»

«متشکرم.»

«ببین!» ریچارد کارامل با بی‌خیالی چشم زردرنگش را حرکت داد. «مشکل شما دو نفر اینه که هیچ برنامه‌ای ندارین. در مورد نیویورک استیت چیزی می‌دونین؟ ساکت شو، آنتونی. دارم با گلوریا حرف می‌زنم.»
عاقبت گلوریا مقرر آمد: «خوب، توی پورچستر و اطراف کتیکت دو سه بار به مهمونی‌های خونگی دعوت شدم - اما البته این ربطی به نیویورک استیت نداره، داره؟ و همین‌طور مورستان.» این جمله آخرش کاملاً نامربوط بود.

فریاد خنده بلند شد.

دیک فریاد زد: «اوه، خدایا! مورستان هم ربطی به اون‌جا نداره. نه، و همین‌طور سانتا باریارا، گلوریا. حالا گوش کن. اول این‌که تا وقتی به پول کلون نداشته باشی، فکر کردن به جاهایی مثل نیوپورت یا ساوتمپتن یا تاکسیدو هیچ فایده‌ای نداره. حتی تصور شونم نکن.»

همه با حالتی جدی با این حرف موافقت کردند.

«و شخصاً از نیوجرسی متنفرم. البته منطقه شمالی نیویورک، بالای تاکسیدو هم هست.»

گلوریا خیلی خلاصه گفت: «خیلی سرده. به بار با ماشین از اون‌جا رد شدم.»
«خوب، به نظرم بین نیویورک و گرینیچ شهرای زیادی مثل رای هست که می‌شه توشون به خونه تو حاشیه شهر بخرین که...»

گلوریا ظفرمندانه این جمله را قاپید. از زمان بازگشت به شرق، برای اولین بار بود که دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد.

فریاد زد: «اوه، بله! اوه، بله! خودش: به خونه کوچیک تو حاشیه شهر با محیط پیرامونی سفید و کلی درختای افرا، قهوه‌ای و طلایی مثل به عکس از ماه اکتبر تو به گالری. کجا می‌تونیم یکی از این خونه‌ها گیر بیاریم؟»

«متأسفانه فهرست خونه‌های حاشیه‌ای رو که اطرافشون درختای افرا دارن به جایی جا گذاشتم - اما سعی می‌کنم پیداش کنم. تو این فرصت شما هم به تیکه کاغذ بردارین و اسم هفت تا شهر احتمالی رو بنویسین. و تو این هفته، هر روز به یکی از این شهرها سفر کنین.»

گلوریا که ذهنش دیگر واداده بود، به اعتراض گفت: «اوه، خدای من! چرا تو این کارو برامون نمی‌کنی؟ من از قطار متنفرم.»

«خوب، به ماشین کرایه کن و...»

گلوریا خمیازه کشید.

«دیگه از این بحث خسته شدم. انگار کارمون شده فقط حرف زدن در مورد محل زندگیمون.»

آنتونی با لحنی طنزآمیز گفت: «همسر زیبای من از فکر کردن خسته شده. برای تقویت اعصاب خرابش باید به ساندویچ گوجه‌فرنگی بخوره. بریم بیرون چایی بخوریم.»

نتیجه نامیمون گفتگوهایشان این شد که نصیحت دیک را واقعاً گوش کردند و دو روز بعد راهی رای شدند، و آنجا، مثل دو بچه سرگردان و مبهوت وسط جنگل، با بنگاه‌داری عصبی دوره افتادند. ماهی صد خانه می‌دیدند. خانه‌های مستقل و تک‌افتاده‌ای را هم نشانشان می‌دادند که بدون استثنا از همه آنها به شدت متنفر شدند، اما مثل آدم‌های ضعیف در برابر خواسته بنگاه‌دار تسلیم می‌شدند و «نگاهی به اجاق» می‌انداختند، به ستون‌های در و دیوارهای قرص و محکم، انگار بنگاه‌دار می‌خواست به آنها تفهیم کند که خانه‌ای که نشانشان می‌دهد به این زودی‌ها روی سرشان خراب نمی‌شود، البته این حس را گاهی چندان قانع‌کننده و اطمینان‌بخش به آنها منتقل نمی‌کرد. از پنجره‌ها به داخل خانه‌ها نگاه می‌کردند، خانه‌هایی که به اصطلاح خیلی «مشرقی‌پسند» تزیین می‌شدند، صندلی‌هایی بلوکی شکل و کاناپه‌هایی سفت و انعطاف‌پذیر - راکت‌های تنیس که ضربداری روی هم

گذاشته می‌شدند، کاناپه‌های فرم بدن و تصویرسازی‌های گیسون از دخترهای قرن نوزدهمی که آدم را افسرده می‌کردند. با احساس گناه به معدودی از خانه‌های واقعاً قشنگ، تک‌افتاده، با ظاهری موقرانه و آبرومندانه و کاملاً خنک هم سر زدند - سیصد مورد در ماه. از بنگاه‌دار تشکر کردند و از رای دور شدند.

در قطار شلوغ، در راه برگشت به نیویورک، روی صندلی پشت سرشان مردی ایتالیایی نشسته بود که انگار در چند وعده قبلی غذاهايش جز سیر چیزی نخورده بود و به شدت بوی سیر می‌داد. عاقبت در حالی که خدا را شکر می‌کردند، تقریباً با حالتی هیستریک، به آپارتمان‌شان رسیدند، و گلوریا با عجله رفت تا دوش آب گرم بگیرد. در مورد محل زندگی آینده‌شان تا یک هفته دیگر از هر نوع جستجویی عاجز بودند.

موضوع سرانجام با احساسی رماتیکی و پیش‌بینی نشده فیصله یافت. آتونی یک روز عصر، در حالی که وجودش از «ایده»‌ای که به ذهنش راه یافته بود مشمّع بود، به اتاق پذیرایی دوید. درست مثل کسی که همان لحظه موش گرفته باشد، باهیجان گفت: «فهمیدم. یه ماشین می‌گیریم.»

«عجب! همین‌طوری هم واسه گذرون زندگیمون مشکل نداریم؟»

«یه ثانیه وقت بده توضیح بدم، می‌شه؟ بیا آشغالامونو بسپریم به دیک و یکی دو تا چمدون تو ماشین بچپونیم، همون ماشینی که قراره بخریم - به هر حال، تو حومه شهر مجبوریم یکی بخریم - و فقط راه بیفتیم سمت نیو هون. می‌دونی، به محض این‌که از فاصله آمد و شد نیویورک خارج بشیم، اجاره‌ها ارزون‌تر می‌شن، و به محض این‌که به خونه باب میلون پیدا کنیم، فوری جاگیر می‌شیم.» با تکرار پیوسته و آرامش‌بخش این کلمه «فوری»، شور و شوق توأم با رخوت و سنگینی در دل گلوریا جوانه می‌زد. در حالی که با شور و حالی افسارگسیخته در اطراف اتاق قدم می‌زد، سعی می‌کرد مثل آدم‌هایی کاری و پویا و مقاومت‌ناپذیر رفتار کند. «فردا یه ماشین می‌خریم.»

زندگی، در حالی که سنگین‌سنگین پا جای پای تخیل می‌گذاشت، یک هفته بعد با اسپرتی کروکی و ارزان، اما نو و چشمگیر آن‌ها را راهی خارج از شهر کرد، از برانکس پر آشوب و نامأنوس گذراند و بعد از دل منطقه‌ای وسیع و تیره و تاریک با اراضی بایر سبز و آبی‌رنگ عبور داد. سر ساعت یازده از نیویورک خارج شدند و بعد از یک ظهر داغ و دل‌انگیز، شاد و سرخوش از پلهام عبور کردند.

گلوریا با اخم و تلخ گفت: «این شهر نیستن. اینا همه شون بلوکای شهری‌ان که انگار تِلپی افتادن وسط کیلومترها کیلومتر زمین بایر و لم‌یزرع. گمونم سبیل همه مردای این جا از بس که صبحا تندتند قهوه خوردن لک شده.»

«و توی قطارایی که این جا آمد و شد دارن ورق‌بازی می‌کنن.»

«چه بازی‌ای؟»

«این قدر به کلمه‌ها حساس نباش. من از کجا بدونم؟ اما به نظر انگار همین بازی رو می‌کنن.»

«خوشم اومد. صداش مثل فشار دادن و تق‌تق کردن انگشتاست... بذار من رانندگی کنم.»

آتونی با شک و ظن نگاهش کرد.

«قسم می‌خوری راننده خوبی هستی؟»

«از چهارده سالگی پشت فرمونم.»

آتونی با احتیاط ماشین را کنار جاده متوقف کرد و آن دو جایشان را با هم عوض کردند. بعد ماشین با صدای فیژقیژی وحشتناک روی دنده گذاشته شد، و صدای خنده گلوریا هم که آتونی را نگران کرد و توی ذوقش زد، چاشنی آن صدای وحشتناک شد.

فریاد زد: «بزن بریم! ووو... ووپ!»

ماشین که به جلو جست زد، سرهایشان مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که به تک‌سیم وصل باشند به عقب کشیده شد، و بعد ماشین

طوری از کنار کامیون حمل شیر پیچید که نزدیک بود آتونی بالا بیاورد. راننده کامیون از روی صندلی اش بلند شد و پشت سر آن ها عریده کشید. آتونی بنا بر رسم دیرینه سفر در جاده با چند جمله کوتاه در مورد زمختی حرقه حمل شیر جواب طرف را داد. اما زود کوتاه آمد و با اطمینانی فزاینده از این که در سپردن کنترل ماشین به گلوریا دچار اشتباه بدی شده، و این که گلوریا راننده فوق العاده بی احتیاطی است و رفتار و کردار عجیب و غریبی دارد، برگشت و به همسرش خیره شد.

بعد با حالتی عصبی به گلوریا هشدار داد: «حالا یادت باشه! اون آقاهه گفت تو پنج هزار مایل اول نباید سرعتمون بیش تر از ساعتی بیست مایل باشه.»

گلوریا خیلی سریع و کوتاه سری تکان داد، اما روشن بود که قصد دارد آن فاصله طولانی را در کوتاه ترین زمان ممکن طی کند، و کمی به سرعتش اضافه کرد. یک لحظه بعد آتونی یک بار دیگر تلاشش را کرد.

«اون تابلو رو می بینی؟ می خوای گیر پلیس بیفتیم؟»

گلوریا با عصبانیت فریاد زد: «اوه، بس کن تو رو خدا، همیشه همه چیزو بزرگ می کنی!»

«خوب، دلم نمی خواد دستگیر بشم.»

«حالا کی می خواد تو رو دستگیر کنه؟ خیلی لجبازی - مثل قضیه داروی

سرما خوردگی دیشب.»

«اون به خاطر خودت بود.»

«ها! انگار دارم با مامانم زندگی می کنم.»

«عجب حرفی می زنی!»

پلیسی که کنار جاده ایستاده بود ناگهان جلو چشمشان ظاهر و به سرعت رد شد.

آتونی پرسید: «دیدیش؟»

«اوه، آدمو دیوونه می کنی! ما رو دستگیر نکرد، کرد؟»
 آتونی استادانه جواب داد: «وقتی این کارو بکنه، دیگه خیلی دیر شده.»
 گلوریا با اخم و کم و بیش با احساسی جریحه دار شده جواب داد.
 «خوب، این لکته بیش تر از سی و پنج تا راه نمی ره.»
 «لکته نیست.»

«موتورش هست.»

آن روز بعد از ظهر ماشین در کنار کیسه رخت چرک ها و اشتهای گلوریا به موضوع سوم جر و بحث هایشان تبدیل شد. آتونی در مورد ریل راه آهن به او هشدار می داد؛ به ماشین هایی که نزدیک می شدند اشاره می کرد؛ و عاقبت آتونی اصرار کرد خودش پشت فرمان بنشیند و گلوریای خشمگین با احساسی جریحه دار شده فاصله میان دو شهر لارچمانت و رای را در سکوت کنار او نشست.

اما به سبب همین سکوت خشم آلود گلوریا بود که خانه ویلایی از قمر تصاویر انتزاعی ذهنشان تجسد عینی پیدا کرد، چون درست آن سوی رای، آتونی با حزن و اندوه تسلیم شد و دوباره فرمان ماشین را به همسرش داد. آتونی در سکوت به او التماس کرد و گلوریا، که بلافاصله شاد شد، قول داد که محتاط تر باشد. اما چون راننده گستاخ یک اتوبوس با سنگدلی تمام حاضر نبود از خط مسیر خودش خارج شود، گلوریا به خیابانی فرعی پیچید - و آن روز بعد از ظهر دیگر نتوانست مسیر بازگشت به پُست رُد را پیدا کند. خیابانی که عاقبت به اشتباه به آن پیچیدند، تا پنج مایل آن سوتر هیچ تابلو و نشانی نداشت. سنگ ماکادم جاده عاقبت به سنگریزه تبدیل شد و سرانجام به جاده خاکی رسیدند - به علاوه، جاده باریک شد و در امتدادش درختان افرا سرکشیدند، و از پس شاخ و برگ درخت ها، خورشید در حال غروب معلوم بود و بر پهنه وسیع و طولانی حلقزار به تجارب بی پایان خود با طرح های مختلف سایه ها ادامه می داد.

آتونی با شکوه گفت: «حالا دیگه گم شدیم.»

«اون تابلو رو بخون!»

«ماریشا - پنج مایل. ماریشا دیگه چیه؟»

«تا حالا اسمشو نشنیدم، اما بذار بریم. این جا نمی‌تونیم دور بزنیم و اون جا

احتمالاً به مسیر انحرافی هست که به پُست رُد می‌رسه.»

مسیر جا به جا پوشیده از جای گود چرخ ماشین‌ها شد و جاده شانه‌های

سنگی موذی‌ای پیدا کرد. چند لحظه‌ای سه خانه سر مزرعه جلو رویشان سبز

شدند و با حرکت ماشین از کنارشان گذشتند. شهری کوچک در قالب یک مشت

سقف مات و کمرنگ دور برج بلند و سفید کلیسا جلو چشم‌هایشان ظاهر شد.

بعد گلوریا، که بین دو مسیر مردّد مانده بود، دیرتر از آنچه باید تصمیم

گرفت و به شیر آتش‌نشانی برخورد کرد و گیربکس ماشین به شدت ضربه

خورد و جاگن شد.

وقتی مسئول بنگاه ماریشا خانه ویلایی را نشان‌شان می‌داد، هوا دیگر تاریک

شده بود. در غرب روستا به خانه رسیدند، و سقف آسمان شنلی گرم و

آبی‌رنگ با دکمه‌هایی از ستاره‌های ریز داشت. خانه ویلایی احتمالاً از زمانی

که زن‌های گربه‌دار ساحره وجود داشتند همان‌جا بود، از زمانی که پُل ریور

در بوستون دندان مصنوعی گذاشت تا وقتی که تبلیغاتچی‌های بزرگ پا به

عرصه گذاشتند، زمانی که اجداد ما در گروه‌های بزرگ، شکوهمندانه،

واشنگتن را ترک می‌کردند. از همان روزگار با چند تیرچه استحکام خانه را

بیش‌تر کردند، مجدداً دیواره‌بندی‌اش کردند و داخل خانه را گچ‌کاری کردند،

بعد آشپزخانه‌ای به آن افزودند و ایوانی هم به پهلوی ساختمان اضافه کردند

— اما بجز بخشی که جوانی نخراشیده و تراشیده سقف آشپزخانه را با حلب

قرمزرنگ پوشانده بود، حال و هوای دوران مستعمرات با لجاجت خودش را

حفظ کرده بود.

کارمند بنگاه با لحنی که بیش از هر چیز گویای شک و تردید بود پرسید:
«چطور گذارتون به ماریتا افتاد؟» همزمان داشت چهار اتاق خواب بزرگ و
بادگیر را نشانسان می داد.

گلوریا در توضیح گفت: «ماشینمون خراب شد. زدم به یه شیر آتش نشانی
و بعد دادیم ماشینو تا گاراژ یدک کشیدن و بعد چشممون افتاد به تابلوی
شما.»

مرد سری تکان داد و توانست این همه اتفاقات زنجیره وار را که آن ها را
به او رسانده بود بپذیرد. این که کسی بدون چند ماه بررسی و در نظر گرفتن
کاری دست به انجامش بزند، کمی غیر اخلاقی بود. همان شب اجاره نامه ای
امضا کردند و با ماشین کارمند بنگاه، شاد و سرخوش، به مهمانکده آرام و
کلنگی ماریتا برگشتند، مکانی که آن قدر قدیمی و زهوار در رفته بود که با
کارهای آن چنانی و هلهله و شادی بعد از آن، که در مسافر خانه های کنار جاده
معمول بود، هیچ سنخیتی نداشت. نیمی از شب را بیدار ماندند و در مورد
کارهایی که می خواستند آن جا انجام دهند برنامه ریزی کردند. آتونی قصد
داشت با سرهنتی اعجاب آور روی تاریخچه اش کار کند و به این ترتیب،
خودش را پیش پدر بزرگ بدینش شیرین کند... وقتی ماشین تعمیر می شد، با
هم اطراف را می گشتند و به نزدیک ترین کلوب «واقعاً خوب» آن حوالی
ملحق می شدند و گلوریا آن جا گلف «یا چیزی دیگر» بازی می کرد و آتونی
هم مشغول نوشتن می شد! البته این تصور آتونی بود - گلوریا بدون شک
می خواست مطالعه کند و رؤیا ببیند و از خدمتکاری فرشته مانند که هنوز در
دل پس کرانه ای غرق در سایه از نظرها پنهان بود، ساندویچ گوجه فرنگی و
لیموناد بگیرد و بخورد. آتونی هم هر چند پاراگراف به چند پاراگراف می آمد
و همسرش را می بوسید که، سست و سنگین، روی تنو دراز کشیده بود... تنو!
مُشتی رؤیا، هماهنگ با ضرباهنگ تخیلی اش، و در این حیص و بیص باد
آهسته تنو را تکان می داد و امواج نور خورشید بر فراز سایه های گندم های

رویده با باد تاب می خوردند، و گاهی هم جاده پرغبار با باران آرام و بی سر و صدای تابستانی از قطرات آب پوشیده و تیره و تاریک می شد...

و مهمان ها - این جا بحث های طولانی راه می انداختند، و هر دوی آنها سعی می کردند به شکلی خارق العاده پخته و بالغ و صاحب بصیرت به نظر برسند. آتونی ادها کرد که دست کم هر یک هفته در میان برای «تنوع» به مهمان نیاز دارند. و همین موضوع دستمایه گفتگویی گرم و شدیداً پرشور شد، بحث در مورد این که آیا به نظر آتونی گلوریا در آن مدت تغییر کرده است یا نه. با این که آتونی به او اطمینان داد که به این موضوع فکر کرده، گلوریا با سماجت می گفت در این مورد به او شک دارد... عاقبت گفتگو به همان مسیر لحن یکنواخت ابدی افتاد: «بعد چی؟ او، بعد چیکار کنیم؟»

آتونی پیشنهاد داد: «یه سگ می آرم.»

«من سگ نمی خوام. یه گربه می خوام.» بعد با شور و شوق زیاد در مورد تاریخچه، عادت ها و سلايق گربه ای که در گذشته داشت داد سخن داد. آتونی فکر می کرد که گربه شخصیتی هولناک دارد، بدون جذابیت و بدون قلبی وفادار.

کمی بعد خوابیدند، تا یک ساعت قبل از سپیده بیدار شوند و در برابر چشم های خیره از شگفتیشان رقص خانه ویلایی را در شکوه خیال انگیز طلوع ببینند.

روح گلوریا

خانه ویلایی در آن پاییز با موجی از احساس، که کلنگی و قدیمی بودن خانه را دیگرگون جلوه می داد، از آنها استقبال کرد. بله، هنوز هم مسئله کیف های رخت چرک، اشتهای گلوریا و تمایل آتونی به اندیشیدن و «ترس» تخیلی اش سر جای شان بود، اما وقفه هایی پیش بینی نشده و آکنده از شیرینی و آرامش هم وجود داشت. در کنار همدیگر، روی ایوان به انتظار می ایستادند تا ماه

موج نورش را بر کیلومترها کیلومتر مزارع نقره‌ای پیاشد، از فراز جنگلی انبوه جست بزند و امواج تابنده‌اش را روی پاهای آن‌ها بریزد. زیر نور چنین ماهی، صورت گلوریا قرصی یکدست سفید و یادآور گذشته‌ها می‌شد، و با کمی تلاش کرکره‌های عادت را پس می‌زدند و هر یک از آن دو در وجود دیگری جلوه‌ای ناب از عشق ناپدیدشده در ماه ژوئن را می‌دیدند.

یک شب در حالی که دو دکمه درخشان سیگارهایشان در گنبد تاریکی بالای تخت فروزان بود، گلوریا برای اولین بار و برای لحظاتی کوتاه و به شکلی گسسته و تکه‌تکه از گذشته‌هایش حرف زد.

آتونی پرسید: «به آشناهای گذشته‌ت فکر می‌کنی؟»

«خیلی کم – وقتی اتفاقی بیفته که منو به یاد آدم خاصی بندازه.»

«یاد چه چیزایی می‌افتی؟»

«خیلی چیزا... ما زنا با مردا فرق داریم.»

«یعنی از چه لحاظ فرق دارین؟»

«اوه، از همه لحاظ – و مطلقاً غیرقابل بیان. مردایی که به خاطر فلان یا بهمان خصوصیتشون شهرت ریشه‌داری دارن، گاهی وقتا عجیب با من ناهمخوانی و ناسازگاری پیدا می‌کنن. مردای وحشی مهربون بودن، مردای بی‌اهمیت و ناچیز به شکل حیرت‌انگیزی وفادار و دوست‌داشتنی بودن، و اغلب اوقات مردای محترم و شرافتمند رفتارایی در پیش می‌گرفتن که همه چیز بودن جز محترمانه و شرافتمندانه.»

«مثلاً؟»

«خوب، یه پسری بود به اسم پرسی وُلکوت، اهل کورنل، که توی دانشکده واقعاً یه قهرمان بود، یه ورزشکار بزرگ، و خیلی‌ها رو از آتش‌سوزی یا یه همچی حوادثی نجات داده بود. اما من خیلی زود فهمیدم که در وجودش حماقت خطرناکی نهفته‌ست.»

«چه جور حماقتی؟»

«انگار در مورد زنی که 'شایستگی همسری اونو داشته باشه' برداشت ساده لوحانه‌ای داشت، برداشتی که من خیلی بهش برمی‌خوردم و همیشه هم دیوونه‌م می‌کرد. اون زنی رو دوست داشت که آفتاب مهتاب ندیده باشه و به خیاطی علاقه داشته باشه و مدام بشینه توی خونه و پیزر لای پالون اون بذاره تا آقا احساس عزت نفس کنه. و شرط می‌بندم که اگه یه ابله رو گیر بیاره و در کنار اون مثل احمقا زندگی کنه، بازم بیرون از خونه با یه خانم قهراقت‌تر می‌ریزه روی هم.»

«دل‌م برای همسرش می‌سوزه.»

«دل من نمی‌سوزه. فکر کن طرف باید چه احمقی باشه که قبل از ازدواج اونو نشناسه. اون از اون دست آدماییه که تصورش از احترام گذاشتن به زن اینه که هرگز باعث هیجانش نشه. اون بدون هیچ قصد و نیت بدی، تو قعر قرون سیاه دست و پا می‌زد.»

«رفتارش با تو چطور بود؟»

«به اینم می‌رسم. همون‌طور که گفتم - اصلاً گفتم؟ - طرف واقعاً خوش قیافه بود: چشمای درشت و قهوه‌ای و پر صداقت و لبخندی که ضامن قلب طلایی صاحبشه. به نظرم با در نظر گرفتن این‌که جوون و زودباور بود، تا حدی مصلحت‌اندیش هم بود. یه بار...»

آتونی حرفش را قطع کرد و گفت: «اون دوستات که برای خودشون آرمان داشتن چی؟»

«به نظرم رسید که وقتی یه کم به طرف خندیدم، با خودش گفت که می‌تونه پاشو یه کم از حدش درازتر کنه، فکر کرد که لزومی نداره به من 'احترام' بذاره، برعکس اون بتاتریس فرفکس، دختر شاد و شنگول توی تخیلاتش.»

«چطور مگه؟»

«هیچی. همچی گذاشتم تو کاسه‌ش که تا یه مدت گیج‌گیجه می‌خورد.»

آتوننی با خنده پرسید: «بهش صدمه زدی؟»

«بازو شو شکستم و قوزک پاشم رگ به رگ شد. ماجرا رو تو کل هات اسپرینگز برای همه تعریف کرد، و وقتی بازو شو خوب شد، یه مردی به اسم بارلی که به خاطر من غیرتی شده بود، باهاش مبارزه کرد و دوباره دستشو شکوند. اوه، بلبشوی ناجوری بود. اونم تهدید کرد که از بارلی شکایت می‌کنه، و بارلی - اون اهل جرجیا بود - آره، اونو دیدن که توی شهر یه تفنگ خریده بود. اما قبل از این که کار بالا بگیره، مامان دوباره منو کشوند شمال، اونم برخلاف میل خودم، واسه همین، هیچ وقت نفهمیدم دقیقاً چی شد - هرچند یه بار بارلی رو توی سالن واندربیلت دیدم.»

آتوننی بلند و کشدار خندید.

«عجب بساطی! گمونم باید از حسادت دیوونه بشم، اما نیستم.»

با شنیدن این حرف، گلوریا بلند شد و روی تخت نشست.

«مضحکه، اما با اون همه آشنایی که اطرافم بودن، هیچ وقت بی قید و بند نشدم، در این مورد کاملاً مطمئنم.»

«من مطمئنم که توی وجود تو هیچ حسادتی نیست، مگه این که ضرورت جریحه دار بشه. برات مهم نیست من چطور آدمی بودم و چکار کردم؟ یعنی ترجیح نمی‌دادی من یه مرد کاملاً معصوم و بی‌گناه بودم؟»

«تو فرق داری. من تحت تأثیر این جور چیزا قرار نمی‌گیرم. اما تو مدام به خاطر می‌آری و خاطره‌ها ذهنتو آزار می‌دن و نگرانت می‌کنن.»

«احساسی که نسبت به من داری منحصربه‌فرده، گلوریا؟»

گلوریا خیلی ساده زمزمه کرد: «آره؛ اما منم نمی‌تونم تحمل کنم که تو در گذشته قصد داشتی مثلاً با یه دختر دیگه ازدواج کنی و زندگی مشترک داشته باشی. خوب، این فرق می‌کنه. همه ارتباطات صمیمانه و نزدیک به یاد آدم می‌آن - و اون تازگی و طراوتی رو که به هر حال ارزشمندترین بخش عشقه، از طراوت می‌ندازن.»

آتونی نجواکنان گفت: «اوه، خانمم، اما انگار من غیر تو و آشنایی با تو هیچی رو به خاطر نمی‌آرم.»

و بعد گلوریا با صدایی بسیار نرم و ملایم گفت:

«آتونی، شنیدم کسی گفت تشنه؟»

آتونی ناگهان خندید و با لبخندی محجوبانه از تخت بیرون آمد.

گلوریا گفت: «با یه کم یخ توی آب.»

گلوریا هر وقت خواهشی از کسی داشت، از این صفت «یه کم» استفاده

می‌کرد - به این ترتیب، انجام دادن درخواستش به نظر ساده‌تر می‌شد. اما

آتونی دوباره خندید - گلوریا چه یک قالب یخ می‌خواست، و چه یک پارچ

کامل یخ، به هر حال، او می‌بایست به آشپزخانه طبقه پایین می‌رفت... صدای

گلوریا در طول سالن آتونی را همراهی می‌کرد: «و به کم یسکویت شور و

یه کم مارمالاد روش...»

آتونی با زبانی خودمانی و پر از وجد و شور با خود گفت: «ای وای،

خدایا! اون محشره، این دختر محشره! واقعاً معرکه‌ست!»

یک روز گفت: «وقتی بچه‌دار بشیم» - اتفاقی که قرار بود سه سال بعد رخ

بدهد - «دلم می‌خواد شبیه تو بشه.»

آتونی با گوشه و کنایه گفت: «بجز پاهاش.»

«اوه، آره، جز پاهاش. اما مابقی اعضا و جوارحش باید به تو بره.»

«بینی من؟»

گلوریا مردّد ماند.

«خوب، شایدم بینی من. اما چشماش حتماً باید به چشمای تو بره - و

دهن، و شایدم شکل صورت. نمی‌دونم؛ فکر کنم اگه موهاش به من بره،

خوش قیافه بشه.»

«گلوریای عزیزم، تو که در مورد همه چیز بچه خودت تصمیم گرفتی.»

گلوریا با حالتی پر نشاط و شاد، عذرخواهی کرد و گفت: «خوب، منظوری نداشتم.»

آنتونی با حالتی جدی در شیشه نگاهی به خودش انداخت و به خواهش گفت: «دست کم، بذار گردنش به من بره. همیشه خودت گفتی از گردن من خوست می آد، چون سبب آدمم معلوم نیست، و به علاوه گردن تو به کم کوتاهه.» گلوریا با عصبانیت داد زد و گفت: «نه، نیست.» به سمت آینه برگشت و گفت: «خیلی هم خوبه. گمون نکنم تا حالا گردنی قشنگ تر از گردن خودم دیده باشم.»

آنتونی به سخره و شوخی گفت: «زیادی کوتاهه.»

«کوتاه؟» لحنش آستن حیرت و خشم بود. «کوتاه؟ کوتاه؟ دیوونه شدی! گردنش را بالا کشید و دوباره پایین آورد تا در مورد پیچش آن که به پیچش گردن خزندگان شبیه بود مطمئن شود. «تو به این گردن می گی کوتاه؟» «یکی از کوتاه ترین گردناییه که تا حالا دیدم.»

پس از چند هفته، برای نخستین بار اشک از چشمان گلوریا جاری شد و نگاهی که به آنتونی کرد واقعاً آستن درد بود. «اوه، آنتونی...»

«خدای من، گلوریا! آنتونی مات و مبهوت به او نزدیک شد و آرنج های او را در دستانش گرفت و گفت: «خواهش می کنم، گریه نکن! واقعاً متوجه نشدی داشتم شوخی می کردم؟ گلوریا، نگام کن! چی شده، خانمم، تو کشیده ترین گردن عالمو داری. راست می گم.»

اشک های گلوریا بند آمد و لبخندی کج و معوج بر لبانش نشست.

«خوب - پس تو نباید اون حرفو می زدی. بیا در مورد ب - بچه حرف بزنیم.» آنتونی در اتاق قدم می زد و طوری حرف می زد که انگار داشت خودش را برای مباحثه آماده می کرد.

«خلاصه ش اینه که ما می تونیم دو تا بچه داشته باشیم، دو تا بچه منطقی و

کاملاً متمایز از همدیگر، کاملاً متفاوت. به بچه که ترکیبی از بهترین خصوصیات هر دومون. ظاهر تو، چشمای من، ذهن من، هوش تو - و اون وقت به بچه که ترکیب بدترین خصوصیاتمونه - اندام من، خلق و خوی تو، و تزلزل من.»

گلوریا گفت: «این بچه دوم رو دوست دارم.»

آنتونی پی حرفش گفت: «چیزی که من دوست دارم اینه که دو سری سه تایی بچه داشته باشیم با یک سال فاصله و بعد شیش تا پسر داشته باشیم.»
گلوریا گفت: «طفلك من.»

«هر کدومشونو توی یک مملکت می ذارم درس بخونن، با یه سیستم متفاوت، و وقتی سی و سه ساله شدن، صداشون می کنم دور هم تا ببینم چه رفتار و کرداری دارن.»

گلوریا گفت: «بذار گردن همه شون به گردن من بره.»

پایان یک فصل

عاقبت ماشین تعمیر شد و با کینه جویی تمام، نفاق افکنی و ایجاد جر و بحث دقیقاً از همان جا که نیمه کاره رها شده بود، دنبال شد. چه کسی می بایست رانندگی می کرد؟ گلوریا با چه سرعتی باید می راند؟ این دو سؤال و بد و بیراه های ابدی ناشی از آن ها روزها و روزها ادامه داشت. با ماشین به شهرهایی رفتند که در امتداد پست رُد بودند. رای، پورچستر و گرینیچ، و به چندین و چند دوست و آشنا هم سر زدند، و البته اکثراً دوستان گلوریا، که ظاهراً همگی در مراحل متفاوت بچه دار شدن بودند و از این لحاظ نیز مثل جنبه های دیگر حوصله گلوریا را سر می بردند، تا جایی که گلوریا عاقبت عصبی می شد و حواسش از حرف هایشان پرت می شد. تا یک ساعت بعد از هر ملاقات، گلوریا با عصبانیت انگشتانش را می جوید و دوست داشت خشم و انزجارش را سر آنتونی خالی کند.

یک بار با خلقی ملایم و با صدایی بلند گفت: «از زنا متنفرم. چی می شه

بهشون گفت - جز این که هی 'خانوم - خانوم' به خیکشون ببندی؟ به خاطریه دوجین بچه اشتیاق نشون دادم که فقط دوست داشتم خفه شون کنم. و هر کدوم از اون دخترا یا شوهرای جذابی داشتن که به تدریج بهشون حسودی یا شک می کردن، یا شوهرای غیرجذابی داشتن که به تدریج حوصله شون از دست اونا سر می رفت.

«هیچ وقت نمی خوای زنا رو ببینی؟»

«نمی دونم. به نظرم هیچ وقت پاک و تمیز نیستن - هیچ وقت - هیچ وقت. جز به عده معدودشون. کنستانس شاو - می دونی، خانم میرام که سه شنبه گذشته اومد دیدنمون - تقریباً یکی از همون معدود زناست. خیلی بلندقامت و باشکوه و خوش چهره ست.»

«دیگه این قدر بلند هم خوب نیست.»

با این که در چندین و چند کلوب شبانه به ضیافت دعوت شدند، به این نتیجه رسیدند که پاییز برایشان خیلی سریع گذشت، طوری که دیگر مجالی برای «بیرون رفتن» نداشتند، حتی به رغم تمایل زیادی که به این کار داشتند. آتونی از گلف متنفر بود؛ گلوریا بدش نمی آمد، و گرچه از توجه مهمان ها به خودش و این که آتونی به وجودش افتخار می کرد خوشش می آمد، متوجه شد که خانم میزبانان، زنی به اسم خانم گرنبی، از این که همکلاسی آتونی، آلک گرنبی، نیز به گروه مهمانان هیجان زده ملحق شده، پاک ناراحت و کفری شده است. گرنبی ها دیگر هرگز زنگ نزدند، و با این که گلوریا به این قضیه خندید، اما از این برخورد چندان خوشش نیامد.

گلوریا برای آتونی توضیح داد: «می بینی، اگه ازدواج نکرده بودم، زنه نگران نمی شد - اما تو جوونیش سینما زیاد رفته و فکر می کنه من ممکنه خون آشام باشم. اما موضوع اینه که راضی کردن این جور آدمها مستلزم چنان تلاشیه که من اصلاً حال و حوصلشو ندارم... و اون دانشجوها که مدام چشم و ابرو می اومدن و از آدم تعریف های احمقانه می کردن! من دیگه شخصیتیم شکل گرفته، آتونی.»

در خود مارپشتا حیات اجتماعی چندانی جریان نداشت. پنج یا شش ملک و مستغلات بزرگ بر گرد شهر یک چندضلعی تشکیل داده بودند، اما این اراضی متعلق به مردان قدیمی‌ای بود که به شکل تن‌لش‌هایی بی‌حرکت و ساکن در پشت لیموزین‌هایشان در راه ایستگاه در شهر ظاهر می‌شدند، و گاهی همسرانشان را که به همان اندازه قدیمی و عتیقه بودند و هیکلی دو برابر گنده‌تر از شوهرانشان داشتند همراهی می‌کردند. مردم شهر در مجموع آدم‌های درخور توجهی نبودند - مهم‌ترین بخش از جمعیت شهر را زنان مجرد تشکیل می‌دادند - با افق‌هایی از جشنواره‌های مدرسه‌ای و روح‌های دل‌مرده و سفیدرنگ به سفیدی بنای سه کلیسای سفید. تنها فرد بومی‌ای که آن‌ها با او ارتباط نزدیکی داشتند، دختر سوئدی چهارشانه و پاگنده‌ای بود که هر روز برای انجام کارهای روزمره به خانه‌شان می‌آمد. دختر ساکت و کاری‌ای بود، و گلوریا بعد از این‌که او را در آشپزخانه در حالی دید که بازوانش را روی میز گذاشته و به شدت گریه می‌کند، ترس عجیب و مرموزی از او پیدا کرد و دیگر در مورد غذا هیچ گلایه و شکوه‌ای نکرد. دختر به دلیل غم و حزن مسکوت‌مانده و غریبش ماندنی شد.

توجه زیاد گلوریا به نشانه‌های شوم و فوران نوعی ماوراگرایی مبهم در وجودش مایهٔ شگفتی آتونی شد. نوعی عقده که در سالیان کودکی‌اش کاملاً و به شکلی علمی سرکوب شده بود، شاید هم نوعی حساسیت بیش از حد ارثی باعث شده بود که در برابر هر مطلبی که به روح مربوط می‌شد حساس شود، و بی‌آن‌که بتوان در مورد شناخت انگیزه‌های مردم او را آدمی ساده‌لوح و زودباور قلمداد کرد، آماده بود تا هر اتفاق خارق‌العاده و غیر معمولی‌ای را به پای گشت و گذارهای تفرج‌گونهٔ اموات در اطراف زنده‌ها بگذارد. صداها، جیغ‌مانند اطراف خانه‌های قدیمی در شب‌های پرباد که از نظر آتونی مربوط به سارقان شش‌لول به دست بود، در تصور گلوریا حال و هوای اهریمنی و توأم با بی‌تابی و ناآرامی چندین و چند نسل از مردگان را داشت که برای

مجازات به زمین می آمدند. یک شب، به خاطر صدای بلند و سریمی که دو بار از طبقه پایین به گوششان رسید و البته آتونی با ترس و لرز پی متبعش گشت، تقریباً تا سپیده بیدار نشستند و در مورد تاریخ جهان سؤال‌های بچه‌دیرستانی از همدیگر پرسیدند.

ماه اکبر موریل دو هفته‌ای به خانه آن‌ها آمد. گلوریا با تلفن راه دور با او تماس گرفته بود، و دوشیزه کین با گفتن جمله همیشگی «بسیار... ر... خوب. سر بگردونی اون جام!» به مکالمه پایان داد. بعد از مدتی، با ده دوازده آواز که صفحه‌هایشان را زیر بغلش زده بود از راه رسید.

گفت: «این جا، خارج از شهر، حتماً باید یه گرامافون داشته باشین. از این ویکای کوچیک - زیاد گرون نیستن. اون وقت هر موقع که احساس تنهایی کردی، می‌تونی کاروسویا آل جالسون رو درست توی خونه‌ت داشته باشی.» وقتی خطاب به آتونی گفت: «تو اولین مرد باهوشی هستی که اون دیده و دیگه از دست آدمای سطحی ذله شده،» آتونی نگران و پریشان شد. با خودش گفت، همه عاشق این جور زن‌ها می‌شوند.

اما گلوریا، که بدون هیچ کترلی بر رفتار و کردارش، عشق خود را به آتونی به رخ می‌کشید، از فرط رضایت و لذت از شنیدن حرف دوستش، مثل گربه به خرخر افتاده بود.

سرانجام ریچارد کارامل هم برای آخر هفته‌ای توأم با پرحرفی‌های ادبی از راه رسید، و تا مدت‌ها بعد از آن‌که گلوریا در طبقه بالا به خوابی شیرین و بچگانه فرو رفت، با آتونی گرم بحث و قال و مقال بود.

دیک گفت: «خیلی بامزه‌ست، همین موفقیت و این حرفا. درست قبل از چاپ رمان، سعی داشتم چند تا داستان کوتاه بفروشم، البته بدون هیچ موفقیتی. اما بعد از چاپ کتابم، سه تاشونو اصلاح کردم و دادم همون مجله‌ای که اونا رو رد کرده بود چاپشون کنن. از اون موقع به بعد کلی از این داستانانوشتم؛ ناشران تا این زمستون هیچ پولی بهم نمی‌دن.»

«نذار موفقیّت تحت الشعاع غنیمت‌های کارت قرار بگیره.»
فکری کرد و گفت: «منظورت آشغال نوشته؟ اگه منظورت اینه که هامدانه کارای آبکی و پرسوز و گداز می‌نویسم، باید بگم اصلاً از من یکی بر نمی‌آد. اما گمون نکنم زیادم محتاط بوده باشم. حالا دیگه مطمئنم خیلی سریع‌تر از گذشته می‌نویسم و دیگه به اندازه گذشته هم فکر نمی‌کنم. شاید دلیلش اینه که زیاد با کسی حرف نمی‌زنم، یعنی حالا که تو ازدواج کردی و موری هم رفته فیلا دلفیا دیگه اون انگیزه و جاه‌طلبی گذشته رو ندارم. همه‌ش به خاطر موفقیّت زود هنگامه.»

«این نگرانت نمی‌کنه؟»

«بی‌نهایت. من به چیزی دارم که اسمشو گذاشتم تبِ جمله، مثل هیجان شکارچی‌ها که برای اولین بار با شکار روبرو می‌شن - به جور خودآگاهی ادبی شدیدیه که هر وقت می‌خوام خودمو وادار به نوشتن کنم، می‌آد سراغم. اما هولناک‌ترین روزا، اون روزایی نیستن که نمی‌تونم بنویسم. وقتی که به این فکر می‌افتم که نوشته‌م اصلاً ارزشی داره یا نه - منظورم اینه که فکر می‌کنم به لوده احمقم که ازش تمجید و ستایش شده.»

آنتونی با همان روحیه سابق در حمایت‌های جسورانه و گستاخانه‌اش از او گفت: «دوست دارم این‌طور حرف زدنتو بشنوم. می‌ترسیدم در مورد کارت به خرده به حماقت بیفتی. آشغال‌ترین مصاحبه‌تو که چاپ شده بخون...»
دیک با حالتی مغموم و دردمند حرف او را قطع کرد.

«خدای مهربون! حرفشم نزن. به خانم اونو نوشت - خانم جوون و قابل تحسینیه. مدام بهم می‌گفت کارم 'قوی'یه، و منم زد به سرم و کلی حرفای عجیب و غریب زدم. البته بعضی‌هاش خوب بود، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«اوه، آره؛ اون بخش مربوط به نویسنده فرزانه‌ای که برای جوونای نسل خودش می‌نویسه، و برای منتقدای نسل بعد، و بعدش دیگه تا دنیا دنیاست برای معلمای مدرسه.»

ریچارد کارامل با لبخندی محو پذیرفت که «اوه، بخش عمده شو قبول دارم. چاپ کردنش واقعاً اشتباه بود.»

در ماه نوامبر به آپارتمان آنتونی نقل مکان کردند، و از آنجا ظفرمندان به مسابقات فوتبال ییل-هاروارد و هاروارد-پرینستون رفتند، بعد به زمین اسکی روی یخ‌های سنت نیکلاس، و بعد به مجموعه‌ای از سالن‌های نمایشی و انواع و اقسام سالن‌های تفریحی - از سالن‌های کوچک و بی‌روح تا محافل بزرگی که گلوریا عاشقشان بود، مراسمی که در سالن‌هایی محدود برگزار می‌شد، اماکنی که در آن‌ها پیشخدمت‌های حلقه به گوش با کلاه گیس‌های پودرزده با روحیه‌های دیوانه‌وار عشق به انگلیس و با راهنمایی پیشکارهای غول‌آسا مدام این سو و آن سو می‌دویدند و خدمت می‌کردند. هدفشان این بود که اول سال، یا در هر حال، وقتی که جنگ به پایان برسد، به خارج از کشور بروند. آنتونی عملاً مقاله‌ای چسترتونی را در باب قرن دوازدهم در قالب مقدمه‌ای بر کتاب پیشنهادی‌اش تمام کرده بود و گلوریا هم در مورد کت‌های پوست سمور روسی تحقیقات گسترده‌ای انجام داده بود - در واقع، زمستان نزدیک بود، زمانی که رب‌النوع ییلیستیک ناگهان به این نتیجه رسید که اواسط ماه دسامبر دیگر روح خانم گیلبرت آن‌قدر که باید در قالب کالبد مادی فعلی‌اش عمر کرده است. در نتیجه، آنتونی، گلوریایی را که به مرز هیستری و فلاکت رسیده بود به کانزاس سیتی برد، و آنجا مثل همه آدم‌ها به جسد مرده ادای احترام کردند، به شکلی تکان‌دهنده و وحشتناک. آقای گیلبرت برای اولین و آخرین بار در زندگی‌اش، به آدمی واقعاً رقت‌انگیز تبدیل شد. آن زن که منتظر همراهی او نشده بود، از قضای روزگار شوهرش را ترک کرده بود - آن هم درست زمانی که شوهرش دیگر نمی‌توانست حمایتش کند. آقای گیلبرت دیگر هرگز نمی‌توانست به نحوی رضایتبخش روح انسانی را آزار بدهد و به آن زور بگوید.

۲ سمپوزیوم

گلوریا با لالایی گفتن‌هایش ذهن آتونی را خواباند. او، که از میان زن‌ها عاقل‌ترین و فشنگ‌ترینشان به نظر می‌رسید، مثل پرده‌ای عالی و بی‌نظیر بر درگاه آتونی آویخته شد و جلو نور خورشید را گرفت. در آن سال‌های نخست هر آنچه آتونی به آن‌ها باور داشت، نشان مهر مخصوص گلوریا را بر خود داشت؛ آتونی همیشه و همیشه نور خورشید را از پس طرح‌های آن پرده می‌دید.

تابستان بعد نوعی رخوت و بی‌حوصلگی آن‌ها را دوباره به ماریتا کشاند. در بهار طلایی و پررخوت، با بی‌تابی و افراط‌کاری و تنبلی، پرسه‌زنان در ساحل کالیفرنیا پرسه زدند و گاه به گاه به گروه‌هایی دیگر ملحق می‌شدند و به تدریج از پاسادنا به کورونادو و از کورونادو به سانتا باربارا رفتند، و علنی‌ترین هدفشان این بود که گلوریا آرزو داشت موسیقی‌های مختلفی بشنود یا در بین رنگ‌های مختلف دریا، سایه‌های بی‌نهایت گوناگون رنگ‌ها را تماشا کند. آن‌سوتر از منطقه ساحلی، زمین‌های بکر و وحشی صخره‌ای سر برآوردند تا به آن‌ها خوشامد بگویند، به علاوه مهمانخانه‌هایی بربروار که در زمان صرف چای می‌شد در بازار آکنده از رخوت و سستی‌اش با لباس‌های مارک پولوی دوخت ساوتمپتن و لیک فورست و نیوپورت و پام بیچس حسابی چرت زد. و در این حین امواج به هم می‌خوردند و به اطراف می‌پاشیدند و در آرام‌ترین خلیج‌ها می‌درخشیدند، و آن‌ها نیز به این گروه و آن گروه می‌پیوستند و با آن‌ها ایستگاه به ایستگاه پیش می‌رفتند و مدام در باره شادی‌های غریب و واهی‌ای نجوا می‌کردند که در دره سرسبز و بارور بعدی در انتظارشان بود.

یک گروه که اوقات فراغتشان به سادگی و در اوج سلامت می‌گذشت – بهترین مردها که دانشجویان ناخوشایند دوره لیسانس نبودند – انگار برای

همیشه و همیشه نامشان در فهرست نامزدهای خاص برای رویارویی با «ظرف» یا «جمجمه و استخوانی» اثری بود که به شکلی نامحسوس رو به جهان داشت؛ زن‌هایی زیباتر از حد معمول، خوش‌هیکل و ظریف، در کسوت میزبان‌هایی احمق، اما جذاب و بی‌نهایت آرایش‌شده در نقش مهمان. با آرامش و به‌زیبایی در ساعات آرامش بخش صرف چای گام برمی‌داشتند، و با حفظ وقار و غرور حرکاتی می‌کردند که به نحوی هولناک دستمایه تقلید و تمسخر متصدیان سالن‌ها و دختران گروه همسرایان می‌شد. این‌که مردم آمریکا در این فرزند خلف و تک‌افتاده و بی‌اعتبار هنرها، یعنی رقص، سرآمد همه بودند خودش خالی از طعنه نبود.

بعد از پایکوبی‌ها و شلنگ‌تخته انداختن‌ها در خلال آن بهار پرخرج که برایشان گران تمام شد، آتونی و گلوریا تازه متوجه شدند که پول خیلی زیادی خرج کرده‌اند و به همین دلیل مدتی باید از این روند بریز و بپاش دست بکشند. می‌گفتند، آتونی «کار» دارد. تا آمدند بفهمند چی به چیست، برگشته بودند به خانه ویلایی، و حالا آگاه‌تر از قبل، آگاه از این‌که قبلاً عاشق دیگری هم در آن خانه خفته‌اند، از روی ایوان خانه نام‌های دیگری نیز خوانده شده‌اند، زوج‌های دیگری روی پله‌های مشرف به ایوان نشسته و به مزارع سبز و خاکستری و حجم سیاه درختان جنگل در فراسوی مزارع چشم دوخته‌اند.

آتونی همان شخصیت قبل بود، ناآرام‌تر، و فقط با وجود محرک الککل حاضر به بروز عکس‌العمل‌های سریع‌تر، و به شکلی خفیف و کم و بیش نامحسوس، سرد و بی‌اعتنا به گلوریا. اما گلوریا – فوریه که می‌آمد، بیست و چهار ساله می‌شد و از این موضوع ترس و واهمه‌ای جذاب و در عین حال واقعی و هاری از ریا به دل داشت. شش سال مانده به سی سالگی! اگر تا آن حد عاشق آتونی نبود، احساس گذر زمان در وجودش به شکل علاقه دوباره به آدم‌هایی دیگر جلوه پیدا می‌کرد، به شکل نیستی حامدانه برای ایجاد رابطه‌ای شورانگیز با یکی از آشنایان دیگر. یک روز به آتونی گفت:

«احساسم اینه که اگه چیزی بخوام، بهش دست پیدا می‌کنم. سرتاسر زندگیم همین‌طوری فکر کردم. اما گاهی می‌بینم توی زندگیم فقط تو رو می‌خوام، و به همین دلیل، دیگه جا برای هیچ خواسته و آرزوی دیگه‌ای تو دلم باقی نمی‌مونه.»

می‌خواستند از دل سرزمین تشنه و بایر و عاری از حیات ایندیانان به سمت شرق بروند، و او که مشغول مرور یکی از مجلات سینمایی مورد علاقه‌اش بود، سر بالا کرد و دید که گفتگوی معمولی و بی‌غرض و مرضشان ناگهان رنگ و بویی جدی پیدا کرد.

آتونی اخم کرد و از شیشه ماشین به بیرون خیره شد. از جاده‌ای روستایی که می‌گذشتند، یک لحظه کوتاه کشاورزی را در گاری چهارچرخه‌اش دیدند؛ مرد ساقه کاهی را می‌جوید و گویا همان کشاورزی بود که قبلاً چندین و چند بار در جاده دیده بودندش، کشاورزی که به شکلی نمادین، ساکت و با بغض سر جایش نشسته بود.

آتونی به اعتراض گفت: «تو منو نگران می‌کنی. من می‌تونم تحت شرایطی کاملاً موقتی و گذرا تصور کنم که طالب به رابطه دیگه‌م، اما دیگه نمی‌تونم تصور کنم که اگه بخوام، به چیزی که مورد نظرمه دست پیدا می‌کنم.»

«اما من چنین احساسی ندارم، آتونی. حوصله ندارم در برابر چیزایی که می‌خوام از خودم مقاومت نشون بدم. مرام و مسلک من خواستن چیزای دیگه نیست - من جز تو، هیچ چیز و هیچ کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام.»

«اما با این وضعی که می‌گی، اگه به دفعه از به آدمی چیزی خوشش بیاد...»
گلوریا با تعجب و تغییر گفت: «اوه، احمق نشو! چیزی که می‌گم، موضوع سطحی‌ای نیست. و من حتی نمی‌تونم تصور شو به ذهن راه بدم.»

با این جمله قاطعانه، گفتگو همان‌جا به پایان رسید. تمجید و تحسین‌های آتونی از او باعث می‌شد گلوریا از مصاحبت با او و حضور در کنارش بیش از

مصاحبت هر کس دیگری راضی و خرسند باشد. قطعاً از ارتباط با آنتونی لذت می‌برد - عاشق او بود. به این ترتیب، تابستان آن سال تا حد خیلی زیادی مثل تابستان سال گذشته آغاز شد.

اما در وضع و حال داخل خانه تغییری بنیادی ایجاد شد. آن اسکاندیناویایی با قلب یخی، که آشپزی بی‌لطف و بی‌مزه‌اش و رفتار و کردار گوشه و کنایه‌دارش حین انتظار کشیدن پشت میز باعث افسردگی و حزن گلوریا شده بود، جای خود را به ژاپنی‌ای فوق‌العاده کاری و کارا داد به اسم تاناهاکا، اما به اعتراف خودش به هر نوع اسمی، از جمله اسم دوسیلابی «تانا» هم جواب می‌داد.

تانا حتی با در نظر گرفتن ژاپنی بودنش، اندامی بسیار کوچک و ریزه داشت، و برداشت ساده‌لوحانه‌اش را از جهان‌دیده بودنش، به هر دلیل و بهانه‌ای علنی می‌کرد. در روز آمدنش از «آر. گوگی مونیکی، آژانس استخدامی قابل اعتماد ژاپنی»، از آنتونی خواست که به اتاقش بیاید تا گنجینه داخل چمدانش را به او نشان دهد. این گنجینه شامل مجموعه بزرگی از کارت‌پستال‌ها می‌شد که تانا با کمال میل حاضر بود در موردشان شرحی مبسوط به کارفرمایش بدهد، کارت به کارت و بسیار مفصل. در میان این کارت‌ها پنج شش کارت هم با محتوای مستهجن وجود داشت که کاملاً مشخص بود کارت‌های آمریکایی هستند. بعد چند مورد از کارهای دستی خودش را از چمدان درآورد - یک جفت شورت آمریکایی که خودش دوخته بود، و دو دست لباس زیر ابریشمی. مرد ژاپنی محرمانه به آنتونی گفت که این مورد آخری را برای چه منظوری نگه داشته است. مورد بعدی که به نمایش درآمد، یک نسخه از تصویر حکاکی‌شدهٔ آبراهام لینکلن بود، که البته تانا به چهره‌اش حالتی کاملاً ژاپنی داده بود. و مورد آخر هم نوعی فلوت بود؛ تانا خودش آن را ساخته بود، اما فلوت شکسته بود؛ و او قصد داشت خیلی زود تعمیرش کند. بعد از به جا آوردن این تشریفات مؤدبانه، که آنتونی آن‌ها را به حساب

سنت‌های ژاپنی گذاشت، تانا با زبان شکسته‌بسته انگلیسی در مورد رابطهٔ ارباب و خدمتکار نطق غرّایی ایراد کرد که آنتونی از کل آن این‌طور دستگیرش شد که او در مستغلات خیلی بزرگی کار کرده است، اما همیشه با خدمتکارهای دیگر مرافعه می‌کرد، چون آن‌ها صادق نبودند. در مورد کلمهٔ «صادق» لحظات پر تب و تاب را گذراندند، و در واقع از دست همدیگر عصبی شدند، چون آنتونی با کله‌شقی اصرار داشت که تانا سعی دارد بگوید «زنبور سرخ»^۱ و حتی کار به آن‌جا کشید که مثل زنبورها ادای وزوز کردن درآورد و دست‌هایش را مثل دو بال زنبور بالا و پایین کرد.

بعد از سه ربع ساعت آنتونی از چنگال تانا رها شد، در حالی که تانا در اوج صمیمیت به او اطمینان داده بود که در گپ و گفت‌های خودمانی بعدی برایش توضیح می‌دهد که «ما در کشور خودمون چیکار می‌کنیم».

این بود نمایش شب اول تانا که با پرحرفی زیاد توأم بود - و تانا به وعده‌اش عمل کرد. با این‌که مردی باوجدان و شرافتمند بود، بی‌تردید به به‌شدت خسته‌کننده بود. انگار نمی‌توانست حرکات زبانش را کنترل کند، و گاهی با دردی که در چشمان کوچک و قهوه‌ای‌رنگش سایه می‌انداخت، حرف‌هایش را بند به بند و بدون نفس چاق کردن ادامه می‌داد.

بعد از ظهرهای یکشنبه و دوشنبه بخش‌های مصور روزنامه‌ها را می‌خواند. نوعی تصویرسازی از پیشکاری شوخ و ژاپنی بود که خیلی مایهٔ سرگرمی‌اش می‌شد، هرچند ادها می‌کرد که قهرمان داستان، که به نظر آنتونی صد در صد شرقی می‌آمد، واقعاً صورتی آمریکایی داشت. مشکل مربوط به صفحهٔ سرگرمی این بود که وقتی، به کمک آنتونی، سه تصویر آخر را می‌دید و زمینهٔ آن‌ها را با تمرکزی که مسلماً برای مطالعهٔ نقد کانت هم کافی بود درک می‌کرد، فراموش می‌کرد که تصویر اول چه بوده و چه مضمونی داشته.

۱. دو کلمهٔ صادق (honest) و زنبور سرخ (hornet) تا حدی شبیه به هم هستند، و لهجهٔ عجیب تانا به هنگام انگلیسی حرف زدن، این سوء تفاهم را ایجاد کرده است. - م.

اواسط ماه ژوئن، آتونی و گلوریا اولین سالگرد ازدواجشان را با «قراری» که با هم گذاشتند جشن گرفتند. آتونی در زد و گلوریا با عجله دوید تا در را به رویش باز کند. بعد با هم روی کاناپه نشستند و اسم‌هایی را مرور کردند که برای هم انتخاب کرده بودند، ترکیب‌هایی جدید برای ابراز عشق و علاقه‌شان به همدیگر که پنداری به سال‌ها سال پیش مربوط می‌شد. با این حال، این «قرار» با شب‌به‌خیری که با خلسهٔ ندامت و تأسف توأم باشد به انتها نرسید.

اواخر ماه ژوئن ترس و وحشت پنداری نگاه هیز و موزیانه‌اش را به گلوریا دوخت، مغلوبش کرد و از فرط وحشت انگار روح درخشان و روشنش را به اندازهٔ نیم‌نسل پس راند. بعد آرام آرام محو شد، و به تدریج به قمر تاریکی رخنه‌ناپذیری پس نشست که از آن سر برآورده بود - و بی‌رحمانه آن ذره جوانی را هم با خود برد.

این احساس با شناخت نقصان‌ناپذیرش از هیجان، ایستگاه راه‌آهن کوچکی را در روستایی مفلوک و تومسری‌خورده در حوالی پورچستر انتخاب کرد. سکوی ایستگاه سرتاسر روز در قالب مرغزار، برهنه بر جای خود قرار گرفته بود، کاملاً در معرض حرارت آفتاب زرد و غبارگرفته و نگاه نفرت‌انگیزترین نوع از مردان روستایی که نزدیک کلان‌شهرها زندگی می‌کنند و بدون توجه به آداب نزاکت شهرنشینی، فقط خررندی‌اش را یاد گرفته‌اند. ده دوازده نفر از این نسناس‌های پیه، با چشم‌های سرخ و چهره‌ای عاری از نشاط و شادی مثل مترسک شاهد حادثه بودند. ماجرا به شکلی مبهم و تیره و تار از مقابل چشم‌های گیج و سردرگم ذهن‌هایشان گذشت، در گسترده‌ترین مفهوم به عنوان شوخی‌ای خشن و خشک، و در ظریف‌ترین حالت به عنوان «مایهٔ شرمساری». در این اثنا، آن‌جا روی آن سکو، درخشش جهان محو و گم شد. سرتاسر بعد از ظهر آن تابستان گرم، آتونی به همراه اریک میریام، پشت میز و در کنار تنگ اسکاچ نشسته بود، و گلوریا و کنستانس هم در بیچ کلوب،

در کنار ساحل مشغول بودند، کمی بعد هر چهار نفر مشغول خوردن ساندویچ‌هایشان شدند؛ بعد گلوریا از جایش بلند شد و با نوک چتر آفتابگیرش آهسته به زانوی آتونی زد تا توجهش را جلب کند.

«باید بریم، عزیزم.»

آتونی با اکراه نگاهش کرد و گفت: «الآن؟» در آن لحظات به نظرش هیچ چیز جز وقت‌گذرانی روی آن سکوی غرق در سایه مهم‌تر به نظر نمی‌رسید، و در آن حبص و بیص، میزبانش هرچند لحظه به لحظه از رخدادهای جنبی مبارزه‌ای سیاسی فراموش شده یاد می‌کرد.

گلوریا دوباره گفت: «واقعاً باید بریم. می‌تونیم با تاکسی بریم تا ایستگاه... بلند شو، آتونی!»

این بار دستورش لحنی آمرانه‌تر داشت.

مریام هم که رشته‌داستانش پاره شده بود، بنا بر آداب‌دانی اعتراض کرد و در این بین برای مهمانش نوشیدنی‌ای ریخت که مزمه کردن و نوشیدنش ده دقیقه وقت می‌گرفت. اما عاقبت آتونی با شنیدن جمله سنگین از ناراحتی گلوریا که گفت: «واقعاً باید بریم!»، به سرعت نوشیدنی‌اش را خورد، بلند شد و در برابر خانم میزبان تا کمر خم شد و تعظیم کرد.

بعد با لحنی نه‌چندان ملیح و ملایم گفت: «انگار 'رفتنی' ایم!»

یک دقیقه بعد، آتونی در مسیر وسط باغ، از میان بوته‌های بلند رُز دنبال گلوریا می‌رفت، و سایبان جمع‌شده گلوریا آهسته به برگ‌های بوته‌هایی که با فرا رسیدن ماه ژوئن به شکوفه نشسته بودند مالیده می‌شد. به جاده که رسیدند، آتونی با خودش گفت، چه بی‌ملاحظه! با سادگی و نیز احساسی جریحه‌دار شده، فکر کرد که گلوریا نباید عیش معصومانه و بی‌ضرر او را آن‌طور منغص می‌کرد. در آن حال و در آن مکان مسائل در ذهنش هم روشن شده بودند و هم لبه تیز و آزاردهنده‌شان نرم و ملایم شده بود. به ذهنش رسید که خود گلوریا هم قبلاً چند بار این حال و هوا را پیدا کرده بود. یعنی او

همیشه باید با ضربهٔ سایبان یا حرکت چشم و ابروی گلوریا این طور از لحظات آرامش بخش زندگی اش جدا می شد؟ اکراه و بی رغبتی اش جای خود را به خشم و کینه داد، و این خشم در درونش مثل حبابی مقاومت ناپذیر جوشید و بالا آمد. سکوتش را نشکست، و لجوجانه تمایلش را به تویخ و سرزنش گلوریا در وجودش می کشت. در مقابل مهمانکده تاکسی ای پیدا کردند؛ در سکوت سوار تاکسی و راهی ایستگاه کوچک شدند....

بعد آتونی دستگیرش شد که او چه می خواهد - بیان خواست و تمایلش در برابر این دختر خونسرد و بی اعتنا، تلاش برای دستیابی به تسلط و نفوذی بود که به نظر بی نهایت مطلوب و خواستنی جلوه می کرد. بعد بی آنکه به گلوریا نگاه کند، گفت: «بریم دیدن خونوادهٔ باریس. فعلاً دل و دماغ خونه رفتن ندارم.»

خانم باریس، با نام خانوادگی راشل جریل، در چند مایلی ردگیت ویلایی تابستانی داشت.

گلوریا خیلی کوتاه و مختصر گفت: «پریروز اون جا بودیم.» «مطمئنم از دیدنمون خوشحال می شن.» آتونی احساس کرد که لحنش چندان که باید قدرتمند نیست، بعد با لجاجت خودش را جمع و جور کرد و پی جملهٔ اولش گفت: «می خوام خونوادهٔ باریس رو ببینم. فعلاً هیچ تمایلی به خونه رفتن ندارم.»

«خوب، منم فعلاً هیچ تمایلی به رفتن به خونهٔ باریس ها ندارم.» ناگهان به همدیگر خیره شدند.

گلوریا با ناراحتی گفت: «آتونی، الان یکشنبه شبه و اونا احتمالاً برای شام مهمون دارن. چرا یکه و یه کاره باید تو این ساعت راه بیفتیم بریم خونه شون؟» «چطور تو خونهٔ مریام نموندیم؟» ناگهان انگار ترکید: «چرا وقتی اوقات خوش و خوب و سالمی داشتیم، بایست راه می افتادیم می رفتیم خونه؟ اونا برای شام دھوتمون کرده بودن.»

«مجبور بودن. پولو بده من تا بلیت قطارو بخرم.»
 «حرفشم نزن! اصلاً حال و حوصله سوار شدن تو اون قطار گرم کوفتی رو ندارم.»

گلوریا کف پایش را روی سکو کوبید.
 «آنتونی، انگار حسابی پاتیلی!»
 «بالعکس، حواسم کاملاً سر جاشه.»
 اما صدای آنتونی ناگهان خشدار شد و گلوریا حتم پیدا کرد که این طور نیست.

«اگه حواست سر جاشه، پول بلیتا رو بده به من.»
 اما دیگر برای این طور حرف زدن با او دیر شده بود. تمام ذهن آنتونی را فقط یک چیز اشغال کرده بود - این که گلوریا داشت خودخواهی می کرد، این که همیشه خودخواه بود و این رفتارش را ادامه هم می داد، مگر این که آنتونی همان جا و در همان لحظه ثابت می کرد که رئیس خانواده کیست. این وضعیت بسیار کلیدی بود، چون گلوریا فقط به سبب دمدمی مزاجی و ویری ناگهانی او را از ساعات خوش و خویش محروم کرده بود. عزمش دوچندان جزم شد، و موقتاً جای خود را به نفرتی تلخ و ترش داد.

در حالی که صدایش از خشم کمی می لرزید گفت: «من پا تو اون قطار نمی ذارم. می ریم خونه بارنس.»

گلوریا فریاد زد: «من نمی آم! اگه بری، منم تنها می رم خونه.»
 «پس برو.»

گلوریا بدون هیچ کلامی برگشت و رفت به سمت باجه فروش بلیت؛ در همان لحظه آنتونی به یاد آورد که گلوریا کمی پول به همراه دارد و این که شرایط ایجاد شده دقیقاً آن پروزی ای نیست که او طالبش بود، پروزی ای که به هر ترتیب باید نصیب او می شد. بعد یک قدم به سمت گلوریا برداشت و بازویش را چسبید.

زیر لب و آهسته گفت: «ببینم! تو تنها هیچ جا نمی‌ری!»
 «صد درصد می‌رم — متوجه شدی، آنتونی!» این جمله را در حالی گفت
 که سعی می‌کرد بازویش را از دست او درآورد و قفل انگشتان آنتونی نیز به
 دور بازوی او محکم‌تر شد.

با چشم‌هایی آکنده از بغض و خشم به گلوریا خیره شد.
 «ولم کن!» فریاد گلوریا آستن احساس خشونت و توحش بود. «اگه به‌ذره
 شرف داشته باشی، دستمو ول می‌کنی.»

«چرا؟» آنتونی خودش می‌دانست چرا. اما از نگه داشتن گلوریا در آن
 حالت نوعی احساس غرور آمیخته به سردرگمی و بی‌اعتمادی مطلق حس
 می‌کرد.

«من می‌رم خونه، می‌فهمی؟ و تو هم می‌ذاری من برم!»

«نه، نمی‌ذارم.»

حال چشم‌های گلوریا می‌سوخت.

«می‌خوای این‌جا قشقرق راه بندازی؟»

«می‌گم تو نمی‌ری! دیگه از خودخواهی‌های نموم‌نشدنی و ابدیت ذلّه
 شدم.»

«من فقط می‌خوام برم خونه.» دو قطره اشک خشم از چشمان گلوریا
 سرازیر شد.

«این بار همون کاری رو می‌کنی که من می‌گم.»

جسم گلوریا کم و بیش صاف و سخت شد: سرش به نشان تشر و اخمی
 بی‌نهایت و پایان‌ناپذیر عقب رفت.

«ازت متنفرم!» کلمات آهسته گلوریا مثل زهر از پس دندان‌های
 کلیدشده‌اش به بیرون ترشح شد. «اوه، بذار برم! اوه، ازت متنفرم!» سعی کرد با
 حرکتی سریع بازویش را آزاد کند، اما آنتونی آن یکی بازویش را هم محکم
 گرفت. «ازت متنفرم! ازت متنفرم!»

با مشاهده خشم و بغض گلوریا، آن احساس تردید و بلا تکلیفی به وجود آنتونی برگشت، اما احساس کرد که دیگر آن قدر پیش رفته که نمی‌تواند وا بدهد و تسلیم بشود. به نظر می‌رسید آنتونی همیشه تسلیم شده بود و دختر هم همیشه ته دلش او را به همین دلیل تحقیر می‌کرد. آه، شاید در همان لحظه از او متنفر بود، اما بعدها به حتم از او به سبب تسلطش بر وجود گلوریا غرق احساس تحسین و ستایش می‌شد.

قطاری که نزدیک می‌شد سوتی نحس و شوم کشید که پایین ریل آبی‌رنگ و درخشان راه‌آهن، به شکلی آکنده از شور و احساس به آن‌ها رسید. گلوریا دستش را کشید و سعی کرد خودش را آزاد کند، و حتی کلماتی از کتاب سفر خلقت به زیانش آمد.

هق‌هق‌کنان گفت: «اوه، وحشی! اوه، وحشی! اوه، ازت متنفرم! اوه، وحشی! اوه...»

روی سکوی ایستگاه، دیگر مسافران احتمالی به تدریج متوجه آن‌ها می‌شدند و برمی‌گشتند و به آن‌ها خیره می‌شدند؛ صدای قطار به گوش می‌رسید، و بعد همین صدا به غوغا تبدیل شد. تلاش‌های گلوریا دوچندان و بعد کاملاً متوقف شد، و گلوریا همان‌جا ایستاد و به سبب آن تحقیر گریزناپذیر می‌لرزید و چشمانش می‌سوخت، و در این کشاکش، صدای غریب‌مانند و تندرآسای قطار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. در پس سیل بخار و صدای سایش ترمزهای قطار، صدای آرام گلوریا بلند شد:

«اوه، آگه یه مرد این‌جا بود، تو نمی‌تونستی این کارو بکنی! تو نمی‌تونی این کارو بکنی! بزدل! بزدل، اوه، بزدل ترسو!»

آنتونی، ساکت، در حالی که خودش هم می‌لرزید، آگاه از این‌که صورت‌ها، صورت ده‌ها نفر، به نحو غریبی بی‌حرکت، مثل سایه‌های عالم رؤیا، برگشته و به او خیره شده بودند، محکم بازوی گلوریا را در دستانش چفت کرد. بعد صدای زنگ‌هایی فلزگونه که یادآور درد جسمانی بودند بلند

شد، دودکش‌ها دودهایشان را آهسته به آسمان رها کردند، و ظرف یک لحظه آکنده از سر و صدا و آشوبی خاکستری و گازی شکل، صورت‌ها برگشتند و حرکت کردند و ناواضح و تیره و تار شدند - تا وقتی که ناگهان فقط نور اُرب خورشید از سمت شرق روی ریل باقی ماند و حجمی از صدا که دور و دورتر و کم و کم‌تر می‌شد، مثل این‌که قطار از جنس تندر حلبی ساخته شده بود. آتونی برنده شده بود.

حالا اگر دلش می‌خواست، می‌توانست بخندد. آزمایش انجام شده و او با توسل به خشونت اراده‌اش را اِعمال کرده بود. حال بگذار از پَسِ موج باشکوه پیروزی، کمی هم مدارا و نرمی نشان دهد.

با خوشن‌داری گفت: «به ماشین این جا کرایه می‌کنیم و برمی‌گردیم ماریشا.» گلوریا به جای جواب دادن، دو دستی دست آتونی را گرفت و بالا و به سمت دهانش برد و دندان‌هایش را عمیقاً در شست آتونی فرو کرد. آتونی درد را چندان احساس نکرد؛ وقتی دید خون از دستش فواره زد، بدون تمرکز و با حواس پرت دستمالش را درآورد و زخم را بست. این هم به نظرش بخشی از پیروزی‌اش بود - طبیعی بود که طرف شکست‌خورده این‌گونه انزجارش را از شکست نشان دهد - و کاملاً قابل اِضااض بود.

گلوریا حق‌حق می‌کرد، تقریباً بدون اشک، از ته دل و تلخ.

«من نمی‌آم! نمی‌آم! تو - نمی‌تونی - مجبورم کنی - بیام! تو - تو هر چی محبت نسبت به خودت تو دلم بود گشتی، و همین‌طور هر چی احترام تو دلم نسبت بهت داشتم. اما هر چی تو وجودم باقی مونده، قبل از این‌که از این جا برم، تو دلم می‌میره. اوه، اگه می‌دونستم رو من دست بلند می‌کنی...»

آتونی با خشونت گفت: «تو باهام می‌آی، حتی اگه شده کولت کنم.»

آتونی رو برگرداند، به راننده تاکسی اشاره کرد و به او گفت راهی ماریشا شود. مرد از تاکسی پیاده شد و در ماشین را باز کرد. آتونی رو به همسرش کرد و با دندان‌های قفل‌شده گفت:

«سوار می‌شی؟ یا سوارت کنم؟»

گلوریا با گریه‌ای از سر تسلیم و درد و یاسی بی‌پایان، اطاعت کرد و سوار ماشین شد.

در سرتاسر آن مسیر طولانی، در دل تاریکی فزاینده شفق، گلوریا در گوشه ماشین چُندک زده بود، و سکوتش هر از گاه با آهی خشک، از سر تنهایی، شکسته می‌شد. آتونی از شیشه ماشین به بیرون خیره شد، و ذهنش با بی‌حوصلگی و اکراه پیرامون اهمیت هر دم متغیر آنچه رخ داده بود می‌گشت. یک جای کار اشتباه بود - آن فریاد آخر گلوریا، بعد از ماجرای ایستگاه، در ذهن آتونی پژواک می‌یافت و با تشویشی بی‌مورد به قلبش می‌رسید. حتماً حق با آتونی بود - اما گلوریا در آن لحظات موجودی کوچک و رقت‌انگیز به نظر می‌رسید، در هم شکسته و بی‌روحیه، و فشار تحقیری که در حقش روا شده بود از حد تحملش خارج بود. آستین‌های پیراهن زنانه‌اش پاره شده بود؛ از سایانش اثری نبود، آن را روی همان سکو جا گذاشته بود. آتونی یادش آمد که پیراهن او نو بود، و گلوریا همان روز صبح خیلی به آن پیراهن مباحات می‌کرد، همان موقع که از خانه خارج شده بودند... به این فکر افتاد که نکند از آشنایانشان کسی شاهد آن برخورد بوده باشد و بعد صحنه گریه کردن او دوباره و دوباره در ذهنش زنده شد:

«هرچی تو وجودم باقی مونده، می‌میره...»

همین موضوع آتونی را گیج و لحظه به لحظه نگران‌تر کرد. آن صحنه با گلوریایی که حال گوشه ماشین گُنجاله شده بود کاملاً همخوانی داشت - دختری که دیگر آن گلوریای مغرور نبود، یعنی با هیچ یک از ابعاد شخصیت گلوریا که او تا به حال شناخته بود همخوانی نداشت. از خودش پرسید یعنی ممکن است. در عین آن‌که باورش نمی‌شد گلوریا دیگر او را دوست نداشته باشد - البته این باور نکردنی بود - هیچ مشخص نبود که گلوریا بدون

جسارت، بدون استقلال، بدون اعتماد به نفس و شجاعت زنانه‌اش، باز هم همان تاج سر آتونی و زنِ باشکوهش باقی می‌ماند یا نه، زن درخشانی که چون به نحوی ظفر مندانه و وصف‌ناپذیر خودش بود، جذاب و ارزشمند می‌نمود.

آتونی حتی در آن لحظات هم هوش و حواس درستی نداشت، چنان بی‌هوش و حواس بود که خودش هم متوجه بی‌هوش و حواسی‌اش نبود. وقتی به خانه ویلایی رسیدند، آتونی رفت به اتاق خودش و ذهنش هنوز در اوج استیصال و یأس و با تمرکز درست درگیر کاری بود که انجام داده بود، و لحظه‌ای بعد مگ و لولی، بر بسترش دراز شد.

از ساعت یک گذشته بود و گلوریا، با چشمان کاملاً باز و بی‌خواب، به سمت اتاق آتونی رفت و در اتاق او را باز کرد، حال کاملاً ساکت و خاموش بود. آتونی کاملاً مگ بود و حواسش نبود که پنجره‌ها را باز کند و در نتیجه هوای اتاق دم کرده بود. گلوریا یک لحظه کنار بستر او ایستاد، اندامی باریک و قشنگ با پیژامه ابریشمی دوران بچگی آتونی – بعد ناگهان اشک‌های داغ گلوریا روی گلوی آتونی ریخت.

با سوز و گداز فریاد زد: «اوه، آتونی! اوه، عزیزم، تو نمی‌دونی چیکار کردی!» اما صبح، آتونی خیلی زود به اتاق او رفت و کنار تخت گلوریا زانو زد و مثل پسر بچه‌ها گریه کرد، انگار قلب خود او شکسته بود.

گلوریا در حالی که موهای او را نوازش می‌کرد، با حالتی جدی گفت: «دیشب انگار تمام وجودم عاشقت بود، همون بخشی که ارزش شناختن رو داشت، کل اون غرور و آتش گرم حالا دیگه محو شده. می‌دونستم اونچه از من باقی می‌مونه، همیشه عاشقت باقی می‌مونه، اما هرگز نه مثل گذشته.»

اما گلوریا حتی در همان زمان هم می‌دانست که به تدریج فراموش می‌کند، می‌دانست که این شیوه زندگی است که اکثر اوقات به جای ضربه‌های

ناگهانی، به تدریج وجود آدم را فرسوده می‌کند. بعد از آن روز صبح، هیچ کدام به آن حادثه اشاره نکردند و زخم عمیق ناشی از آن با دست آنتونی بهبود پیدا کرد — و اگر پیروزی‌ای در کار بود، متعلق به نیروی تاریک‌تر از توان و قدرت آن‌ها بود، قدرتی که صاحب دانش و آگاهی و نیز پیروزی بود.

استقلال گلوریا، مثل همه ویژگی‌های عمیق و درونی، به شکلی ناخودآگاهانه آغاز شده بود، اما وقتی آنتونی در نهایت شیفتگی آن را در وجود او کشف کرد، از نظر گلوریا بیش از پیش شکل و تناسبات یک گدِ رسمی را پیدا کرد. از گفتگوهای گلوریا ممکن بود این طور تصور شود که تمام انرژی و سرزندگی او خرج تأیید و حشيانه اصل منفی «کَکِیت هم نگزه» شده بود.

گلوریا گفت: «به خاطر هیچ چیز و هیچ کس، جز برای خودم و ضمناً برای آنتونی. این قانون کل زندگیه و اگه این طورم نبود، من باز همین طوری بودم. هیچ کس تا وقتی مایه رضایت خودش نشه، کاری برای من نمی‌کنه، و منم مثل اونا.»

این جملات را که می‌گفت، روی ایوان مهربان‌ترین و خوب‌ترین بانوی ماریتا ایستاده بود، و وقتی حرفش تمام شد، فریاد کوتاه و عجیبی کشید و از حال رفت و مثل مرده به کف ایوان افتاد.

بانو او را به هوش آورد و با ماشین خودش به خانه آورد. به ذهن گلوریای محترم خطور کرد که شاید بچه‌دار شده باشد.

روی کاناپه دراز طبقه پایین دراز کشید. روز به گرمی و آهسته‌آهسته از پنجره بیرون می‌خزید و رزهای قدیمی روی ستون‌های ایوان را لمس می‌کرد.

گلوریا به ناله گفت: «تنها فکر من اینه که دوستت دارم. اگه برای خودم ارزش قائلم، دلیلش اینه که تو فکر می‌کنی من زیبام. و این جوونیمون باید زشت و از شکل افتاده بشه؟ تحمل‌کردنی نیست. اوه، آنتونی، من از دردش نمی‌ترسم.»

آنتونی با استیصال سعی کرد تسلايش بدهد - اما به عبث. و گلوريا ادامه داد:

«و بعدش ممکنه چاق و رنگ پریده بشم، با پوست بی طراوت و موهای بی جلا.»

آنتونی، دست در جیب، در اتاق قدم زد و پرسید:
«یعنی قطعیه؟»

«من چیزی نمی دونم. همیشه از این مراقبتای دوره زایمان یا هر چیزی که اسمش هست بدم می اومده. فکر می کردم خلاصه یه زمانی بچه دار می شم. اما نه حالا.»

«خوب، تو رو به خدا اون جا دراز نکش و اعصابتو خرد نکن.»
حق هق هایش بند آمد. در هوای تیره و روشنی که سرتاسر اتاق را می بلعید، به شکلی ترحم انگیز سکوت کرد. بعد از چند لحظه با تضرع گفت:
«چراغها رو روشن کن. این روزا انگار خیلی کوتاه شده - وقتی دختر بچه بودم، انگار روزای ماه ژوئن طولانی تر بودن.»

چراغها تیکی روشن شدند و پنداری پرده هایی آبی رنگ از نرم ترین ابریشم از پس پنجره ها آویخته می شد. رنگ پریدگی گلوريا، سکونش، و وجودش که حال خالی از غم یا شادی بود، همدردی آنتونی را تحریک کرد.

گلوريا با بی اعتنایی و سردی پرسید: «می خوای نگهش دارم؟»
«من بی طرفم. یعنی خنثی هستم. اگه نگهش داری، احتمالاً خوشحال می شم. اگر ننداری - خوب، بازم بد نیست.»

«ای کاش تصمیمتو می گرفتی، یا این طرفی یا اون طرفی!»
«فرض کن تو تصمیمتو بگیری.»

گلوريا با انزجار نگاهش کرد و اخم کرد.

«تو فکر می کنی به خاطر این بی حرمت شدن، سوای همه زنای دنیا می شی.»
گلوريا با خشم فریاد زد: «اگه همین طور بشه چی! این برای اونا بی حرمتی

نیست. این تنها بهانه زندگیشونه. فقط برای همین خویه. برای من بی‌حرمته.»
«بین گلوریا، تو هر کاری بکنی من باهاتم، اما تو رو خدا به کم در این مورد
آسون بگیر.»

گلوریا نالید: «اوه، با من جنجال نکن!»

نگاهی خاموش، بدون هیچ معنای خاصی، اما آکنده از فشار عصبی
بینشان رد و بدل شد. بعد آتونی کتابی از روی قفسه برداشت و روی صندلی
ولو شد.

نیم‌ساعت بعد صدای گلوریا از دل سکوت سنگینی که تمام اتاق را فرا
گرفته بود بلند شد و مثل دود عود در هوا پخش شد.

«فردا با ماشین می‌رم دیدن کنستانس مریام.»

«باشه. و منم می‌رم تریتاون دیدن بابابزرگ.»

گلوریا دوباره گفت: «- بین، موضوع این نیست که من ترسیدم - از این
قضیه یا هر چیز دیگه‌ای. من با خودم صادقم.»
آتونی موافقت کرد: «می‌دونم.»

مردان اهل عمل

آدام پیچ، در اوج خشمی دیندارانه از ژرمن‌ها، با اخبار مربوط به جنگ روزگار
می‌گذراند. تمام دیوارهایش از نقشه‌های پونز شده پوشیده شده بودند؛
اطلس‌ها روی میزش توده شده و دم دستش بودند، به همراه «تاریخ‌های
مصور جنگ جهانی»، کتابچه‌های رسمی و «عکس‌های شخصی» در مراسلات
جنگی سربازها. چندین و چند بار در طول دیدار آتونی، منشی پدری‌زرگش،
ادوارد شاتل‌ورث پیدایش می‌شد و یک سری اسناد و مدارک جدید می‌آورد.
پیرمرد با غیظی پایان‌ناپذیر به تک‌تک اوراق حمله می‌کرد و ستون‌هایی را که
به نظرش ارزش حفظ کردن داشتند جدا می‌کرد و آن‌ها را به داخل یکی از
فایل‌های پر و پیمانش می‌ریخت.

با خونسردی پرسید: «خوب، این مدت چیکار می کردی؟ هیچی؟ خوب، فکرشو می کردم. می خواستم با ماشین پیام دیدنت، تموم تابستون تو فکرش بودم.»

«داشتم می نوشتم. مقاله ای رو که براتون فرستادم یادتون نیست – همونی که زمستون گذشته به نشریه فلورنتین فروختم؟»

«مقاله؟ هیچ وقت برام مقاله نفرستادی.»

آدام بچ به نشان نفی آهسته سر تکان داد.

«اوه، نه. برای من مقاله ای نفرستادی. شاید فکر کردی فرستادی، اما هیچ وقت به دستم نرسید.»

آنتونی، ناامید و کمی عصبی، با اصرار گفت: «چطور، شما خوندینش، بابابزرگ. شما خوندینش و باهاش مخالفت کردین.»

پیرمرد ناگهان به خاطر آورد، اما واکنشش فقط این بود که دهانش کمی باز ماند و لثه های خاکستری اش را آشکار کرد. نگاه خیره سبز و دیرینه اش را به آنتونی دوخت و میان ضرورت اعتراف به اشتباهش و سرپوش گذاشتن بر آن مردّد ماند.

بعد خیلی سریع گفت: «پس داری می نویسی. خوب، پس چرا دست به قلم نمی شی و در مورد این ژرمن ها نمی نویسی؟ به چیز واقعی بنویس، به چیزی در مورد اتفاقاتی که داره رخ می ده، به چیزی که مردم بتونن بخونن.»

آنتونی به اعتراض گفت: «هر کس نمی تونه گزارشگر جنگ باشه. باید به روزنامه باشه که تمایل به خریدن نوشته های آدم داشته باشه. و منم نمی تونم برای این که به نویسندۀ آزاد باشم، پول هزینه کنم.»

پدربزرگش، در عین تعجب آنتونی، گفت: «من برات می فرستم. در مقام گزارشگر قانونی هر روزنامه ای که خودت بخوای می فرستمت بری.»

آنتونی در برابر این پیشنهاد خودش را جمع و جور کرد – تقریباً همزمان تمایل به انجام دادن این کار در وجودش زنده شد.

«من - نه - می - دوئم...»

در این صورت، مجبور می‌شد گلوریا را که تمام وجودش به سوی او متمایل بود، ترک کند. گلوریا مشکل داشت. اوه، قضیه به هیچ وجه ساده نبود - اما - خودش را در لباس خاکی دید، در حالی که مثل همه گزارشگرها به چوبدستی سنگین تکیه می‌کرد، با مجموعه کارها و اسنادش بر شانه - و در همان حال سعی می‌کرد انگلیسی اصیلی به نظر برسد.

بعد اقرار کرد: «مایلم در موردش فکر کنم. البته این واقعاً محبت شما رو می‌رسونه. در موردش فکر می‌کنم و نتیجه رو به شما می‌گم.»

آنتونی در مسیر سفر به نیویورک غرق فکر کردن به همین پیشنهاد بود. ناگهان بارقه نوری در ذهنش جهیده بود، نوری که در ذهن همه مردان تحت‌الشعاع زنان قدرتمند و محبوب می‌درخشید، نوری که دنیایی از مردان سرسخت‌تر را نشانشان می‌دهد، کسانی که به شکلی افسارگسیخته‌تر آموزش می‌بینند و با شدت بیش‌تری با تصورات انتزاعی اندیشه و جنگ دست به گریبان می‌شوند. در چنین دنیایی، بازوان گلوریا فقط به مثابه آغوش گرم محبوی احتمالی و اتفاقی موجودیت می‌یافت، محبویی که در عین سردی و بی‌اعتنایی جستجو و به سرعت و سهولت به فراموشی سپرده می‌شد... .

به محض این‌که آنتونی به قصد حرکت به سمت ماریتا در گراند سنترال استیشن سوار قطار شد، خیال‌های نامأنوس و عجیب تمام ذهنش را اشغال کرد. کوپه پر از مسافر بود؛ خودش را به آخرین صندلی خالی رساند و نشست و تازه بعد از چند دقیقه نگاهی سرسری به مرد کنار دستی‌اش انداخت. نگاهش که کرد، فکی درشت و سنگین و بینی‌ای گنده دید، با چانه‌ای منحنی شکل و کوچک، و چشم‌های پف‌دار. یک آن جوزف بلوگمن را شناخت.

همزمان از جایشان بلند شدند، کم و بیش معذب بودند، و نصف و نیمه با هم دست دادند. بعد پنداری برای پایان دادن به آن مراسم، صدایی شبیه به خنده از گلویشان درآمد.

آتونی با ذهنی تهی و از سر ناچاری گفت: «خوب، مدت‌هاست که ندیدمتون.» اما بلافاصله از حرفی که زده بود پشیمان شد و می‌خواست بگوید: «نمی‌دونستم این طرفا زندگی می‌کنین.» اما بلوکمن به او مجال نداد و با لحنی خوشایند پرسید: «حال همسرتون چگونه؟...»

«خیلی خوبه. شما این مدت چگونه بودین؟»

«عالی.» لحنش بر شکوه کلمه‌اش افزود.

به نظر آتونی آمد که ظرف یک سال گذشته بلوکمن بسیار باوقار و بانزاکت شده. از آن نگاه آتشین دیگر نشانی نبود، و به نظر مرد «پخته‌ای» می‌آمد. به علاوه، دیگر لباس زیادی نمی‌پوشید. کراوات‌های مضحک و نامناسبش جای خود را به کراوات‌هایی با طرح‌های تیره و موقرانه داده بودند، و دست راستش، که قبلاً دو حلقه سنگین به آن بود، حالا به شکلی معصومانه از هر تزیین و زیوری عاری بود و حتی از درخشش مایکورش هم اثری نبود.

این شأن و وقار حتی در شخصیتش هم آشکار بود. آن هاله‌ی مرد مسافر موفق از گردش محو شده بود، آن خودشیرینی‌های عمدی که پست‌ترین شکلش در قالب جوک‌ها و شوخی‌های وقیحانه‌اش تجلی می‌یافت، کاملاً از رفتار و کردارش تصفیه و پاک شده بود. آدم تصور می‌کرد بعد از آن‌که همه به خاطر پول برایش چاپلوسی کرده بودند، انگار نوعی انزوا و تنهایی بر وجودش چیره شده بود؛ انگار بعد از تحمل بی‌اعتنایی‌ها و بی‌مחلی‌های جامعه، تودار و کم‌حرف شده بود. اما صرف‌نظر از این‌که چه عاملی به جای‌گنده شدن، موجب موقر شدنش شده بود، آتونی دیگر مثل گذشته در کنار او آن‌طور که باید احساس برتری نمی‌کرد.

«کارامل، ریچارد کارامل رو یادتونه؟ گمونم به شب ملاقاتش کردین.»

«یادمه. داشت به کتاب می‌نوشت.»

«خوب، کتابو فروخت به سینمایی‌ها. بعد اونا داستانو دادن به یه فیلمنامه‌نویس به اسم جوردن تاروش کارکنه. خوب، حالا دیک از عصبانیت

دیوونه شده، چون حدوداً نصف منتقد از 'قدرت و توان عاشق اهریمنی ویلیام جوردن' حرف می‌زنن. اصلاً از دیک پیر اسمی نیاوردن. همه فکر می‌کنن فکر این کار و پروروندنش مال این مردک جوردن بوده.»

بلوکمن با حالت مردی که کاملاً بر موضوع اشراف دارد سر تکان داد.
«تو اکثر قراردادها اومده که اسم نویسنده اصلی در همه تبلیغات پولی می‌آد. این کارامل هنوزم می‌نویسه؟»

«اوه، بله. سخت مشغول نوشته. داستانای کوتاه.»

«خوب، خوب، خوبه... شما معمولاً سوار این قطار می‌شین؟»

«حدوداً هفته‌ای یه بار. تو ماریتا زندگی می‌کنیم.»

«واقعاً؟ خوب، خوب! خود من نزدیک کاس کاب زندگی می‌کنم. همین اواخر اون‌جا یه خونه خریدم. فقط پنج مایل با هم فاصله داریم.»

«باید بیان دیدنمون.» آنتونی از ادب و نزاکت خودش متعجب شد.
«معلمتم گلوریا از دیدن یه دوست قدیمی خوشحال می‌شه. پیرسین، همه خونه رو نشوتون می‌دن - دومین فصلیه که این جاییم.»

«متشکرم.» بعد پنداری برای جواب دادن به ادب و نزاکت آنتونی، از او پرسید: «پدربزرگتون چطورن؟»

«خوبه. امروز با هم ناهار خوردیم.»

بلوکمن با حالتی کاملاً جدی گفت: «شخصیت بزرگی دارن. نمونه عالی یه آمریکایی.»

پیروزی و خوت

آنتونی همسرش را در عمق نتوی روی ایوان دید، در حالی که با ولع تمام لیموناد و ساندویچ گوجه‌فرنگی می‌خورد و با شور و نشاط در مورد یکی از مضمون‌های پیچیده تانا با او گپ می‌زد.

آنتونی پیش‌درآمد همیشگی حرف‌های تانا را شنید: «در کیشور من،

همیشه مردما برنج می خُرَن - چون ندارن. نمی تونن بُخُرَن که ندارن.» اگر ملیت تانا کاملاً مشخص نبود، آدم فکر می کرد اطلاعاتش را در مورد سرزمین مادری اش از کتاب های جغرافیای دبستانی آمریکا کسب کرده است.

وقتی سخن مرد شرقی قطع و خودش روانه آشپزخانه شد، آنتونی با حالتی سؤالی به گلوریا رو کرد:

گلوریا که همه صورتش یکسره لبخند شده بود، گفت: «اشکالی نداره. و تازه بیشتر از تو، خود منو متعجب کرد.»

«هیچ شک و شبهه ای نیست؟»

«ابدأ! امکان نداره!»

از شادی سر از پا نمی شناختند، یک بار دیگر شاد و خوشحال از فراغت خاطری دوباره. بعد آنتونی از فرصت پیش آمده برای سفر به خارج از کشور برایش گفت، و این که خجالت کشیده بود آن پیشنهاد را همان موقع و صریحاً رد کند.

«نظرت چیه؟ راستشو به من بگو.»

«خوب، آنتونی!» چشم هایش از بهت گرد شده بود. «می خوای بری؟ بدون من؟»

ناگهان سر آنتونی بی اختیار پایین آمد - اما با توجه به سؤال همسرش می دانست که دیگر خیلی دیر شده. بازوان گلوریا، شیرین و تنگ و خفقا آور، دور او حلقه شده بود، چون آنتونی سال گذشته، در همان اتاق در پلازا، همه این گزینه ها را پس زده بود. این تکرار رؤیا های این چنینی دوره ای در گذشته بود که حال به اشتباه و سهواً در زمان حال مطرح شده بود.

آنتونی با فورانی بزرگ و ناگهانی در درونش، به دروغ گفت: «گلوریا، البته که نمی رم. داشتم فکر می کردم که شاید تو بتونی با عنوان یه پرستاری چیزی راهی بشی.» با ذهنی گنگ و گیج با خود گفت یعنی پدر بزرگش در مورد چنین چیزی فکر کرده.

گلوریا که لبخند زد، آتونی یک بار دیگر متوجه زیبایی او شد، دختری فوق‌العاده با طراوتی معجزه‌آسا و چشم‌هایی کاملاً آکنده از شرافت و صداقت. گلوریا پیشنهاد او را با شور و حدتی راحت‌طلبانه پذیرفت و آن را مثل خورشیدی برساخته دست خودش بالا گرفت و به تمامی غرق شعاع‌های نورش شد. بعد در ذهنش طرحی خلاصه از ماجرای نظامی و عجیب نوشت.

بعد از شام، با ذهنی آکنده از این موضوع، خمیازه کشید. دلش می‌خواست به جای حرف زدن، پتراد را که تا نیمه‌شب روی کاناپه باز و شاهد خواب او بود مطالعه کند. اما آتونی بعد از مشایعت رماتیک او تا بالای پله‌ها، بیدار ماند تا به اتفاقات آن روز فکر کند، در حالی که از گلوریا خشمی مبهم و غریب به دل داشت، و از او کم و بیش ناخرسند و ناراضی بود.

سر صبحانه دوباره قضیه را پیش کشید: «چکار باید بکنم؟ این جا یک ساله که ازدواج کردیم و بدون این‌که حتی لذت و فراغت حسابی‌ای داشته باشیم، فقط ول گشتیم و حرص خوردیم.»

گلوریا با روحیه طنز خوشایند، و آماده‌گپ و گفت، گفت: «آره، باید به کاری بکنی.» این اولین مورد از بحث‌های این‌چنینشان نبود، اما به تدریج که آتونی در خانه نقش قهرمان اصلی را بر عهده می‌گرفت، گلوریا نیز از این‌گونه مشاجرات پرهیز می‌کرد.

آتونی گفت: «نه این‌که در مورد کار عذاب وجدان داشته باشم، اما بابابزرگ ممکنه همین فردا بمیره، ممکنه هم تا ده سال دیگه زنده بمونه. تازه خرج زندگی ما بیش‌تر از درآمد مونه و تنها چیزی که برای حفظ آبرو داریم، یه ماشین ساده مخصوص کشاورزاست و یه چند دست لباس. یه آپارتمون داریم که فقط سه ماه توش زندگی کردیم و یه خونه ویلایی وسط ناکجاآباد. اغلب اوقات خلقمون تنگه و با این حال هیچ تلاشی نمی‌کنیم تا جز جماعتی که سرتاسر تابستون با لباسای اسپرت اطراف کالیفرنیا می‌پلکن و کاری جز

انتظار کشیدن برای مرگ فک و فامیلشون ندارن، با آدم جدیدی آشنا بشیم.»
گلوریا گفت: «تو چقدر تغییر کردی! به زمانی بهم می‌گفتی، نمی‌فهمی چرا
به آمریکایی نمی‌تونه با دل خوش ول بگرده و تو اطراف پرسه بزنه.»

«خوب، لعنت، اون موقع متأهل نبودم. و ذهن پیر با آخرین سرعت کار
می‌کرد و حالا مثل به چرخ‌دنده که هیچی نیست جلوشو بگیره، می‌چرخه و
می‌چرخه. راستش فکر می‌کنم اگه با تو آشنا نشده بودم، به کاری می‌کردم. اما
تو باعث شدی فراغت و بی‌کاری از نظرم به طور ظریفی جذاب به نظر برسه...»
«اوه، همه‌ش تقصیر منه...»

«منظورم این نبود، خودتم خوب می‌دونی این نبود. اما حالا تقریباً بیست و
هفت ساله و...»

گلوریا با ناراحتی حرفش را قطع کرد و گفت: «اوه، تو خسته‌م می‌کنی! به
جوری حرف می‌زنی که انگار من جلوتو گرفتم یا راهتو سد کردم!»
«فقط داشتم در موردش حرف می‌زدم، گلوریا. نمی‌تونم بحث...»
«فکر می‌کردم این قدر قوی هستی که قضیه رو فیصله بدی...»
«به چیزی با تو بدون...»

«مشکلات خودت بدون رسیدن به من. در مورد سرکار رفتن خیلی حرف
می‌زنی. می‌تونستم خیلی ساده پول بیش‌تری خرج کنم، اما گله‌ای ندارم، چه
کار بکنی، چه نکنی، دوست دارم.» آخرین کلمات گلوریا مثل برف لطیف بر
زمین سخت بر جان آتونی نشست. اما در آن لحظات هیچ کدام به حرف‌های
آن دیگری گوش نمی‌داد - هر کدام در حال صیقل دادن و کامل کردن رویکرد
خودش بود.

«من کار کردم - به مقدار.» این موضوع از جانب آتونی طرح جسورانه
اسرار مگو بود. گلوریا خندید، با وجودی گسسته میان خوشحالی و تمسخر؛
گلوریا از مغلظه‌گری او همان قدر بیزار بود که از بی‌رغبتی و اکراه او لذت
می‌برد. او هرگز آتونی را به سبب آن‌که بی‌کاره‌ای ناکارآمد بود سرزنش

نمی‌کرد، به شرط آن‌که آنتونی همین کار را هم صمیمانه و با صداقت انجام می‌داد، بر پایه این نگرش که چندان چیزی وجود ندارد که ارزش انجام دادن داشته باشد.

گلوریا باریش‌خند گفت: «کار! او، لاف‌زن! کار – این یعنی مرتب کردن میز و چراغ، تیز کردن مداد، و «گلوریا، آواز نخون!» و «لطفاً اون تانای لعتی رو از من دور نگه دار» و «بذار جمله اولیو برات بخونم»، و «تا مدت‌ها کارم تموم نمی‌شه، گلوریا، پس به خاطر من بیدار نمون»، و مصرف فوق‌العاده زیاد چای یا قهوه. و همه‌ش همین. حدوداً تا یک ساعت دیگه می‌شنوم که صدای خراشیده شدن مداد حین تراشیدنش قطع می‌شه و بین. یه کتاب درمی‌آری و «پی معنای چیزی می‌گردی.» بعد مطالعه می‌کنی. بعد خمیازه می‌کشی – بعد رختخواب و مدام غلت زدن، چون تمام وجودت پر از کافئین و نمی‌تونی بخوابی. دو هفته بعد دوباره کل این ماجرا تکرار می‌شه.»

آنتونی به هر ترتیب که بود، کمی از وقار و نزاکتش را حفظ کرد و گفت: «حالا دیگه داری به کم اغراق می‌کنی. خودت خیلی خوب می‌دونی یه مقاله به فلورنتاین فروختم – و با توجه به حجم توزیع فلورنتاین، مقاله‌م کلی توجه جلب کرد. و تازه، گلوریا، خودت می‌دونی که تا پنج صبح بیدار نشستم و تمومش کردم.»

گلوریا ناگهان ساکت شد و به او مجال حرف زدن داد. و اگر آنتونی خودش معطل نکرده بود، مسلماً فرصت می‌کرد حرفش را تمام کند.

آنتونی خیلی سست و ضعیف گفت: «دست‌کم، من از خدایه که گزارشگر جنگ باشم.»

اما گلوریا هم همین‌طور بود. هر دویشان به این کار راغب بودند – بی‌تاب و قرار؛ در این مورد به همدیگر اطمینان خاطر دادند. شب با چاشنی احساسی فوق‌العاده به پایان رسید، شکوه بی‌کاری و بطلان، وضع نامطلوب سلامتی آدام پیچ، عشق به هر قیمت.

بعد از ظهر یکی از روزهای هفته بعد، گلوریا از کنار نرده ها صدا زد: «آتونی! به نفر پشت دره.»

آتونی، که روی ایوان جنوبی با شمع های باریک نور که جا به جا پوشانده بودش، لمیده بود، بی شتاب و پرسه زنان به سمت جلو خانه رفت. ماشینی خارجی، بزرگ و باشکوه، مثل ساسی عظیم و محزون پایین جاده قوز کرده بود. مردی باکت و شلوار سبک ابریشمی و کلاه هماهنگ، به او سلام کرد.

«سلام بچ. این همه راه اومدم که تو رو بینم.»

بلوکمن بود؛ مثل همیشه، با بهبود و پیشرفتی بسیار اندک، با لحنی زیرکانه تر، و راحتی و آسودگی ای قانع کننده تر.

آتونی از پس پنجره پوشیده از تاک، با صدای بلند گفت: «خیلی خوشحالم که این کارو کردی. گلو - ر - یا! مهمون داریم!»

گلوریا مؤدبانه نالید و گفت: «من توی وائم.»

دو مرد موفقیت آمیز بودن بهانه گلوریا را با لبخند پذیرفتند.

«می آد پایین. بیا این جا سمت ایوون کناری. نوشیدنی میل داری؟ گلوریا همیشه جاش همون جااست - دست کم یک سوم روزو.»

«حیف که نزدیک آب زندگی نمی کنه.»

«از عهده مخارجش بر نمی آم.»

بلوکمن این جمله را از زبان نوه آدم بچ صرفاً به حساب تعارف و شکسته نفسی گذاشت. بعد از پانزده دقیقه غیاب درخشان و احترام برانگیز گلوریا وارد شد، با طراوت و شاداب در لباسی زرد، و با خود شور و شوق و سرزندگی به اتاق آورد.

اعلام کرد که: «می خوام بازیگر موفق و جنجال برانگیز عالم سینما باشم. شنیدم مری پیکفورد سالی به میلیون دلار درمی آره.»

بلوکمن گفت: «می دونی که می تونی. به نظر من، تو سینما خوب می درخشی.»

«بهم اجازه می‌دی، آنتونی؟ فقط اگه نقشای ساده و غیرآن‌چنانی بازی کنم؟»

گفتگو با مکث‌های تصنعی ادامه یافت، و آنتونی فکر کرد گلوریا زمانی برای او و بلوکمن الهام‌بخش‌ترین و روح‌بخش‌ترین دختری بود که به عمرشان شناخته بودند - و حالا هر سه مثل ماشین‌هایی نرم و روان در کنار همدیگر بودند، بی هیچ تعارضی، بدون ترس و وا همه، بدون شور و وجد، پیکرهایی کوچک با لعاب سنگین در فراسوی وادی لذت و خوشی، در جهانی که مرگ و جنگ، احساس ملال‌آور و توحش شرافتمندانه با دود ترس و وحشت داشت سرتاسر قاره را می‌بلعید.

تا یک لحظه دیگر آنتونی به حتم تانا را صدا می‌کرد و آن‌ها سَمی نشاط‌انگیز و خوش‌گوار به درونشان می‌ریختند که موقتاً همان هیجان لذت‌بخش دوران کودکی را در وجودشان زنده می‌کرد، دورانی که تک‌تک چهره‌ها در جمع در خود نشانی از بده بستان‌هایی باشکوه و بامعنا داشت که جایی، و با هدفی باشکوه و نامحدود در حال شکل گرفتن بودند... زندگی چیزی بیش‌تر از آن بعدازظهر تابستانی نبود؛ بادی بی‌رمق توری یقه پیراهن گلوریا را رقصاند و فضای رخوت‌آلود ایوان گرم را روید... همه به نظر به شکلی تحمل‌ناپذیر ساکن و بی‌حرکت می‌آمدند، به دور از احتمال هر گونه عمل عن‌قرب رمانتیک. حتی زیبایی گلوریا هم نیازمند عواطفی تند و پرشور بود، نیازمند غم و اندوه، نیازمند مرگ...

بلوکمن داشت به گلوریا می‌گفت: «... هفته آینده هر روزی که بخوای. بفرما - این کار تو بگیر. کاری که می‌کنی اینه که یه امتحان با سیصد فوت فیلم ازت می‌گیرن، و از روی همون آزمون می‌تونن دقیقاً نتیجه رو اعلام کنن.»

«چهارشنبه چطوره؟»

«چهارشنبه خوبه. فقط به من زنگ بزن تا خودم همراهت بیام.»

بلوکمن بلند شده بود و خیلی سریع دست داد - بعد ماشینش به شبی از

گرد و غبار جاده تبدیل شد. آتونی با حیرت و بهت برگشت به سمت همسرش.
«چی شد، گلوریا!»

«اگه من به امتحان بدم که ناراحت نمی‌شی، آتونی؟ فقط به امتحان؟ به هر حال، چهارشنبه باید برم شهر.»

«اما این خیلی احمقانه‌ست! تو واقعاً می‌خواهی بری تو عالم سینما - تمام روز دور به استودیوی پر از آدمای پیش پا افتاده و مبتذل پیلکی؟»

«مری پیکفورد هم خیلی از این پلکیدنا داشته.»

«همه که مری پیکفورد نمی‌شن!»

«خوب، نمی‌فهمم چرا به این که این کارو فقط امتحان کنم اعتراض داری.»

«به هر حال، دارم. از بازیگرا متنفرم.»

«اوه، تو آدمو خسته می‌کنی. فکر کردی خیلی بهم خوش می‌گذره،

این طوری روی این ایوون لعتی خیلی هیجان‌زده می‌شم؟»

«اگه دوستم داشتی، اینا دیگه برات اهمیتی نداشت.»

گلوریا با بی‌صبری گفت: «البته که دوستت دارم.» و بلافاصله از این قضیه

به نفع خودش استفاده کرد: «دقیقاً به همین خاطر هست که بدم می‌آد بینم

مدام این طرف و اون طرف می‌ری و همین اطراف می‌پلکی و مدام می‌گی

باید بری سر کار و چطور توی این شرایط وجودت پاره‌پاره می‌شه. شاید اگه

من به مدتی می‌رفتم توی این مسیر، تو هم به خودت می‌اومدی و به کاری

می‌کردی.»

«موضوع فقط اینه که تو حسرت به دل هیجانی، همین و بس.»

«شاید همین طور باشه! این به حسرت کاملاً طبیعی، نیست؟»

«خوب، بذار به چیزی بهت بگم. اگه بری تو کار سینما، منم می‌رم اروپا.»

«خوب، پس برو! جلوتو نمی‌گیرم!»

برای این که ثابت کند جلو شوهرش را نمی‌گیرد، اشک‌های سوزناکی

ریخت. هر دو سرکرده سپاهیان احساسات بودند - کلمات، نوازش‌ها،

قربان صدقه رفتن‌ها، سرزنش خود. هیچ یک به جایی نرسیدند. عاقبت به هیچ جا نرسیدند. سرانجام، هر یک با عواطف و احساساتی شدیداً قلنبه‌شده نشستند و نامه نوشتند. نامه آتونی برای پدر بزرگش بود؛ نامه گلوریا هم برای جوزف بلوکمن. این پیروزی رخوت و خمودگی بود.

یک روز اوایل ماه ژوئیه، آتونی پس از بازگشت عصر هنگام از نیویورک، سری به طبقه بالا به گلوریا زد. بعد از این که کسی در را به رویش باز نکرد، تصور کرد که شاید گلوریا خواب است و به همین دلیل به پستورفت تا یکی از ساندویچ‌هایی را بخورد که همیشه برایشان آماده بود. تانا را دید که پشت میز آشپزخانه نشسته بود، در مقابل انواع و اقسام خرده‌ریزه‌هایش - جعبه‌های سیگار، چاقوها، مدادها، در قوطی‌های کنسرو و چند تکه کاغذ با نمودارها و شکل‌های پیچیده.

آتونی با کنجکاوی پرسید: «چکار داری می‌کنی واسه خودت؟»
تانا مؤدبانه لبخند زد.

با شور و شوق گفت: «بهتون نشون می‌دم. می‌گم...»
«داری لونه سگ می‌سازی؟»

تانا دوباره لبخند زد. «نه، قوریان. ماشین تریر می‌سازم.»
«ماشین تحریر؟»

«بله، قوریان. فکر کنم، اوه، همش فکر کنم، تو جام می‌خوابم فکر کنم به ماشین تریر.»

«بعد با خودت گفتی یکی درست کنی، ها؟»
«صبر کنین. می‌گم.»

آتونی حین جویدن ساندویچ، با لذت به جام ظرفشویی تکیه داد. تانا چند بار دهانش را باز و بسته کرد، انگار داشت توانایی عملیاتی‌اش را محک می‌زد. بعد با حالتی سرسام‌آور شروع کرد.

«با خودم فکر کنم - ماشین تریر - اوه، خیلی خیلی خیلی خیلی چیز داره.
 اوه خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی.»
 «خیلی شستی. می دونم.»
 «ت-ع؟ بله - شستی! خیلی خیلی خیلی خیلی حوروف. مثل مانند ای -
 بی - سی.»
 «آره، حق با توئه.»
 «صبر کنین. می گم.» با تلاشی فوق العاده پیچ و واپیچی به صورتش داد تا
 منظورش را بیان کند:
 «من فکر کردم - کلمه ها زیاد - به جور تمومن. مثل آی - ان - جی.»
 «راست گفتی. خیلی زیادن.»
 «پس - من - ماشین تریر - سریع - کنم. نه این همه حوروف.»
 «فکر بکریه، تانا. صرفه جویی تو وقت. پول کلونی به هم می زنی. به کلید و
 فشار بده تا بنویسه 'آی ان جی'، امیدوارم تکمیلش کنی.»
 تانا با حالتی تحقیرآمیز خندید.
 «صبر کن. می گم...»
 «خانم پیچ کجاست؟»
 «ایشون بیرون. صبر کن. می گم...» دوباره صورتش در هم رفت. «ماشین
 تریر من...»
 «اون کجاست؟»
 «این جارو - می سازم.» به خرت و پرت های جورواجور روی میز اشاره
 کرد.
 «منظورم خانم پیچه.»
 «ایشون بیرون.» تانا به او اطمینان خاطر داد. «گفتش ساعت پنج برگرده.»
 «رفت روستا؟»
 «نه. قبل از ناهار رفت. رفت آقای بلو کمین.»

چشم‌های آتونی گرد شد.
«با آقای بلوکمن رفت بیرون؟»

«پنج برگرده.»

آتونی که از آشپزخانه خارج می‌شد، صدای دل‌شکسته تانا که می‌گفت:
«می‌گم» پشت سرش کشیده شد. پس برداشت گلوریا از هیجان این بود، خدایا!
مشت‌هایش گره شده بود؛ ظرف یک لحظه آتونی در کوره خشمش را باز کرد تا
شعله‌اش بالا بکشد. به سمت در رفت و به بیرون نگاه کرد؛ هیچ ماشینی جلو
چشم نبود و ساعتش چهار دقیقه به پنج بود. در نهایت انرژی و خشم، سراسیمه،
تا انتهای مسیر رفت - تا سرپیچ جاده در یک مایلی هیچ ماشینی ندید - جز -
نه، ماشین قدیمی مردی کشاورز بود. بعد در جستجوی غیرموقرانه وقار، به
سرپناه خانه برگشت، با همان سرعتی که از آن خارج شده بود.

حین قدم زدن در اتاق پذیرایی، در اوج عصبانیت گفتگویی را که قرار بود
بعد از بازگشت گلوریا آغاز کند، تمرین می‌کرد.

بحشش را این‌طور شروع می‌کرد: «پس عشق اینه!» - یا نه، این جمله خیلی
شبه جمله معروف «پس پاریس اینه!» بود. باید ظاهری موقر، آزرده و سوگوار به
هم می‌زد. در هر حال - «پس وقتی من مجبورم تموم روز تو شهر داغ پی کار
سگدو بزنم، تو این‌طوری سرتو گرم می‌کنی. تعجبی نداره که نمی‌تونم
بنویسم! تعجبی نداره جرئت ندارم به دقیقه بذارم از جلو چشم دور بشی!»
حالا موتورش گرم شده بود و صدایش هر دم بالاتر می‌رفت. پی حرفش
گفت: «بهت می‌گم، بهت می‌گم...» مکثی کرد و به صدایش زنگی آشنا داد -
بعد متوجه شد - موضوع همان «می‌گم» تانا بود.

اما آتونی نه خندید و نه به چشم خودش مضحک و احمق آمد. در تخیل
برآشفته‌اش از همان لحظه ساعت شش - هفت - هشت بود، و او هرگز
نمی‌آمد! بلوکمن که دیده بود او بی‌حوصله و ناخرسند است، ترغیبش کرده
بود که با او به کالیفرنیا برود....

چشم انداز وسیعی گشوده شده بود، یک «یوهو، آنتونی!» شادمانه و آنتونی با بدن لرزان از جا بلند شد، و از این که دید او در آن سوی جاده بال بال می زند، بارقه ضعیف شادی در دلش درخشید. بلوکمن پشت سرش بود، کلاه به دست.

گلوریا خطاب به آنتونی فریاد زد: «عزیزم!»
 «به گردش عالی کردیم - سرتاسر نیویورک استیت.»
 بلوکمن بلافاصله گفت: «من باید راه بیفتم سمت خونه. ای کاش وقتی اومدم، هردوتون خونه بودین.»

آنتونی با لحنی سرد گفت: «معذرت می خوام نبودم.»
 بلوکمن که رفت، آنتونی مردّد ماند. ترس از قلبش رویده شده بود، اما فکر می کرد به لحاظ اخلاقی حق اعتراض دارد. گلوریا کاری کرد که تردید او به عزمی جزم تبدیل شد.

«می دونستم ناراحت نمی شی. درست قبل از ناهار اومد و گفت تو گریسون به کاری داره و دوست داره من باهاش برم. خیلی تنها به نظر می رسید، آنتونی. و عموم راه من ماشینشو روند.»
 آنتونی با بی اعتنائی روی صندلی اش ولو شد، با ذهنی خسته و کوفته - خسته از هیچ، خسته از همه چیز، از فشار جهان که او هرگز به میل خود تحمل نکرده بود. ناکارآمد و به نحوی مبهم مستأصل شده بود، حالتی که همیشه داشت. بُعدی از شخصیتش که به رغم همه حرف هایشان، بیان ناپذیر بود، انگار فقط و فقط وارث ناکامی ها و شکست های نوع بشر بود - این حالت، و نیز حس مرگ.

جواب داد: «گمونم برام اهمیتی نداره.»
 آدم باید در مقابل این جور مسائل ذهن بازی داشته باشد، و گلوریا که جوان بود و زیبا، می بایست برای خودش امتیازهای منطقی ای می داشت. اما این که آنتونی نمی توانست این موضوع را درک کند، خسته و خرابش می کرد.

زمستان

گلوریا روی تخت به پشت غلتی زد و لحظه‌ای به خورشید ماه فوریه که در مسیرش تا داخل اتاق، از جام پنجره عبور کرده و دوچندان بی‌رمق و ضعیف شده بود چشم دوخت. تا مدتی در مورد این‌که کجاست یا حوادث روز گذشته، یا حتی روز قبل از آن چه بودند و چه نبودند، هیچ حس و تصور روشنی نداشت؛ بعد حافظه مثل پاندولی آویزان، با ضربات محکم داستان‌ش را تکرار کرد، و با هر پیچ و تاب‌ی بخشی سنگین از زمان را به رُخش کشید تا عاقبت گلوریا زندگی واقعی‌اش را دوباره پیدا کرد و به خود آمد.

حالا صدای تنفس سنگین آنتونی را در کنارش می‌شنید؛ بوی الکل و دود سیگار به مشامش می‌رسید. متوجه شد که هیچ کنترل عضلانی‌ای ندارد؛ وقتی حرکت کرد، حرکتش از پیچ و تاب‌ی که فشارش در سرتاسر بدنش پخش شود عاری بود - سیستم عصبی‌اش تلاش طاقت‌فرسایی می‌کرد، انگار هر بار خودش را هیپنوتیزم می‌کرد و به انجام کاری محال وامی داشت...

گلوریا در دستشویی بود و مسواک می‌زد تا طعم تحمل‌ناپذیر دهانش رفع شود؛ بعد به کنار تخت برگشت و به صدای زنگ کلید بان‌دز در قفل در بیرونی گوش داد.

با تندى گفت: «بیدار شو، آنتونی!»

روی تخت رفت و چشم‌هایش را بست.

تقریباً آخرین چیزی که گلوریا به خاطر داشت، گفتگوش با آقا و خانم لیبی بود. خانم لیبی گفته بود: «مسلماً از ما نمی‌خواهین براتون تاکسی بگیریم؟» و آنتونی در جواب گفته بود که به گمانش می‌توانند تا خیابان پنجم پیاده بروند. بعد هر دو با گستاخی تعظیمی کرده بودند - و به شکلی مضحک به توده‌ای از بطری‌های خالی شیر که درست بیرون در چیده شده بود برخورد کردند. حدوداً بیست و اندی بطری سر باز شیر در تاریکی چیده شده بود. گلوریا در مورد آن بطری‌های شیر هیچ توضیح موجهی نداشت.

شاید آواز خانه‌ی لسی آن‌ها را جذب کرده و بعد همگی با دهان باز و مبهوت، باهجه‌له، به آن‌جا آمده بودند تا شاهد آن نمایش بامزه باشند. خوب، آن‌ها هم واقعاً بُز آورده بودند - به نظر می‌رسید که او و آتونی هرگز از جایشان بلند نمی‌شوند، و آن بطری‌های لجوج همچنان می‌غلطیدند....

به هر حال، تاکسی‌ای پیدا کردند. راننده تاکسی گفت: «کیلومتر سنجم خرابه، اگه می‌خواین برین خونه، واستون یک و نیم دلار تموم می‌شه.» آتونی گفت: «خوب، من پکی فارلند جوونم و اگه بیای این‌جا، طوری می‌زنمت که دیگه نتونی رو پاهات وایسی.»... مرد با شنیدن این حرف، بدون آن‌ها، از آن‌جا دور شد. حتماً تاکسی دیگری گرفتند، چون حالا در آپارتمان بودند.... آتونی روی تخت نشسته و با دقتی جفدامانند به او خیره شده بود.

«ساعت چنده؟»

این سؤال مسلماً کنایه‌دار بود و نیازی به جواب نداشت. گلوریا هیچ نمی‌فهمید چرا آتونی از او توقع دارد از ساعت خبر داشته باشد.

آتونی زیر لب و بی‌قصد و غرض گفت: «خدایا، حالم خیلی خرابه!» کمی آرام شد و غلتی زد و سرش را روی بالش گذاشت. «عزرائیلو بفرست!»

«آتونی، خلاصه دیشب چطوری اومدیم خونه؟»

«تاکسی.»

«اوه!» و بعد از سکوتی کوتاه: «تو منو آوردی رو تخت؟»

«نمی‌دونم. گمونم تو منو گذاشتی تو تخت. چند شنبه‌ست؟»

«سه شنبه.»

«سه شنبه؟ امیدوارم. اگه چهارشنبه باشه، باید کارمو تو اون محل احمقانه شروع کنم. باید سر ساعت نه یا به همچی ساعت کوفتی دیگه‌ای پایین باشم.»

گلوریا بی‌حال و بی‌رُمق گفت: «از باندز بپرس.»

صدا زد: «باندز!»

سرزننده و هوشیار - باندز که انگار آن‌ها طی دو روز گذشته برای همیشه ترکش کرده بودند، با قدم‌های کوتاه از تالار گذشت و در فضای نیمه تاریک کنار در ظاهر شد.

«امروز چه روزیه، باندز؟»

«گمونم بیست و دوم فوریه، قربان.»

«منظورم روزای هفته‌ست.»

«سه‌شنبه، قربان.» و بعد از مکث: «برای صبحونه خوردن آماده‌این،

قربان؟»

«آره، و باندز، قبل از آوردن صبحونه، می‌شه یه تنگ آب برام بیاری و

بذاریش کنار تخت؟ یه کم تشنمه.»

«بله، قربان.»

باندز با وقار و هوشیاری به سرسرا برگشت.

آتونی بدون شور و اشتیاق گفت: «تولد لینکلن، یا سنت والتین یا یه نفر

دیگه. کی این مهمونی احمقانه رو شروع کردیم؟»

«یکشنبه شب.»

آتونی به سخره گفت: «بعد از دعا؟»

«با کالسکه سرتاسر شهر و گشتیم و موری با کالسکه‌رون نشست بالا،

یادت نیست؟ بعد اومدیم خونه و اون سعی کرد یه کم ژامبون درست کنه.» از

پستو با چند تیکه قاقالی خشکه برگشت و اصرار کرد که: «حسابی سرخ و تُرد

شده.»

هر دو خندیدند، بی اختیار و خودجوش، اما با کمی دشواری، و در کنار

هم زنجیره حوادثی را که به آن سپیده زنگاری و آشوب زده ختم شده بود

مرور کردند.

حدوداً چهار ماه در نیویورک مانده بودند، تا اواخر اکتبر که آن حوالی

خیلی سرد شد. آن سال کالیفرنیا را رها کرده بودند، تا حدی به دلیل نبود

بودجه، و تا حدی هم به دلیل سفر احتمالی‌شان به خارج از کشور، البته به شرط آن‌که جنگ بی‌پایان که حال به سال دوم رسیده بود، در زمستان همان سال به پایان می‌رسید. آن اواخر درآمدشان هیچ افزایشی نداشت؛ دیگر به تحقق بخشیدن به هوس‌های آکنده از شادی و نشاط و ولخرجی‌های لذتبخش نمی‌رسید، و آتونی ساعاتی طولانی و نارضایتبخش و توأم با سردرگمی را با دفترچه‌ای مملو از اعداد و ارقام سپری کرده و بودجه‌های کلانی را که برای سرگرمی و سفر و غیره و غیره فضا‌های خیلی وسیعی پدید می‌آوردند تصور کرده بود، و در عین حال سعی می‌کرد حتی به شکلی تقریبی هم که شده، هزینه‌های قبلی‌شان را روشن و دسته‌بندی کند.

زمانی را به خاطر داشت که خودش و موری با دو نفر از نزدیک‌ترین دوستانشان به «مهمانی» می‌رفتند و همیشه بیشتر از داینگ خودشان پول می‌دادند. بلیت‌های نمایش را می‌خریدند و گاهی هم سر صورتحساب شام یشان جنجال راه می‌افتاد. به نظر مناسب می‌آمد؛ دیک، با سادگی و گنجینه حیرت‌انگیز اطلاعات در مورد خودش، شخصیت سرگرم‌کننده و تقریباً بی‌جگانه‌ای داشت - دلقک دربار پادشاهی آن‌ها. اما وضعیت دیگر این‌طور نبود. حالا دیک بود که همیشه پول داشت؛ آتونی بود که با وجود بعضی محدودیت‌ها همه را مهمان می‌کرد - همیشه در انتظار مهمانی‌های گاه و بیگاه و کنترل‌نشده با نقد کردن چک‌ها - و همیشه آتونی بود که صبح روز بعد از مهمانی، حالتی جدی پیدا می‌کرد و به گلوریای اخم‌آلود و لبریز از انزجار می‌گفت که باید «دفعه بعد محتاط‌تر» باشند.

در دو سالی که از پی چاپ عاشق اهریمنی آمد، دیک بیست و پنج هزار دلار درآمد کسب کرده بود، و بخش اعظم این پول را همان اواخر به دست آورده بود، در دوره‌ای که نویسندگان آثار داستانی به دلیل عطش سیری‌ناپذیر سینما به طرح‌های جدید، به نحوی بی‌سابقه مال و منال‌دار شده بودند. برای هر داستان هفتصد دلار می‌گرفت، پولی که در آن زمان برای مرد جوانی مثل او

درآمد هنگفتی بود - هنوز سی سالش نشده بود - و برای هر داستانی که در برگیرنده «کنش» کافی (یعنی صحنه‌های بوس و کنار و تیراندازی و فداکاری) بود، هزار دلار اضافه به جیب می‌زد. داستان‌هایش متنوع بودند؛ در همه آن‌ها سرزندگی و شور و نوعی تکنیک غریزی وجود داشت، اما هیچ کدام به شأن و جایگاه عاشق اهریمنی نرسیده بود، و چند داستان هم بود که از نظر آنتونی کاملاً مبتذل بودند. دیک با لحنی خشن و تند می‌گفت این کار را برای افزایش مخاطبانش انجام می‌دهد. این درست بود که مردها، از شکسپیر گرفته تا مارک تواین، بعد از تثبیت موقعیتشان، برای برگزیدگان همان قدر جذابیت پیدا می‌کردند که برای عوام؟

با این‌که آنتونی و موری با این روند کار مخالف بودند، گلوریا به دیک می‌گفت به همان شکل ادامه دهد و تا آن‌جا که می‌تواند پول در بیاورد - به هر حال، این تنها موضوعی بود که به حساب می‌آمد... .

موری، کمی درشت‌تر و مستحکم‌تر از قبل، و با طبعی کم و بیش نرم‌تر، و البته رویی گشاده‌تر، برای کار به فیلادلفیا رفته بود. ماهی یکی دو بار به نیویورک می‌آمد و در این شرایط چهار نفری در مسیرهای همیشگی از رستوران تا سالن نمایش، و از آن‌جا به سالن‌های تفریحات و سرگرمی آمد و شد داشتند، و گاهی هم به تقاضای گلوریای همیشه کنجکاو، به یکی از سردابه‌های گرینیچ ویلج می‌رفتند، مکانی که به خاطر «جنبش شعر نو» که مد و بسیار جنجالی شده بود، اسم و رسم پیدا کرده بود.

در ماه ژانویه، آنتونی پس از آن‌که در دل با همسر کم‌حرفش کلی بحث کرد، تصمیم گرفت «کاری دست و پا کند»، حداقل برای زمستان. می‌خواست پدریزرگش را از خودش راضی کند و در هر حال، خودش هم کار را محک بزند. طی چند ارتباط آزمایشی و نیمه‌اجتماعی، متوجه شد که کارفرماها به استخدام مرد جوانی که قصد داشت فقط «حدود چند ماه کار کند» تمایل چندانی ندارند. در مقام نوه آدم پچ، همه جا با احترام و عزت پذیرفته

می‌شد، اما حالا دیگر پیرمرد آن برو بیای سابق را نداشت - دورهٔ اوج شهرتش در مقام فردی «سرکوبگر» و بعد حامی مردم، بیست سال پیش از بازنشستگی‌اش بود. آنتونی حتی با چند مرد بالنسبه جوان‌تر روبرو شد که تصور می‌کردند چند سالی از مرگ آدام پیچ گذشته است.

سرانجام آنتونی به سراغ پدربزرگش رفت و از او مشورت و نصیحت خواست، و آن نصیحت این بود که باید در کسوت فروشنده وارد کار اوراق قرضه شود، پیشنهادی ملال‌انگیز برای آنتونی، اما در هر حال، آنتونی عاقبت این پیشنهاد را پذیرفت. پول محض با کاربرد زیرکانه تحت هر شرایطی جذابیت‌های خاص خود را داشت، در حالی که کار ساخت و ساز از هر لحاظ ملال‌انگیز و تحمل‌ناپذیر بود. به کار در روزنامه فکر کرد، اما به این نتیجه رسید که ساعات کاری شب و روزش برای مردان متأهل مناسب نیست. و تصورات شیرینی در مورد خودش در ذهن پروراند، در کسوت ویراستار هفته‌نامه‌ای درخشان، نسخهٔ آمریکایی‌ای مثل برکود دو فرانس فرانسوی، یا تولیدکنندهٔ عالی نشریه‌ای مصور و طنز و جنگ موسیقی پاریسی. اما مسیر منتهی به این صنف‌ها و کارها با اسرار و رازهایی حرفه‌ای محافظت می‌شد. مردها از بزرگراه‌های فرعی نویسندگی و بازیگری به این کارها می‌رسیدند. کار کردن در دفتر مجلات تقریباً غیرممکن بود، مگر این‌که قبلاً سابقهٔ کار در یکی از این دفاتر را داشتید.

سرانجام با سفارش‌نامهٔ پدربزرگش وارد حریم آمریکایی مورد نظر شد، جایی که رئیس بخش‌های ویلسون، هایمر و هاردی پشت «میز تمیز»ش نشسته بود و همان‌جا او را استخدام کرد. قرار شد از بیست و سوم فوریه کارش را آغاز کند.

به مناسبت این اتفاق مهم و سرنوشت‌ساز مهمانی داده بودند، چون آنتونی، به قول خودش، بعد از شروع کارش باید در طول هفته شب‌ها زود می‌خوابید. موری نوبل به قصد دیدن مردی در وال استریت (که دست بر

قضا، موفق به دیدارش نشد) به فیلادلفیا آمده بود، و ریچارد کارامل هم، نیمى با ترغیب و تشویق و نیمى با حقه و نیرنگ میزبان‌هایش، به آنجا کشیده شد. در مورد مراسم عروسی مجلّل عصر دوشنبه به توافق جمعی رسیده بودند، و آن شب خبر اعلام شده بود: گلوریا که کمی از حد معمول پا فراتر گذاشته بود، شادترین مهمانی‌ای را که مهمانانش دیده بودند برگزار کرد، و آگاهی و تسلط حیرت‌انگیزش را در باب گام‌های باله و نیز آواز خواندن، کاری که به اعتراف خودش در ایام معصومیت و چشم و گوش‌بستگی در هفده سالگی از آشپزش آموخته بود، به رخ همه کشید. هر چند دقیقه به چند دقیقه از او درخواست می‌کردند هنرنمایی‌اش را تکرار کند، و این کار را با چنان صداقت صمیمانه‌ای انجام می‌دادند که آتونی نه تنها ناراحت نمی‌شد، بلکه از این منبع پرطراوت سرگرمی و نشاط لذت می‌برد و قدرشناسش بود. آن شب از جهات دیگری هم به یاد سپردنی بود - گفتگویی طولانی میان موری و خرچنگی مرده که به ته ریسمانی بسته بود و همه جا با خودش می‌برد، و پنداری خرچنگ با کاربردهای قضایای دو جمله‌ای آشنا بود، و تمام سایه‌های خیابان پنجم مستمع گفتگوی آن‌ها بودند، و گفتگوشان سرانجام در گریزگاهی دهلیز مانند در قمر تاریکی سترال پارک پایان یافت. عاقبت آتونی و گلوریا به زوجی جوان و وحشی - لیسى‌ها - سر زده و به میان بطری‌های خالی شیر افتاده بودند.

صبح شده بود - و حال می‌بایست مبلغ چک‌هایی را که این‌جا و آن‌جا در کلوب‌ها، فروشگاه‌ها و رستوران‌ها کشیده بودند محاسبه می‌کردند. باید دم سیگار و نوشیدنی‌ها را از سالن بلند و آبی‌رنگ خانه از بین می‌بردند، و شیشه‌خرده‌های کف اتاق را جمع می‌کردند و به پارچه‌های لک‌شده روی صندلی‌ها و کاناپه‌ها برس می‌کشیدند؛ به باندز تکه‌های پارچه می‌دادند تا برای گردگیری از آن‌ها استفاده کند؛ و سرانجام، بدن‌های کرخت و نیمه‌تبدار و روح‌های محو و افسرده‌شان را به هوای سرد و سوزدار فوریه

می‌کشاندند، تا شاید زندگی ادامه یابد و ویلسون، هایمر و هاردی ساعت نه صبح فردا از خدمات مردی پرشور و فعال بهره‌مند شوند.

آنتونی از داخل حمام گفت: «یادته موری به تقاطع خیابون صد و دهم رسید، چطور نقش پلیس راهنمایی و رانندگی رو بازی کرد و با حرکات دست به ماشینا می‌گفت برن جلو یا بایستن؟ حتماً فکر کردن اون به کارآگاه خصوصیه.»

هر بار بعد از یادآوری یکی از ماجراهایشان به شدت می‌خندیدند، و اعصاب کوفته و در هم ریخته‌شان نسبت به شادی همان قدر شدید و پرقیل و قال واکنش نشان می‌داد که در برابر غم و افسردگی.

گلوریا در مقابل آینه از دیدن رنگ باشکوه و طراوت صورتش متعجب شده بود - انگار از همیشه زیباتر شده بود، هرچند معده‌اش اذیتش می‌کرد و سرش درد و حشمتناکی داشت.

روز نرم‌نرمک می‌گذشت. آنتونی، سوار بر تاکسی، سراغ کارگزارش می‌رفت تا با تعهد پول قرض کند، اما ناگهان متوجه شد که فقط دو دلار پول در جیبش باقی مانده است. کل پول برای پرداخت کرایه تاکسی می‌رفت، اما احساس کرد که در آن بعدازظهر خاص تحمل مترو را ندارد. وقتی تاکسیمتر به مرز مشخص دو دلار می‌رسید، می‌بایست پیاده می‌شد و راه می‌افتاد.

با در نظر گرفتن این موضوع ذهنش از رؤیاهای خاصی که در طول روز درگیرشان می‌شد لبریز شد... در این رؤیا کشف کرد که تاکسیمتر خیلی سریع حرکت می‌کند - راننده از سر حقه بازی و ریا آن را به آن شکل تنظیم کرده بود. با خونسردی به مقصدش رسید و بعد با بی‌رغبتی آنچه به حق به او بدهکار بود به دستش داد. مرد راننده قصد دعوا و مراغه داشت، اما قبل از این‌که به خود بجنبد، آنتونی با یک ضربه هولناک سرنگونش کرد. و وقتی بلند شد، آنتونی به سرعت گامی به پهلوی او برداشت و با یک لگد به شقیقه‌اش او را نقش بر زمین کرد.

... حال در دادگاه بود. قاضی او را پنج دلار جریمه کرد و او هیچ پولی

نداشت. آیا دادگاه حاضر می‌شد از او چک قبول کند؟ آه، اما دادگاه او را نمی‌شناخت. خوب، او می‌توانست از آن‌ها بخواهد به آپارتمان‌ش زنگ بزنند تا هویت او شناسایی شود.

... همین کار را کردند. بله، خانم آتونی پچ صحبت کرد - اما او از کجا باید می‌فهمید که این مرد واقعاً شوهر اوست؟ خانم پچ از کجا باید می‌فهمید؟ بگذار سرکار پلیس از او بپرسد که آیا ماجرای بطری‌های شیر را به خاطر دارد یا خیر...

او هم با عجله به جلو خم شد و ضربه‌ای آهسته به شیشه زد. تاکسی در پل بروکلین بود، اما تاکسیمتر یک دلار و هشتاد سنت را نشان می‌داد، و آتونی هرگز حاضر نمی‌شد ده درصد انعام را از راننده دریغ کند.

اواخر همان روز بعد از ظهر، آتونی به آپارتمان برگشت. گلوریا برای خرید بیرون رفته و حالا خواب بود، کز کرده در گوشه‌ی کاناپه با کیسه‌ی خریدها در حلقه‌ی بازوانش. صورتش مثل صورت دختر بچه‌ها آرام و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید، و کیسه‌ای که محکم به آغوشش فشرده بود، عروسک بچه بود، مرهمی بی‌نهایت شفاف‌بخش برای قلب آشفته و کودکانه‌اش.

تقدیر

با همین مهمانی، و به‌خصوص با حضور گلوریا در آن، بود که در مسیر زندگیشان تغییری تعیین‌کننده رخ داد. معیار بی‌خیالیشان یکشنبه به کلی تغییر کرد؛ این رویه که تنها اصل زندگیشان بر محور خوشایند بودن یا نبودن مسائل برای گلوریا می‌چرخید عوض شد، ملاک انتخاب‌هایشان موجه بودن، آرامش‌بخش بودن و نوع پیامدهای آن‌ها بود. اگر می‌خواستند پشیمانی به بار نیاورند، نمی‌بایست نسنجیده عمل می‌کردند، می‌بایست بر اساس اصل شرافت با یکدیگر رفتار می‌کردند، و تا حد امکان با جدیت و پشتکار دم را فزینت می‌شمردند.

یک روز گلوریا گفت: «هیچ کس جز خودمون اهمیتی به ما نمی ده، آتونی. این که من دوره بیفتم و وانمود کنم که نسبت به دنیا تعهد دارم مضحکه، همین طور این که نگران تصور دیگران در مورد خودم باشم. فقط نباید این طور باشم، همین. از وقتی تو مدرسه باله به دختر بچه بودم، از طرف مادرای همه دختر بچه هایی که مثل من معروف نبودن ازم انتقاد می شد، و همیشه نظرم در مورد انتقاد این بوده که به جور باج بغض آلوده.»

دلیل این امر مهمانی ای شبانه بود؛ در آن مهمانی کنستانس مریام او را در کسوت عضوی از گروهی هیجان زده و چهار نفری دیده بود. کنستانس مریام «در مقام دوست قدیمی دوران مدرسه» به خودش زحمت داده و او را برای روز بعد به ناهار دعوت کرده بود تا به او بگوید که قضیه از نظرش چقدر وحشتناک بوده.

گلوریا به آتونی گفت: «بهبش گفتم نمی تونم بینمش. اریک مریام به جور پرسی و لکاتِ تعالی یافته ست — اون مردو تو هات اسپرینگز که برات تعریف کردم یادته — تصورش در مورد احترام گذاشتن به کنستانس این بود که بذارش توی خونه تا خیاطی کنه و بچه شو نگه داره و کتاب بخونه، و خلاصه این جور سرگرمی های بچگانه، و این وسط خودش بره مهمونی، اونم مهمونیایی که به هیچ وجه خسته کننده و اعصاب خردکن نبودن.»

«اینو بهش گفتم؟»

«معلومه که گفتم. و بهش گفتم چیزی که اون واقعاً بهش اعتراض داره اینه که به من بیش تر از اون خوش می گذره.»

آتونی تحسینش کرد. واقعاً به وجود گلوریا افتخار می کرد، افتخار به این که گلوریا همیشه همه زنان پیرامونش را تحت الشعاع خود قرار می داد، افتخار به این که همیشه همه مردم از حضور او شاد می شدند، بدون هیچ غرض و مرضی، و فقط به قصد لذت بردن از گرمای محبت و صمیمیت او. این «مهمانی ها» به تدریج به منبع اصلی سرگرمی هایشان تبدیل شد. هنوز

هاشق همدیگر بودند، هنوز به شدت علاقه‌مند به یکدیگر بودند، اما با نزدیک شدن بهار دریافتند که شب‌ها در خانه ماندن خسته‌شان می‌کند؛ کتاب‌ها غیرواقعی بودند؛ سحر و جادوی تنهایی مدت‌ها بود که دیگر شکسته شده بود و جذابیتی نداشت - در عوض، ترجیح می‌دادند حوصله‌شان از تماشای کم‌دی‌ای موزیکال سر برود، یا حتی با خسته‌کننده‌ترین آشنایانشان به رستوران بروند، به شرط آن‌که به هر ترتیب که شده، شعله‌گپ و گفتشان را روشن نگه دارند. گروهی از زوج‌های جوان‌تر که دوست‌های دوران مدرسه یا دانشکده آن‌ها بودند و نیز عده‌ای دیگر به تدریج هر جا که به هیجان و گپ و گفت‌های صمیمانه نیاز بود، بی‌اختیار به یاد آن‌ها می‌افتادند، به این ترتیب، کم‌تر پیش می‌آمد که روزی سپری شود و کسی با آن‌ها تماس نگیرد و نگوید: «با خودم گفتم امشب چیکاره‌این»، زن‌ها اصولاً از گلوریا می‌ترسیدند - دسترسی ساده او به مرکز صحنه، شیوه معصومانه و در عین حال برآشوبنده‌اش در رفتار صمیمانه با دیگران - همه و همه باعث می‌شد که آن‌ها نسبت به او عمیقاً بی‌اعتماد شوند، و این موضوع که گلوریا نسبت به رفتار صمیمانه زن‌ها چندان روی خوش نشان نمی‌داد خودش قوز بالای قوز بود.

در چهارشنبه مقرر در ماه فوریه، آتونی به دفاتر بزرگ ویلسون، هایمر و هاردی رفته بود و به دستورات متعدد و مبهم مردی جوان و پراثری و حدوداً هجده سال خود به اسم کالر، که موهای زردش را جسورانه کرنلی می‌کرد، گوش داد، جوانی که خودش را با لحنی چنان خاص منشی رئیس معرفی کرد که انگار می‌خواست توانایی‌های استثنایی‌اش را به رخ بکشد.

گفت: «این‌جا دو نوع مرد هست. مردی که قبل از سی سالگی منشی رئیس یا خزانه‌دار می‌شه و اسمش روی پوشه‌مون می‌آد، و مردی که اسمش بعد از چهل و پنج سالگی رو پوشه می‌آد و باقیمونده عمرشو اون‌جا می‌مونه.»

«پس مردی که تو سی سالگی به چنین جایی می‌رسی چی؟» آتونی این سؤال را مؤدبانه پرسید.

«خوب، می‌رسی به این جا، نگاه کن.» روی پوشه به فهرستی از منشی‌های رؤسا اشاره کرد.

«شایدم بشه رئیس یا معاون یا خزانه‌دار.»

«و اون وقت اینایی که این جان چی؟»

«اونا؟ اوه، اونا اعضای هیئت‌امنا هستن - مردای سرمایه‌دار.»

«متوجهم.»

کالر در ادامه حرفش گفت: «بعضی‌ها هم فکر می‌کنن این‌که به نفر روند پیشرفت‌شو زود شروع کنه یا دیر، به نسبت تحصیلات دانشگاهیش فرق داره. اما اشتباه می‌کنن.»

«متوجهم.»

«یکی از اونا خود من، منم مدرک دانشگاهی داشتم؛ فارغ‌التحصیل باکلی، جزو گروه هزار و نهصد و یازده، اما وقتی اومدم به استریت، خیلی زود فهمیدم چیزایی که این جا بهم کمک می‌کنن، اون چیزای خیالی‌ای که تو دانشکده یاد گرفتم نیستن. در واقع، می‌بایست کلی از اون خیالات خام و واهی رو از کلمه می‌ریختم بیرون.»

آتونی بی‌اختیار در مورد «خیالات خام» احتمالی‌ای که کالر در باکلی و در سال هزار و نهصد و یازده آموخته بود فکر کرد. تصویری سرکوب‌نشدنی که در حین ادامه گفتگویشان مثل نوک سوزن بارها ذهنش را گزید.

کالر به مردی با صورت جوان و موهای جوگندمی و زیبا، نشسته در پشت میزی در حصار نرده‌ای به رنگ قهوه‌ای سوخته اشاره کرد و گفت: «اون یارو رو اون جا می‌بینی؟ اون آقای الینگره، اولین معاون این جا. همه جا بوده، همه چیز دیده؛ تحصیلات خوبی داره.»

آتونی به عبث تلاش کرد در ذهنش را رو به ماهیت پرشور و عاشقانه

امور مالی باز کند. او می‌توانست آقای الی‌نگر را در نهایت به مثابه یکی از خریداران مجموعه‌های زیبای چرمی با مارک تیکری، بالزاک، هوگو و گیبون که تصاویرشان روی دیوارهای کتاب‌فروشی‌های بزرگ ردیف می‌شدند در نظر مجسم کند.

در طول ماه نمناک و کسل‌کننده مارس او برای کار فروشندگی آماده شد. بدون شوق و ذوق، فقط می‌توانست بلوا و قیل و قال اطرافش را صرفاً محیطی عبث و نابارور قلمداد کند که تلاشش برای رسیدن به هدفی نامفهوم بود، که تنها اسناد و شواهد تجلی‌یافته بیرونی‌اش عمارت‌های رقیب آقای فریک و آقای کارنگی در خیابان پنجم بودند. این‌که این معاون‌ها و اعضای هیئت‌امنی وحشتناک و شوم پدران «بهترین مردان» آشنای او در هاروارد بودند از نظرش ناهمخوان و بی‌معنا بود.

در ناهارخوری کارمندان در طبقه بالا ناهار می‌خورد، با این شک و تردید ناراحت‌کننده که دارند به او روحیه می‌دهند، و در خلال هفته اول در این فکر بود که آیا آن ده دوازده منشی جوان، که بعضی‌هایشان هوشیار و پاک و بی‌غش بودند و همگی تازه از دانشگاه بیرون آمده بودند، با این امید به ظاهر باشکوه زندگی می‌کنند که قبل از رسیدن به سن و سال شوم سی و اندی سالگی، نامشان را در آن تکه باریک مقوایی در پوشه بچپانند. گفتگوی هماهنگ با الگوی کار هر روزه کم و بیش همیشه یکی بود. یکی در این مورد بحث می‌کرد که آقای ویلسون چطور پول درآورده، آقای هایمر از چه شیوه‌ای استفاده کرده، و این‌که آن مال و مکتب چطور برای آقای هاردی جمع شده است. یکی حکایت‌های قدیمی اما همیشه پرهیجان ثروت‌های هنگفتی را تعریف می‌کرد که با شتابی روزافزون در استریت به دامن فردی «گوشت‌فروش» یا «متصدی بار» یا «به پسرک قاصد، خدای من!» سرازیر شده بود و دیگری هم از قمارهای فعلی سخن می‌گفت، در مورد این‌که بیرون رفتن از آن‌جا برای سالی صد هزار تا بهتر بود یا رضایت دادن به همان بیست

تا. در خلال سال گذشته یکی از منشی‌ها همهٔ پس‌اندازش را در شرکت تولید فولاد بتلیهم سرمایه‌گذاری کرده بود. داستان شکوه و بروییای چشمگیر او، استعفای متکبرانه‌اش در ژانویه، و قصر ظفرمندانهای که حال در کالیفرنیا می‌ساخت داستان مورد علاقهٔ همه در دفتر بود. اسم آن مرد اهمیت و وزنی معجزه‌آسا پیدا کرده بود، نماد آرزوهای بزرگ و بی‌پایان آمریکایی‌های خوب. در موردش حکایت‌هایی بر سر زبان‌ها بود - این‌که چطور یکی از معاونان به او توصیه کرده بود که سهمش را - خدای من! - بفروشد، اما او صبر کرده و حتی سهام مازاد هم خریده بود، «و حالا نگاه کن، بین کجاست!» این‌گونه مسائل انگار جوهرهٔ اصلی زندگی بودند - پیروزی‌ای گنگ و گیج که چشم همهٔ آن‌ها را گرد می‌کرد، زنگ هشدار که به ناچار همهٔ آن‌ها را وامی‌داشت تا به همان آب‌باریکهٔ ماهانه دل خوش کنند و با درصد ناچیز و احتمالی موفقیت غایشان بسازند.

این تصور برای آتونی خیلی هراسناک شد. احساس می‌کرد این‌جا برای پیروز شدن باید به ایدهٔ موفقیت بچسبد و ذهنش را به آن محدود کند. به نظر می‌رسید که عنصر اساسی در این مردان در وهلهٔ نخست ایمانشان به این بود که امور کاریشان مرکز و هستهٔ حیاتند. همهٔ موضوعات دیگر را در یک سطح از اهمیت قرار می‌دادند، اطمینان به خود و فرصت‌طلبی حتی از دانش فنی و تخصصی کارشان نیز مهم‌تر بود؛ روشن بود که کارهای کارشناسانه‌تر و تخصصی‌تر در پایین‌ترین سطح از سلسله‌مراتب کارکنان جریان دارند.

عزم جزمش برای آن‌که در طول هفته شب‌ها در خانه باشد چندان دوامی نیافت، و نیمی از اوقات را با سردردی تهوع‌آور و شدید به سر کار می‌آمد و ترس و وحشت بر هم انباشته شدهٔ دنگ و دنگ‌های صبحگاهی مترو مثل صدای ناقوس دوزخ در گوشش طنین می‌یافت.

بعد ناگهان کارش را رها کرد. یک روز دوشنبه سرتاسر روز را در بستر

مانده بود، و اواخر شب، در هم کوفته از یکی از حملات افسردگی، که گاه و بیگاه به زانو درمی آوردش، برای آقای ویلسون نامه‌ای نوشت و پست کرد و اعتراف کرد که روحیه‌اش با آن کار همخوانی ندارد. گلوریا که با ریچارد کارامل از تماشای نمایش برمی‌گشت، آنتونی را روی صندلی راحتی خانه دید، در حالی که در سکوت به سقف بلند خانه خیره شده بود، افسرده‌تر و بی‌روحیه‌تر از تمام لحظات زندگی مشترکشان.

گلوریا می‌خواست او بنالد. اگر آنتونی این کار را می‌کرد، گلوریا به شدت سرزنش می‌کرد، چون خودش به هیچ وجه ناراحت نبود، اما آنتونی چنان مفلوک و عاجز آن‌جا دراز شده بود که دل گلوریا به حالش سوخت، و کنار تخت زانو زد و سرش را نوازش کرد و گفت تا وقتی آن دو همدیگر را دوست داشته باشند، مابقی مسائل چقدر، چقدر بی‌اهمیت هستند. مثل سال اول آشنایشان بود، و آنتونی در واکنش به تماس دست خنک همسرش، در برابر صدایش که در گوش او مثل نفس آدم نرم و ملایم بود، کم و بیش شاد شد و در مورد برنامه‌های آینده‌اش با او صحبت کرد. وقت رفتن به بستر حتی از این‌که با آن سرعت و شتابزدگی نامه‌ استعفایش را پست کرده بود پشیمان شد. گلوریا گفته بود: «حتی وقتی همه چیز به نظر بد و تباها شده می‌آد، نمی‌تونی به اون قضاوت اعتماد کنی. موضوع مهم مجموع قضاوتای آدمه.»

اواسط آوریل، از طرف کارمند بنگاه املاک ماریتا نامه‌ای به دستشان رسید، و طی آن نامه، کارمند بنگاه آن‌ها را ترغیب کرده بود که فقط با کمی افزایش اجاره، خانه ویلایی را یک سال دیگر هم اجاره کنند، و اجاره‌نامه‌ای که فقط به امضای آن‌ها نیاز داشت نیز پیوست نامه بود. تا یک هفته آن نامه و اجاره‌نامه همراه با آن، بدون آن‌که توجهی به آن‌ها بشود، روی میز تحریر آنتونی افتاده بودند. هیچ یک تمایلی به بازگشت به ماریتا نداشتند. از آن مکان و آن خانه خسته شده بودند، و بخش اعظم تابستان گذشته را هم با خلق

تنگ و روحیه ناشاد آنجا سپری کرده بودند. به علاوه، ماشینشان به لگنی واقعی تبدیل شده بود و حالا توده فلزی وارفته و فرسوده بیش نبود، و خرید ماشین جدید هم به لحاظ مالی چندان برایشان مقدور نبود.

اما حین یکی از جلسات شاد و پرنشاطشان، که چهار روز ادامه داشت و هرچند ساعت به چند ساعت عده‌ای به جمعشان اضافه می‌شد و عاقبت بیش از دوازده نفر دور هم جمع شدند، اجاره‌نامه را امضا کردند؛ در اوج ترس و وحشت اجاره‌نامه را امضا کردند و فرستادند، و بلافاصله به نظرشان رسید که انگار صدای خانه ویلایی کسل‌کننده و کینه‌جو را شنیدند که دنده‌های سفیدش را می‌لیسید و منتظر بلعیدن آن‌ها بود.

یک روز صبح یکشنبه، گلوریا با نگرانی و دلواپسی گفت: «آنتونی، اون اجاره‌نامه کجاست؟» تازه در برابر واقعیت هوش و حواسش سر جا آمده و متوجه وضعیت شده بود. «کجا گذاشتیش؟ همین جا بود!»

بعد تازه گلوریا فهمید کجاست. یاد آن مهمانی خانگی افتاد که در اوج شور و هیجان برنامه‌ریزی‌اش کرده بودند؛ به یاد آورد که اتاقشان پر از مهمان بود، مهمان‌هایی که در شرایط عادی برای آنتونی و گلوریا چندان اهمیتی قائل نبودند، یادش آمد که آنتونی در مقابل آن‌ها چطور در مورد مزیت آن خانه ویلایی در آرامش بخشیدن به روح آدم، و دور افتادگی و انزوایش بی‌سر و صدایی و سکوتش لاف می‌زد، سکون و سکوتی که صداهای گاه و بیگاه آن اطراف در مقابلش هیچ به حساب می‌آمد و ابداً آزاردهنده نبود. بعد دیک، که به دیدنش آمده بود، با شور و اشتیاق فریاد زد که آنجا بهترین خانه کوچکی است که می‌شود تصور کرد، و آن‌ها خیلی خنگند، اگر یک تابستان دیگر هم آن را اجاره نکنند. خیلی سهل و ساده به این حس رسیدند که شهر دارد بیش از حد داغ و خلوت می‌شود، و این که ماریتا فوق‌العاده خنک و واقعاً بهشتی است. آنتونی هم اجاره‌نامه را برداشته و به شدت تکانش داده و گلوریا را هم خرسند و راضی دیده بود و سرانجام با فوران عزم

و اراده با پرحرفی زیاد تصمیم گرفته بود اجاره‌نامه را امضا کند و آقایان هم همه با او دست داده و قول داده بودند که حتماً آن‌جا به دیدنشان بروند.

گلوریا فریاد زد: «آنتونی، ما امضاش کردیم و فرستادیمش.»

«چی!»

«اجاره‌نامه!»

«لعنت به شیطان!»

«اوه، آنتونی!» صدایش آستن عجز و فلاکت بود. در تمام مدت تابستان، برای کل ابدیت، برای خودشان زندان ساخته بودند. این ضربه آخرین بقایای ثبات و آرامششان را در هم ریخت. آنتونی فکر می‌کرد می‌تواند با آن کارمند بنگاه ترتیب کار را بدهد. دیگر نمی‌توانستند از پس هزینه این اجاره بر بیایند، و رفتن به ماریتا مستلزم ترک کردن آپارتمانش بود، آپارتمان بی‌نقص و ایرادش با آن حمام قشنگ و اتاق‌هایی که آنتونی برایشان مبلمان و پرده خریده بود - این آپارتمان به آنچه او از خانه در تصور داشت بیش‌ترین نزدیکی و شباهت را داشت - با رنگ و بوی آشنای چهار سال شاد و خوش. اما کارشان با کارمند بنگاه به جایی نرسید، و هرگز به نتیجه نرسیدند. با روحیه خراب، بدون آن‌که حتی از استفاده بهینه از این توفیق اجباری حرفی بزنند یا گلوریا آن جمله ختم‌کننده کلام را که «برام اهمیتی نداره،» به زبان بیاورد، به خانه‌ای که حال می‌دانستند نه برای جوانی آن‌ها ارزشی قائل است و نه برای عشقشان برگشتند - فقط آن خاطرات خشک که در صندوقچه دل هر کدامشان مهر و قفل شده بود و به هیچ وجه نمی‌توانستند آن‌ها را با هم در میان بگذارند و در موردشان با همدیگر صحبت کنند مانده بود و بس.

تابستان هولناک

آن سال تابستان ترس و وحشت در خانه سایه انداخته بود. ترس با آن‌ها آمد و مثل کفن در خانه پهن شد، به اتاق‌های پایینی سرایت کرد و به تدریج از پلکان

باریک بالا خزید و عاقبت خواب آن‌ها را آشفته کرد. آتونی و گلوریا دیگر از اقامت در آن خانه بیزار شده بودند. اتاق خواب گلوریا، که فوق‌العاده جوان و لطیف و صورتی‌رنگ به نظر می‌رسید، حالا انگار با آن پرده‌ها و صدای خش‌خششان نجوا می‌کرد.

«آه، بانوی زیبای من، زیبایی و ظرافت شما اولین زیبایی و ظرافتی نیست که زیر نور این خورشید تابستانی رنگ باخته... چندین و چند نسل از زنان بی‌بهره از عشق در برابر آن شیشه خودشان را آرایش و زیبا کرده‌اند، برای عاشقانی روستایی که هیچ اعتنایی به آن‌ها نمی‌کردند... زیبایی با لطیف‌ترین رنگ آبی به این اتاق آمده و با ذرات خاکسری یأس از آن خارج شده است، و طی شب‌هایی طولانی چه بسیار دخترها که در آن بستر بیدار دراز کشیده و موج‌موج یأس و تلخ‌کامی به آن فضای تاریک پاشیده‌اند.»

عاقبت گلوریا همه لباس‌ها و ضمادهايش را جمع کرد و از آن اتاق بیرون زد و اعلام کرد که آمده است با آتونی زندگی کند، با این بهانه که یکی از توری‌های اتاقش پوسیده و ساس گذاشته است. به این ترتیب، اتاقش به مهمان‌هایی که چندان حساس نبودند سپرده شد، و از آن به بعد در اتاق شوهرش لباس می‌پوشیدند و می‌خوابیدند، کاری که از نظر گلوریا «خوب» بود، انگار حضور آتونی در آن‌جا مثل نابودگر سایه‌های عذاب‌دهنده گذشته که ممکن بود گرد دیوارهایش بگردند عمل می‌کرد.

تمایز میان «خوب» و «بد»، که همان اوایل و باعجله از زندگی‌شان محو شده بود، حال با شکل و قالبی دیگر بازگشته بود. گلوریا اصرار داشت هر کس که به خانه ویلایی دعوت می‌شود باید «خوب» باشد، که در مورد دختران یعنی این‌که طرف باید یا ساده و سرزنش‌ناپذیر باشد، یا در غیر این صورت، باید دارای قدرت و انسجام شخصیتی باشد. همیشه نسبت به جنسیت خود به شدت ظنین و پر از تردید بود، قضاوت‌هایش حال دور این موضوع می‌گشت که آیا زن‌ها موجودات پاک و تمیزی هستند یا نه. منظورش از پاک و

تمیز نبودن چیزهای مختلفی بود، نداشتن غرور، سستی منش و مسلک، و مهم‌تر از همه، نداشتن حال و هوایی بی‌شک و شبهه سبکسرانه و بی‌قید.

گلوریا گفت: «زنا راحت پست می‌شن، خیلی راحت‌تر از مردا. تا وقتی دختر خیلی جوون و شجاع نباشه، امکان نداره بدون طبع حیوونی و مجنون‌واره، به جور حیوونیت کشیف و زیرکانه، به زوال و سرازیری بیفته. مردا فرق دارن - و به نظرم واسه همین که یکی از معمول‌ترین شخصیتای رمانس‌ها مردیه که با شجاعت و سلحشوری می‌ره پیش شیطون.»

نسبت به بسیاری از آقایان دید مساعدی داشت، ترجیحاً مردانی که صادقانه به او احترام می‌گذاشتند و همیشه مایه سرگرمی‌اش می‌شدند - اما اغلب اوقات بارقه بصیرت در ذهنش می‌درخشید و به آتونی می‌گفت که فلان دوستش فقط دارد از او سوءاستفاده می‌کند، و در نتیجه بهترین کار این بود که آتونی آن دوست را رها کند. آتونی بنا بر عادت تردید و مخالفت می‌کرد، اصرار می‌کرد که فرد متهم «آدم خوبی» است، اما عاقبت متوجه می‌شد که قضاوت‌های همسرش کم‌نقص‌تر و درست‌تر از قضاوت‌های او هستند، به‌خصوص در چند مورد که چند چک برای صرف غذا در رستوران‌ها روی دستش ماند و مجبور شد خودش جای آن‌ها را پر کند.

بیش‌تر از ترس تنهایی بود که هر آخر هفته خانه را پر از مهمان می‌کردند، نه صرفاً برای شلوغ کردن دور و برشان و تفریح و سرگرمی، و این وضع اغلب اوقات به دیگر روزهای هفته هم می‌کشید. مهمانی‌های آخر هفته هم کم و بیش مشابه بودند. وقتی سه یا چهار مهمان مدعو از راه می‌رسیدند، اغلب اوقات نوشیدنی می‌خوردند و بعد در اوج شادی و نشاط غذا می‌خوردند و آن‌وقت با ماشین راهی کلوب کریدل بیچ در حومه می‌شدند، کلوبی که به دلیل ارزان بودن ورودیه‌اش در آن عضو شده بودند، و تقریباً در چنین شرایطی رفتن به آن کلوب برایشان ضروری می‌شد. به علاوه، این‌که آن‌جا چه می‌کردند اهمیت چندانی نداشت، و تا وقتی که مهمانی بیچ تا حد معقول

بی‌سر و صدا برگزار می‌شد، دیگر چندان مهم نبود که دیکتاتورهای اجتماعی در تالار غذاخوری گلوریای شاد و سرخوش را ببینند که در طول شب متناوباً می‌نوشت و می‌خورد.

شنبه گذشت، در دل فضایی مغشوش و جذاب - گاهی مجبور می‌شدند به یکی از مهمان‌های گیج و منگ کمک کنند و او را به بسترش برسانند. یکشنبه روزنامه‌های نیویورک را با خود آورد، با صبحی آرام و بی‌سر و صدا و تجدید قوا و بهبود تدریجی روی ایوان خانه - و بعد از ظهر یکشنبه با خداحافظی و بدرود با یکی دو مهمان که باید به شهر برمی‌گشتند توأم بود، و نیز تکرار مجلس شادخواری میان یک یا دو مهمانی که تا روز بعد آن‌جا می‌ماندند، و سرانجام همه چیز در فضایی صمیمانه - اگر نگوییم شاد و پر نشاط - به پایان می‌رسید.

تانای وفادار، که ذاتاً معلم و نصیحتگر و همه فن حریف بود، با آن‌ها برگشته بود. در میان مهمان‌های خودمانی‌تر در مورد تانا سنتی پا گرفته بود. یک روز بعد از ظهر موری نوبل گفت که اسم واقعی او تاین بوم است، و این‌که مأموری آلمانی است که وظیفه‌اش نشر تبلیغات ژرمنی در سرتاسر و مستچستر کانتی است، و بعد از آن روز عصر، نامه‌های اسرارآمیزی از فیلا دلفیا خطاب به مرد شرقی مبهوت و حیرت‌زده با نام «ستوان ایمیل تاین بوم» به دستشان می‌رسید، نامه‌هایی با چند پیام رمزی، با امضای «ستاد کل» و نیز مزین به دو ستون اسرارآمیز به زبان گوشه و کنایه‌دار ژاپنی. آتونی همیشه بدون لبخند آن‌ها را به تانا می‌داد؛ ساعت‌ها بعد از آن می‌شد دریافت‌کننده نامه را در حالی در آشپزخانه دید که، مات و مبهوت، درگیر نامه‌ها بود و با اشتیاق و شور اعلام می‌کرد که آن نمادهای عمودی خط ژاپنی نیست و حتی شباهتی هم به آن ندارد.

گلوریا از همان روزی که به شکلی غیرمنتظره از ویلج برگشته و آن مرد را که روی تخت آتونی ولو شده و سرش گرم روزنامه بود دیده بود، از او

به شدت بیزار شده بود. همه خدمتکارها از آنتونی خوششان می‌آمد و از گلوریا بیزار می‌شدند، و از این لحاظ تانا هم استثنا نبود. اما به شدت از گلوریا می‌ترسید و فقط در لحظات بی‌حوصلگی‌اش که به جای حرف زدن با گلوریا، آنتونی را خطاب قرار می‌داد، بیزاری خود را از او نمایش می‌داد:

به اربابش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «خانوم پتس شام می‌خواه؟» یا گاهی در مورد خودخواهی «مردومای میریکایی» چنان داد سخن می‌داد که کاملاً واضح بود منظورش از آن «مردوما» چه کسی بود.

اما جرئت نداشتند اخراجش کنند. با وجود رخوت و خمودگی‌شان برداشتن چنین گامی برایشان هول‌انگیز بود. تانا را همان‌طور تحمل می‌کردند که آب و هوای نامناسب و بیماری جسمانی و مشیت درخور احترام خداوند را — همان‌طور که همه چیز را تحمل می‌کردند، حتی خودشان را.

در تاریکی

بعد از ظهری دم‌کرده در اواخر ماه ژوئیه ریچارد کارامل از نیویورک به آن‌ها زنگ زد و گفت خودش و موری دارند به آن‌جا می‌آیند، و یکی از دوستانشان را هم با خود می‌آورند. حدود ساعت پنج، کمی گیج و منگ، از راه رسیدند، به همراه مردی کوتاه و قوی‌هیکل و سی و پنج ساله، که او را به اسم جو هال معرفی کردند، یکی از بهترین آدم‌هایی که آنتونی و گلوریا تا آن زمان دیده بودند.

جو هال ریشی زردرنگ داشت که یکسره پیچ در پیچ شده و روی پوستش دویده بود، با صدایی آرام که بم و نجواگون بود. آنتونی، که چمدان موری را به طبقه بالا می‌برد، وارد اتاق شد و با احتیاط در را پشت سرش بست.

پرسید: «این یارو کیه؟»

موری با اشتیاق خندید.

«کی، هال؟ اوه، کارش درسته. آدم خوبیه.»

«آره، اما کیه؟»

«هال؟ اون فقط یه آدم خویه. شاهزاده ست.» صدای خنده اش دوچندان بلند شد، و با لبخندهایی گریه مانند و پیوسته و قشنگ اوج گرفت. چهره آتونی حالتی میان لبخند و اخم داشت.

«به نظرم همچی بامزه ست. لباسای عجیب و غریبی هم داره» - مکشی کرد و بعد گفت - «بعید نمی دونم شما دو تا دیشب یه جا تو جاده سوارش کرده باشین.»

موری با صدایی قاطعانه گفت: «مضحکه. تموم زندگیم می شناسمش.» اما وقتی جمله اش به خنده های مقطع بعدی ختم شد، آتونی گفت: «آره، ارواح شکمت!»

کمی قبل از شام، وقتی موری و دیک با جنجال و قیل و قال گرم گفتگو بودند، و جو هال در سکوت به حرف هایشان گوش می داد و نوشیدنی اش را جرعه جرعه می نوشید، گلوریا آتونی را به گوشه سالن غذاخوری کشاند: گفت: «من از این مردک هال خوشم نمی آد. ای کاش از وان حموم تانا استفاده کنه.»

«زیاد راه دستم نیست اینو ازش بخوام.»

«خوب، نمی خوام از وان ما استفاده کنه.»

«اما، انگار آدم صاف و ساده ایه.»

«کفشای سفیدی پاش کرده که عین دستکش می مونن. نوک شست پاهاش

تو اون کفشا معلومه. اوه! به هر حال، اون کیه؟»

«تو منو داری.»

«خوب، به نظرم اونا پاشونو از گلیمشون درازتر کردن که این بابا رو آوردن

این جا. خونه ما که مرکز امداد رسانی به ملوانای سرگردون و بی کار نیست!»

«زنگ که زدن، لحنشون جدی بود. موری گفت از بعد از ظهر دیروز با هم

مهمونی بودن.»

گلوریا با عصبانیت سر تکان داد، و در سکوت به ایوان برگشت. آنتونی متوجه شد که او سعی دارد تردید و دودلی‌اش را کنار بگذارد و از محفل دوستانه آن شب لذت ببرد.

روز گرمی بود، و حتی تا اواخر شفق هم از جاده خشک و تشنه، هُرم گرما ساطع می‌شد و، لرزان و مواج، بالا می‌زد. آسمان صاف بود، اما در دوردست‌ها، آن‌سوتر از جنگل، به سوی ساند، به تدریج بر حجم رقیق و پراکنده ابرها افزوده می‌شد. وقتی تانا به مردها اعلام کرد که شام آماده است، به توصیه گلوریا، آقایان بدون کت به داخل سالن غذاخوری رفتند.

موری آوازی را شروع کرد که حین صرف وعده اول غذا، دیگران هم همراهی‌اش کردند. این آواز دو خط داشت، به نام «دیزی عزیز». کلماتش هم از این قرار بودند:

وحشت به جونمون چنگ زده،
پستی به روحمون خنج زده!

هر بار این تکه را همگی با فوران هیجان و تحسین و هلهله کشدار تکرار می‌کردند.

موری گفت: «بیا، گلوریا! انگار به کم تو خودتی.»

و گلوریا به دروغ گفت: «نه، نیستم.»

موری سر برگرداند و گفت: «بیا، تاین بوم! برات نوشیدنی ریختم. بجنب!»
گلوریا سعی کرد جلو دست او را بگیرد.

«لطفاً این کارو نکن، موری.»

«چرا؟ شاید بعد از شام برامون فلوت زد. بیا، تانا.»

تانای، نیشخند به لب، نوشیدنی‌اش را به آشپزخانه برد. و موری چند لحظه دیگر این کار را تکرار کرد.

فریاد زد: «بیا، گلوریا! تو رو خدا، همه، بیا گلوریا.»

آنتونی به او توصیه کرد: «عزیزم، سخت نگیر.»

«بیا به جمع ما، خواهش می‌کنم!»

جو هال هم خیلی راحت و بی خیال گفت: «بیا، گلوریا.»

گلوریا از این‌که به‌رغم میلش او را این‌طور به اسم کوچک صدا زده بودند مورمورش شد، و نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند کس دیگری هم متوجه این مسئله شده بود یا نه. شنیدن اسمش با آن راحتی و بی‌خیالی از زبان مردی که گلوریا به‌شدت از او متنفر شده بود، بی‌نهایت منزجرش کرد. یک لحظه بعد متوجه شد که جو هال یک بار دیگر چیزی تعارف تانا کرد و خشمش دوچندان شد.

موری داشت می‌گفت: «... و یه بار من و پتر گِرنِبی تو بوستون رفتیم یه حموم ترکی، حدود ساعت دو شب. جز صاحب اون‌جا، کس دیگه‌ای نبود، و ما طرفو چیوندیم تو یه گنجه و درشو قفل کردیم. بعد یه یارو اومد تو و حموم ترکی خواست. فکر کرد ما دلاکیم، خدای من! خوب، برش داشتیم و با همه لباساش انداختیمش تو استخر. بعد کشیدیمش بیرون و گذاشتیمش رو یه تیکه سنگ صاف و اون‌قدر مالوندیمش تا طرف سیاه و کبود شد. با صدای آهسته و جیغ جیغیش گفت: 'نه این‌قدر سفت و سخت، بچه‌ها! خواهش می‌کنم...'»

گلوریا با خودش گفت – یعنی موری این کار را کرده؟ این داستان از زبان هر کس دیگری مایه سرگرمی‌اش می‌شد، اما از زبان موری، مردی تا آن حد حساس، مظهر ملاحظه‌کاری و سنجیدگی رفتار...

وحشت به جونمون چنگ زده،

پستی به روح –

کوبش عظیم رعد در آسمان بیرون از خانه، صدای مابقی آواز را خفه کرد؛ گلوریا لرزش گرفت و سعی کرد لیوانش را خالی کند، اما نتوانست و آن را روی میز گذاشت. شام تمام شده بود و همگی به اتاق پذیرایی رفتند. کسی در

ایوان را بسته بود تا باد به داخل نوزد، و در نتیجه، حلقه‌های دود سیگار در هوای سنگین و خفه اتاق پیچ و تاب می‌خوردند.

«ستوان تاین‌بوم را احضار کن!» باز هم موری احمق بود. «فلوتو برامون بیار!»

آتونی و موری باعجله به آشپزخانه دویدند؛ ریچارد کارامل صفحه گذاشت...

بعد ریچارد هم باعجله به آشپزخانه رفت و فریاد زد: «تانا! تانا!»
بعد گلوریا بی‌آن‌که بداند چه خبر شده، بازوانی را دور خود احساس کرد، بعد حس کرد که از روی کاناپه بلند شده. جو‌ها ل بود که سعی داشت به تقلید از دیک گام‌های موزون بردارد.

گلوریا با لحنی تند و عصبی گفت: «ولم کن!»
خنده‌آکنده از دلتنگی جو‌ها ل، و دیدن آن چانه با موهای سیخ‌سیخ زرد، نفرتی تحمل‌ناپذیر به جان گلوریا انداخت.
«فوراً!»

«وحشت...» می‌خواست شعر بخواند، اما ادامه نداد، چون دست گلوریا عقب رفت و محکم روی صورت او فرود آمد. بعد جو‌ها ل بلافاصله او را رها کرد و گلوریا کف اتاق افتاد، و شانه‌اش محکم به لبه میز خورد...
بعد اتاق انگار پر از مرد و دود شد. تانا باکت سفیدش به موری تکیه داده بود و دور اتاق گیج‌گیج می‌خورد. در فلوتش می‌دمید و صدای غریبی از آن درمی‌آورد که آتونی با فریاد آن را آهنگ عروسی ژاپنی معرفی کرد. جو‌ها ل یک بسته شمع پیدا کرده بود و با آن‌ها تردستی می‌کرد و هر بار که یکی از آن‌ها از دستش می‌افتاد، عربده می‌زد: «یکی افتاد پایین!» و دیک هم خودش تنها دور اتاق حرکت می‌کرد و سعی داشت گام‌های موزونی بردارد. به نظر گلوریا آمد که در اتاق همه چیز به شکل مارپیچی چهاربندی در دل سطوح متقاطع به رنگ آبی تار، به شکلی مضحک در حال چرخیدن است.

بیرون، طوفان به شکلی حیرت‌انگیز آغاز شده بود - وقعه‌های آکنده از سکوت در داخل خانه با صدای خراشیده شدن بوته‌ها بر پیکر ساختمان و غریو باران بر شیروانی آشپزخانه پر می‌شد. صاعقه یک دم خاموشی نداشت، و از آسمان قطرات درشت باران مثل ذرات چدن از قعر کوره تفته پایین می‌ریخت. گلوریا دید که باران از سه پنجره به داخل نشت می‌کند - اما توان بلند شدن و بستن پنجره‌ها را نداشت...

... گلوریا در سالن بود. شب‌به‌خیر گفته بود، اما هیچ کس صدایش را نشنیده و به او توجهی نکرده بود. یک آن به نظرش رسید که انگار از بالای ستون چیزی به او خیره شده، اما دیگر نمی‌توانست به اتاق پذیرایی برگردد - دیوانگی را به فضای دیوانه‌وار حاکم بر آن غوغا و غریو ترجیح می‌داد... در طبقه بالا به دنبال پرز برق کورمال‌کورمال می‌کرد، اما در کام تاریکی پرز را گم کرده بود؛ با درخشش صاعقه ناگهان تمام اتاق روشن شد و گلوریا به وضوح پرز روی دیوار را دید. اما وقتی تاریکی رخنه‌ناپذیر دوباره در اتاق پهن شد، پرز دوباره از زیر انگشتان دستش که کورمال‌کورمال پیش می‌رفت گریخت، بنابراین، او هم پیراهنش را درآورد و در سمت خشک تخت نیمه‌خیس دراز کشید.

چشم‌هایش را بست. طبقه پایین ولوله بود، و به دنبالش جرینگ جرینگ مرتعش شیشه شکسته، و بعد یکی دیگر، و آن وقت صدایی بی‌ثبات و ناپیوسته که هر لحظه اوج می‌گرفت، نوای ناهماهنگ آواز...

گلوریا حدوداً دو ساعت همان‌جا دراز کشید - بعد صرفاً با کنار هم گذاشتن ذرات زمان، شروع به محاسبه وقت سپری شده کرد. آگاه و حتی هوشیار بود که جار و جنجال در طبقه پایین مدتی تقریباً طولانی است که کم‌تر شده، و طوفان هم به سمت غرب می‌خزد و رگبار رعدهای پایانی اش، سنگین و عاری از حیات مثل روح خود او، بر مزارع خیس و گل‌آلود فرو می‌آید. و

بعد باد و باران، آرام و باکراه، به شکل پراکنده فرو ریخت، تا وقتی که بیرون از پنجره‌های او جز صدای نرم فرو چکیدن چکه‌ها و صدای خش‌خش شاخه‌ای خیس به جام پنجره هیچ خبری نبود و همه چیز آرام گرفت. گلوریا جایی میان خواب و بیداری سرگردان بود، بی آن‌که هیچ یک از این دو بر دیگری غالب شود... و آرزوی رها شدن از وزنی که سینه‌اش را می‌فشرده ذله‌اش کرده بود. احساس می‌کرد که اگر بتواند بگریزد، آن وزن برداشته می‌شود، و با فشردن پلک‌هایش بر هم سعی می‌کرد بغضی را که گلوش را گرفته بود فرو بخورد... و بی‌فایده...

چک! چک! چک! این صدا ناخوشایند نبود - مثل بهار، مثل باران خنک دوران کودکی‌اش، که در حیاط پشتی خانه‌شان گِل‌های نشاط‌آوری ایجاد می‌کرد و پای باغچه کوچکی که او با چنگک و بیل و کج‌بیل ریز و اسباب‌بازی‌اش درست کرده بود آب می‌داد. چک - چک... ک! مثل روزهایی بود که از آسمان زردرنگی که قبل از شفق مثل مذاب می‌شد باران می‌بارید و از عمق بهشت شعاعی مشعشع از نور خورشید به شکلی اُریب به دل درختان سبز و نمناک می‌تابید. چه خنک، چه پاک و تمیز - و مادرش آن‌جا در مرکز عالم، در مرکز باران، در امان و خشک و قوی. حالا مادرش را می‌خواست، و مادرش مرده بود، بیرون از دیدرس و دسترس برای همیشه. و این وزن بدنش را می‌فشرده - می‌فشرده - آه، بر تمام وجودش سنگینی می‌کرد!

بدنش خشک و منقبض شد. کسی به پشت در آمده و ایستاده بود به تماشای او، آرام و بی‌صدا، جز نوسان خفیف بدنش. می‌توانست طرح پیکر او را خیلی واضح در برابر نور مبهم و ناواضح تشخیص دهد. از هیچ‌جا صدایی به گوش نمی‌رسید، فقط سکوتی ترغیب‌کننده - حتی صدای چک‌چک هم قطع شده بود... فقط این پیکر، در نوسان، نوسان در درگاه، در عین ترسی تهدیدآمیز و نامشخص و ظریف، شخصیتی کثیف در پس ظاهری

درخشان، مثل لکه‌های آبله زیر لایه‌ای از پودر صورت. اما قلب خسته گلوریا، در تپش تا مرز تکان دادن پیکرش، او را مطمئن کرد که در وجودش هنوز حیات هست، لرزان در اوج استیصال، مورد تهدید... .

آن دقیقه یا تسلسل دقایق انگار تا بی‌نهایت کش می‌آمد، و حجمی تار و شناور در مقابل چشمانش شکل گرفت، چشم‌هایی که با سماجی کودگانه سعی داشت دل تاریکی حاکم بر اطراف در را بکاود. یک لحظه دیگر آن پیکر میان درگاه - گلوریا دید که آن سایه، در واقع، پیکر هال است، هال - عمداً برگشته و هنوز آهسته در نوسان بود، جلو و عقب می‌رفت، انگار در قعر نور نامشخصی که به او بُعد بخشیده بود جذب شده بود.

خون دوباره به اعضا و جوارحش ریخت، خون و زندگی با هم. با صرف انرژی بلند شد و نشست، و آن‌قدر بدنش را حرکت داد که عاقبت پاهایش در کنار تخت به کف اتاق رسید. می‌دانست که باید چکار کند - حالا، حالا، قبل از آن‌که خیلی دیر شود. باید به دل آن محیط خنک و نمناک می‌رفت، بیرون، دورتر، تا پیش علف‌های خیس را دور پاهایش احساس کند و رطوبت طراوت‌بخش بر پیشانی‌اش بنشیند. به شکلی مکانیکی و با تلاش زیاد لباس پوشید، در تاریکی کورمال‌کورمال به دنبال گنجۀ کلاهش گشت. باید از این خانه که در آن چیزی در هوا در پرواز بود و سینه‌اش را می‌فشرد بیرون می‌رفت، یا اسیر آن پیکر سرگردان و نوسان‌دار در دل سایه‌ها می‌شد.

هراسان و وحشت‌زده، ناشیانه به سمت کش رفت، و دستش که به آستین آن رسید، صدای پاهای آتونی را از پایین پله‌ها شنید. جرئت صبر کردن نداشت؛ ممکن بود آتونی اجازه رفتن به او ندهد و مسلماً خود آتونی نیز بخشی از این سنگینی بود، بخشی از این خانه اهریمنی و تاریکی دلگیری که گرد خانه را می‌گرفت... .

بعد از تالار... و از پله‌های پشتی، صدای آتونی را از اتاق خوابی که تازه ترکش کرده بود شنید - «گلوریا! گلوریا!»

اما گلوریا دیگر به آشپزخانه رسیده بود، بعد از درگاه پا به عمق شب گذاشت. صد چگه با نفس نسیم از درختی خیس از باران فرو چکید و روی سر و صورت او ریخت و گلوریا با خوشحالی قطرات آب را با دستان داغش به صورت کشید.

«گلوریا! گلوریا!»

صدا بی نهایت دور بود، صدایی که با وجود دیوارها حالتی خفه و حزن‌انگیز می‌یافت. دور خانه گشت و از جاده مقابل خانه پایین رفت، و وقتی به آن مسیر می‌پیچید، دلش خوش و پرنشاط شد، و در امتداد علف‌های کوتاه‌شده که مثل فرش پهن شده بود و در دهان تاریکی غلیظ با احتیاط پیش رفت.

«گلوریا!»

شروع کرد به دویدن، پایش به شاخه‌ای پیچیده که باد آن را جاکن کرده بود گرفت و سکندری خورد. حالا آن صدا هم از خانه بیرون آمده بود. آنتونی که متوجه خالی بودن اتاق خواب شده بود، به روی ایوان آمده بود. اما آن نیروی ناشناخته همچنان گلوریا را پیش می‌برد؛ آن نیرو آن پشت با آنتونی بود، و گلوریا باید زیر آن آسمان تاریک و خفقان‌آور به گریزش ادامه می‌داد، باید با تلاش راه خودش را از دل سکوت باز می‌کرد و پیش می‌رفت، انگار که سکوت در مقابلش سد و مانعی لمس‌شدنی بود.

در امتداد جاده‌ای که از شدت تاریکی تقریباً مشخص نبود، مسافتی را پیش رفته بود، احتمالاً نیم‌مایل، و از مقابل انبار علوفه متروکه و تنهایی که کورسویی محو داشت گذشت، سیاه و هول‌انگیز، تنها چیزی که میان خانه و یلایی آن‌ها و ماریشاً طرحی شبیه ساختمان داشت؛ بعد سر پیچ پیچید، جایی که جاده به جنگل می‌رسید و در میان دو دیواره بلند از شاخ و برگ‌ها که تقریباً به فرق سر آدم می‌گرفتند امتداد می‌یافت. ناگهان در مقابل خود متوجه تلاثوی باریک و طولی و نقره‌قام شد، مثل شمشیری درخشان که نیمی از نیغ‌اش در گل فرو رفته باشد. نزدیک‌تر که شد، از فرط رضایت خاطر آه از

نهادش برآمد - رد گاری ای پر از آب، و به آسمان که نگاه کرد، شکافی نورانی در آن دید و دانست که ماه درآمده.

«گلوریا!»

گلوریا وحشیانه دوید. آتونی با فاصله ای کم تر از شصت متر پشت سر او بود.

«گلوریا، صبر کن تا برسم!»

گلوریا لبانش را محکم بر هم فشرد تا جیغ نکشد، و بر سرعتش افزود. پیش از آن که صد متر دیگر جلو برود، جنگل مثل جورابی سیاه که در رفته باشد به پایان رسید، از پای جاده پایین جهیده بود. به اندازه سه دقیقه پیاده روی در مقابلش، معلق در آسمان که حال سقفی بلند و نامحدود یافته بود، شبکه ای در هم پیچیده از شعاع های نور و درخشش بود، متمرکز بر موجی منظم که بر نقطه ای نامرئی معطوف شده بود. ناگهان فهمید که کجا می رود. آبشار در هم پیچیده سیم های فراز رودخانه، مثل پاهای هنکبوتی غول آسا که چشمش نور سبز و کوچک اتافک سوئیچ بود، آبشاری که همراه با پل راه آهن به سمت ایستگاه امتداد می یافت. ایستگاه! قطاری که می بایست او را از آن جا می برد در ایستگاه بود.

«گلوریا، منم! آتونی ام! گلوریا، سعی نمی کنم جلوتو بگیرم! تو رو خدا، کجایی؟»

گلوریا جوابی نداد، اما شروع کرد به دویدن، در آن سمت بلند جاده باقی ماند و از روی چاله هایی که آبشان زیر نور ماه برق می زد می پرید - حوضچه هایی بی بُعد از رشته طلایی باریک و واهی. ناگهان به سرعت به سمت چپ رفت و از مسیری باریک و مال رو پیش رفت تا از برخورد با پیکر تاریک روی زمین حذر کند. مثل جفدی که از روی درختی تک افتاده با غم و سوگ هو هو کند، به بالای سرش نگاه کرد. درست پیش رویش داربستی را که به پل راه آهن می رسید و پله هایی را که به بالایش امتداد یافته بود دید. ایستگاه در آن سوی رود بود.

صدای دیگری بلند شد و گلوریا جا خورد، بوق حزن‌انگیز و سودایی قطاری که نزدیک می‌شد، و تقریباً همزمان، صدایی تکراری که حال نازک و دور بود.

«گلوریا! گلوریا!»

آتونی باید از جاده اصلی می‌رفت. گلوریا با موذیگری‌ای بغض‌آلود خندید، خنده به دلیل این‌که از دست او گریخته بود؛ می‌توانست تا رسیدن قطار وقت‌گذرانی کند.

صدای بوق دوباره بلند شد، نزدیک‌تر، بعد بدون هیچ جنجال و غریب هشداردهنده‌ای، پیکری تاریک و پریچ و خم در برابر سایه‌های دوردست انحنا یافت و با هجوم باد شکافته‌شده و صدای تیک و تیک ریل، به سمت پل رفت - قطار برقی بود. بالای موتور دو لکه نور آبی‌رنگ، به اندازه باریکه‌ای تابان میان آن دو فاصله انداخت، شعاعی که مثل شعله کنار جسد، یک آن ردیف‌ردیف درختان متوالی را مرئی کرد و گلوریا را بی‌اختیار به گوشه دور جاده پس راند. نور ملایم و کم‌جان بود - به گرمای خون گرم... بعد ناگهان صدایی یکدست بلند شد و آن چیز، مثل موجودات کور، تنوره‌کشان از کنارش گذشت و رعدآسا به روی پل هجوم برد و باریکه نور سرخ‌قام را به کناره بااب‌ت رود انداخت. بعد به سرعت پس نشست، و آن صدا به منبعش بازگشت، آن قدر که عاقبت به پژواکی پرطنین تبدیل شد، و در دوردست کناره رود خاموش و محو شد.

سکوت یک بار دیگر بر دشت خیس خیزید؛ صدای محو چک‌چک دوباره آغاز شد و ناگهان سیلی از قطرات بر سر و روی گلوریا ریخت، و او را از رخوت خلسه‌مانندی که گذر قطار بر او تحمیل کرده بود درآورد. گلوریا به سرعت از مسیری سراشیب به سمت کناره رود دوید و از پلکان آهنی به سمت پل بالا رفت و به یاد آورد که همیشه طالب انجام همین کار بوده، و این‌که عبور از مسیر الوارپوش کنار ریل بر فراز رودخانه لذت و هیجانی دوچندان دارد.

آن بالا! این بهتر بود. گلوریا حالا آن بالا بود و اراضی اطراف را، پهنه به

پهنه پشت سر همدیگر، دید که جا به جایشان پوشیده از توده‌ها و ردیف‌های باریک درختان بود. در سمت راستش، نیم‌مایل پایین‌تر از رودخانه، که مثل مسیر درخشان و لیز و لزج حلزون‌ها تا فراسوی نور امتداد می‌یافت، نورهای پخش و پراکنده مارپشتا چشمک می‌زدند. کم‌تر از دویست متر دورتر از انتهای پل، بنای ایستگاه قطار چمباتمه زده بود و نور فانوسی حزن‌انگیز مشخصش می‌کرد. حال آن فشار رفع شده بود - نوک درختان پایین پاهایش نور جوان ستاره‌ها را می‌رقصاند و آن رقص چرت سمجی به جان آدم می‌انداخت. بازوانش را دراز کرد، با حال و حرکتی که نشان از آزادی داشت. این همان چیزی بود که می‌خواست، ایستادن در جایی مرتفع و خنک.

«گلوریا!»

گلوریا مثل بچه‌ای وحشت‌زده، شتابان و با سرعت، روی مسیر الوارپوش می‌دوید، می‌پريد، جست می‌زد و جفت‌پا می‌جهید، و در اوج حالتی خله‌گون، احساس می‌کرد که عجیب سبک شده. بگذار او حالا بیاید - دیگر از آمدن او ترسی نداشت، فقط باید پیش از او به ایستگاه می‌رسید، چون این بخشی از بازی بود. خوشحال بود. کلاهِش که از سرش افتاده بود، محکم در چنگش اسیر، و موهای کوتاه و مجمدش بالا و دور گوش‌هایش رها بود. فکر کرده بود دیگر هرگز تا این حد احساس جوانی نخواهد کرد، اما این واقعاً شب او بود، جهان او. از روی مسیر الوارپوش که قدم پایین گذاشت، ظفر مندانۀ خندید و وقتی به سکوی چوبی رسید، با خوشحالی خودش را کنار تیرک آهنی سقف انداخت.

در اوج وجد و نشاط، به سرخوشی سپیده، صدا زد: «من این‌جام! من این‌جام، آتونی، عزیزم - آتونی پیر و نگران.»

«گلوریا!» آتونی به سکورسید، به سمت او دوید. «تو خوبی؟» بالا آمد و زانو زد و او را در آغوش گرفت.

«آره.»

«موضوع چی بود؟ چرا رفتی؟» با اضطراب پرس و جو می کرد.

«مجبور بودم - اون جا یه چیزی بود» - مکثی کرد و یک لحظه ذهنش آزرده شد - «یه چیزی انگار روی من نشسته بود - این جا» دستش را روی سینه اش گذاشت. «باید می اومدم بیرون و ازش دور می شدم.»

«منظورت چیه یه چیزی؟»

«نمی دونم - اون مرتیکه هال -»

«اون اذیتت کرد؟»

«اون اومد به اتاق من، گیج و منگ. گمونم اون لحظات یه جورایی دیوونه شده بودم.»

«گلوریا، عزیزم...»

گلوریا، خسته و درهم کوفته، سرش را روی شانه او گذاشت.

آتونی پیشنهاد داد: «بیا برگردیم.»

گلوریا لرزید.

«اوه! نه، نمی تونم. اون چیز دوباره می آد و می افته رو قلبم.» صدایش به فریاد تبدیل شد و در دل تاریکی اطراف، با حزن و دلنگی، معلق ماند.

«اون چیز...»

«اون جا - اون جا،» آتونی تسلیش داد، او را تنگ به خود فشرد. «ماکاری رو که تو دوست نداشته باشی انجام بدی، انجام نمی دیم. می خوای چکار کنیم؟ همین جا بشینیم؟»

«می خوام - می خوام برم.»

«کجا؟»

«اوه - هر جایی که باشه.»

آتونی فریاد زد: «خدای من، گلوریا، تو هنوز ناخوشی!»

«نه، نیستم. نبودم، تمام شب. رفتم طبقه بالا، حدوداً، اوه، نمی دونم، حدوداً نیم ساعت بعد از شام... اوه!»

آنتونی ناگهان شانه راست او را گرفته بود.

«دردم می گیره. یه جوری بهش آسیب زدم. نمی دونم - یه نفر منو برد بالا و پرتم کرد پایین.»

«گلوریا، بیا خونه. دیروقت و همه جا خیس.»

گلوریا ناله کنان گفت: «نمی تونم. اوه، آنتونی، ازم نخواه برگردم! فردا می آم. تو برو خونه و من این جا منتظر قطار می شم. می رم به یه هتل...»
«منم باهات می آم.»

«نه، نمی خوام تو باهام باشی. می خوام تنها باشم. می خوام بخوابم - اوه، می خوام بخوابم. و بعد فردا، وقتی بوی سیگار و کثافتای دیگه از خونه رفت، و همه چیز مرتب شد، و حال رفت، بعد می آم خونه. اگه الآن پیام، اون چیز - اوه!» با دست چشمانش را پوشاند؛ آنتونی متوجه شد که تلاش برای ترغیب او به بازگشت به خانه عبث است.

آنتونی گفت: «وقتی رفتی، من حواسم به همه چیز بود. دیک روی کاناپه خواب بود و من و موری داشتیم بحث می کردیم. اون یارو حال رفته بود یه جایی. بعد متوجه شدم یه چند ساعته تو رو ندیدم، واسه همین اومدم طبقه بالا...»

آنتونی از سر ادب ساکت شد و از دل تاریکی ناگهان صدایی بلند شد: «سلام!» گلوریا مثل فتر از جا جهید، و همین طور آنتونی.
گلوریا با هیجان گفت: «صدای موریه. اگه حال با اونه، نذار بیان جلو، نذار بیان!»

آنتونی گفت: «کی اون جاست؟»

دو صدا با حالتی اطمینان بخش گفتند: «فقط دیک و موری.»

«حال کجاست؟»

«تو تختشه. از حال و نا رفت.»

پیکرهایشان به شکلی تار و مبهم بر سکو ظاهر شد.

ریچارد کارامل با حیرت و خواب‌آلودگی پرسید: «تو و گلوریا این‌جا چیکار می‌کنین؟»

«شما دو نفر این‌جا چیکار می‌کنین؟»

موری خندید.

«لعنت به من، اگه بدونم. پی شما اومدیم، و پدرمون دراومد تا پیداتون کردیم. شنیدم از روی ایوون فریاد می‌زدی گلوریا، واسه همین این کارامل رو بیدار کردم و با کلی کلنجار موضوع رو تو کله‌ش فرو کردم، حالیش کردم که اگه یه گروه جستجو قراره تشکیل شه، ما هم باید جزو اون گروه باشیم. چند قدم به چند قدم کنار جاده می‌نشست و سرعنمو کم می‌کرد و مدام ازم می‌پرسید قضیه چیه. شما رو با بوی دلتواز اکسیر کلوب کانادایی پیدا کردیم.»

از زیر انباری کوتاه راه‌آهن صدای زنگدار و عصبی خنده بلند شد.

«واقعاً، چطور ردمونو گرفتین؟»

«خوب، توی جاده پی‌تون می‌اومدیم و بعد یه دفعه گمتون کردیم. انگار پیچیدین تو یه کوره‌راه. بعد از یه مدت یه نفر صدامون زد و پرسید پی یه دختر جوون می‌گردین. خوب، رفتیم طرفش و دیدیم یه پیرمرد فسقلی و لرزونه که مثل داستانای پریا رو یه درخت شکسته نشسته. گفت: از این‌جا پیچید و پای منم لگد کرد، سراسیمه و وحشت‌زده می‌رفت یه جایی، و بعد یه یارو با شلوار گلف اومد و به‌دو رد شد و رفت دنبالش. اینم انداخت برای من. پیرمرد یه یه دلاری تو دستش گرفته بود و هی تکونش می‌داد...»

گلوریا، که تحت تأثیر قرار گرفته بود، مثل فتر از جا پرید و گفت: «اوه،

پیرمرد بینوا!»

«ما هم یه یه دلاری دیگه براش انداختیم و راه افتادیم، هرچند پیریه

ازمون خواست بشینیم و براش تعریف کنیم موضوع از چه قراره.»

گلوریا با یأس و دلسردی تکرار کرد: «پیرمرد بینوا.»

دیک خواب‌آلود روی جعبه‌ای نشست.

بعد موری با صبوری و تسلیم و شکیبایی گفت: «حالا قضیه چی بود؟»
آتونی در توضیح گفت: «گلوریا پکره. من و اون با قطار بعدی می‌ریم شهر.»

موری در تاریکی جدول زمانی را از جیبش درآورد.
«یه کبریت بزن.»

جلو پس زمینه تیره و تاریک فضا، فروغی کوچک درخشید و صورت چهار نفرشان را روشن کرد، صورت‌هایی که آنجا در فضای باز شب مضحک و نامأنوس به نظر می‌رسیدند.

«بذار ببینم. دو، دو و سی - نه، این مال غرویه. خدایا، تا پنج و سی از قطار خبری نیست.»
آتونی مردد شد.

بعد با تردید گفت: «خوب، ما تصمیم گرفتیم همین‌جا بمونیم و منتظرش بشیم. شما دو نفر می‌تونین برگردین و بخوابین.»

گلوریا به خواهش گفت: «تو هم برو، آتونی. می‌خوام یه کم بخوابی، عزیزم. تموم روز رنگ و روت مثل شبح سفید بود.»
«ای خنگ کوچولو!»
دیک خمیازه کشید.

«بسیار خوب، شما بمونین، ما هم می‌مونیم.»
از زیر سقف بالای سرشان بیرون رفت و نگاهی به آسمان انداخت.
«به هر حال، شب قشنگی‌ام هست. آسمون پر ستاره‌ست. شکل و شمایل فوق‌العاده قشنگی هم پیدا کردن.»

گلوریا پشت سر او رفت و گفت: «بذار ببینم.» و آن دو نفر دیگر هم پی گلوریا رفتند. گلوریا گفت: «بیاین همین‌جا بشینیم. این‌جا خیلی بهتره.»
آتونی و دیک جعبه‌ای دراز را برگرداندند و به جای پستی پشتشان گذاشتند و تکه تخته‌ای خشک را هم گذاشتند تا گلوریا رویش بنشیند. آتونی کنار او

نشست و دیک هم با کمی تفلا در نزدیکی آن‌ها روی بشکهٔ سیب جا خوش کرد.
گفت: «تانا رفت تو ننوی روی ایوون بخوابه. ما بردیمش تو و گذاشتیمش
کنار بخاری که خشک بشه. تموم جونش خیس شده بود.»
گلوریا آهی کشید و گفت: «مردک بدبخت.»

«حالتون چطوره؟» صدا، زنگدار و غمزده، از بالای سرشان آمده بود، و
سر که بالا کردند، با تعجب متوجه شدند که موری به نحوی به روی سقف
انباری رفته و همان‌جا نشسته و پاهایش را از لبهٔ سقف آویزان کرده، و در برابر
آسمان درخشان طرح و شکلی چون ناودان سر ازدهای خیال‌انگیز و غرق در
سایه پیدا کرده.

آرام و آهسته گفت: «حتماً مال به همچی شریبطیه،» کلماتش انگار از
ارتفاعی زیاد در بالای سرشان به پرواز درمی‌آمد و نرم و آهسته به گوش
مستمعینش در آن پایین می‌رسید، «آدمای خوب و مؤمن کنار ریل آهن
تابلوهایی می‌زنن که روشن با خط سرخ و زرد نوشته شده 'عیسی مسیح
خداوند است'، و به حق اونا رو می‌ذارن کنار تابلوهای تبلیغاتی‌ای که می‌گن
گوتر نوشیدنی خوبی است.»

صدای آرام خنده به گوشش رسید و آن پایینی‌ها همه سر بالا کردند.
موری در ادامه گفت: «گمونم باید داستان تحصیلاتمو براتون بگم، زیر
همین صور فلکی تمسخرآمیز.»
«بگوا خواهش می‌کنم!»
«واقعاً بگم؟»

همه منتظر بودند و موری، رو به ماه سفید و لبخند به لب، خمیازه‌ای
اندیشمندانه کشید.

حرفش را این‌طور شروع کرد: «خوب، بچه کوچولو که بودم، دعا
می‌کردم. برای کارای بدی که در آینده می‌خواستم انجام بدم دعا ذخیره
می‌کردم. به سال هزار و نهصد تا ذخیره کردم.»

کسی از پایین به نجوا گفت: «یه سیگار برام بنداز.»
 بسته‌ای کوچک روی سکو افتاد و همزمان کسی با لحنی قاطعانه و آمرانه گفت:

«ساکت! می‌خوام خودمو از زیر بار فشار خاطراتی که برای تاریکی این چینی زمین و روشنایی این چینی آسمون گوشه سینه‌م جا داده بودم، خلاص کنم.»

آن پایین، شاخه نور از سیگاری به سیگار دیگر حرکت کرد. و بعد آن صدا دوباره شروع کرد:

«تو معامله با خدا خیلی زرنگ شده بودم. بعد از همه جنایاتم بلافاصله شروع می‌کردم دعا خونندن و این قدر ادامه می‌دادم که دیگه دعا و جنایت رو نمی‌تونستم از همدیگه تمیز بدم و جدا کنم. فکر می‌کردم وقتی به مرد فریاد می‌زنه: 'خدای من!' وقتی به گاوصندوق می‌افته روش، همین ثابت می‌کنه که ایمان و اعتقاد عمیقاً تو قلب و سینه آدم ریشه داره. بعد رفتم مدرسه. چارده سال آزمون پنجاه تا مرد جدی و پر از اشتیاق به تفنگای چخماقی اشاره می‌کردن و سرم داد می‌زدن: 'این چیز واقعیه. این تفنگای جدید فقط تقلید سطحی و ساده همینا هستن.' کتابایی رو که می‌خوندم تکفیر می‌کردن و می‌گفتن اون کتابا و همه افکارم غیراخلاقی‌ان؛ بعدها مد عوض شد، و همه چیزو با صفت 'هوشمندانه' لعنت و تکفیر می‌کردن.

«و به این ترتیب من، که در مقایسه با سن و سالم زرنگ و عاقل بودم، از معلما رو برگردوندم و رفتم سمت شاعرا، سمت تنور غنایی سوئینبرن و تنور روبوستوی شلی، شکسپیر با باس اولش و دامنه صدای قشنگش، تنیسون با باس دوم و فالستوی گاه و بیگاهش، میلتن و مارلو، باس‌های خیلی بم. به حرفای براونینگ گوش کردم، به دکلمه بایرون، و صدای یکدست و یکنواخت وردزورث. این کار دست‌کم بهم لطمه نمی‌زد. یه کم از زیبایی سر درآوردم - این قدر که حالیم شد زیبایی ربطی به واقعیت نداره - و به علاوه،

متوجه شدم که هیچ سنت ادبی بزرگی وجود ندارد؛ تنها چیزی که وجود داشت، سنت مرگ سرنوشت ساز تک تک سنت های ادبیه... .

«بعد بزرگ شدم، و زیبایی توهمات آبدار به نظرم بیهوده اومد. تار و الیاف ذهنم خشن و چشمام به نحو فلاکت باری تیز شد. زندگی دور جزیره وجودم مثل دریا بالا اومد، و منم افتادم به شنا کردن.

«این تغییر و گذار خیلی ظریف و نامحسوس بود - این تغییر مدتی بود که به انتظارم نشسته بود. برای هر آدمی دام بی خطر و موزیانه خودشو داره. در مورد من؟ نه - من سعی نکردم همسر سرايدارو اغوا کنم - تو خیابونا هم بدون لباس ندویدم تا رجولیتمو نشون بدم. چیزی که باعث همچی کاری می شه، هیچ وقت به طور کامل شور و عشق نیست - این فقط لباس ظاهریه که شور و عشق آدم تنش می کنه. دلزده شدم - همه ش همین. ملال، که اسم دیگه و سرپوش همیشگی سرزندگیه، شد انگیزه ناآگاهانه همه کارام. زیبایی رو دیگه پشت سر گذاشتم، درک می کنین؟ - بزرگ و بالغ شده بودم.» مکشی کرد.

«پایان دوره مدرسه و دانشکده. آغاز بخش دوم.»

سه نقطه آرام و متحرک نور نمایشگر محل استقرار مستمعینش بود. گلوریا حال نیمه نشسته و نیمه دراز کشیده بود. آتونی چنان او را تنگ و قرص نگه داشته بود که گلوریا صدای تپش قلبش را می شنید. ریچارد کارامل، روی بشکه سیب، هرازگاهی تکانی به خود می داد و زیر لب می غرید.

«بعد بزرگ شدم، وارد این سرزمین جاز شدم، و بلافاصله دچار یه جور اغتشاش رسا شدم. زندگی مثل یه خانم مدیر مدرسه، یه خانم مدیر غیراخلاقی، بالای سرم می ایستاد و افکار منظم منو تصحیح می کرد. اما با تکیه به ایمان اشتباه به هوش و تعقل، سنگین سنگین پیش رفتم. کارای اسمیت رو خوندم، کسی که به کارای خیر می خندید و اصرار داشت که نیشخند تمسخرآمیز عالی ترین حالت بیانگر خویشتن آدمه - اما اسمیت

کارای خیر رو به مثابه عامل تیره و تار کننده نور معرفی کرد. کارای جونز رو خوندیم، که اصلاً با فردگرایی میونه‌ای نداشت - و نیگا! جونز تو همون مسیر من بود. فکر نمی‌کردم - شده بودم صحنه نبرد میون افکار مردان متعدد و زیاده؛ بیش‌تر شبیه یکی از اون کشورای خواستنی، اما موجود ناتوانی شده بودم که قدرتای بزرگ توی سرش با هم کلنجار می‌رن.

«با این احساس که دارم تجربه کسب می‌کنم تا به زندگیم در جهت خوشبختی نظم بدم، به دوران بلوغ و پختگی رسیدم. در واقع، این هنر و پیدا کردم که مسائل رو خیلی پیش‌تر از این‌که تو زندگی واقعی در مقابلم قرار بگیرن، حلشون کنم - و همین‌طور مبهوت و در هم کوبیده شدم.

«اما چند بار که طعم این لقمه آخری رو چشیدم، دیدم دیگه بسمه. گفتم، بسمه! تجربه ارزش اینو که دنبال به دست آوردنش باشی نداره. چیزی نیست که به شکل خوشایندی برای یه من متفعل رخ بده - بلکه یه دیواره که یه من فعال جلو خودت عَلمش می‌کنه. واسه همین، پناه بردم به چیزی که خودم گمون می‌کردم یه جور شک‌گرایی مطلقه و به این نتیجه رسیدم که آموخته‌هام دیگه کافی‌ان. اما دیگه خیلی دیر شده بود. در حالی که سعی داشتم با جلوگیری از برقراری ارتباطات جدید با عالم تراژیک که تقدیرش از پیش محتومه جلوگیری کنم، مابقی رشته از دستم در رفت. جنگ علیه عشق رو کنار گذاشته بودم تا جنگ علیه تنهایی رو شروع کنم، جنگ با زندگی رو کنار گذاشتم تا برم سراغ جنگ با مرگ.»

مکشی کرد تا بر این آخرین نظرش تأکیدی مضاعف کرده باشد - بعد از چند لحظه، خمیازه‌ای کشید و حرفش را از سر گرفت.

«گمونم آغاز دومین مرحله از تحصیلات تجربیم با نارضایتی هولناک از استفاده‌ای که به‌رغم تمایل خودم ازم می‌شد توأم بود، سوءاستفاده برای دستیابی به هدفی مرموز که از نتیجه غایی اون هیچ آگاهی‌ای نداشتم - انتخاب سختی بود - تازه اگه واقعاً نتیجه غایی‌ای در کار بود. اون مدیر مدرسه انگار

داشت می‌گفت: 'می‌خوایم فوتبال بازی کنیم، فقط و فقط فوتبال. اگه نمی‌خوای فوتبال بازی کنی، اصلاً نمی‌تونی هیچ بازی دیگه‌ای هم بکنی....'
 «باید چیکار می‌کردم - وقت بازی خیلی کم بود!

«می‌بینی، احساس می‌کردم حتی از تسلای تعلق به یه گروه و جمع هم محروم شدم. فکر می‌کنین جست زدم سمت بدبینی، که مثل یه چیز شیرین و برتر بهش چسبیدم، چیزی که مثلاً از یه روز تیره و خاکستری پاییزی افسرده‌کننده‌تر نیست؟ گمون نکنم چنین کاری کرده باشم. گرم‌تر و سرزنده‌تر از این حرفا بودم.

«چون به نظرم می‌رسید هیچ نتیجه و هدف غایی‌ای برای بشر وجود نداره. انسان با طبیعت یه جنگ مضحک و بی‌هدف رو شروع کرده بود - طبیعت، چیزی که به واسطهٔ اتفاقی آسمونی و باشکوه ما رو به جایی رسونده بود که می‌تونستیم تو دلش پرواز کنیم. طبیعت راه‌هایی ابداع کرده بود که با اونا نژاد پست‌تر رو خلاص کنه و با باقیموندهٔ توانش اونو سرشارتر و عالی‌تر کنه - یا بذارین بگم جذاب‌ترش کنه - هرچند بازم با اهدافی ناآگاهانه و اتفاقی. و ما که انگیزهٔ حرکتمون عالی‌ترین موهبت روشنگری و روشن‌بینی بود، سعی داشتیم طبیعت رو تسخیر کنیم، بهش غلبه کنیم و شکستش بدیم. توی این جمهور جدید می‌دیدم که سیاه‌داره به تدریج با سفید قاطی می‌شه - تو اروپا فاجعهٔ اقتصادی‌ای در حال رخ دادن بود که می‌تونست سه یا چهار نژاد کنترل‌شدهٔ ناخوش و مفلوک رو از دست تسلط و استیلایی که می‌تونست اونا رو برای سعادت و رفاه مادی سازماندهی و آماده کنه نجات بده.

«ما برای خودمون یه مسیح درست کردیم که می‌تونست دست خوره‌ای‌ها رو بگیره و بلندشون کنه - و بلافاصله نژاد خوره‌ای‌ها و جذامی‌ها شدن آدمای شریف و نازنین دنیا. اگه کسی هست که می‌تونه از این قضایا درسی بگیره، بیاد جلو.»

گلوریا، نه برای رد حرف سخترانشان، بلکه فقط به نشان موافقتی آمیخته

به غم و حزن، حرف او را قطع کرد و گفت: «به هر حال، از زندگی فقط می‌شه
یه درس گرفت.»

موری، تند و سریع، پرسید: «و اون چیه؟»
«این‌که از زندگی هیچ درسی نمی‌شه گرفت.»
موری بعد از سکوتی کوتاه گفت:

«گلوریای جوون، بانوی زیبا و بی‌رحم، از همون اول با همون نگاه پیچیده
و اساسی به دنیا نگاه کرد که من سعی کردم بهش برسم، که آتونی هرگز بهش
نمی‌رسه، و دیک هم هرگز کاملاً درکش نمی‌کنه.»
از طرف بشکهٔ سیب صدای غرولندی آمیخته به انزجار و خشم بلند شد.
آتونی، که دیگر به تاریکی عادت کرده بود، به راحتی درخشش چشم
زردرنگ ریچارد کارامل و نمود انزجار و خشم را در چهره‌اش، که با فریادی
به هم ریخت، دید:

«تو دیوونه‌ای! بر اساس حرفی که خودت زدی، باید به واسطهٔ سعی و
تلاشم یه کم تجربه پیدا می‌کردم.»

موری وحشیانه فریاد زد: «سعی و تلاش برای چی؟ تلاش برای رخنه
کردن به تاریکی آرمان‌گرایی سیاسی با انگیزشی افسارگسیخته و یأس‌انگیز به
سمت حقیقت؟ هر روز و هر روز با سستی و خمودگی روی یه صندلی سفت
و سخت نشستن و بی‌نهایت دور از زندگی، خیره به نقطهٔ سراسیمه زمین به
سمت درختا، در تلاش برای جدا کردن همیشگی دونستنی‌ها از چیزایی که
دونستنی نیستن؟ تلاش برای چسبیدن به یه تیکه از واقعیت و شکوه و
درخشش بخشیدن به اون با روحی برای توجیه اون ویژگی بیان‌ناپذیری که
زندگی داره و در انتقال به روی کاغذ یا بوم نقاشی از دست می‌ره؟ تقلای
چندین و چند ساله تو به آزمایشگاه، با وجودی پر از کوفتگی و فرسودگی
برای پیدا کردن یه ریزه از حقیقت نسبی تو دل یه توده چرخ یا یه لولهٔ
آزمایش...»

«واقعاً؟»

موری مکشی کرد، و عاقبت با لحنی آمیخته به بی‌حوصلگی و خستگی جواب داد، زنگی تلخ که قبل از شناور شدن و بالا رفتن به سمت ماه مثل حباب، در ذهن‌های آن سه نفر مدتی این پا و آن پا کرد.

نرم و آهسته گفت: «من نه. من خسته به دنیا اومدم - اما با کیفیت هوش و فهم مادرانه، استعداد زنایی مثل گلوریا - اما به رغم همه حرف زدنا و گوش دادنا و انتظار عبث کشیدنا برای اون کلیت ابدی که انگار فراسوی هر استدلال و بحث و نظرپردازی قرار گرفته، به این خصوصیت، به این خصوصیت حتی سر سوزنی اضافه نکردم.»

در دوردست، صدایی بم که از چند لحظه پیش به گوش می‌رسید، با مومویی حزن‌انگیز، مثل ناله گاوی غول‌آسا و نقطه صدفی‌رنگ چراغی در نیم مابلی، خودش را به ذهن آن‌ها تحمیل کرد. این بار قطار بخار بود، تلق و تلق می‌کرد و می‌غرید و در حالی که با صدایی دیو‌آسا و گلابیه‌آمیز پیش می‌آمد، بارانی از جرقه و خاکستر بر سکوی ایستگاه می‌پاشید.

دوباره انگار صدای موری از ارتفاعی بسیار زیاد به گوششان رسید: «حتی سر سوزنی! این هوش و فهم آدمیزاد عجب چیز سست و ضعیفیه، با اون قدمای کوتاهش، لرزش‌هاش، بالا و پایین رفتاش، و عقب‌نشینی‌های فاجعه‌آمیزش! فهم و هوش آدم صرفاً ابزار برخورد با شرایط. آدمایی هستن که می‌گن فهم انسان باید جهان هستی رو ساخته باشه - چطور، فهم و هوش آدمیزاد هرگز به موتور بخار نساخته! شرایط موتور بخار ساختن. فهم و درایت بشر چیزی بیش‌تر از به خط‌کش کوتاه نیست، خط‌کشی که باهاش دستاوردای بی‌نهایت ناشی از شرایط رو اندازه‌گیری می‌کنیم.

«می‌تونم فلسفه همین ساعتو برات بگم - اما تا اون‌جا که ما می‌دونیم، پنجاه سال دیگه ممکنه همه این ایشار و فداکاری که روشنفکرای امروز ما رو جذب کرده واژگون بشه، پیروزی مسیح در برابر آنا‌تول فرانس...» مکشی کرد

و بعد گفت: «اما تنها چیزی که من می‌دونم - اهمیت فوق‌العاده خودم برای خودمه، و ضرورت اذعان به اهمیت این چیز مهم برای خودم - این مسائلی که گلوریای عاقل و دوست‌داشتنی مادرزادی ازشون آگاه بوده، این مسائل و همین‌طور بیهوده بودن تلاش برای فهمیدن هر چیز دیگه‌ای.

«خوب، من داستان آموخته‌هامو براتون شروع کردم، نکردم؟ اما هیچی یاد نگرفتم، متوجهی؟ حتی در مورد خودمم چیزای خیلی کمی یاد گرفتم. و اگه مجبور بشم، ترجیح می‌دم با لبای بسته بمیرم و درِ خودنویسم هم بسته بمونه - کاری که از اول، عاقل‌ترین و فرزانه‌ترین مردا کردن - یعنی از، اوه، از زمان ناکامی در یه مسئله خاص - یه مسئله عجیب و غریب. این قضیه به یه عده آدم شک‌گرا که فکر می‌کردن خیلی بصیرت دارن مربوط می‌شد، درست مثل من و تو. بذارین قبل از این‌که خواب همه‌تونو بندازه، با دهای شبونه، از اونا براتون بگم.

«روزی روزگاری همه مردای اهل فکر و نابغه‌های دنیا به یه باور رسیدن - یعنی به بی‌باوری. اما تصور این‌که فقط چند سال بعد از مرگشون، فرقه‌ها و سیستم‌ها و پیش‌بینی‌های زیادی رو به اونا نسبت می‌دن که خود اونا هرگز نه بهشون فکر کرده بودن و نه قصد مطرح کردنشونو داشتن، اونا رو ذله و بیزار کرد. واسه همین به همدیگه گفتن:

«بیاین دور هم جمع بشیم و یه کتاب بزرگ بنویسیم که تا ابد باقی بمونه و زودباوری بشر رو به باد تمسخر بگیره. بذار شعرای خودمونو ترغیب کنیم که در مورد لذات جسمانی بنویسن، و بعضی از سرسخت‌ترین روزنامه‌نگارامونو ترغیب کنیم که داستان عشق‌های خیلی معروف رو تعریف کنن. مهم‌ترین قصه‌های زنای پیری رو که الان سر زبونا هستن تو اون کتاب می‌آریم. تندزیون‌ترین طنزپردازای رو که فعلاً زنده‌ست انتخاب می‌کنیم که از میون همه رب‌النوع‌ها و الهه‌هایی که بشر پرستیده، یکی رو انتخاب کنه و در موردش بنویسه، رب‌النوعی که از همه اونا ی دیگه بزرگ‌تر و

باشکوه‌تر می‌شه، و در عین حال، در اوج ضعف این‌قدر شبیه انسانه که تو سرتاسر دنیا مایه خنده می‌شه - و همه جور شوخی و تکبر و خشمی رو بهش نسبت می‌دیم، حالت‌هایی که انگار به خاطر تفریح و سرگرمی خودش تن به اونا می‌ده، تا مردم کتاب ما رو بخونن و در موردش فکر کنن، و تو دنیا دیگه هیچ حرف و سخن مزخرف دیگه‌ای مطرح نشه. آخر کار، باید مراقب باشیم که این کتاب به لحاظ سبکی همه جور حسنی داشته باشه، تا برای همیشه شاهی باشه برای شک‌گرایی عمیق و طنز جهانشمول ما.

«و اون مردا این کارو کردن و بعد مردن.

اما کتابشون برای همیشه باقی موند، کتاب تا این حد زیبا نوشته شده بود، کیفیت تخیل و خیالی که این مردای فکور و نابغه به این کتاب بخشیده بودن تا این حد حیرت‌انگیز بود. فراموش کرده بودن برای اون کتاب اسم بذارن، اما بعد از مرگشون دیگران اسم این کتابو گذاشتن کتاب مقدس.»

موری که آن‌جا حرفش را به پایان برد، هیچ کس نظری نداد. انگار نوعی سستی و رخوت نمناک بر هوای شب خفته بود که همه آن‌ها را سحر و افسون کرده بود.

«همون‌طور که گفتم، داستان آموخته‌هامو شروع کردم. اما منگی و گیجی تو وجودم مرده و شب هم دیگه تقریباً تموم شده، و به‌زودی به سری ورور وحشتناک همه جا راه می‌افته، لای درختا و خونه‌ها، و دو فروشگاه کوچیک اون بالا پشت ایستگاه، و تا چند ساعت دیگه همه روی زمین بالا و پایین می‌دَوَن - خوب،» بعد با خنده‌ای جمله‌اش را این‌طور تمام کرد، «خدا رو شکر که ما چار تا همه‌مون با علم به این‌که دنیا بعد از این‌که ما توش زندگی کردیم بهتر شده، می‌تونیم به استراحتگاه ابدیمون بریم.»

نسیمی بالا گرفت و با خود ذراتی از حیات که بر پهنه آسمان امتداد یافته بود آورد.

آتونی خواب آلود گفت: «حرفات به تدریج مست و بی اساس می شن. انتظار داشتی یکی از اون معجزات روشنگری اتفاق بیفته، معجزه‌ای که به قول خودت باعث می شه درخشان‌ترین و بارورترین افکارت دقیقاً همون جایی قرار بگیرن که باید کنار هم به شکل آرمانی پیدا کنن. این وسط، گلوریا هم استقلال و آینده‌نگری شو با خوابیدن نشون داده - اینو از این‌که تمام وزنشو انداخته رو بدن درب و داغون من، فهمیدم.»

موری، کمی نگران، به پایین پایش نگاه کرد و گفت: «حاصله تونو سر بردم؟»

«نه، مایوسمون کردی. کلی تیر از کمون رها کردی، اما هیچ پرنده‌ای هم زدی؟»

موری با عجله گفت: «دیگه پرنده‌هاشو می سپرم به دیک. من آشفته حرف می زنم، بخش به بخش و تیکه تیکه.»

دیک زیر لب گفت: «منو نمی تونی لنگ کنی. ذهن من پر از چیزای مادیه. این قدر هلاک به حموم گرم که در بند اهمیت کارم یا این‌که چه بخش از وجودمون رقت‌انگیزه نیستم.»

بر فراز رودخانه، در سمت شرق، سپیده در قالب حجمی سفید و فزاینده و جیک جیک‌های منقطع در میان شاخ و برگ‌های درختان آن حوالی خودش را به رخ کشید.

دیک آهی کشید و گفت: «یه ربع به پنج، تقریباً یه ساعت دیگه باید منتظر بمونیم. نگاه! دوتاش رفت.» به آتونی که هر دو پلکش سنگینی کرده و روی چشم‌هایش را پوشانده بود اشاره کرد.

«خواب خونواده پج...»

اما پنج دقیقه دیگه، به رغم جنجال پرنده‌ها و حشرات که هر دم بیش‌تر و بیش‌تر می شد، سر خودش هم به جلو افتاد، دو بار، سه بار...

فقط موری نوبل بیدار مانده بود، نشسته بر سقف بنای ایستگاه، با

چشم‌هایی کاملاً باز و از فرط شور و خستگی، خیره به ذرات دوردست صبح. به ماهیت غیرواقعی ایده‌ها فکر می‌کرد، به تلاطوی میرا و محوشونده وجود، و به چیزهای ریز و کوچکی که با حرص و اشتیاق و سینه‌خیز، به زندگی‌اش جذب می‌شدند، درست مثل دسته موش‌ها به دل خانه‌ای خرابه و ویران. حالا دیگر دلش به حال هیچ کس نمی‌سوخت - صبح دوشنبه کارش منتظرش بود، و بعد دختری از طبقه‌ای دیگر که تمام زندگی‌اش شده بود موری؛ این‌ها نهفته‌ترین دغدغه‌های قلبی‌اش بودند. در فضای غریب و عجیب روزی که به تدریج روشن می‌شد، این‌که با ابزار ضعیف و شکسته ذهنش تلاش کرده بود فکر کند به نظر گستاخانه می‌آمد.

خورشید برآمده بود و حجم درخشان و عظیم گرما را به سطح زمین می‌پاشید؛ و زندگی هم بود، فعال و غران، و مثل دسته‌ای بزرگ از مگس‌ها دورشان در حرکت بود - نفس‌های تیره دود موتور، صدای خشک کسی که گفت: «همه سوار بشن!» و صدای زنگ. موری در عین گیجی و سردرگمی، چشم‌هایی را دید که در قطار شیر، با حالتی عجیب به او در بالای ساختمان ایستگاه دوخته شده بودند، و بعد صدای جار و جنجال ممتد گلوریا و آنتونی را شنید که در مورد رفتن آنتونی با او به شهر با هم بحث و جدل می‌کردند - بعد جنجال و هیاهویی دیگر و گلوریا رفته بود و سه مرد، رنگ‌پریده چون شبح، تنها روی سکو ایستاده بودند، و زغال جمع‌کنی چرک و چغری روی گاری‌ای که با موتور کشیده می‌شد از جاده پایین می‌رفت و در آن صبح تابستانی با صدایی خشن و خشن چیزی شبیه سرود می‌خواند.

۳ عود شکسته

ساعت هفت و سی دقیقه شبی در ماه اوت است. پنجره‌های اتاق پذیرایی خانه ویلایی چهارطاق بازند، و صبورانه دم آلوده الکل و دود سیگار را از اتاق بیرون می‌دهند تا دخن‌ناکی باطراوت و گرم شفق دیروفت به داخل سیلان پیدا کند. بوی میرای گل در هوا

بخش است، چنان رقیق و چنان خفیف که انگار نشان از گذر تابستان دارند. اما ماه اوت را هنوز هزار جیرجیرک در اطراف ایوان کناری خانه، و جیرجیرکی که به داخل خانه راه یافته و خودش را با خاطر جمع پشت قفسه کتاب پنهان کرده و هر از گاه هوشمندی و اراده خلل ناپذیرش را فریاد می زند، بی امان و لاینقطع به رخ می کشند.

اتاق به هم ریخته است. روی میز ظرف میوه ای واقعی است، اما به نظر مصنوعی می آید. در اطرافش چند تنگ شوم قرار گرفته، با چندین لیوان و جاسیگاری های پر شده تا خرخره، و از این جاسیگاری ها هنوز هم نردبان های پیچاپیچ دود، نرم و آهسته، بلند می شوند و در هوای خفه و دم کرده بخش می شوند - این صحنه فقط جمجمه کم دارد، شیشی که زمانی جزء لاینفک ولانه های این چنینی بود، مکانی که تمام ملحقات لازم برای زندگی ای لذتبخش و آکنده از احساسات شورانگیز و احترام برانگیز را دارد.

بعد از مدتی، تک خوانی پر نشاط نوعی آبرجیرجیرک - به جای آن که جزئی از همسرای شود - با صدایی جدید قطع می شود - ناله حزن آلود فلوتی که انگشتان کسی، بی نظم و ناموزون، روش به حرکت درآمده بود. کاملاً واضح است که نوازنده به جای اجرای قطعه ای از نوعی آهنگ، در حال تمرین آن بود، چون هر از گاه آن نوای خشن و گوشخراش قطع و بعد از زمزمه های نامشخص و گنگ دوباره از سر گرفته می شود.

درست قبل از آغاز فالش هفتم، صدای سومی با آن آهنگ ناموزون همراه می شود. تاکسی ای بیرون پارک کرده. سکوتی کوتاه، و بعد دوباره تاکسی، عقب نشینی پریهاوک تقریباً صدای گام های روی مسیر پوشیده از خل و خاکستر را خفه می کند. صدای زنگ مثل جیخ بلند می شود و با حالتی هشداردهنده در سرتاسر خانه می پیچد.

از آشپزخانه ژاپنی ای ریزنقش و خسته بیرون می آید که سراسیمه دکمه های کت سفید و کتانی اش را می بندد. در توری جلو خانه را باز می کند و مردی خوش قیافه و جوان و سی ساله، با لباس مردانی که خود را وقف خدمت به نوع بشر کرده اند وارد می شود. سر تا پای وجودش غرق خیرخواهی است: نگاهی به اطراف اتاق ملغمه ای است از کنجکاوی و خوش بینی ای ارادی؛ وقتی به تانا نگاه می کند، فشار برخورد با این ژاپنی بی دین و ایمان در چشماش انعکاس می یابد. اسمش فردریک پارامور است. در هاروارد با آتونی بوده،

جایی که به دلیل حروف اول اسم‌های فامیلیشان همیشه در کلاس‌ها کنار هم می‌نشستند. آشنایی ناپیوسته و منقطعی ایشان ایجاد شد - اما از همان دوران به بعد دیگر هرگز همدیگر را ندیده بودند.

با این همه، پارامور با حالت کسی که برای شب به مهمانی آمده است وارد می‌شود. تانا در حال پاسخ دادن به سؤال اوست.

تانایا (با خود شیرینی لبخند می‌زند): برا شام مهمون‌کنده رفتن. نیم ساعت برگردن. از شیش و نیم رفتن.

پارامور (با نگاه به لیوان روی میز): مهمون دارن؟

تانایا: بله. مهمون. آقاهه کارامل، آقاهو خانووم بارنس، دوشیزه کین، همه این جان.

پارامور: متوجهم. (با مهربانی) انگار حسابی بریز و بیاش داشتن.

تانایا: من نفهمم.

پارامور: خوش‌گذرونی می‌کردن.

تانایا: بله، همه چی خوردن. اوه، خیلی، خیلی، خیلی خوردن.

پارامور (با ظرافت موضوع را عوض می‌کند): به خونه که نزدیک می‌شدم،

صدایی که شنیدم، صدای موسیقی بود؟

تانایا (با هر دو کمری نامنظم): بله، من می‌زنم.

پارامور: یه جور ساز ژاپنیه. (مشخص است که آبونمان مجله نشنال جئوگرافیک

است.)

تانایا: من فلوت می‌زنم. فلو - و - و - و - و ژاپنی.

پارامور: چه آهنگی می‌زدی؟ یه ملودی ژاپنی؟

تانایا (اخمش به شکلی مضحک و بی‌معنا در هم می‌رود): آهنگ قطار. شما چی

می‌گین؟ - آواز راه‌آهن. تو کشور من اسمش اینه. مثل قطار. می‌گه سو - و - و؛

یعنی سوت؛ راه افتادن قطار. بعد شروع می‌شه سو - و - و؛ یعنی قطار می‌ره. این طوریه. خیلی آهنگ خوبی تو کشوری من. آواز بچه‌ها. پارامور: صدای خیلی خوبی داشت.

(در این لحظه روشن است که فقط تلاشی فوق بشری لازم است تا جلو تانا را بگیرد و نگذارد او به طبقه بالا و سراغ کارت پستال‌هایش، از جمله آن شش کارت آمریکایی برود.)

تانایا: برای آقا نوشیدنی بیارم؟

پارامور: نه، متشکرم. نمی‌خورم. (لبخند می‌زند.)

(تانایا به آشپزخانه می‌رود، و در آن را نیمه‌باز می‌گذارد. از لای در دوباره و ناگهان همان آهنگ قطار بلند می‌شود - این بار دیگر تمرین نیست، بلکه اجراست، اجرایی پرشور و حال. تلفن زنگ می‌زند. تانایا، غرق در نوای فلوت، توجهی نمی‌کند، پس پارامور گوشی را برمی‌دارد.)

پارامور: الو... بله... خیر، فعلاً نیستن، اما هرآن ممکنه برگردن... بایرورث؟ الو، اسمتونو درست نشنیدم... الو، الو، الو... هو! (تلفن لجوجانه سکوت می‌کند و دیگر صدایی ندارد. پارامور گوشی را سر جایش می‌گذارد.)

در این لحظه صدای تاکسی دوباره به گوش می‌رسد، و همراه با آن، صدای مردی جوان؛ مرد چمدان به دست دارد و بدون زنگ زدن، در خانه را باز می‌کند. موری (در سالن): اوه، آتونی! یوهو! (وارد سالن می‌شود و پارامور را می‌بیند.) چطورین؟

پارامور (با نگاهی سنگین به او خیره می‌شود): شما - شما موری نوبل هتین؟

موری: خودشه. (پیش می‌آید، لبخند می‌زند و دست دراز می‌کند.) تو چطوری، پیرپسر؟ خیلی ساله ندیدمت.

(به شکلی مبهم، رابطه آن چهره را با هاروارد دریافته، اما در این مورد خیلی مطمئن نیست. اسم او را اگر هم می دانسته، مدت ها پیش فراموش کرده. اما پارامور با رفتاری سنجیده و روی خوش متوجه وضعیت می شود و با نهایت ظرافت از سنگینی آن شرایط می کاهد.)

پارامور: فِرد پارامورو فراموش کردی؟ هر دو تو کلاس تاریخ همو روبرو بودیم.

موری: نه، فراموش نکردم، همو - یعنی فِرد. فِرد خیلی - منظورم اینه که همو آدم باحالی بود، نه؟

پارامور (چند بار با حالتی مطایبه آمیز سر تکان می دهد.): به شخصیت خوب و عالی. شخصیت خوب و عالی.

موری (بعد از مکث کوتاه): آره - همین طور بود. آتونی کجاست؟
پارامور: خدمتکار ژاپنی به من گفت تو به مهمانکده ست. غذا می خوره گمونم.

موری (نگاهی به ساعتش می کند.): خیلی وقته رفته؟
پارامور: گمونم همین طوره. مرد ژاپنی بهم گفت دیگه باید برسن خونه.
موری: به نوشیدنی بخوریم؟
پارامور: نه، متشکر. نمی خورم. (لبخند می زند.)

موری: اگه من بخورم که اشکال نداره؟ (مشغول که می شود، خمیازه می کشد.)
از وقتی از دانشکده اومدی بیرون، چیکار کردی؟
پارامور: اوه، خیلی کارا. زندگی فعالی داشتم. این طرف و اون طرف رفتم.
(لحش طوری است که انگار آن کارها از تعقیب شیر تا جنایت های سازمان یافته را شامل می شد.)

موری: اوه، اروپا هم رفتی؟
پارامور: نه، نرفتم - متأسفانه.
موری: گمونم همه مون دیر یا زود می ریم اون جا.

پارامور: واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

موری: البته! کشور بیش‌تر از دو ساله که غرق هوجمی‌گری شده. همه بی‌قرارن. می‌خوان یه کم سرگرم بشن.

پارامور: پس فکر می‌کنی آرمانی در کار نیست؟

موری: چیز مهمی در کار نیست. مردم هر از گاه طالب هیجان می‌شن.

پارامور (به جد): شنیدن این حرفا از زیون تو خیلی جالبه. بایه نفر که اون جا بوده حرف زدم...

(در خلال ارائه گواهی‌ها و شواهد متعاقب، که خواننده خودش می‌تواند آن‌ها را با جملاتی از این دست که «با چشمای خودش دید» و «روح باشکوه فرانسه» و «رستگاری و نجات تمدن» به خوبی تصور کند، موری با پلک‌های فرو افتاده، در حالی که مایوس و بی‌حوصله شده، سر جایش نشسته است.)

موری (در اولین فرصت ممکن): راستی، می‌دونی توی همین خونه یه مأمور ژرمن هست؟

پارامور (محتاطانه لبخند می‌زند): جدی می‌گی؟

موری: صد درصد. وظیفه خودم می‌دونم که بهت هشدار بدم.

پارامور (متقاعدشده): یه خانم معلم سرخونه؟

موری (موری در حالی که با دست به آشپزخانه اشاره می‌کند، به زمزمه می‌گوید):
تانا! البته این اسم واقعیش نیست. متوجه شدم که مدام نامه‌هایی به اسم ستوان امیل تانن‌بوم به دستش می‌رسه.

پارامور (با خنده‌ای از سر شکیبایی و خوشرویی): داشتی باهام شوخی می‌کردی؟

موری: شاید دارم به اشتباه بهش تهمت می‌زنم. اما نگفتی چیکار می‌کردی.

پارامور: یه کار - نوشتن.

موری: ادبیات داستانی؟

پارامور: نه. غیر داستانی.

موری: چی؟ یه جور ادبیات که نصفش داستانیه و نصفش واقعی؟

پارامور: اوه، محدوده کارم فقط واقعیت هاست. کار خدمات اجتماعی خیلی انجام دادم.

موری: اوه!

(بلافاصله چشمانش از شک و ظن می درخشد. انگار که پارامور خودش را جیب بری آماتور معرفی کرده است.)

پارامور: فعلاً تو استمفورد کار خدماتی می کنم. تازه همین یه هفته پیش از یه نفر شنیدم که آنتونی همین نزدیکی ها زندگی می کنه.

(صدای دنگ و دنگ از بیرون رشته کلامشان را قطع می کند، روشن است که زن ها و مرد ها می گویند و می خندند. بعد در باز می شود و آنتونی، گلوریا، ریچارد کارامل، موریل کین، راشل بارنس و رودمن بارنس، شوهرش، وارد می شوند. دور موری را می گیرند و در جواب «سلام» او به شکلی غیر معمول و غیر منطقی «خوب! خوب!» می گویند... در این حیص و یص، آنتونی به مهمان جدیدشان نزدیک می شود.)

آنتونی: خوب، لعنت به من. چطوری؟ از دیدنت بی نهایت خوشحالم.

پارامور: از دیدنت خوشحالم، آنتونی. من تو استمفورد مقیم شدم، واسه همین، فکر کردم یه سری بهت بزنم. (مودبانه) برای شکست دادن شیطان اکثر اوقات باید کار کنیم،^۱ پس یه تعطیلات چند ساعته که حقموئه.

(آنتونی با اکراه تمرکز می کند و سعی می کند اسم او را به خاطر بیاورد. بعد از تحمل مشقتی جانکاه، بخشی از اسم او را به خاطر می آورد، «فرد»، و بلافاصله جمله می سازد: «خوب کردی اومدی، فرد!» در این اثنا، سکوت ریقی که مقدمه مراسم معرفی است،

۱. اشاره ای است به ضرب المثل انگلیسی ناظر بر این که شیطان آدم های بی کار را همراه می کند. پارامور احتمالاً به آنتونی گوشه و کنایه می زند. -م.

لحظه‌ای بر محفلشان حاکم شده. موری، که می‌تواند برای خروج از این شرایط به آن‌ها کمک کند، بالذتی آمیخته به موزیگری و بدجنسی به آن‌ها خیره شده. (آتونی (با استیصال): آقایون و خانوما، ایشون - ایشون فرده. موریشل (بالودگی و مهربانی): سلام، فردا!

(ریچارد کارامل و پارامور با اسم کوچک با همدیگر احوالپرسی می‌کنند، و پارامور به خاطر می‌آورد که دیک یکی از بچه‌های کلاس بود که هیچ وقت به خودش زحمت صحبت کردن با او را نداده بود. دیک ابلهانه تصور می‌کند که پارامور را قبلاً در خانه آتونی دیده است. سه زن جوان به طبقه بالا می‌روند.) موری (با صدایی آهسته به دیک): از مراسم ازدواج آتونی، دیگه موریشلو ندیدم.

دیک: اون الآن تو اوجه. آخرین کارش «من این طور می‌گم!» (آتونی مدتی با پارامور کلنجار می‌رود و عاقبت سعی می‌کند با دعوت کردن همه به نوشیدنی، به صحبتشان جنبه عمومی و جمعی بدهد.) آتونی (خطاب به پارامور): هیچ وقت نمی‌شه فهمید که این دو نفر کی پیدا شون می‌شه. یه روز بعد از ظهر ساعت پنج باهاشون خدا حافظی می‌کنی و یه دفعه می‌بینی ساعت دو صبح برگشتن. یه ماشین بزرگ سفری کرایه کردن و از نیویورک تا دم در اومدن و پا گذاشتن بیرون، گیج و پاتیل البته. (پارامور با دقتی آمیخته به هیجان و خلطه به جلد کتابی که در دست اوست نگاه می‌کند. موری و دیک به همدیگر نگاه می‌کنند.)

دیک (معصومانه خطاب به پارامور): این جا تو شهر کار می‌کنی؟ پارامور: نه، تو منطقه مسکونی لایرد استریت تو استمفوردم. (خطاب به آتونی) نمی‌توننی تصور کنی مردم تو این شهرای کوچیک کنتیکت چقدر فقیرن. ایتالیایی‌ها و مهاجرای دیگه. بیش‌تر کاتولیکا، می‌دونن، واسه همین نزدیک شدن به اونا خیلی مسخته.

آتونی (مؤدبانه): کلی هم جنایت؟

پارامور: بیش‌تر از جنایت، جهل و پستی.

موری: این نظریه منه: اعدام فوری همه آدمای جاهل و کثیف با برق. من طرفدار جنایتکارام - به زندگی رنگ و بو می‌دن. مشکل اینه که اگه شروع کنی به مجازات آدمای جاهل و نادون، اول باید از فک و فامیل درجه یک خودت شروع کنی، بعد بری سراغ سینماچی‌ها، و عاقبت اعضای کنگره و اهالی کلیسا.

پارامور (با لبخندی که نشان از معذب بودنش دارد): من در مورد جهالت بنیادی‌تری حرف می‌زدم - حتی از زیون خودمون.

موری (اندیشمندانه): گمونم سخت باشه. حتی پا به پا اومدن با شعر نو. پارامور: تازه وقتی از کار مسکن‌سازی به چند ماهی گذشت، آدم می‌فهمه که اوضاع چقدر افتضاحه. اون‌طور که منشیمون بهم گفت، ناخنای انگشت آدم تا وقتی اونا رو نشوری، اصلاً کثیف‌شون معلوم نمی‌شه. مسلماً از همین الان کلی توجه جلب کردیم.

موری (بالحنی تند): همون‌طور که منشیتون ممکنه بگه، اگه به تیکه کاغذو بندازی توی یه منقل، با درخشش زیاد می‌سوزه.

(در این لحظه، گلوریا با رنگ و جلایی تازه، مشتاق تحسین و ستایش، به جمع برمی‌گردد، و دو دوستش هم جلو او می‌آیند. تا چند لحظه گفتگو کاملاً مقطع و ناپیوسته می‌شود. گلوریا آتونی را به گوشه‌ای می‌کشد.)

گلوریا: لطفاً زیاده‌روی نکن.

آتونی: چرا؟

گلوریا: چون وقتی حواست پرت می‌شه، خیلی ساده می‌شی.

آتونی: خدای مهربون! حالا چی شده؟

گلوریا (بعد از مکثی که در خلال آن چشم‌هایش با خونسردی به چشم‌های شوهرش

گره خورد): چند تا چیز. اول این که چرا اصرار داری پول همه چیز و بدی؟ اون دو نفر هر دوشون از تو پولدارترن!

آنتونی: چی می گی، گلوریا! اونا مهمونای متن!
گلوریا: این که دلیل نمی شه تو پول نوشیدنی ای رو که راشل بارس حروم کرده بدی. دیک سعی کرد کرایه اون تاکسی دموو بده، و تو نداشتی.
آنتونی: وای، گلوریا...

گلوریا: وقتی مجبوریم حتی برای پرداخت قبض هامون اوراق قرضه بفروشیم، دیگه وقتشه که یه کم از خاصه خرجی هامون کم کنیم. به علاوه، من چندان دلسوز راشل بارس نیستم. شوهرشم از این قضیه، مثل خود من، زیاد خوشش نمی آد.
آنتونی: آخه، گلوریا...

گلوریا (با اوقات تلخی ادای او را در می آورد): «آخه، گلوریا!» تو همین تابستون به قدر کافی از این قضایا داشتیم — با هر زن برورو داری که می بینی. انگار یه جورایی عادت شده، و من دیگه تحملشو ندارم! منم می تونم مثل تو واسه خودم شیطونی کنم. (بعد انگار بلافاصله چیزی به ذهنش می رسد.) راستی، این یارو فرد که لنگه جو هال نیست، هست؟

آنتونی: خدای من، نه! احتمالاً اومده با چرب زبونی کاری کنه من یه مقدار پول از پدر بزرگ بگیرم برای جماعت فقرای کلیساش.

(گلوریا از آنتونی که فوق العاده ناراحت شده رو برمی گرداند و به طرف مهمانانش برمی گردد. تا ساعت نه می توان این جمع را به دو گروه تقسیم کرد — آن ها که مدام به عیش و نوش بوده اند، و آن ها که نبوده یا زیاده از حد نبوده اند. بارس ها، موریتل و فردریک پارامور جزو این گروه دومند.)

موریتل: ای کاش می تونستم بنویسم. کلی ایده دارم، اما انگار هیچ وقت نمی تونم اونا رو به کلمه تبدیل کنم.

دیک: همون طور که جلیات گفته، اون می فهمید داود چه احساسی داره، اما نمی تونست حرفاشو بیان کنه. این نکته رو بلافاصله آدمای بی فرهنگ و هنرستیز اون دوره تبدیل به یه شعار کردن.

موریتل: متوجه حرفت نمی شم. حتماً تو دوران پیری خرفت می شم. گلوریا (در میان جمع مثل فرشته‌ای پر وجد و شور حرکت می کند): اگه کسی گشنه، رو میز به مقدار شیرینی فرانسوی هست.

موری: تحمل اون طرح‌های ویکتوریایی رو ندارم. موریتل (به شدت سرخوش و علاقه مند به موضوع): من می گم تو حواست خیلی جمعه، موری.

(آقا و خانم بارنس در مورد موضوعی کلی با پارامور بحث و گفتگو می کنند، موضوعی چنان کلی که آقای بارنس چند لحظه‌ای سعی کرد به هوای دودآلودتر وسط کاناپه بخزد. این که پارامور از سر ادب دور خانه می گردد یا به خاطر کنجکاوی، یا برای این که در آینده‌ای نامعلوم در مورد میزان انحطاط زندگی آمریکایی گزارشی تهیه کند به هیچ وجه مشخص نیست.)

موری: فرد، من فکر می کردم تو ذهن خیلی بازی داری. پارامور: دارم.

موریتل: منم دارم. به نظر من، مذاهب همه شون مثل همدیگه‌ن.

پارامور: تو هر مذهبی به خوبی و برجستگی خاص هست.

موریتل: من به کاتولیکم، اما همون طور که همیشه گفتم، تو این عرصه همچی کاتولیک دو آتیشه‌ای نیستی.

پارامور (با شکیبایی ای فوق‌العاده زیاد): مذهب کاتولیک، مذهب خیلی - خیلی قدرتمندیه.

موری: خوب، به همچی مرد روشنفکری باید احساسات و خوش بینی ناشی از کوکتل رو هم در نظر داشته باشه.

پارامور (در حالی که با حالتی قهرآمیز نوشیدنی را برمی دارد): متشکرم، امتحان می‌کنم - یکی.

موری: یکی؟ وحشتناکه! ما همکلاسیای قدیمی این‌جا دور هم جمع شدیم و تو نمی‌خواهی به کم همراهی‌مون کنی. زود باش!
به سلامتی شاه چارلز،
به سلامتی شاه چارلز،
بیار قدحی که لاف...

(پارامور با صدایی پر نشاط و خوشحال همراهی‌اش می‌کند.)
موری: بیا، فردریک. می‌دونم که همه چیز تحت تسلط اهداف طبیعت که هر کاری بخواد، با ما می‌کنه، و هدفش در مورد تو اینه که ازت به آدم تمام عیار اهل عیش و نوش بسازه.
پارامور: اگه آدم بتونه این کارو مثل به جتلمن درست و حسابی انجام بده...

موری: حالا این جتلمن درست و حسابی کی هست؟
آنتونی: آدمی که خط اتوی لباسش خربزه قاچ کنه.
موری: مزخرفه! طبقه اجتماعی به مرد با مقدار نونی که با ساندویچش می‌خوره معلوم می‌شه.
دیک: جتلمن حسابی کسیه که اولین نسخه یه کتابو به آخرین نسخه روزنامه ترجیح می‌ده.

راشل: آدمی که هیچ وقت ادای معتادا رو در نمی‌آره.
موری: به آمریکایی که می‌تونه به به پیشکار انگلیسی القاکنه که واقعاً آدم تکیه.

موریئل: مردی که از به خونواده خوبه و به دانشگاه ییل یا هاروارد یا پرینستون رفته، و پول داره و خوب می‌رقصه و خلاصه از این جور حرفا.

موری: و عاقبت - عالی‌ترین تعریف! کاردینال نیومن حالا دیگه یه آدم قدیمیه.

پارامور: گمونم باید با ذهن بازتری به سؤال نگاه کنیم. آبراهام لینکلن بود که گفت جتلمن کسبه که هیچ وقت باعث دردمندی دیگران نمی‌شه؟
موری: گمونم این حرفو به ژنرال لودندورف نسبت دادن.
پارامور: حتماً شوخی می‌کنی.
موری: بازم بخور.

پارامور: نباید این کارو بکنم. (آهسته، طوری که فقط موری بشنود، حرف می‌زند.) اگه بهت بگم این سومین لیوان نوشیدنی‌ایه که به عمرم خوردم، چی؟ (دیک صفحه‌ای می‌گذارد و موریل با نوای آن بلند می‌شود و تش را آهسته به طرفین حرکت می‌دهد، آرنج‌هایش را به پهلوش زده، و ساعدهایش را با بدنش به حالت عمودی قرار داده و گاهی آن‌ها را بالا می‌آورد، درست مثل بالا ماهی.)
موریل: اوه، این قالیچه‌ها رو بردارین که بشه راه رفت!
(آتونی و گلوریا این پیشنهاد را با آه و ناله‌های خاموش و از ته قلب و با لبخندی به نشان تسلیم و رضایت پذیرا می‌شوند.)

موریل: بجینین، تبلا. بلند شین و مبلا رو بدین عقب.
دیک: صبر کنین خوردنم تموم بشه.
موری (در مورد پارامور عزمش را جزم کرده.): بهت می‌گم چیکار کنیم. بذار همه یه بار دیگه آماده بشیم، و همه با هم بخوریم - بعد بلند می‌شیم و...
(موج اعتراض همه آتش اشتیاق موری را خاموش کرد.)
موریل: فعلاً که حال و روز خوبی ندارم.
راشل (آهسته، خطاب به آتونی): گلوریا بهت نگفت از من فاصله بگیری؟
آتونی (دستپاچه): چی، البته که نه. البته که نه.
(راشل با حالتی مرموز به او لبخند می‌زند.)

موری: به خاطر شکست دموکراسی و سقوط مسیحیت. (دستش را بالا می‌آورد.)

موریل: حالا واقعاً!

(موریل با حالتی سرزنش‌آمیز که چاشنی شوخی دارد به موری نگاه می‌کند.)

موریل: مبلا رو بکشین کنار!

(انگار این فرایند اجباری است و باید انجام شود. آتونی و گلوریا هم به دیگران کمک می‌کنند، میزها را کنار می‌کشند و صندلی‌ها را روی هم می‌چینند، فرش‌ها را لوله می‌کنند و آباژورها را از پرز می‌کشند. وقتی بلمان در قالب توده‌ای زشت در گوشه‌های اتاق چیده شد، فضایی حدود دو و نیم مترمربع خالی می‌شود.)

موریل: اوه، موسیقی بذارین.

موری: تانا آهنگ عاشقانه متخصص چشم، گوش، بینی و گلو رو اجرا می‌کنه.

(در میانه شلوغی و اغتشاش به دلیل این‌که تانا شب‌هنگام برای استراحت به اتاقش رفته، مقدمات کار تهیه می‌شود. ژاپنی پیرامه‌پوش، فلوت به دست، پیچیده در لحاف، روی صندلی‌ای در بالای میز گذاشته می‌شود، و صحنه مضحک و خنده‌داری می‌سازد. پارامور کمی منگ است و گاهی هم جلو سسکه‌اش را نمی‌گیرد.)

پارامور (خطاب به گلوریا): با من می‌رقصین؟

گلوریا: نه، آقا! می‌خوام گام‌های قور و امتحان کنم. بلدین؟

پارامور: البته. همه شو.

گلوریا: بسیار خوب، شما اون طرف اتاق و من این طرف.

موریل: شروع!

(بعد جون به تدریج و آهسته‌آهسته آغاز می‌شود: تانا نوای پیچیده‌ی آواز قطار را شروع می‌کند، نوای حزن‌انگیز توتل توت - توت که فراز و فرودهای سودایی‌اش با آهنگ «پروانه بینوا» در هم می‌آمیزند (تینک - آتینک)، و موریل چنان از خنده ریه رفته که

با عجز به بارنس چسبیده، و بارنس نیز، خشک و عصافورت داده، مثل افسران ارتش، بدون حالت طتر و شوخی، دور آن فضای کوچک گام برمی‌دارد. آنستونی سعی دارد بدون جلب توجه گلوریا، پیچ‌های راشل را بشنود....

اما حادثه شوم، باورنکردنی و نمایش‌وار در شرف وقوع است، از آن حوادثی که طی آن‌ها انگار زندگی به صرافت تقلیدی پر تب و تاب از پست‌ترین فرم‌های ادبیات می‌افتد. پارامور سعی دارد با گلوریا برابری کند، و در جینی که آن بلوا به اوج خود می‌رسد، او هم شروع می‌کند به چرخیدن و چرخیدن، گیج‌تر و گیج‌تر - تلوتلو می‌خورد، تعادلش را حفظ می‌کند، دوباره تلوتلو می‌خورد و بعد به سمت سالن، ولو می‌شود... تقریباً وسط بازوان آدام پیچ پیر، که ورودش به واسطه آشوب جاری در اتاق، هیچ سرو صدایی بلند نکرده است.

آدام پیچ مثل گچ سفید شده است. به عصایش تکیه می‌دهد. مرد همراه او ادوارد شاتل‌ورث است، و هم او شانه پارامور را می‌گیرد و مسیر سقوطش را عوض می‌کند تا او به پیکر خیرخواه محترم برخورد نکند.

می‌توان گفت ظرف مدت دو دقیقه، اتاق غرق سکوت می‌شود، هرچند تا مدت کوتاهی پس از آن هم صدای گرامافون همچنان به گوش می‌رسد و نت‌های آواز قطار ژاپنی هم از فلوت تانا، که هنوز متوجه هویت تازه‌وارد نشده، بلند می‌شود و مثل چک‌چک باران در اتاق فرو می‌پاشد. از آن جمع نه‌نفره حتی یکی هم نمی‌داند که آدام پیچ همان روز صبح به برنامه جلوگیری از توزیع مشروبات الکلی پنجاه هزار دلار کمک کرده است.

شکستن سکوتی که هر دم سنگین‌تر می‌شود، به عهده پارامور گذاشته می‌شود؛ موج بلند محرومیت زندگی‌اش به اوج ارتفاع خود رسیده.)

پارامور (به سرعت و چهار دست و پا به سمت آشپزخانه می‌خیزد): من این‌جا مهمون نیستم - این‌جا کار می‌کنم.

(دوباره سکوت - و حال بسیار عمیق، سکوتی که به نحوی تحمل‌ناپذیر با اضطراب توأم است، طوری که راشل بی‌اختیار به خنده‌ای عصبی می‌افتد، و دیک بی‌اختیار یک

خط از نوشته‌های سوئینبرن را دوباره و سه باره تکرار می‌کند، خطی که دست بر قضا همخوانی مضحکی با آن صحنه دارد:

«یک شکوفه غم‌زده و میرا با نفسی بی‌رایحه.»

... از دل سکوت، صدای خشن‌دار آنتونی، جدی و مهارشده، بلند می‌شود و جمله‌ای به آدام بچ می‌گوید؛ و بعد این صدا نیز خاموشی می‌گیرد.

شاتل‌ورث (با شور و حال): پدر بزرگ‌تون فکر کردن با ماشین بیان این‌جا تا خونه‌تونو ببینن. از رای بهتون زنگ زدم و پیغام گذاشتم.

(نفس‌های کوتاه و مکرر که انگار هیچ منبع مشخصی ندارند، سکوت بعدی را پر می‌کنند. آنتونی رنگ به رخسار ندارد. لب‌های گلوریا بازند و نگاه مضطرب و هراسانش به پیرمرد دوخته شده. در اتاق حتی یک نفر هم لب‌خند به لب ندارد. هیچ‌کس؟ یا لبان آدام صلیبی آهسته و لرزان، کمی از همدیگر جدا می‌شوند تا دوردیف دندان ریز و مرتبش آشکار شود؟ حرف می‌زنند - چهار کلمه ساده و نرم.)

آدام بچ: حالا دیگه برمی‌گردیم، شاتل‌ورث...

(و همه‌اش همین. برمی‌گردد، و به مدد عصایش از تالار بیرون می‌رود، از در اصلی خارج می‌شود، و با حرکاتی شوم و جهنمی، گام‌های مردّش مسیر پوشیده از سنگریزه زیر ماه اوت را می‌خراشد.)

بازنگری

در این نقطه اوج شوربختی، آن دو مثل دو ماهی قرمز بودند در کاسه‌ای که همه آبش را کشیده بودند؛ حتی نمی‌توانستند به طرف همدیگر شنا کنند.

ماه مه که می‌آمد، گلوریا بیست و شش ساله می‌شد. گفته بود هیچ چیز نمی‌خواهد، جز جوان و زیبا شدن برای مدتی طولانی، شاد و خوشحال بودن، و بهره‌مندی از پول و عشق. او چیزی را می‌خواست که اکثر زن‌ها

می خواهند، اما شورمندانه تر و افسارگسیخته تر از آن ها طالبش بود. دو سال بود که ازدواج کرده بود. روزهای نخست، روزهای شیرین و آرام تفاهم بودند، روزهای بهره مندی و غرور. بعد لحظات پراکنده نفرت با آن روزهای خوش درآمیختند، با دوامی کوتاه مدت و یک ساعته و فراموشی ای که یک بعد از ظهر بیش تر طول نمی کشید. این روال هم یک نیم سال ادامه یافت.

و بعد آن آرامش و صفا، و رضایت خاطر دیگر آن شادی و نشاط اول را نداشت، خاکستری رنگ شده بود - آن حالت پرشور و خلسه مانند آغازین دیگر خیلی به ندرت، به ضرب و زور انگیزه هایی مثل حسادت و جدایی های اجباری گاه و بیگاه تکرار می شد. حالا دیگر گلوریا می توانست یک روز کامل از آتونی متنفر باشد، یا در نهایت بی خیالی، یک هفته تمام از دست او خشمگین و عاصی باشد. فحش و بد و بیراه در نهایت سهل گیری جای کلمات مهرآمیز را گرفته بود، تقریباً برای نوعی سرگرمی و حفظ تنوع، و گاهی در شرایطی می خوابیدند که سعی داشتند به خاطر بسپارند صبح فردا کدامشان باید عصبانی باشد و کدام یک خوددار و صبور. و سال دوم زندگی مشترکشان که رو به پایان بود، دو عنصر جدید هم به زندگیشان اضافه شد. گلوریا متوجه شد که آتونی این قابلیت را پیدا کرده که نسبت به او کاملاً بی اعتنا باقی بماند، بی اعتنایی و بی توجهی ای موقتی، که نیم بیش ترش از سر بی حوصلگی و دلزدگی بود، اما در هر حال، این بی اعتنایی از آن دست بی اعتنایی ها شده بود که گلوریا دیگر نمی توانست با گفتن کلمه ای محبت آمیز و نجواگون یا لبخندی خاص و صمیمانه آتونی را از عالمش درآورد. بعضی روزها بود که نوازش های گلوریا برای آتونی خفقان آور می شدند. گلوریا از همه این تغییر و تحولات آگاه بود؛ اما هرگز به طور کامل زیر بار پذیرش آن ها نمی رفت.

گلوریا تازه همان اواخر متوجه شد که به رغم علاقه اش به او، به رغم این که گاهی او حس حسادتش را تحریک می کرد، به رغم آن که برای او حکم برده و بنده را پیدا کرده بود، و به رغم این که به وجود او مباحثات می کرد، اساساً از ته

دل تحقیرش می‌کرد - و این انزجارش به شکلی انفکاک‌ناپذیر و نامشخص با احساسات و عواطف دیگرش درمی‌آمیخت... این‌ها همه عشق او بود - توهم پرشور و زنانه‌ای که در یکی از شب‌های ماه آوریل به سوی آنتونی معطوف شده، و در اوج فلاکت و حس و حالی رقت‌انگیز، نقشش تا آخر عمر بر لوح ذهن و خاطراتش حک شده بود. دیگر کم‌تر پیش می‌آمد که آنتونی از گذراندن یک روز کامل در کنار گلوریا، تنها و بدون حضور دوستان و آشنایان دیگر، لذت ببرد - مگر این‌که شخص ثالثی نیز با آن‌ها همدم می‌شد. گاهی اوقات احساس می‌کرد که اگر کاملاً تنها نماند، دیوانه می‌شود - چند بار به مفهوم واقعی کلمه عمیقاً از گلوریا متنفر شده بود. سرخوش که بود، گاهی مدت کوتاهی جلب زنان دیگر می‌شد، جوانه‌هایی که تا آن دوره سرکوب شده بودند و حال در فضای تجربه‌های جدید باز می‌شدند.

آن سال بهار، آن تابستان، در مورد خوشبختی آیشان به فکر فرو رفته بودند - چگونه باید از سرزمینی تابستانی به سرزمین تابستانی دیگر سفر می‌کردند، و سرانجام به ملکی محشر باز می‌گشتند، با فرزندانی با روحیه ساده و باصفای روستایی، و بعد به حوزه دیپلماسی یا سیاست وارد می‌شدند، تا برای مدتی دست به انجام دادن کارهای زیبا و مهم بزنند، تا عاقبت در کسوت زوجی سپیدموی (با موهایی که به زیبایی و مثل ابریشم سفید می‌شد) در دوره شکوه و صفا و آرامش، مورد ستایش طبقه بورژوازی آن سرزمین، روزگار بگذرانند... این دوره‌ها عن‌قرب آغاز می‌شدند «وقتی که پولمونو می‌گیریم»؛ به همین رؤیاها دل خوش می‌کردند، نه رسیدن به رضایت خاطر واقعی از زندگی‌ای که هر دم بیش‌تر و بیش‌تر با بی‌نظمی و خوش‌گذرانی و اسراف قرین می‌شد. در صبح‌های خاکستری که شوخی‌های شب گذشته‌اش با هرزه‌گویی‌های زشت و عاری از ظرافت سپری می‌شد، به این جور امیدهای مشترک رو می‌آوردند و به آن‌ها دل می‌بستند، بعد به همدیگر لبخند می‌زدند و بعد از پیچاندن مسئله قدیمی، به جمله موجد، اما

صادقانه و واقعاً نیچه‌وار و همیشگی و سرکشانه گلوریا می‌رسیدند که «اهمیت نمی‌دم!»

مشکلات به تدریج محسوس می‌شدند. موضوع پول مطرح بود، مسئله‌ای که روز به روز ناراحت‌کننده‌تر هم می‌شد، و روز به روز نحس‌تر و شوم‌تر؛ حالا دیگر به این نتیجه رسیده بودند که لیکور به عنصر ثابت تفریحات و سرگرمی‌هایشان تبدیل شده است. پدیده‌ای که در جامعه اشرافی بریتانیای صد سال پیش چندان عجیب و غریب نبود، اما در بستر تمدنی که مدام متعادل‌تر و محافظه‌کارتر می‌شد، پدیده‌ای نگران‌کننده بود. ضمناً هر دوی آن‌ها به لحاظ اسطفس جسمی ضعیف‌تر شده بودند، البته این مسئله بیش از آن‌که در کردارشان نمود یابد، در واکنش‌های ظریفشان نسبت به تمدن پیرامونی تجلی پیدا می‌کرد. در وجود گلوریا چیزی زاده شده بود که تا پیش از این زمان از آن بی‌نیاز بود. استخوان‌بندی، البته ناکامل، اما در عین حال تردیدناپذیر، استخوان‌بندی نفرت از گذشته‌اش، نوعی عذاب وجدان. پذیرش درونی این مسئله برای خودش هم‌زمان بود با اضمحلال تدریجی شجاعت جسمانی‌اش. و بعد، در صبح روز ماه اوتی که آدام پیچ به شکلی غیرمنتظره به سراغشان آمده بود، از خواب بیدار شدند، گیج و خراب و خسته، دلزده و مایوس از زندگی، تنها قادر به تجربه احساسی کامل و فراگیر - ترس.

ترس

آنتونی در بسترش نشست و به او خیره شد و گفت: «خوب؟» لب و لوچه‌اش از فرط افسردگی آویزان شده بود، صدایش تهی و لرزان بود. گلوریا در جواب فقط دستش را به طرف دهانش بالا برد و خیلی آهسته و دقیق شروع کرد به جویدن ناخنش.

بعد از مکشی کوتاه گفت: «بالاخره کارمونو کردیم.»؛ بعد وقتی دید گلوریا همچنان ساکت است، خشمگین شد و گفت: «چرا هیچی نمی‌گی؟»

«مثلاً می‌خواهی چی بگم؟»

«در مورد چی فکر می‌کنی؟»

«هیچی.»

«پس دیگه انگشتتو نجوا!»

بعد بحثی کوتاه، مثل کلافی سردرگم، بینشان شروع شد که آیا گلوریا در مورد چیزی فکر می‌کرد یا نه. به نظر آتونی فکر کردن گلوریا در مورد فاجعه شب گذشته امری اساسی و حیاتی بود. سکوت گلوریا شگرد خاص او بود در انداختن مسئولیت به گردن آتونی. گلوریا از دید خودش ضرورتی برای حرف زدن نمی‌دید - اقتضای آن لحظه این بود که مثل بچه‌های عصبی انگشتش را بجود.

با عزم و اراده‌ای که ظاهرش مطلق می‌نمود، گفت: «باید قضیه گندی رو که بالا اومد با پدر بزرگ رفع و رجوع کنم.» در استفاده از لفظ «پدر بزرگ» به جای «بابا بزرگ» سایه‌ای از احترام مشهود بود.

گلوریا بی مقدمه گفت: «نمی‌تونی. نمی‌تونی - هرگز. تا وقتی زنده‌ست، دیگه نمی‌بخشدت.»

آتونی مثل آدم‌های بی‌چاره و مفلوک گفت: «شاید نبخشه. اما - شاید بتونم با یه جور مثلاً اصلاحات و این جور چیزا حسابمو باهاش صاف کنم...» گلوریا حرف او را قطع کرد و گفت: «به نظر مریض بود. رنگ به رخسارش نبود.»

«بیماره. سه ماه پیش اینو بهت گفتم.»

گلوریا با بدخلقی گفت: «ای کاش هفته گذشته مرده بود! پیرمرد احمق بی ملاحظه!»

هیچ کدامشان نخندیدند.

بعد گلوریا آهسته در ادامه گفت: «اما بذار ببینم، دفعه بعد اگه بینم رفتاری رو که با راشل داشتی با یه زن دیگه در پیش گرفتی، ترکت می‌کنم - به - همین - سادگی! من ابداً قصد ندارم چنین مسئله‌ای رو تحمل کنم!»

آنتونی خودش را باخت.

به اعتراض گفت: «اوه، چرت نگو. خودت می‌دونی که تو این دنیا جز تو هیچ زن دیگه‌ای برای من وجود نداره - هیچ زنی، عزیزم.»
تلاشش برای آن‌که لحنی ملایم و مهربانانه به کلامش بدهد، به مفلوکانه‌ترین شکل ممکن با شکست روبرو شد - خطر عن‌قرب‌تر در آن شرایط انگار به پس‌زمینه رانده شد.

آنتونی گفت: «اگه برم سراغش و با نقل قولای بجا و مناسب از کتاب مقدس بهش بگم که تو مسیر نادرستی و کژروی خیلی پیش رفتم و عاقبت با نور مواجه شدم...» سکوت کرد و با حالتی شیطنت‌آمیز به همسرش چشم دوخت. «نمی‌دونم در این صورت چکار می‌کنه.»
«نمی‌دونم.»

گلوریا در این فکر بود که آیا مهمان‌هایشان آن‌قدر فهم و فراست دارند که بلافاصله بعد از صبحانه از آن‌جا بروند یا نه.

آنتونی تا یک هفته بعد جرئت نکرد به تری‌تاون برود. این سفر چشم‌انداز منزجرکننده‌ای داشت و اگر او را همان‌طور به حال خودش می‌گذاشتند، هرگز توان رفتن به این سفر را در خود نمی‌دید - اراده‌ او در آن سه سال مضمحل شده بود، و قدرتش برای مقاومت در برابر ترغیب‌ها و تشویق‌ها نیز تحلیل رفته بود. گلوریا مجبورش کرد که راهی این سفر شود. به شوهرش گفت، یک هفته صبر کردن خیلی خوب بوده، چون در آن مدت، کینه و خشم و حشियانه پدربزرگ او مثل کوره به‌تدریج خنک‌تر شده بود - اما انتظار بیش‌تر از آن خبط بود - چون این احتمال به وجود می‌آید که حس خصومت در وجود پدربزرگش تشدید شود.

آنتونی با دلهره و ترس راهی شد... و به عبث. آدام بیچ حال و روز خوشی نداشت، این را شاتل‌ورث با خشم گفته بود. به او دستور اکید داده بودند که هیچ‌کس نباید به دیدن پدربزرگ برود. آنتونی کم و بیش یواشکی و

پاورچین پاورچین به سمت تاکسی رفت - و وقتی سوار قطار شد، چندان چیزی از احساس عزت نفس برایش باقی نمانده بود؛ خوشحال از فرارش، مثل پسر بچه‌ها، به سوی قصرهای پریان که تسلا بخش بودند و هنوز هم در پس و پشت‌های ذهنش عَلم می‌شدند و می‌درخشیدند.

وقتی آتونی به ماریتا برگشت، گلوریا برزخ بود. چرا به زور وارد خانه نشده بود؟ اگر گلوریا به جای او بود، حتماً همین کار را می‌کرد!

با هم نامه‌ای برای پیرمرد فرستادند و بعد از کلی اصلاح و دوباره‌نویسی آن را ارسال کردند. نامه نیمی عذرخواهی بود، و نیمی توضیح‌نامه‌ای بر ساخته و سر هم شده. جوابی به آن نامه داده نشد.

یکی از روزهای ماه سپتامبر بود، سرتاسر روز به تناوب آفتابی و بارانی بود، خورشید رمق و حرارتی نداشت، و بارانش هم از طراوت عاری بود. در آن روز خانه ویلایی را ترک کردند، خانه‌ای که شاهد دوران شکوفایی عشقشان بود. چهار چمدان و سه صندوق فول‌آسا در اتاق جمع و جور شده روی هم توده شدند، جایی که دو سال پیش از آن، با سستی و کاهلی در آن ولو، و غرق رؤیا شده بودند، رؤیاهای بعید و دست‌نیافتنی، نوام با کرختی و رخوت، و رضایت. فضای تهی در اتاق پژواک یافت. گلوریا با لباسی جدید و حاشیه خرز، در سکوت روی چمدانی نشسته بود و آتونی با حالتی عصبی قدم می‌زد و سیگار دود می‌کرد؛ منتظر کامیونی بودند که اسباب و اثاثشان را به شهر می‌برد.

گلوریا به چند کتاب اشاره کرد که روی یکی از صندوق‌ها کپه شده بود و پرسید: «اونا چی‌ان؟»

آتونی با شرم و کمرویی اعتراف کرد: «مجموعه قدیمی تمبرامه. یادم رفته حسابی بسته‌بندی‌شون کنم.»

«آتونی، این‌ور و اون‌ور کشیدن اونا خیلی احمقانه‌ست.»

«خوب، پارسال بهار، روزی که آپارتمانو ترک کردیم، به اونا نگاه کردم و

تصمیم گرفتم اون‌جا نذارمشون.»

«نمی‌توننی بفروشیشون؟ به اندازه کافی آت و آشغال نداریم؟»

آتونی متواضعانه گفت: «متأسفم.»

کامیون با تق و تقی رعد آسا جلو در توقف کرد. گلوریا با خشم و سرکشی مشتش را به سمت چهار دیوار اتاق تکان داد.

فریاد زد: «خیلی خوشحالم که دارم می‌رم! خیلی خوشحال. اوه، خدای من، چقدر از این خونه متنفرم!»

و به این ترتیب بود که بانوی زیبا و درخشان، همراه با شوهرش، راهی نیویورک شد. در همان قطاری که آن‌ها را به سوی مقصدشان می‌برد، بنای دهوا و مرافعه گذاشتند - کلمات تلخ گلوریا تواتر، نظم و قاعده و ماهیت محتوم و تغییرناپذیر همان ایستگاه‌هایی را داشتند که از کنارشان می‌گذشتند.

آتونی با حالتی که دل هر کسی به حالش می‌سوخت، به تضرع و خواهش گفت: «دلخور نشو. به هر حال، ما جز خودمون، فعلاً همدیگر رو داریم.»

گلوریا فریاد زد: «اکثر اوقات همینم نداریم.»

«چه موقع نداریم؟»

«خیلی وقتا - با همون شرایطی که روی سکوی ایستگاه قطار تو ردگیت

شروع شد.»

«تو که نمی‌خواهی بگی...»

گلوریا با سردی و بی‌اعتنایی گفت: «نه، در موردش فکر نمی‌کنم - و وقتی

رفت، به چیزی رو هم با خودش برد.»

گلوریا ناگهان حرفش را به پایان رساند. آتونی غرق سکوت بود؛ تازه به

خاطر آورد که چطور در آن صبح تابستانی، در جستجوی خوشبختی، از

نیویورک به راه افتاده بودند. هرگز انتظار نداشتند که آن‌جا را بیابند، شاید، اما

آن جستجو از آنچه آتونی تصور کرده بود به مراتب شادمانه‌تر بود، شاید آن

جستجو حالا به خودی خود از هر آنچه او انتظارش را داشت، شادمانه‌تر بود.

به نظر می‌رسید که زندگی بر آوردن تیرک‌هایی در اطراف خویش است - وگرنه کار به فاجعه می‌کشید.

آن‌جا هیچ آرامشی نبود، هیچ سکوت و سکونی نبود. تلاش او در رؤیاپروری عبث بود؛ هیچ کس جز به سوی ورطه و گرداب هایل حرکتی نمی‌کرد، هیچ کس رؤیا نمی‌دید، بدون رؤیا‌هایش، شب‌هایش آکنده از کابوس‌های شوریده، توأم با بلا تکلیفی و ندامت می‌شدند.

پلهام! در پلهام دعوا کرده بودند، چون گلوریا باید رانندگی می‌کرد. و وقتی گلوریا پای کوچکش را روی پدال گاز گذاشت، ماشین در نهایت جسارت جاکن شده و سر هر دو نفرشان مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که به تک‌رسمانی بسته شده باشند، به عقب کشیده شد.

محله برانکس - خانه‌هایی که بر تعدادشان افزوده می‌شد و زیر نور خورشید می‌درخشیدند، خورشید با نوری که از آسمان‌های پرتلاؤ پایین می‌پاشیدند و کاروان‌کاروان نور که بر خیابان‌ها می‌ریختند. آنتونی نیویورک را خانه خودش می‌دانست - شهر تجمل و راز و رمز، شهر امیدهای نامعقول و عجیب و رؤیا‌های غریب. این‌جا در اطراف حومه قصرهای گچ‌کاری شده در دل نور خنک غروب خورشید سر بر آوردند، یک لحظه در حالتی خاص در دل عالم خنک غیر واقعی، و در آن دوردست‌ها، اغتشاش در هم پیچیده هارلم ریور. قطار به کام شفق که هر دم تیره‌تر می‌شد فرو رفت، و از برابر حدود پنجاه خیابان پر نشاط مناطق شمالی ایست باید عبور کردند، و هر یک با نمایشی شاد و رنگین از بچه‌های بینوایی که با جنب و جوش تب‌زده‌شان، مثل مورچه‌هایی مرئی در کوچه‌های پوشیده از ماسه سرخ از برابر شیشه‌های کوبه قطار می‌گذشتند. از پنجره‌های خانه‌های استیجاری، مادرانی تکیده یا فربه با هیتی چون ماه، مثل کواکب آسمانی نکبت‌بار سر بیرون می‌آوردند؛ زنانی چون جواهراتی تیره و ناتمام و ناقص، زنانی مثل سبزیجات، زنانی مثل کیف‌های بزرگ و پر از لباس چرک‌های کثیف و مشمژکننده.

آتونی با صدای بلند گفت: «از این خیابونا خوشم می‌آد. همیشه با دیدنشون احساس می‌کنم انگار همه شون صحنه‌های نمایشی‌ان که برای من اجرا می‌شن؛ انگار همون ثانیه‌ای که از کنارشون رد می‌شم، همه شون دست از خندیدن و بالا و پایین پریدن برمی‌دارن و وقتی یادشون می‌آد که چقدر فقیر و بینوان، غمگین می‌شن و با سرای فرو افتاده برمی‌گردن توی خونه‌هاشون. این تصور اغلب اوقات خارج از کشور برای آدم پیش می‌آد، اما توی این کشور به ندرت.»

در خیابانی طولانی و شلوغ حدود ده دوازده نام یهودی را روی یک سری فروشگاه ممتد و پشت در پشت می‌خواند؛ جلو در هر فروشگاه مردی ریزنقش و موشکی با چشمان هوشیار به عابران چشم دوخته - چشم‌هایی که از شک، غرور، روشنی و وضوح، حرص و نگرانی می‌درخشند. نیویورک - حالا دیگر نمی‌توانست این شهر را در ذهنش از خزش آهسته و رو به بالای این مردم جدا کند - فروشگاه‌های کوچک، رو به گسترش، توسعه، تحکیم، حرکت، با چشم‌هایی تیز چون عقاب و دقت زنبور به جزئیات هوای همه جا را داشتند - از هر سو در هر حال بسط و توسعه. باشکوه بود - چشم‌اندازی عظیم و بی‌پایان.

صدای گلوریا با تناسبی عجیب رشته افکار او را گسست.

«نمی‌دونم امسال تابستون بلوگمن کجا بوده.»

آپارتمان

بعد از دوران آکنده از حتمیت‌ها و قطعیت‌های جوانی، دوره پیچیدگی‌های شدید و تحمل‌ناپذیر فرا می‌رسند. این دوره چنان کوتاه است که گاه از آن غفلت می‌شود. مردانی که سطح و جایگاه برتری دارند، در تلاش برای حفظ ظرافت‌های غایی رابطه استقامت بیش‌تری دارند، در حفظ ایده‌های «غیر عملی» در باب وحدت و یکپارچگی. اما در اواخر دهه بیست، کار دیگر خیلی پیچیده می‌شود، و آنچه تا به این زمان در شرف وقوع و سردرگم‌کننده

به نظر می‌رسیده، ناگهان بعید و تیره و تار می‌شود. روال معمول زندگی مثل گرگ و میش هوا، چشم‌انداز خشن را فرا می‌گیرد و آن‌قدر متعادل و نرمش می‌کند که عاقبت تحمل‌پذیر می‌شود. این پیچیدگی فوق‌العاده ظریف و نامحسوس است، و فوق‌العاده متغیر؛ ارزش‌های آدم با هر ضربه‌ای که به سرزندگی او وارد می‌آید، کاملاً تغییر می‌کنند؛ به تدریج روشن شده است که ما نمی‌توانیم برای رویارویی با آینده، از گذشته‌مان چیزی بیاموزیم - پس دیگر انسان‌هایی غریزی و پذیرا نیستیم، آدم‌هایی علاقه‌مند به آنچه به لحاظ اخلاقی حقیقت است، قوانین منش و رفتارمان را با ایده‌های مربوط به یکپارچگی و وحدت عوض می‌کنیم، برای امنیت بیشتر از عشق اهمیت قائل می‌شویم، و کاملاً ناخودآگاهانه، واقع‌گرا می‌شویم. فقط به عهده‌ای محدود گذارده می‌شود که مدام دل‌مشغول گرفتاری‌های ناشی از روابط باشند - و همین تعداد اندک هم فقط در ساعاتی مشخص، وقت خود را به طور اخص به انجام دادن این وظیفه اختصاص می‌دهند.

آنتونی پچ دیگر ماجراجویی‌های ذهنی و کنجکاوی خاص خودش را نداشت، و به آدمی متعصب و درگیر پیش‌داوری تبدیل شده بود، و با تمام وجود آرزو داشت که به لحاظ عاطفی و احساسی آرامشش به هم نخورد. این تغییر تدریجی در خلال چندین و چند سال گذشته رخ داده بود، و با یک سلسله اضطراب‌ها که خورده ذهنش شدند تسریع نیز شد. نخست این‌که احساس تباهی می‌کرد، حسی که همواره بر قلبش سایه‌انداز بود، حال به واسطه شرایطی که داشت بیدار شده بود. در لحظاتی که احساس ناامنی می‌کرد، این تصور خورده ذهنش شد که در هر حال ممکن است زندگی چندان بی‌معنا هم نباشد. در اوایل بیست و اندی سالگی، عقیده استوارش به عبث بودن تلاش، به عاقلانه بودن انکار نفس و گذشتن از خود، به واسطه فلسفه‌هایی که در آن زمان تحسینشان می‌کرد، و نیز حشر و نشرش با موری نوبل و بعد از او، ارتباط با همسرش مهر تأیید خورده بود. اما شرایطی پیش

می آمد - مثلاً درست قبل از نخستین ملاقاتش با گلوریا و نیز هنگامی که پدر بزرگش به او گفته بود که بهتر است در سمت گزارشگر جنگی به خارج از کشور برود - که احساس نارضایتی در وجودش او را به برداشتن گامی بیش و کم مثبت و اُمی داشت.

یک روز، درست قبل از این که برای همیشه ماریشا را ترک کنند، حین ورق زدن صفحات یکی از نشریات دانشجویی با عنوان بوئن هاروارد آلومنی، چشمش به ستونی افتاد و دستگیرش شد که معاصرانش در آن شش سال بعد از فارغ التحصیلی چه کرده و چه نکرده بودند. اکثر آن ها سر کار بودند، این حقیقت داشت، و چند نفر در حال سوق دادن مأمَن کافران چین و آمریکا به سوی مذهب آشفته پروتستان بودند؛ اما عده ای معدود نیز، آن طور که او دریافته بود، به شکلی سازنده در مشاغلی مشغول بودند که به هیچ وجه حالت تشریفاتی یا روال یکنواخت و عادی نداشتند. مثلاً، کالوین بوید بود که هر چند همان اواخر از دانشگاه پزشکی پائیرون گذاشته بود، شیوه جدیدی برای مداوای تیفوس یافته بود، و بعد راهی خارج از کشور شده بود و بخشی از رد و نشان های تمدنی را که قدرت های بزرگ در صربستان به جا گذاشته بودند، پاک می کرد؛ یوجین برانسون هم بود، که مقالاتش در نیو دموکراسی شهرتش را در کسوت مردی جا می انداختند که ایده هایش از فرصت طلبی های مبتذل و شیدایی و جنون عمومی و عامه پسند فراتر می رفتند؛ مردی بود به اسم دالی که از دانشکده ای حسابی معلق شده بود، آن هم به دلیل وعظ و تبلیغ در مورد مرام مارکس در کلاس؛ در هنر، علم، سیاست، شخصیت های واقعی زمان خود را می دید - سیورانس هم بود، بازیکن فوتبال که خیلی تمیز و زیبا، زندگی اش را در لژیون فارین بر رود آن در فرانسه از کف داده بود.

مجله را روی میز گذاشت و مدتی در مورد این مردان جورواجور و متنوع فکر کرد. در روزگار یکپارچگی شخصیتش از این نفر آخر دفاع می کرد - مردی اپیکوری در نیروانا، فریاد می زد که تلاش کردن یعنی اعتقاد داشتن، و

اعتقاد داشتن یعنی محدود بودن. به زودی به آدمی اهل کلیسا بدل می شد، چون چشم انداز جاودانگی موجب خشنودی او بود، درست همان طور که در فکر ورود به تجارت چرم بود، چون شدت رقابت در این کار مانع خوشحالی و خرسندی او می شد. اما در حال حاضر درگیر چنین دغدغه های لطیفی نبود. این پاییز، با آغاز بیست و نهمین سال از زندگی اش، این تمایل در وجودش ایجاد شد که در ذهنش را به روی خیلی چیزها ببندد، و دیگر از جستجوی عمیق در عمق انگیزه ها و دلایل آغازین پرهیز کند، و اکثر اوقات با تمام وجود در اشتیاق امنیت می سوخت، امنیت در برابر جهان و نیز در برابر خودش. از تنها ماندن متنفر بود، و این طور که گفته اند اغلب از تنها ماندن با گلوریا وحشت داشت.

به سبب ورطه ای که پدر بزرگش با آن ملاقات در مقابلش ایجاد کرده بود، و نفرت متعاقب آن حادثه از شیوه پیشین زندگی اش، ناگزیر باید در آن شهر ناگهان مخاصمه جو و کینه توز، به دنبال دوستان و محیط هایی بگردد که زمانی از نظرش گرم ترین و امن ترین دوستان و محیط ها بودند. گام نخستش، تلاشی در اوج استیصال بود برای رسیدن دوباره به آپارتمان قبلی اش.

در بهار سال ۱۹۱۲ اجاره نامه ای چهار ساله امضا کرده بود با مبلغ سالانه هفتصد دلار، که در آن احتمال تجدید قرارداد نیز لحاظ شده بود. این اجاره نامه مه سال پیش از آن منقضی شده بود. اولین بار که آن اتاق ها را اجاره کرده بود، اتاق ها کارایی بسیار بالقوه ای داشتند، اما او متوجه آن بالقوگی ها شده و در اجاره نامه ترتیبی داده بود که خودش و صاحبخانه مقداری پول صرف بهبود شرایط آن ها بکنند. ظرف چهار سال گذشته اجاره ها بالا رفته بود، و بهار سال گذشته که آتونی از حق انتخاب خود صرف نظر کرده بود، صاحبخانه، مردی به نام سوهنبرگ، متوجه شده بود که می تواند برای آن آپارتمان جذاب و دلنشینش اجاره بهای به مراتب بیش تری بگیرد. به این ترتیب، ماه سپتامبر که آتونی موضوع را با او مطرح کرده بود، با پیشنهاد

سوهنبرگ برای اجاره سه ساله با مبلغی معادل دو هزار و پانصد دلار در سال روبرو شد. به نظر آنتونی این پیشنهاد شرم آور بود. این مبلغ یک سوم درآمدشان بود. بیهوده اصرار می کرد که آن اتاق ها با ایده ها و پول خود او برای دیواره بندی دوباره آپارتمان تا آن حد جذاب شده بودند.

بیهوده دو هزار دلار در سال پیشنهاد داد - اما با دو هزار و دریست دلار شاید می شد به نحوی دست و پا شکسته به توافق رسید: آقای سوهنبرگ یکدنده و لجوج بود. گویا دو آقای دیگر هم پی اجاره همین آپارتمان بودند؛ به هر حال، آن روزها چنان آپارتمانی هواخواهان زیادی پیدا کرده بود، و اجاره دادن آن به آقای پچ به لحاظ اقتصادی کار مقرون به صرفه ای نبود. به علاوه، با این که تا به حال به آن موضوع اشاره ای نکرده بود، چند نفر از مستأجران دیگر در مورد سرو صداهای آپارتمان آن ها در خلال زمستان گذشته شکوه و گلایه کرده بودند - بزن و بکوب ها و آواز خواندن های شبانه و این جور کارها. آنتونی که خشم درونش می جوشید، سراسیمه به ریتس برگشت تا خبر آشفتنگی اش را به گلوریا بدهد.

گلوریا هم با عصبانیت گفت: «قشنگ می تونم تصور کنم که چطور گذاشتی یارو حرفشو به کرسی بشونه.»

«چی می تونستم بگم؟»

«می تونستی بهش بگی چطور آدمیه. من اگه بودم، نمی تونستم تحمل کنم. هیچ مرد دیگه ای تو دنیا این قضیه رو تحمل نمی کرد! تو اجازه می دی مردم بفروستنت پی نخود سیاه و سرتو شیر بهمالن و ازت سوء استفاده کنن، درست مثل یه پسر بچه خنگ هالو. مسخره ست!»

«اوه، تو رو خدا، عصبانی نشو.»

«می دونم، آنتونی، تو خیلی خری!»

«خوب، شاید. به هر حال، نمی تونیم از پس اجاره اون آپارتمون بر بیایم. اما زندگی کردن همین جا تو ریتس برامون خیلی با صرفه تره.»

«تو بودی که اصرار می‌کردی بیایم این‌جا.»
 «آره، چون می‌دونستم که تو یه هتل ارزون احساس فلاکت و بدبختی
 می‌کردی.»

«معلومه که می‌کردم!»
 «به هر حال، باید یه جایی واسه زندگی کردن پیدا کنیم.»
 «گلوریا پرسید: «چقدر می‌تونیم بدیم؟»
 «خوب، می‌تونیم حتی کرایه‌ای رو که اون طلب کرده بهش بدیم، به شرط
 این‌که اوراق بیش‌تری بفروشیم، اما دیشب با هم توافق کردیم که تا وقتی یه
 کار مشخص پیدا نکردم، باید...»
 «اوه، خودم همه‌شو می‌دونم. فقط پرسیدم از درآمدی که داریم، چقدر
 می‌تونیم پردازیم.»

«می‌گن نباید بیش‌تر از یک‌چهارم کل درآمدتو واسه اجاره بدی.»
 «یه‌چهارم چقدره؟»
 «صد و پنجاه تا در ماه.»
 «یعنی می‌گی در ماه فقط شصت دلار داریم؟» در صدای گلوریا نوعی
 حس تسلیم و انقیاد خزید.

آتونی با عصبانیت گفت: «معلومه! فکر کردی بدون دست بردن تو
 سرمایه‌اصلیمون، می‌تونستیم سالی بیش‌تر از دوازده هزار تا خرج کنیم.»
 «می‌دونستم که اوراقمونو فروخته بودیم، اما - یعنی واقعاً در سال این قدر
 خرج می‌کردیم؟ چطور می‌تونستیم؟» ترس و وحشتش دوچندان شد.
 آتونی با لحنی طنزآلود گفت: «اوه، یه نگاه دقیق به دفترچه‌های حسابمون
 می‌ندازم، و بعد گفت: «اکثر اوقات دو تا اجاره، لباسا، سفر - خوب، هر
 کدوم از بهارای اون سال تو کالیفرنیا برامون حدود چهار هزار دلار هزینه
 داشت. اون ماشین نکستی‌ام از اول تا آخر برامون هزینه داشت. و مهمونی‌ها و
 سرگرمی‌ها و - اوه، چیزایی از این قبیل.»

حال هر دو هیجان زده و بی نهایت افسرده شده بودند. وضعیت در مقایسه با زمانی که آنتونی به تنهایی متوجه این موضوع شده بود، به هیچ وجه به بدی لحظات فعلی که حقیقت را به گلوریا می گفت نبود.

گلوریا ناگهان گفت: «باید به مقدار پول در آری.»

«می دونم.»

«و باید به بار دیگه سعی کنی پدر بزرگتو ببینی.»

«می کنم.»

«کی؟»

«وقتی درست جاگیر شدیم.»

و این کار در نهایت یک هفته بعد عملی شد. در خیابان چهل و هفتم آپارتمانی اجاره کردند، با اجاره ماهی صد و پنجاه تا. خانه شامل اتاق خواب، پذیرایی، آشپزخانه ای کوچک و حمام می شد، آپارتمانی باریک با سنگ سفید، و گرچه اتاق ها آن قدر کوچک بود که جایی برای نمایش دادن مبلمان درست و حسابی آنتونی نداشت، همه تمیز و تازه ساز و، به لحاظ پاکیزگی و نورگیری، کم و بیش جذاب و چشم نواز بودند. باندز به خارج از کشور رفته بود تا در ارتش بریتانیا نام نویسی کند، و آن دو به جای باندز حضور زنی ایرلندی و لاغر با استخوان های درشت را تحمل می کردند - به جای آن که واقعاً از خدماتش برخوردار شوند - زنی که گلوریا از او منزجر بود، چون حین آماده کردن صبحانه، مدام از لحظات باشکوه شین فین حرف می زد. اما به هم قول داده بودند که دیگر خدمتکار ژاپنی نیاورند، و آن روزها به خدمت گرفتن پیشخدمت های انگلیسی واقعاً دشوار بود. آن زن هم مثل باندز فقط صبحانه را آماده می کرد. وعده های دیگر غذایشان را در رستوران ها و هتل ها می خوردند.

عاقبت آنچه آنتونی را سراسیمه راهی تری تاون کرد، اعلام این خبر در روزنامه های نیویورک بود که آنتونی پچ مولتی میلیونر، خیرخواه، حامی اخلاقی محترم جامعه، به شدت بیمار شده و امیدی به بهبودش نیست.

بچه گربه

آنتونی او را نمی دید. طبق دستور پزشک ها هیچ کس نباید با او حرف می زد، این جمله را آقای شاتل ورث به زبان آورد - و حاضر بود هر پیغامی را که آنتونی اعتماد کند و به او بگوید، پیش خود نگه دارد تا وقتی شرایط آدام پیج مساعد شد، به او بگوید. اما با اشارات واضح و روشن، آقای شاتل ورث استنباط مغمومانه آنتونی را مبنی بر این که او راهی به کنار بستر بیماری پدر بزرگ ندارد تأیید کرد. آنتونی در خلال گفتگو با یادآوری دستورالعمل های اکید گلوریا، حرکتی کرد تا از کنار دست منشی رد شود، اما شاتل ورث با لبخند با شانه های عضلانی اش راه او را سد کرد، و آنتونی متوجه شد که اصرار و تلاش در این مورد تا چه حد عبث و بیهوده است.

آنتونی که در اوج احساس عجز و درماندگی مرعوب شده بود، به نیویورک بازگشت، شهری که زن و شوهر تازه یک هفته بود به آنجا بازگشته بودند، هفته ای توأم با بی تابی و نا آرامی. اتفاق کوچکی که یک شب رخ داد، نشان داد که اعصابشان تا چه حد خرد و خراب است.

بعد از شام از خیابانی فرعی به سمت خانه می رفتند که آنتونی متوجه گربه ای شبگرد شد که کنار ریل آهن پرسه می زد.

بی خیال گفت: «همیشه دلم می خواسته یه لگد به یه گربه بزنم.»

«من دوستشون دارم.»

«یه بار کاری رو که دلم می خواست انجام دادم.»

«کی؟»

«اوه، چندین و چند سال پیش؛ قبل از آشناییم با تو. یه شب بین پرده های یه نمایش. مثل امشب، هوا سرد بود، و منم یه کم منگ بودم - یکی از معدود دفعاتی که این طور بودم. گمونم گدای بدبخت دنبال یه جا واسه خوابیدن می گشت، و منم اخلاق سگی ای پیدا کرده بودم، واسه همین عشقم کشید بهش لگد بزنم...»

گلوریا که از صمیم قلب تحت تأثیر قرار گرفته بود، با صدای بلند گفت:
«اوه، گربه کوچولوی بی‌نوا!»

آنتونی تحت تأثیر غریزه داستان‌گویی، مضمون حکایتش را حسابی بسط داد.

خودش اعتراف کرد که: «خیلی بد بود. حیوان کوچولوی بی‌چاره برگشت و به جور غمباری نگاهم کرد که انگار امید داشت بلندش کنم و باهاش مهربون باشم - فقط به بچه گربه بود - و تا بیاد بفهمه، به تیپای حسابی زدم بهش که خورد به پشت ظریف حیوان...»

«اوه!» فریاد گلوریا لبریز از درد و رنج واقعی بود.
آنتونی با سماجت، لحنی غم‌زده به صدایش داد و در ادامه گفت: «شب خیلی سردی بود. گمونم حیوان بی‌چاره از به نفر توقع مهربونی داشت، و فقط درد نصیبش شد...»

ناگهان سکوت کرد - گلوریا حق‌هاش گریه می‌کرد. به خانه رسیده بودند، و وقتی وارد آپارتمان شد، گلوریا خودش را روی کاناپه رها کرد و طوری گریه کرد که انگار آنتونی آن لگد را صاف به روح او زده بود.

با لحنی رقت‌بار گفت: «اوه، بچه گربه کوچولوی بی‌چاره! بچه گربه کوچولوی بی‌چاره! چه سرد...»
«گلوریا...»

«به من نزدیک نشو! خواهش می‌کنم بهم نزدیک نشو. تو اون بچه گربه نرم و لطیف رو کشتی.»

آنتونی، که واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، کنار او زانو زد.
گفت: «عزیزم، اوه، گلوریا، عزیزم. حقیقت نداره. داستانو از خودم درآوردم - تک‌تک کلماتشو.»

اما گلوریا باوربکن نبود. در جزئیات داستانی که آنتونی تعریف کرده بود،

چیزی بود که باعث شد گلوریا آن شب با آه و گریه به خواب برود، به خاطر گربه کوچولو، به خاطر آنتونی، به خاطر خودش و برای آن درد و تلخی و خشونت کل جهان.

درگذشت اخلاق‌گرای آمریکایی

آدام پیر نیمه‌شب‌ی در اواخر ماه نوامبر، با نجوای تمجید و سپاس پرهیزگاران از خداوند مرد. او که آن همه تملق شنیده بود، در حالی از لوح زمین محو شد که در حضور آن مفهوم مجرد قادری که پیرمرد به تصور خویش در لحظات آکنده از هوسرانی‌اش در دوران جوانی موجبات خشمش را فراهم کرده بود، به هزار زبان تملق می‌گفت و چاپلوسی می‌کرد. می‌گفتند پیرمرد با خداوند به نوعی قرار آتش‌بس دست یافته بود، قراردادی که مفادش اعلام نشدند، هرچند تصور بر این بود که این قرارداد در بر گیرنده میزان چشمگیری پول نقد می‌شد. همه روزنامه‌ها زندگینامه او را چاپ کردند، و دو روزنامه نیز سرمقاله‌هایشان را به سرمایه‌هنگفت او، و نیز سهم درخور توجهش در نظام صنعتی، که پیرمرد با آن متولد شده بود، اختصاص دادند.

همه روزنامه‌ها اشاره کردند که تنها وارثش تک‌نوه اوست، آنتونی کامستاک بیچ، از اهالی نیویورک.

مراسم تدفین در قطعه‌زمین خانوادگی در گورستان تری‌تاون صورت گرفت. آنتونی و گلوریا سوار بر کالسکه اول بودند، چنان نگران و پرتشویش که فرصت نداشتند احساس مسخره بودن بکنند، و هر دو سعی می‌کردند در برابر چهره‌های خدمتکاران و نان‌خورهایی که سرانجام در کنار آنتونی قرار گرفته بودند، مثل آدم‌های صاحب مال و مکنت بدرخشند.

یک هفته پراشوب و آکنده از تب و تاب در انتظار بودند تا شرط حجب و حیا را به جا بیاورند، و بعد که دیدند هیچ احضارنامه‌ای به دستشان نرسید،

آتونی به وکیل پدر بزرگش زنگ زد. آقای پرت بیرون از دفترش بود - منتظر بودند که تا یک ساعت دیگر برگردد. آتونی شماره تلفن داد.

آخرین روز ماه نوامبر بود، بیرون هوا خنک بود، و خورشید کم فروغ، با حالتی مات و بی روح، از پس پنجره ها به داخل سرک می کشید. در انتظار تماس تلفنی که بودند، ظاهراً خود را مشغول مطالعه کردند، اما جو پیرامون، در داخل و خارج از اتاق، انگار تحت الشعاع این احساس بود که همه چیز در پیرامونشان زنده و ذی حیات است. بعد از مدتی به نظر بی پایان، صدای زنگ بلند شد، و آتونی که به شدت یکه خورده بود، گوشی را برداشت.

صدایش پوک و لرزان بود: «الو...، بله - من پیغام گذاشتم. می شه لطفاً خودتونو معرفی کنین؟... بله... بله، در مورد اموال. طبیعتاً علاقه مندم، و در مورد خوندن وصیتنامه هیچ پیغامی دریافت نکردم - فکر کردم شاید آدرسو نداشته باشین... چی؟... بله...»

گلوریا زانو زد. وقفه میان حرف های آتونی مثل شریان بندی بود که دور قلبش بسته باشند. بی اختیار و با استیصال دکمه های بزرگ کوسن مخملی را می پیچاند. بعد:

«این - این خیلی، خیلی عجیبه - خیلی عجیبه - این خیلی عجیبه. حتی به کم - آه - هیچ ذکری از - آه - دلیل -؟»

صدای آتونی محو و دور به نظر می رسید. صدایی ضعیف از گلوی گلوریا خارج شد، چیزی میان آه و فریاد.

«بله، متوجهم... بسیار خوب، متشکرم... متشکرم...»

تلفن با صدای کلیک سر جایش قرار گرفت. چشمان گلوریا بر کف اتاق به طرح پاهای آتونی افتاد که نور خورشید را با شکل و طرحی خاص بر فرش انداخته بود. گلوریا از جایش بلند شد و وقتی بازوان آتونی دورش حلقه شد، نگاه تهی و خاکستری اش را به او دوخت.

آتونی با صدایی خشک و خشدار گفت: «عزیزم، کارشو کرد، خدا لعنتش کنه!»

روز بعد

آقای هایت پرسید: «وراث کیان؟ ببین، وقتی در این مورد چیزی ندارین بهم بگین...»

آقای هایت بلندقامت و خمیده بود با ابروهایی پُر. او را در سِمَتِ وکیلی سرسخت و جدی به آتونی معرفی کرده بودند.

آتونی در جواب گفت: «اطلاعات مبهمی در این مورد دارم. مردی به اسم شاتل ورث، که حکم حیوون دست آموزشو داشت، کل دارایی‌ها با عنوان مجری یا معتمد یا همجی چیزی دست اونه - همه چیز جز میراثی که برای امور خیریه در نظر گرفته شده و تمهیداتی که برای خدمتکاراست و قوم و خویشای تو آیداهو.»

«این قوم و خویشا با متوفی نسبت دور داشتن؟»

«اوه، کلاً سه چهار نفری هستن. هرگز چیزی در موردشون نشنیده بودم.»

آقای هایت با حالت مردی که شرایط را درک می‌کند، سر تکان داد.

«و شما می‌خوای مسئله عدم صحت گواهی رو مطرح کنین؟»

آتونی با استیصال سر تکان داد و گفت: «گمونم همین طوره. می‌خوام

کاری رو که بیش‌تر از هر کار دیگه‌ای مفیده انجام بدم. می‌خوام شما همین راهو پیش پام بذارین.»

«پس می‌خوان در صحت وصیتنامه تردید کنین؟»

آتونی سر تکان داد.

«متوجه می‌شین. من اصلاً نمی‌دونم این 'صحت گواهی' یعنی چی. من به

سهم از اون دارایی رو می‌خوام.»

«شاید بتونین منو در جریان جزئیات بیش‌تری بذارین. مثلاً می‌دونین چرا وصی شما رو از ارث محروم کرده؟»

«خوب – آره، اون همیشه کشته‌مردهٔ اصلاحات اخلاقی و این جور حرفا بود...»

آقای هایت بی‌هیچ حس و لحن طنزآمیزی گفت: «می‌دونم.»
«... و گمون نکنم از نظر اون، من مرد خوبی بودم. من تن به اون کارا ندادم، متوجهین؟»

«اما حتم دارم که تا تابستون گذشته یکی از ذینفع‌های وصیتنامه بودم. تو ماریتا یه خونه داشتیم، و یه شب پدربزرگ زد به سرش که راه بیفته و بیاد دیدن ما. دست بر قضا، همون موقع یه مهمونی داشتیم و اون بدون خبر و سرزده وارد شد. خوب، یه نگاه کرد و یکسره برگشت به تری‌تاون. بعد از اون قضیه نه به نامه‌هام جواب داد، نه گذاشت برم به دیدنش.»

«مخالف توزیع نوشیدنی‌های الکلی بود، نه؟»
«اون همه چیز بود – یه دیوونهٔ معمولی مسیحیت.»
«وصیتنامه‌ای که توش شما از ارث محروم شدین، چند وقت قبل از مرگش تنظیم شد؟»

«همین اواخر – یعنی از اوایل اوت.»
«و شما فکر می‌کنین دلیل این‌که بخش عمدهٔ اموالشو برای شما نداشته، نارضایتی از کارای اخیر تونه؟»
«بله.»

آقای هایت کمی فکر کرد. آنتونی بر پایهٔ چه ادله‌ای می‌خواست در صحت وصیتنامه تردید کند؟

«خوب، در مورد نفوذ شیطانی و منفی دیگران هیچ قانونی نیست؟»
«نفوذ نابجا خودش یه ادله‌ست – اما سخت‌ترین مورد. باید ثابت کرد که

چنین فشاری به متوفی وارد شده، طوری که اون به رغم تمایلش، شما رو از ارث محروم کرده...»

«خوب، فرض کنین این یارو شاتل ورث اونو کشونده تا ماریش، اونم درست موقعی که فکر می‌کرده یه جشنی چیزی به پاست، می‌شه؟»

«این هیچ تأثیری روی پرونده نداره. بین توصیه و اعمال نفوذ خیلی فرق هست. باید ثابت کنین که منشی واقعاً نیت شوم و شیطانی‌ای داشته. من دلایل دیگه‌ای رو پیشنهاد می‌کنم. صحت وصیتنامه در صورت اثبات دیوانگی یا مستی خودبخود رد می‌شه» - آنتونی با شنیدن این حرف لبخند زد - «یا دست‌کم، ضعف دماغی، به واسطه پیری زودرس.»

آنتونی به اعتراض گفت: «اما پزشک خصوصی اون، که خودش یکی از طرفای ذینفع محسوب می‌شه، شهادت می‌ده که اون ضعف دماغی نداشته. و نداشت. راستش، احتمالاً اون با پولاش دقیقاً همون کاری رو کرده که می‌خواست بکنه - این کارش دقیقاً با تموم کارای دیگه‌ای که تو عمرش انجام داده، همخوانی داره...»

«خوب، حالا می‌بینین، ضعف دماغی مثل نفوذ نابجا موضوع مهمیه - ثابت می‌کنه که از اول قرار نبوده که شما از ارث محروم بشی. معمول‌ترین دلیلی که اقامه می‌شه، اعمال فشار و ارعابه.»

آنتونی سر تکان داد.

«امیدی بهش نیست. نفوذ نابجا به نظرم از همه بهتره.»

بعد از کمی بحث، که از فرط فنی بودن، آنتونی چیز چندانی از آن دستگیرش نشد، آقای هایت در سمت وکیل انتخاب شد. وکیل پیشنهاد مذاکره با شاتل ورث را مطرح کرد، که همراه با ویلسون، هایمر و هاردی، مجریان وصیتنامه بودند. آنتونی باید اواخر هفته برمی‌گشت.

روشن شد که اموال مورد نظر تقریباً شامل چهل میلیون دلار می‌شود. بزرگ‌ترین سهم برای یک فرد واحد، معادل یک میلیون دلار و به ادوارد

شاتل‌ورث اختصاص یافته بود، که علاوه بر این، در کسوت مدیر صندوق تراست سی میلیون دلاری، ماهی سی هزار دلار دستمزد می‌گرفت، مبلغی هنگفت که می‌بایست میان کارهای خیریه متفاوت و محافل اصلاحی مختلف به صلاحدید خود شاتل‌ورث تقسیم می‌شد. نه میلیون باقیمانده میان دو هم‌زاده در آیداهو و حدود بیست و پنج ذینفع دیگر تقسیم می‌شد: دوستان، منشی‌ها، خدمتکارها و کارمندانی که هر یک در زمان خاص خود مهر تأیید آدام پیج را دریافت کرده بودند.

در پایان دو هفته بعدی، آقای هایت با حق الوکاله دائمی پانزده هزار دلار مقدمات اعتراض به وصیتنامه را آغاز کرد.

زمستان نارضایتی

هنوز دو ماه از مدت اقامتشان در آپارتمان کوچک خیابان پنجاه و هفتم نگذشته، فضای آن‌جا برایشان همان حال و هوای عینی‌ای را پیدا کرد که خانه ویلایی ماریتا را برایشان تحمل‌ناپذیر کرده بود. همیشه بوی تنباکو - هر دوی آن‌ها حال یکبند سیگار دود می‌کردند؛ بو روی لباس‌ها، پتوها، پرده‌ها و فرش‌های پوشیده از خاک سیگار نشسته بود. علاوه بر این، دم نفرت‌انگیز و کهنه‌الکل هم که القاکننده تصور زیبایی‌ای از دست رفته و تباه‌شده بود نیز در آپارتمان سنگینی می‌کرد، نشانه‌های مجلس عیش و شادخواری که بعداً با نفرت و انزجار به یاد آورده می‌شد. این بو به‌خصوص در اطراف لیوان‌های بلند شیشه‌ای روی بوفه تند و آزاردهنده بود، و در اتاق اصلی، میز قهوه‌ای سوخته از چوب ماهون پوشیده از جای دایره‌هایی بود که با گذاشتن لیوان‌ها رویش باقی مانده بودند. مهمانی‌های زیادی برگزار شده بود - مهمان‌ها با بی‌توجهی خیلی ظریف و ظروف شکسته بودند؛ مهمان‌ها در اتاق گلوریا دچار حالت تهوع می‌شدند؛ و در آشپزخانه کوچکشان به همه چیز گند می‌زدند. این مسائل به بخشی معمولی و همیشگی از هستیشان تبدیل شده بود.

به رغم عزم جزم کردن‌های روزهای دوشنبه، با نزدیک شدن آخر هفته مشخص می‌شد که باید با هیجانی ناپاک و نامقدس روبرو شوند. شنبه که می‌آمد، دیگر در مورد موضوع بحث نمی‌کردند، اما به این و آن زنگ می‌زدند؛ به آن گروه از اعضای محفلشان که بسیار بی‌مسئولیت بودند و با آن‌ها قرار می‌گذاشتند. تازه بعد از آن‌که دوستان دور هم جمع می‌شدند، آنتونی پذیرایی می‌کرد و بی‌تکلف و زمزمه‌گون می‌گفت: «حدس می‌زنم خودمم به لیوان بزرگ دارم...»

بعد مراسمی دو روزه آغاز می‌شد - و در سبده‌ای زمستانی متوجه می‌شدند که پر سر و صداترین و پیشانی سفیدترین اعضای پر سر و صداترین و پیشانی سفیدترین گروه در بول میچ، با کلوب رامی یا دیگر تفریحگاه‌هایی هستند که در مورد جار و جنجال مشتری‌هایشان مداراگراتر بودند. بعد متوجه می‌شدند که به هر ترتیب، هشتاد تا نود دلار خرج کرده‌اند، حالا این‌که چطور و به چه شکل، خودشان هم نمی‌دانستند؛ آن‌ها از سر عادت این قضیه را به تنگدستی دوستان همراهشان نسبت می‌دادند.

آن اواخر دوستان بالنسبه صمیمی‌ترشان معمولاً اعتراض می‌کردند، آن هم در خلال مهمانی، و با توجه به خوی و سرشت آنتونی و اخلاق گلوریا، پایان کار برایشان تلخ و غمبار می‌شد. داستان متوقف شدن موقتی جلسات شادی و شادخواریشان در ماریتا مسلماً با جزئیات کامل درز کرده بود - گلوریا به آنتونی گفت: «موریتل نمی‌خواد به همه بگه که می‌دونه، اما به هر کس که می‌گه، فکر می‌کنه طرف آخرین نفریه که داره بهش می‌گه.» - و آن حکایت، در واقع، با پنهانکاری‌ای ناقص، در میان محافل شایعه‌پراکنی در شهر جایگاه خاصی پیدا کرد. وقتی مفاد وصیتنامهٔ آدام پچ علنی شد و روزنامه‌ها در مورد اقامهٔ دعوای آنتونی به نکاتی اشاره کردند، داستان در نهایت زیبایی همه جا پر شد - آن هم به رغم ناخرسندی شدید آنتونی. از گوشه و کنار در مورد خودشان شایعاتی می‌شنیدند، شایعاتی که معمولاً بر

خرده حقیقتی هم استوار بود، اما لبریز از جزئیاتی احمقانه و هولناک. در ظاهرشان هیچ نشانی از اضمحلال و فروپاشی به چشم نمی خورد. گلوریای بیست و شش ساله در ظاهر هنوز همان گلوریای بیست ساله بود؛ صورتش زمینه‌ای باطراوت و مرطوب برای چشمانی زیبا؛ موهایش هنوز مثل موهای بچه‌ها باشکوه و زیبا، که به تدریج از رنگ طلایی روشن به خرمایی تبدیل می شد؛ بدن ظریفش شبیه پیکر پری‌ای بود که در تاکستان‌های بهشتی می دوید. از سالن هتل یا راهرو سالن نمایش که می گذشت، چشم‌های همه با نگاه‌هایی خیره از فرط شیدایی به دنبالش کشیده می شدند. مردها می خواستند کسی آن‌ها را به او معرفی کند، و صمیمانه و با درازگویی تحسینش می کردند - چون گلوریا هنوز فوق‌العاده و به نحوی باورنکردنی زیبا بود. و آتونی بیش از آن که چهره‌ای تکیده‌تر و پیرتر پیدا کند، انگار جوان شده بود؛ صورتش حال و هوای وصف‌ناپذیر تراژیکی پیدا کرده بود، حالتی که با پیکر ترکه‌ای و ظاهر بی نقصش تفاوتی چشمگیر داشت.

اوایل زمستان، وقتی همه صحبت‌ها حول محور احتمال ورود آمریکا به جنگ می گشت، در همان دوره‌ای که آتونی در اوج یأس و از صمیم قلب تلاش می کرد بنویسد، موریل کین وارد نیویورک شد و بلافاصله به دیدن آن‌ها آمد. او هم مثل گلوریا انگار هرگز تغییر نمی کرد. آخرین تکیه کلام‌های حامیانه را می دانست، جدیدترین رقص‌ها را بلد بود، و در مورد آخرین آوازاها و نمایش‌ها حرف می زد، با شور و شوق کسی که تازه اولین فصل پلکیدن و تفریح کردنش در نیویورک را شروع کرده است. شرم و حیایش جاودانه نو و تازه بود، و جاودانه بی ثمر و بی فایده؛ لباس‌هایش عالی بود؛ و موهای مشکی‌اش پشت سرش بسته شده بود، درست مثل گلوریا.

راز و رمز جذابش را لو داد و گفت: «اوادم برم گردشگاه نیویورک تو اواسط زمستون.» هرچند در آن زمان از همه پسرهای دانشکده سن و سال‌دارتر به نظر می رسید، در هر حال، همیشه می توانست برای خودش

دعوتنامه‌ای دست و پا کند، و همیشه تصور می‌کرد که در مهمانی بعدی آشنایی‌ای ایجاد می‌شود که در نهایت به قدم گذاشتن در محراب رماتیک کلیا برای ازدواج منجر می‌گردد.

آتونی که به شدت جلب موضوع شده بود، پرسید: «این مدت کجا بودی؟»

«هات اسپرینگز بودم. امسال پاییز لغزنده و باحال بود – مردا بیش‌تر بودن!»

«و تو هم عاشق شدی، موریثل؟»

«منظورت از 'عاشق شدن' چیه؟» این سؤال کنایه آمیزی بود که آن سال مد شده بود. موریثل ناگهان موضوع را عوض کرد و گفت: «می‌خوام یه چیزی بهتون بگم. گمونم قضیه ربطی به من نداره، اما گمونم وقتشه که شما دو تا سر و سامون بگیرید.»

«چطور، ما که سر و سامون داریم.»

موریثل با شیطننت و گوشه و کنایه گفت: «آره، دارین! هر جا که می‌رم، حکایت بی‌کلیگی‌ها و سبکسری‌های شما ورد زبوناست. بذارین بهتون بگم، پدرم دراومد بس که از شماها دفاع کردم.»

گلوریا با لحنی سرد گفت: «به خودت دردسرنده.»

موریثل به اعتراض گفت: «ببین، گلوریا، خودت می‌دونی که من یکی از بهترین دوستاتم.»

گلوریا ساکت بود. موریثل حرفش را پی گرفت:

«مسئله فقط شادخواری به زن نیست، اما گلوریا خیلی قشنگه، و خیلی‌ها

اونو از ظاهرش می‌شناسن، این موضوع طبیعتاً خیلی توی چشمه...»

گلوریا، که احساس وقار و طمانینه‌اش قبل از کنجکاوی‌اش تحریک شده بود، پرسید: «این اواخر چی شنیدی؟»

«خوب، مثلاً قضیه اون مهمونی تو ماریشاکه پدر بزرگ آتونی رو کشت.»

زن و شوهر بلافاصله معذب و ناراحت شدند.

«خوب، به نظرم این دیگه از اون حرفاست.»

موریل با سماجت تأکید کرد: «به هر حال، این چیزیه که اونا می‌گن.»
آتونی شروع کرد در اتاق قدم زدن. با صدای رسا گفت: «این مزخرفه!
همون کسایی که توی مهمونیمون دعوت بودن، دوره افتادن و این قضیه رو
مثل یه جوک بزرگ واسه همه تعریف می‌کنن — و عاقبت همون حرف و سخنا
با این شکل و شمایل تحویل خودمون داده می‌شن.»

گلوریا انگشتش را در طره مویی سرخ و رها شده می‌پیچاند. موریل قبل از
طرح موضوع بعدی، لبانش را لیسید.

«تو باید بچه دار بشی.»

گلوریا با خستگی به بالا نگاه کرد.

«از پس هزینه هاش بر نمی‌آم.»

موریل ظفرمندانه گفت: «همه آدمای محله‌های فقیرنشین بچه دارن.»
آتونی و گلوریا به همدیگر لبخند زدند. به سطح دعوا و مرافعه‌های
وحشیانه رسیده بودند، دعوایی که انگار هرگز تمامی نداشتند،
مرافعه‌هایی که می‌سوختند و به خاکستر تبدیل می‌شدند و بعد از وقفه‌هایی
کوتاه، دوباره فروزان می‌شدند یا صرفاً از سر بی‌اعتنایی محض و مطلق، برای
همیشه فرو می‌مردند — اما این دیدار موریل موقتاً آن‌ها را به هم نزدیک کرده
بود. وقتی شخص ثالثی به ناآرامی اساسی زندگیشان اشاره می‌کرد، انگیزه
پیدا می‌کردند که در کنار هم با آن دنیای متخاصم و کینه‌ورز روبرو شوند.

آتونی بی‌اختیار میان هستی خود و زندگی آسانسورچی شبانه آپارتمان
تقارن‌هایی پیدا می‌کرد، مردی حدوداً شصت ساله با صورتی پریده‌رنگ و
ریش ژولیده که البته خودش را برتر از جایگاهی که داشت می‌دانست. شاید
به سبب همین کیفیت بود که آن وضعیت را تحمل می‌کرد؛ این امر از او
شخصیتی ناکام و رقت‌انگیز و به یادماندنی ساخته بود. بدون هیچ احساس

طنز و تمسخری، به یاد شوخی قدیمی‌ای افتاد که در مورد زندگی آسانسورچی‌ها و صرفاً بالا و پایین رفتن‌هایشان بر سر زبان‌ها بود. هر بار که آتونی وارد ماشینش می‌شد، بی‌صبرانه منتظر بود تا پیرمرد جملهٔ همیشگی‌اش را بگوید: «خوب، گمونم امروز آفتاب خوبی داشته باشیم.» آتونی با خود می‌گفت این پیرمرد، در آن قفس کوچک و بسته در کنار سالن دودی‌رنگ و بی‌پنجرهٔ ساختمان، با چقدر باران یا نور خورشید راضی می‌شود.

این پیکر تیره با پشت کردن به آن نوع زندگی‌ای که تا آن حد ناجوانمردانه وجودش را سوزانده بود، به حالتی تراژیک رسیده بود. یک شب سه جوان مسلح به سراغش آمده بودند، دست و پایش را بسته بودند و در مدتی که با صندوق پول کلنجار می‌رفتند، او را روی توده‌ای زغال در سردابه انداخته بودند. صبح روز بعد که سرایدار او را پیدا کرد، او از سرما وارفته بود. چهار روز بعد از ذات‌الریه مرد.

جای او را سیاهپوستی زیان‌باز و اهل مارتینیک گرفت، کمی بدخلق و با لهجهٔ ناموزون بریتانیایی که مایهٔ بیزاری آتونی بود. درگذشت پیرمرد کم و بیش همان تأثیری را در او داشت که داستان بچه‌گربه روی گلوریا داشت. به یاد خشونت سرتاسر زندگی افتاد، و متعاقب آن تلخی فزایندهٔ زندگی خودش را به یاد آورد.

مشغول نوشتن بود - و سرانجام با جدیت و اشتیاق می‌نوشت. به سراغ دیک رفته و یک ساعت تمام به روشنگری جزئیات فرایندی گوش داده بود که تا آن زمان به دیدهٔ تحقیر به آن نگاه می‌کرد. نیازمند پول فوری بود - هر ماه برای پرداخت قبضه‌هایشان اوراق قرضه می‌فروختند. دیک صادق بود و صریح:

«تا اون‌جا که به مقاله‌های مرتبط با موضوعات ادبی تو اون مجله‌های بی‌نام و نشون مربوط می‌شه، پول کافی برای پرداخت اجاره هم در نمی‌آد. البته اگه یه نفر تو طنز استعداد خوبی داشته باشه، یا فرصت پیش بیاد تا بتونه یه زندگینامهٔ عالی بنویسه، یا در مورد یه چیزی اطلاعات تخصصی داشته

باشه، شاید بتونه پول کلونی به جیب بزنه. اما برای تو تنها موضوع ادبیات داستانیه. می‌گی فوراً پول می‌خوای؟»

«صد درصد می‌خوام.»

«خوب، تا بیای از یه رمان پول درآری، یه سال و نیم طول می‌کشه. با چند تا داستان عامه‌پسند کارتو شروع کن. و راستی، داستانات باید شاد باشن، به غایت شاد باشن تا بتونی باهاشون یه پولی درآری، مگه این‌که کارت خیلی عالی باشه.»

آتونی در مورد کار اخیر دیک فکر کرد، که به طور منظم در ماهنامه‌ای معروف چاپ می‌شد. کار عمدتاً مربوط به اقدامات احمقانه و بی‌معنای طبقه‌ای از آدمک‌های خاک‌اره‌ای بود که معلوم می‌شد مردم محافل نیویورک‌نشین بودند، و همیشه حول محور مسائل مربوط به خلوص فنی قهرمان زن و اشارات به ظاهر جامعه‌شناختی در مورد «عتیقه‌های دیوانه‌وار چهارصد ساله» می‌چرخید.

اما آتونی با صدای بلند و کم و بیش بی‌اختیار گفت: «اما داستانی تو...» دیک، حیرت‌زده، اذعان کرد: «اوه، اون فرق داره. من واسه خودم شهرتی به هم زدم، متوجهی، واسه همین ازم انتظار دارن که به مضمون‌های قوی بپردازم.» آتونی از درون خود را آماده و شروع به کار کرد، و با شنیدن آن توصیه ریچارد کارامل تازه متوجه شد که او چقدر سقوط کرده. یعنی واقعاً فکر می‌کرد که این تولیدات حیرت‌انگیز آخری به خوبی همان اولین رمانش بوده‌اند؟

آتونی به آپارتمان‌ش برگشت و دست به کار شد. تازه متوجه شد که خوش‌بینی چندان هم پست نیست. پس از ده دوازده بار شروع بی‌ثمر، به کتابخانه عمومی رفت و تا یک هفته به بررسی پرونده‌های مجلات عامه‌پسند مشغول شد. بعد که بهتر تجهیز شد، نخستین داستانش را نوشت. ماشین دیکته سرنوشت. اساس داستان یکی از معدود برداشت‌های باقیمانده‌اش از شش

هفته‌ای بود که سال گذشته در وال‌استریت گذرانده بود. داستان ظاهراً در مورد پسری بود با کاری دفتری که دست بر قضا، آهنگی فوق‌العاده را به زمزمه برای ماشین دیکته خواند. سیلندر را برادر رئیس یافته بود، تولیدکننده معروف کم‌دی‌ای موزیکال و بعد فوراً گم شد. بدنه داستان به جستجوی سیلندر گم‌شده و ازدواج نهایی دفتردار شریف (که حال موسیقی‌سازی موفق بود) با دوشیزه رونی، تندنویس شریف، که نیمی از شخصیتش ژاندارک و نیمی فلورانس نایتینگیل بود، مربوط می‌شد.

به این نتیجه رسیده بود که مجله‌ها همین را می‌خواهند. او در قالب شخصیت‌های اصلی‌اش، افراد بومی و معمولی جهان ادبی رنگارنگی را ارائه می‌داد که آن‌ها را در دل پیرنگ‌هایی شیرین فرو می‌برد، پیرنگ‌هایی که در سرتاسر ماریشا دل هیچ کس را آزرده نمی‌کرد. راهنمای کارش کتابچه‌ای بود با عنوان موفقیت آسان توسط نویسنده به قلم آر. مگز ویدلشتاین، که بعد از دوره‌ای شامل شش درس، می‌توانست به خواننده‌اش کمک کند که دست‌کم ماهی هزار دلار درآمد داشته باشد.

بعد از خواندن این کتاب برای گلوریای کسل‌شده و درآوردن این جمله به یادماندنی از زیر زبان گلوریا که «از خیلی از آشغالایی که چاپ می‌شه بهتره»، به شکلی طنزآلود نام مستعار «ژیل دو ساد» را هم به آن افزود، پاکت برگشت نامه را هم در مرسوله گذاشت و ارسالش کرد.

بعد از تحمل زحمت شاق و فوق‌بشری زایش کار نخست، تصمیم گرفت صبر کند تا در مورد وضعیت داستان اولش خبری دریافت کند و بعد کار دوم را آغاز کند. دیک به او گفته بود که ممکن است تا دوست دلار گیرش بیاید. در هر صورت، اگر کار را مناسب چاپ ندانند، مسلماً ویراستار در مورد تغییراتی که باید در داستان اعمال شود به او ایده می‌دهد.

آتونی گفت: «بدون چند و چون، این کار نفرت‌انگیزترین نوشته‌ایه که تا به حال ارائه شده.»

ویراستار به احتمال زیاد با او موافق بود. دستنوشته را با برگهٔ رد پیشنهاد به او برگرداند. آتونی آن داستان را برای جای دیگری فرستاد و نوشتن داستانی دیگر را آغاز کرد. عنوان داستان دوم درهای کوچک باز بود؛ داستان ظرف سه روز نوشته شد. موضوعش به پدیده‌های عجیب و غریب مربوط می‌شد: زوجی غریب به مدد یک واسطهٔ احضار ارواح در نمایشی به همدیگر می‌رسیدند. مجموعاً شش بار تلاش کرده بود، شش تلاش مفلوکانه و رقت‌انگیز برای «نوشتن» توسط مردی که تا آن زمان هرگز برای نوشتن تلاشی منسجم و فراگیر نداشت. حتی یکی از آن‌ها هم بارقه‌ای از شور و سرزندگی نداشت، و زیبایی و لطافت و شیرینی آن‌ها نیز از ستون‌های متوسط‌الحال روزنامه‌ها نیز کم‌تر بود. همه می‌گفتند که داستان‌هایش در طول مدت ارسالشان به این دفتر و آن دفتر، از جانب سی و یک انتشاراتی رد شدند، سی و یک تکه کاغذ سنگ یادبودهای بسته‌هایی که مثل اجساد در مقابل در آپارتمانشان قرار داده می‌شدند.

در اواسط ماه ژانویه، پدر گلوریا مرد، و آن دو یک بار دیگر راهی کانزاس سیتی شدند - سفری فلاکت‌بار، چون گلوریا مدام در فکر بود، نه در فکر مرگ پدرش، بلکه در فکر مرگ مادرش. امور راسل گیلبرت که سر و سامان می‌یافت، آن‌ها صاحب حدوداً سه هزار دلار پول می‌شدند، و نیز مقدار زیادی مبلمان. این‌ها در انبار بودند، چون او آخرین روزهای عمرش را در هتلی کوچک سپری کرده بود. به سبب مرگ او بود که آتونی در مورد گلوریا چیز جدیدی کشف کرد. در سفر به سمت شرق کشور، گلوریا به شکلی حیرت‌انگیز نشان داد که بیلفیسست است.

آتونی فریاد زد: «وای، گلوریا، تو که نمی‌خواهی بگی به این مزخرفات اعتقاد داری؟»

گلوریا با سرکشی و عصیان گفت: «خوب، مگه چیه؟»
 «چون - چون خیالیه. خودت می‌دونی که از هر لحاظ پیرو مسلک لادری

هستی. تو به هر شکل و فرم از مسیحیت مرسوم و رایج می‌خندی - و حالا به دفعه کاشف به عمل می‌آد که خانم به قانون احمقانه تناسخ اعتقاد داره؟»

«حالا چی می‌شه، اگه داشته باشم؟ شنیدم که تو و موری و هر کس دیگه‌ای که واسه فکر و شعورش ذره‌ای احترام قائلم، گفتین که زندگی به شکلی که نمود پیدا می‌کنه، مطلقاً بی‌معنیه. اما همیشه به نظرم اومده که اگر ناخودآگاهانه این‌جا چیزی آموختم، پس زندگی هم نباید اون‌قدر بی‌معنا باشه.»

«تو هیچی یاد نمی‌گیری - فقط خسته می‌شی. و اگه اعتقاد داری که باید به همه چیز لطافت ببخشی، به چیزی رو انتخاب کن که علاوه بر اون همه زنای مجنون، با عقل به آدم معقولم جور در بیاد. آدمی مثل تو نباید چیزی رو تا وقتی کاملاً روشن نباشه قبول کنه.»

«دیگه به حقیقت اهمیتی نمی‌دم. به کم خوشبختی می‌خوام.»

«خوب، اگه ذهن پاکی داشته باشی، همیشه کیفیت دومین چیزو باید همون اولین چیز تعین کنه. هر آدم ساده‌ای می‌تونه خودشو با آشغالای ذهنی فربس بده.»

گلوریا قرص و محکم گفت: «اهمیتی نمی‌دم، و مهم‌تر این‌که من از هیچ مرام و مشربی حمایت نمی‌کنم.»

بحث و جدل قطع شد، اما بعدها چند بار به یاد آتونی افتاد. این‌که این باور قدیمی، که به وضوح از جانب مادرش جذب شده، دوباره در قالب ایده‌ای ذاتی و درونی در وجودش بیدار شده بود.

در ماه مارس پس از یک هفته پرخرج که با توصیه‌ای اشتباه در هات اسپرینگز سپری شده بود، به نیویورک رسیدند و تلاش‌های عقیم و عبث آتونی برای نوشتن داستان دوباره آغاز شد. همان‌طور که برای هر دوشان روشن شده بود، گریزگاه در ادبیات عامه‌پسند نبود؛ کلنجار و درگیری‌ای پیچیده میان آن دو آغاز شد که مدام ادامه داشت. همه تلاش‌هایشان برای کم کردن هزینه‌ها به دلیل سکون و رخوت محض با شکست روبرو می‌شد، و در

ماه مارس دوباره به هر دلیل دنبال بهانه می‌گشتند تا «مهمانی» ای دیگر راه بیندازند. گلوریا با ظاهری بی‌رحم این پیشنهاد را رد کرد که باید همه پولشان را بردارند و تا فرصت بود دوران سرخوشی و تفریح و خوش‌گذرانی را آغاز کنند - هر کاری می‌کردند، بهتر از این بود که شاهد باشند پولشان ذره‌ذره با چکه‌هایی نارضایتبخش از دست می‌رود.

«گلوریا، تو هم به اندازه من دلت مهمونی می‌خواد.»

«این‌که من چی دلم می‌خواد مهم نیست. هر کاری که من می‌کنم، با ایده‌هام هماهنگه: برای استفاده از تک‌تک ثانیه‌های این سال‌ها، تا وقتی جوونم، برای این‌که بهترین اوقات ممکن زندگیمو داشته باشم.»

«و بعدش چی؟»

«بعدش دیگه برام اهمیتی نداره.»

«چرا، داره.»

«خوب، شاید - اما نمی‌تونم در موردش کاری بکنم. و بهم خوش می‌گذره و اوقات خوشی خواهم داشت.»

«پس بعد از یه مدت همونی می‌شی که بودی. ما هم برای خودمون اوقات خوشی داشتیم، آتیش سوزوندیم، و حالا باید تاوانشو بدیم.»

با این همه، پول‌هایشان همچنان کم و کم‌تر می‌شد. دو روز شادی و خوشحالی، دو روز بدخلقی و ترش‌رویی - چرخه‌ای بی‌پایان و تقریباً لایتغیر. اوج گرفتن‌های ناگهانی، وقتی رخ می‌دادند، معمولاً با فوران کار برای آتونی همراه می‌شدند، در حالی که گلوریا، عصبی و ملول، یا در بستر می‌ماند یا با حواس‌پرتی نوک انگشتانش را می‌جوید. بعد از گذشت یکی دو روز بر همین منوال، با هم قراری می‌گذاشتند و بعد - اوه، دیگر چه اهمیتی داشت؟ امشب، این فروغ، قطع شدن رشته اضطراب و این احساس که اگر زندگی هدفمند نبوده، در هر حال، اساساً رمانتیک بوده! الکل به شکست و ناکامیشان جنبه‌ای عاشقانه می‌بخشید.

در این حیص و بیص، شکایتشان به تدریج ادامه می‌یافت، با رشته پایان‌ناپذیر بررسی حرف‌های شهود و دسته‌بندی شواهد. مقدمات کار انجام شده بود. آقای هایت می‌گفت دلیلی وجود ندارد که تا پیش از شروع تابستان، دعوی را اقامه نکنند.

اواخر ماه مارس، سر و کله بلوکمن در نیویورک پیدا شد؛ حدوداً یک سال را در انگلیس گذرانده بود، برای مسائل کاری شرکت «فیلمز پاراکسلنس». روند پیشرفت کلی کار ادامه داشت - همیشه کمی بهتر از قبل لباس می‌پوشید، لحن و آهنگ کلامش ملایم‌تر می‌شد، و رفتارش بیش از پیش گویای این احساسش می‌شد که چیزهای ظریف و قشنگ عالم به واسطه حقی طبیعی و فسخ‌ناشدنی به او تعلق دارد. به آپارتمان زنگ زد، فقط یک ساعت آن‌جا ماند و در این مدت عمدتاً از جنگ حرف زد، و به آن‌ها گفت که دوباره به دیدنشان می‌آید و رفت. در دیدار دومش آنتونی خانه نبود، اما گلوریای مجذوب و هیجان‌زده اواخر آن روز بعد از ظهر به شوهرش خوشامد گفت.

گفت: «آنتونی، هنوزم اعتراض داری من برم تو کار سینما؟»
با شنیدن این حرف، قلبش ناگهان سنگین شد. وقتی گلوریا از او فاصله گرفت، کاری که شاید فقط برای تهدید بود، حضورش برای آنتونی بیش از آن‌که ارزشمند باشد، دوباره ضروری شد.

«اوه، گلوریا...!»

«بلوک‌مرد گفت منو وارد سینما می‌کنه - گفت اگه قراره واقعاً کاری بکنم، الان وقتشه. فقط زنای جوون می‌خوان. در مورد پولش فکر کن، آنتونی!»
«برای تو - بله. اما من چی؟»

«یعنی نمی‌دونی هر چی من دارم مال تو هم هست.»
«کار گندیه!» آنتونی ناگهان ترکید، آنتونی اخلاق‌گرا و بی‌نهایت ملاحظه‌کار، «و به گروه آدم‌گند تو این کارن. و من دیگه واقعاً از دست این

مرتیکه بلوکمن ذله شدم، هی می آد این جا و تو زندگی آدم موش می دوونه.
من از کارای نمایشی منزجرم.»

«نمایشی نیست! زمین تا آسمون فرق داره.»

«قراره من مثلاً چیکار کنم؟ تو سرتاسر کشور دوره بیفتم دنبالت؟ با پول
تو زندگی کنم؟»

«پس خودت یه کم پول در آر.»

بحث و مجادله شان به یکی از شدیدترین مراغه های زندگیشان تبدیل
شد. بعد از مصالحه نهایی، و دوره رکود و سکون اخلاقی ای که همیشه در چنین
شرایطی حاکم می شد، گلوریا متوجه شد که آتونی همه حیات و زندگی را از آن
پروژه بیرون کشیده. هیچ کدامشان به این احتمال که بلوکمن خودش هم به
هیچ وجه نسبت به این موضوع بی علاقه نیست اشاره نکردند، اما هر دو
می دانستند که انگیزه اصلی آتونی از مخالفتش همین موضوع است.

در ماه آوریل، آمریکا علیه آلمان اعلان جنگ داد. ویلسون و کابینه اش -
کابینه ای که در عدم قدرت تمیز به نحوی عجیب یادآور دوازده حواری بود -
سگ های جنگ را که با دقت برای چنین روزی گرمه نگه داشته شده بودند
رها کردند و کیش دادند، و نشریات هم جار و جنجال جنون آسا علیه
اخلاقیات هولناک، فلسفه هولناک و هنر هولناک تولید شده با خلق و خوی
ژرمنی را آغاز کردند. آن ها که به طور اخص خودشان را روشنفکر
می دانستند، به این نتیجه عالی رسیدند که فقط دولت آلمان است که آن ها را
به جنون کشانده؛ بقیه هم پستی و بی شرافتی استفراغ می کردند. هر آوازی که
شامل کلمه «مادر» و کلمه «قیصر» بود، موقیت چشمگیر و تضمین شده ای
داشت. دست آخر، همه موضوعی برای حرف زدن پیدا کرده بودند - و
تقریباً همه آن ها از حرف زدن در باب این موضوع لذت می بردند، انگار به هر
کدامشان نقشی داده بودند تا در نمایشی رماتیک و غمبار بازی کنند.

آتونی، موری و دیک تقاضانامه هایشان را برای اردوگاه های آموزشی

افسران فرستادند و به خصوص، موری و دیک در این مورد آکنده از هیجان و کاملاً فارغ‌بال بودند؛ مثل بچه‌دانشجوها با همدیگر گپ می‌زدند، در مورد این‌که جنگ تنها بهانه و توجیه برای اشراف است، این‌که جنگ گروهی عجیب از افسران را گرد هم می‌آورد، گروهی که ظاهراً متشکل از دانشجویان بالنسبه جذاب‌تر سه یا چهار دانشکده شرقی می‌شدند. به نظر گلوریا در دل آن حجم سرخ و عظیم نور که سرتاسر کشور و ملت را احاطه کرده بود، حتی آنتونی هم شکوه و جلالی تازه پیدا کرده بود.

هنگ دهم پیاده از پاناما به نیویورک رسید، و در این شهر از تالاری به تالار دیگر در میان سیل شهروندان میهن‌پرست استقبال و بدرقه شد، طوری که حتی خودشان هم به حیرت افتاده بودند. برای اولین بار، پس از سالیان سال، به وست پوینترز اعلام آماده‌باش دادند، و احساس عموم مردم این بود که همه چیز باشکوه و پر جلال است، اما خیلی زود معلوم شد که این حتی نصفی از شکوه بعدی هم نیست، و این‌که همه آدم‌های خوبی هستند، و هر نژادی هم نژاد بزرگی است - البته همیشه غیر از ژرمن‌ها - و در هر لایه از اجتماع، مطرودان و سپران بلا راهی جز پوشیدن لباس نظام نداشتند، چون در غیر این صورت بخشیده نمی‌شدند، همه باید به خاطر آن‌ها هلهله می‌کردند و بستگان و دوستان سابق و حتی کسانی که صد درصد غریبه محسوب می‌شدند برایشان گریه می‌کردند.

متأسفانه، دکتری ریزنقش و بسیار دقیق به این نتیجه رسید که آنتونی مشکل فشارخون دارد. او بر حسب فرمان وجدان خود نمی‌توانست او را برای ارسال به اردوگاه آموزش افسران آموزش دهد.

فلوت شکسته

سومین سالروز ازدواجشان هم گذشت، بدون جشن، بی آن‌که حتی به خاطر بیاورندش. فصل تغییر کرد و برف‌ها آب شدند، با شروع تابستان آب‌ها گرم

شدند، جوشیدند و بخار شدند. در ژوئیه وصیتنامه برای بررسی به دادگاه ارائه شد، و با طرح دعوا، تاریخی برای بررسی موضوع در نظر گرفته شد. کار پرونده به درازا کشید و به سپتامبر رسید - گرد آوردن هیئت متصفه‌ای که جانبداری نکند دشوار بود، چون احساسات اخلاقی در خلال رسیدگی به پرونده دخیل می‌شد. به‌رغم یاس آتونی، نهایتاً حکمی به نفع موصی صادر شد، و آقای هایت در مورد رأیی که به نفع ادوارد شاتل‌ورث صادر شده بود، درخواست پژوهش خواهی داد.

با سپری شدن تدریجی تابستان، آتونی و گلوریا در مورد کارهایی که بعد از رسیدن پول به دستشان باید انجام می‌دادند، با هم حرف می‌زدند، و نیز در مورد مکان‌هایی که بعد از جنگ باید به دیدنشان می‌رفتند، دوره‌ای که «دوباره در مورد مسائل به توافق» می‌رسیدند، چون هر دوی آن‌ها چشم‌براه فرا رسیدن زمانی بودند که عشق، مثل ققنوس از دل خاکسترهای خود بلند شود و باری دیگر بال و پر بگیرد، و باز هم با فراز و نشیب‌های اسرارآمیز و درک‌ناشدنی‌اش اوج بگیرد.

آتونی در اوایل پاییز برای خدمت زیر پرچم فرا خوانده شد، و پزشک معالج هم به پایین بودن فشارخون او هیچ اشاره‌ای نکرده بود. وقتی یک شب آتونی به گلوریا گفت که بیش از هر چیز، دلش می‌خواهد کشته شود، فضا آستن غم و سردرگمی و بی‌هدفی شد. اما مثل همیشه، به خاطر کارهای اشتباه در زمان‌های اشتباه، برای همدیگر سخت متأسف شدند.

به این نتیجه رسیدند که در حال حاضر گلوریا نباید با او به اردوگاه جنوب برود؛ گلوریا در نیویورک می‌ماند تا «از آپارتمان استفاده کند» و به این ترتیب، صرفه‌جویی شود، و شاهد پیشرفت روند پرونده باشد، پرونده‌ای که فعلاً در بخش بررسی پژوهش‌خواهی‌ها معطل مانده بود، طبق گفته آقای هایت، از موعد رسیدگی به آن خیلی گذشته بود.

آخرین گفتگویشان دعوایی احمقانه بود بر سر تقسیم صحیح درآمد - در

صورت لزوم، هر یک حاضر بود کل آن را به دیگری بدهد. طبق آشفستگی و بلوای همیشگی زندگیشان، شبی از شب‌های ماه اکتبر، وقتی آتونی در گراند سترال استیشن خودش را برای سفر به اردوگاه معرفی کرد، گلوریا درست در لحظه‌ای رسید که سرهای مردان مشتاق و بی‌قراری را که گرد هم جمع شده بودند دید. در دل نور بی‌رمق و تار انبارهای محصور ایستگاه راه‌آهن، نگاه‌هایشان به پهنه‌ای جنون‌زده افتاد، فضایی مضمحل‌کننده، آکنده از حق‌های چرک و زرد و بوی تن زنان فقیر. حتماً در این فکر بودند که در حق هم چه کارها که نکرده بودند، و به حتم هر یک خودش را متهم کرده بود که به سبب اشتباهاتش هر دو به این مسیر افتاده بودند، مسیری با پیچ‌های تلخ و غمبار که حال هر دو به شکلی تراژیک و پر از ابهام و تردید آن را دنبال می‌کردند. سرانجام، آن‌قدر از همدیگر دور شدند که هیچ کدامشان نمی‌توانست قطرات اشک را بر گونه‌های دیگری ببیند.

کتاب سوم

۱ مسئله تمدن

با شنیدن فرمانی دیوانه‌وار از طرف شخصی ناپیدا، آنتونی کورمال‌کورمال وارد شد. در این فکر بود که در مدتی بیش از سه سال، برای نخستین بار قرار بود بیش از یک شب از گلوریا دور بماند. ماهیت قطعی و محتوم این واقعیت در هین ملال‌انگیز بودن، برایش جذاب بود. کسی که آنتونی از او جدا می‌شد، همسر پاک و محبوبش بود.

آنتونی فکر می‌کرد، به واقع‌گرایانه‌ترین راه حل مالی زندگیشان رسیده بودند: گلوریا ماهانه سیصد و هفتاد و پنج دلار دریافت می‌کرد - با توجه به این که بیش از نیمی از این مبلغ برای اجاره‌خانه می‌رفت، پول چندان زیادی نبود - و آنتونی هم پنجاه دلار می‌گرفت که بر دستمزدش اضافه می‌شد. نیازی نمی‌دید که پی پول بیش‌تر باشد: خورد و خوراک، پوشاک و مکان برایش فراهم می‌شد - برای سربازان هیچ التزام و تعهد اجتماعی‌ای در کار نبود. واگن خیلی شلوغ بود، و دم‌کرده از تنفس مسافران. واگن «توریستی» بود، از آن واگن‌های به اصطلاح لوکس، با کف برهنه و بی‌پوشش و صندلی‌های

جنس نی که باید تمیز می شدند. با این حال، آنتونی با آسایش و آرامش خیال از آن استقبال کرد. کم و بیش توقع داشت که سفر جنوب با واگن باری انجام شود، از آن واگن ها که در یک طرفش هشت اسب می ایستادند و در طرف دیگرش چهل مرد. داستان «چهل آدم، هشت اسب» را آن قدر شنیده بود که دیگر برایش مبهم و شوم شده بود.

با کیف سربازی ای که مثل سوسیس آبی رنگ و غول آسا از شانه اش آویزان بود، تلوتلو خوران به پایین راهرو رفت، اما هیچ صندلی خالی ای ندید، ولی بعد از چند لحظه، نگاهش به جایی خالی افتاد که در آن لحظه پاهای سبیلی ای سیه چرده و کوتاه قامت رویش نشسته بود، مردی که با کلاه پایین کشیده روی چشم هایش، در گوشه ای کز کرده بود. وقتی آنتونی به کنار او رسید، مرد با اخم سر بالا کرد، و معلوم بود که می خواست حالت و نگاهی تهدید آمیز داشته باشد؛ مسلماً این برخورد را به مثابه نوعی دفاع علیه کل آن موازنه عظیم برگزیده بود. با شنیدن جمله تند و تیز آنتونی که گفت: «اون صندلی اشغاله؟» مرد خیلی آهسته پاهایش را بلند کرد، طوری که انگار داشت بسته ای شکستی را حرکت می داد، و بعد با احتیاط آن ها را کف قطار گذاشت. چشمانش روی آنتونی قفل شده بود، و آنتونی هم در آن اثنا نشست و دکمه های کت یونیفورمی را که روز قبل در کمپ آپتن به او داده بودند باز کرد. پارچه خشن کت زیر بازوهایش را زده بود.

قبل از آن که آنتونی فرصت کند به دیگر مسافران آن بخش از قطار با دقت نگاه کند، ستوان دوم جوانی از آن سوی کوپه وارد شد و با بی فیدی به سوی دیگر راهرو رفت و با صدایی تند و مخوف اعلام کرد:

«تو این کوپه کسی سیگار نمی کشه! سیگار کشیدن ممنوع! تو این قسمت سیگار نکشین، بچه ها!»

از سوی دیگر کوپه که خارج شد، ده دوازده تکه ابر کوچک با حالتی عتاب آمیز از گوشه و کنار جمع شدند.

«اوه، خدای من!»

«یا عیسی!»

«سیگار ممنوع؟»

«هی، برگرد این جا، یارو!»

«قضیه چیه؟»

دو یا سه نخ سیگار از پنجره‌های باز به بیرون پرت شدند. مابقی سیگارها در داخل کوبه ماندند، اما با زیرکی از جلو دید دور نگه داشته شدند. از این گوشه و آن گوشه، با لحنی جسورانه، با تمسخر یا با طنزی رضایت‌مندانه، متلک‌هایی گفته شد که خیلی زود در قعر سکوت بی‌اعتنا و فراگیر محو شد. چهارمین مسافر در قسمت آتونی ناگهان لب به سخن باز کرد. با لحنی ترش و تلخ گفت: «خدافظ، آزادی. خدافظ همه چیز، جز سگ یه افسر شدن.»

آتونی نگاهش کرد. مرد ایرلندی‌ای بلندبالا بود با چهره‌ای نشان‌دهنده بی‌اعتنایی و نفرت محض. نگاهش به آتونی افتاد، انگار منتظر جواب بود، و بعد به دیگران نگاه کرد. فقط آن مرد ایتالیایی به او چشم‌غره رفت، و جوان ایرلندی بعد از تحمل آن نگاه، غرولندی کرد و با صدای بلند به کف قطار تف کرد، انگار این نوعی بازگشت موقرانه و با حفظ شأن و آبرو به سکوت و پرده‌پوشی بود.

چند دقیقه بعد، در دویاره باز شد و آن ستوان دوم با همان حالت معمول رسمی‌اش وارد کوبه شد، و این بار با نوایی متفاوت:

«بسیار خوب، بچه‌ها، اگه دوست دارین، سیگار بکشین! اشتباه از طرف من بود، بچه‌ها! اشکالی نداره، بچه‌ها! سیگار تونو بکشین — اشتباه من بود!» این بار آتونی درست و حسابی نگاهش کرد. جوان بود، باریک‌اندام، رنگ‌پریده؛ مثل سبیل خود او؛ شبیه یک تکه نی بزرگ و درخشان بود. چانه‌اش عقب رفته بود، خیلی کم؛ اخم باشکوه و باورنکردنی‌اش این

رنگ پریدگی را جبران می‌کرد، اخمی که آنتونی بر چهرهٔ بسیاری از افسران جوان در خلال سال‌های بعدی نیز دید.

بلافاصله همه شروع کردند سیگار کشیدن - و عده‌ای حتی بی آن‌که تا چند لحظه پیش از آن تمایلی به انجام این کار داشته باشند. سیگار آنتونی نیز به اکسیداسیون مه‌آلودی که با هر حرکت قطار، در توده‌های ابرمانند و قزحسان به عقب و جلو می‌لغزید، افزود. گفتگوهایی که میان دو بار آفتابی شدن تأثیرگذار افسر جوان به خاموشی و سکوت فرو سریده بود، حال نم‌نمک از سر گرفته می‌شد؛ مردهایی که در گوشه و کنار راهرو به شکلی ناشیانه با صندلی‌های حصیریشان که قابلیت چندانی برای راحتی و آسایش کسانی که روی آن‌ها می‌نشستند نداشتند، درگیر شده بودند. دو گروه با اکراه شروع کردند به ورق‌بازی، و خیلی زود تماشاگران به حال نشسته بر دسته‌های صندلی‌ها، گردشان جمع شدند. ظرف چند دقیقه آنتونی صدایی ممتد و زشت و نفرت‌انگیز شنید - سیسیلی ریزنقش و سرکش خوابش برده بود و سر و صدا راه انداخته بود. فکر کردن در مورد این‌که پروتویلاسم متحرک، که فقط از سر تعارف موجودی منطقی تلقی می‌شد، محصور در کوپه‌ای از جانب تمدنی درک‌ناپذیر، به سمت جایی برده می‌شد، تا کار مبهمی انجام دهد، کاری بدون هدف یا معنا یا پیامد. آنتونی آه کشید، روزنامه‌ای را که اصلاً یادش نبود کی خریده باز کرد، و در دل نور زرد و چرک و بی‌رمق شروع به خواندن کرد.

ساعت ده با حالتی خشک و کسالت‌بار به یازده رسید؛ ساعات انگار پایشان به جایی بسته شده بود و خیلی آهسته پیش می‌رفتند، و هر از گاه، حرکاتی کوتاه و خدعه‌آمیز به سمت عقب یا جلو می‌کردند، و گاه و بیگاه سرودهای خشک و عاری از لطافت با سوت در دل شب ماه اکبر به گوش می‌رسیدند. بعد از مطالعهٔ کامل روزنامه، از سرمقاله‌ها گرفته تا متون مصور فکاهی و اشعار جنگی، نگاهش به متنی با عنوان شکسپیرویل، کاتراس افتاد.

گویا اتاق بازرگانی شکسپیرویل آن اواخر بحث پرشوری را مطرح کرده بود، در این باب که آیا سربازان آمریکایی را باید «سامی» دانست یا «مسیحیان مبارزه». این تصور برایش مشمژکننده بود. روزنامه را به گوشه‌ای انداخت، خمیازه کشید و افسار ذهنش را رها کرد تا به سویی دیگر بتازد. در این فکر بود که چرا گلوریا دیر کرده است. انگار خیلی وقت گذشته بود - احساس تنهایی به دلش چنگ انداخت. سعی کرد تصور کند که او از چه نظرگاهی به جایگاه و وضعیت جدیدش نگاه می‌کند، و این‌که در رشته افکارش آتونی چه جایگاهی برای خود پیدا می‌کند. خود این تصور افسردگی و ناراحتی‌اش را دوچندان کرد - صفحه‌اش را باز کرد و دوباره شروع کرد به خواندن.

اعضای اتاق بازرگانی در شکسپیرویل تصمیم گرفته بودند محفل «پسران آزادی» را تشکیل دهند.

تا دو شب و دو روز، تلق و تلق‌کنان به سمت جنوب رفتند، و هر از گاه به شکلی مرموز و توضیح‌ناپذیر در مکان‌هایی که آشکارا اراضی‌ای بایر و بی‌آب و علف بودند توقف می‌کردند، و سپس با ژست از خودراضی، سراسیمه به راه می‌افتادند. بلهوسی‌های این قطار از نظر آتونی بلهوسی‌های کل ارتش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

در اراضی بایر و لم‌بزرع از کوبه بار و بینه به همه آن‌ها لوبیا و ژامبون دادند. اولش آتونی نمی‌توانست قورتشان دهد - از بوفه روستا کمی شیرشکلات گرفت و خورد. اما در روز دوم، غذای کوبه بار و بینه به مذاقش کاملاً لذیذ و خوشمزه آمد. صبح روز سوم این شایعه دهان به دهان گشت که ظرف یک ساعت به مقصدشان می‌رسند، اردوگاه هوکر.

داخل کوبه به نحو تحمل‌ناپذیر گرم شده بود، و مردها همه پیراهن‌های آستین بلند به تن داشتند. نور خورشید از پنجره‌ها به داخل می‌ریخت، خورشیدی دیرینه و بسیار خسته، زرد مثل پوست‌نوشته و از شکل افتاده در

حال حرکت. نور سعی داشت به شکل مربع‌هایی ظفرمند وارد قطار شود و در عوض، فقط لکه‌هایی در هم پیچیده ایجاد می‌کرد. اما به نحو وحشتناکی یکدست و ثابت بود. چنان بود که آتونی به آن همه کارخانه‌های چوب‌بری کوچک و درخت‌ها و تیرهای تلگراف که به سرعت از کنارش عبور می‌کردند هیچ توجهی نداشت. بیرون ترمولوی سنگین بر فراز جاده‌های زیتونی و پنبه‌زارهای آیش‌شده پخش می‌شد، مزارعی که در پششان خط خشن جنگل که با برجستگی‌های عظیم کوه‌های عظیم و صخره‌ای قطع می‌شد امتداد یافته بود. پیش‌زمینه آن چشم‌انداز جا به جا پر بود از آلونک‌های تو سری خورده که مثل وصله‌های ناجور بودند، و میان آلونک‌ها، هر از گاه، یکی از روستاییان مسست و کرخت کارولینای جنوبی، یا گاهی سیاهی در حال پرسه زدن با روی ترش و چشم‌های حیرت‌زده به چشم می‌آمد و لحظه‌ای بعد از نظر محو می‌شد.

بعد جنگل پس نشست و مثل رویه پخته کیکی عظیم واپسچید و به کام فضایی بسیار وسیع برگشت، با رویه‌ای شکرپوش از بی‌نهایت خیمه که با اشکال هندسی بر سطح جنگل پراکنده و پخش شده بودند. قطار با تردید و دودلی متوقف شد، و خورشید و تیرها و درخت‌ها محو شدند، و جهان آتونی آهسته غلتید و به همان وادی معمول و دیرینه بازگشت، و آتونی بچ در مرکز این عالم بود. وقتی مردان، خسته و غرق عرق، دسته‌جمعی از کوبه پیاده شدند، و بوی فراموش‌نکردنی‌ای که در همه اردوگاه‌های همیشگی می‌پیچید به مشامش رسید. بوی زیاله.

اردوگاه هوکر مجموعه‌ای حیرت‌انگیز و چشمگیر بود، یادآور «شهرک‌های معدن در سال ۱۸۷۰ - هفته دوم». اردوگاه جا به جا پر بود از آلونک‌های چوبی و خیمه‌های سفید و خاکستری، که با مسیری جاده‌مانند به همدیگر مرتبط می‌شدند، و زمین‌های مشق تیراندازی، سفت و سخت و آفتاب‌سوخته، در حاشیه درختان امتداد یافته بودند. در گوشه و کنار

خانه‌های انجمن پسران جوان مسیحی، آبادی‌های ناامیدکننده، با بوی نای فلافل‌های خیس و غرفه‌های بسته تلفن دیده می‌شدند - و روبروی هر کدامشان بوفه و تفریحگاهی هم بود، که افسری با بی‌حالی و اکراه ناظرش بود، و یک سایدکار هم در اختیارش بود.

در بالا و پایین جاده‌های خاکی نیز سربازان یگان‌های سر رشته‌داری، که آن‌ها هم سایدکار در اختیارشان داشتند، به سرعت در حرکت بودند. ژنرال‌ها نیز با ماشین‌های دولتی در حرکت بودند و هر از گاه توقف می‌کردند، و به جزئیاتی که به آن‌ها بی‌توجهی شده بود توجه می‌کردند، و به سروان‌هایی که در رأس گروه‌ها رژه می‌رفتند اخم می‌کردند، تا گام‌های پرطنین و باشکوهشان را در هنگامه خودنمایی‌ای که در سرتاسر منطقه با حالتی ظفرمندانه در جریان بود، هماهنگ و موزون کنند.

اولین هفته پس از ورود دسته آنتونی به قرارگاه، با مایه‌کوبی‌های به ظاهر بی‌پایان و معاینات پزشکی‌ای که انگار تمامی نداشت، و تمرین‌های اولیه نظامی سپری شد. با سپری شدن روزها به شدت خسته شده بود. گروه‌بان معروف و سهل‌گیر تدارکات کفش‌هایی به او داده بود که اندازه پاهایش نبودند، در نتیجه، پاهایش چنان متورم شده بودند که آخرین ساعات بعدازظهر برایش شکنجه‌ای شدید و شاق در پی داشت. برای اولین بار در زندگی‌اش می‌توانست خودش را روی تخت سفری‌اش بیندازد و لحظات بین بعدازظهر تا شام را هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر روی تخت به ظاهر بی‌انتهاش فرو برود، صدای خنده‌های اطراف به تدریج برایش به وزوزی خوشایند بدل شد و با صداهای پر از رخوت تابستان آمیخت. صبح‌ها با تنی منقبض و دردمند از جا بلند می‌شد، تو خالی مثل شبیح، و سراسیمه رو به پیش تا پیکرهای شبیح‌مانند دیگر را ببیند که در مسیرهای پر از گروهان گرد هم جمع شده بودند، و در این حیص و بیص، صدای تند و خشن شیپور جیغ می‌کشید و بریده‌بریده به سوی آسمان خاکستری‌رنگ اوج می‌گرفت.

آنتونی در گروهانی از پیاده‌نظام بود که حدود صد نفر نیرو داشت. بعد از صبحانه‌ای همیشگی که شامل ژامبون چرب، نان تست سرد و برشتوک بود، هر صد نفر به سمت توالت هجوم می‌بردند، که با این‌که به‌خوبی تحت نظارت بود، همیشه تحمل‌ناپذیر بود، درست مثل دستشویی‌های هتل‌های ارزان. بیرون، در میدان رژه، همه نامنظم و درهم‌برهم می‌شدند - مرد لنگی که سمت چپ آنتونی قدم برمی‌داشت، به شکلی مضحک تلاش‌های نه‌چندان موزون و دقیق آنتونی را ضایع می‌کرد تا مثلاً هماهنگ با او قدم بردارد، گروهان‌های رسته یا به شکلی وحشیانه خودنمایی می‌کردند تا افسران و سربازان جدید را تحت تأثیر قرار دهند، یا این‌که بی‌سر و صدا در خطوط رژه گم می‌شدند تا چندان فشاری به خودشان نیاورند و بدون ضرورت جلو دید نباشند.

به میدان‌های رژه که می‌رسیدند، کار بلافاصله شروع می‌شد - همه پیراهن‌هایشان را درمی‌آوردند و نرمش سوئدی می‌کردند. این تنها بخش روز بود که آنتونی واقعاً از آن لذت می‌برد. سروان کرچینگ که بر آن گروه نظارت می‌کرد، عضلانی و قوی بود، و آنتونی مو به مو و با وفاداری کامل حرکاتش را تکرار می‌کرد، با این احساس که دارد برای خودش کار مثبتی انجام می‌دهد. افسران و گروهانان دیگر با بدجنسی و بهانه‌جویی بچه‌مدرسه‌ای‌ها در اطراف و بین آن‌ها راه می‌رفتند و هر از گاه در گوشه‌ای گرد آدمی بخت‌برگشته که کنترل بر حرکات عضلاتش نداشت جمع می‌شدند، دستورات و فرمان‌هایی گیج‌کننده به او می‌دادند. وقتی به آدمی مخموم با تغذیه نامناسب می‌رسیدند، نیم‌ساعت کامل دور او می‌گشتند و بین خودشان پوزخند می‌زدند و به طرف متلک می‌گفتند.

افسری ریزنقش به اسم هاپکینز، که زمانی در ارتش جزو کادر ثابت و گروهان بود، خیلی آدم ناراحت‌کننده‌ای بود. از نظر او جنگ موهبتی بود برای انتقام گرفتن که رب‌النوع‌های بزرگ به او بخشیده بودند، و نکته ثابت و

همیشگی نطق‌های غرایش این بود که این جوجه‌سربازهای صفر کیلومتر قدر ارزش فوق‌العاده و مسئولیت‌پذیری در «خدمت نظام» را نمی‌فهمند. تصورش این بود که با تلفیق بصیرت و کارایی جسورانه خودش را به جایگاه باشکوه فعلی‌اش رسانده است. بعد زورگویی‌های خاص تک‌تک افسرهایی را که زیر دستشان خدمت کرده بود، تقلید می‌کرد. اخمش بر پیشانی خشک می‌شد - قبل از این‌که به یکی از سربازها برای رفتن به شهر مرخصی بدهد، اندیشمندانه در مورد تأثیر این غیاب بر کل گروهان، ارتش و اصلاح و بهبود وضعیت حرفه نظامی‌گری در سرتاسر عالم فکر می‌کرد.

سروان کرچینگ، بلوند، خسته‌کننده و بلغمی مزاج، آتونی را با جزئیات حالت خبردار آشنا کرد، نظر به راست، عقب‌گرد، راحت‌باش. نقص بزرگش فراموشکاری‌اش بود. در حالی که در مقابل سربازان می‌ایستاد، گروهان را پنج دقیقه در اوج درد و فشار به حالت خبردار نگه می‌داشت و حرکت جدید را به آن‌ها یاد می‌داد - در نتیجه، فقط مردانی که در وسط گروهان ایستاده بودند، متوجه می‌شدند اوضاع از چه قرار است - سربازان در طرفین گروهان بنا بر ضرورت، چنان سفت و سخت و دقیق به پیش رو زل می‌زدند که نمی‌توانستند حواسشان را درست جمع کنند.

تمرین تا ظهر ادامه داشت. تمرین شامل تأکید بر یک رشته از جزئیات عجیب و بی‌پایان بود، و با این‌که آتونی متوجه بود که این وضعیت با شرایط جنگی همخوانی دارد، باز هم عصبی و ناراحت می‌شد. این‌که فشارخون نامتعادل که در وجود افسران نامناسب محسوب می‌شد، در انجام وظایف سربازان صفر هیچ تأثیری نداشت، تضاد و ناهمخوانی‌ای احمقانه بود. گاهی بعد از گوش دادن به فحش و ناسزا در مورد موضوع ملال‌انگیز و ظاهراً احمقانه‌ای که با عنوان «احترام» نظامی شناخته شده بود، به این فکر می‌افتاد که شاید هدف پنهان از جنگ این است که افسران کادری ارتش - مردانی با ذهنیت و آرزوهای بچه‌مدرسه‌ای‌ها - از کشتار و خونریزی واقعی و تمام‌عیار

در جنگ لذت ببرند. آتونی به شکلی مضحک و مسخره قربانی صبوری بیست ساله مردی به نام هاپکینز می‌شد!

از میان سه هم‌خیمه‌ای‌اش - معترضی با وجدان و صورت‌پهن از تنسی، لهستانی‌ای درشت‌اندام و هراسان، و سیلتی‌ای که همه چیز را تحقیر می‌کرد و در قطار هم کنار دست آتونی نشسته بود - دو نفر آخر بعد از ظهرها را به نوشتن نامه‌های ابدی به خانه می‌گذرانند، و آن مرد ایرلندی نیز میان در خیمه می‌نشست و چند نغمه یکنواخت و جیغ‌مانند را با سوت می‌زد. آخر هفته که حکم قرنطینه‌شان لغو شد، آتونی بیش از تفریح و سرگرمی، برای دور ماندن از شر هم‌صحبتی و هم‌نشینی با هم‌خیمه‌ای‌هایش راهی شهر شد. یکی از مینی‌بوس‌های خطی‌ای را که هر شب از قرارگاه می‌گذشت انتخاب کرد و سوارش شد، و نیم‌ساعت بعد در برابر ورودی هتل استون‌وال در خیابان اصلی و داغ و چرت‌آلود شهر از ماشین پیاده شد.

در شفقی که هر دم تیره‌تر می‌شد، شهر به نحوی غیرمنتظره زیبا شده بود. پیاده‌روها پر بودند از دخترانی با لباس‌های رنگارنگ و آرایش‌های غلیظ که، با صداهایی آرام و پررخت، پر حرفی می‌کردند، و ده دوازده راننده تاکسی که تا افسرها را در حال عبور می‌دیدند، می‌دویدند به سمتشان و می‌گفتند: «جایی می‌ری، پیرمیت، سردون.» آتونی در هوای گرم غروب در اطراف پرسه می‌زد، پس از سال‌ها نفس آرام و تحریک‌کننده جنوب را احساس می‌کرد، کاملاً نزدیک در لطافت گرم هوا و رخوت فراگیر اندیشه و زمان.

حدوداً یک چهارراه پایین رفته بود که ناگهان صدای خشن کسی که از کنار دستش فرمان داد، غافلگیرش کرد.

«بهت یاد ندادن به افسرا احترام بذاری؟»

ابلهانه به مردی که او را خطاب قرار داده بود نگاه کرد، سروانی درشت‌اندام و سیاه‌مو که چشم‌های خیره و تهدیدآمیزش را به او دوخته بود. «خبردار بایست!» کلمات واقعاً تندرآسا بودند. چند عابر در آن نزدیکی

ایستادند و به آن‌ها چشم دوختند. دختری با نگاه نرم و لطیف با لباسی بنفش و روشن، آهسته در کنار همراهش خندید.

آنتونی خبردار ایستاد.

«از چه هنگ و گروهانی هستی؟»

آنتونی جوابش را داد.

«بعد از این، هر بار از کنار به افسر رد می‌شی، صاف وایسا و احترام بذار!»
«باشه!»

«بگو 'بله، قربان!'»

«بله، قربان!»

افسر درشت‌هیکل زیر لب غرید، سریع رو برگرداند و به سمت پایین خیابان رفت. یک لحظه بعد آنتونی هم راه افتاد؛ شهر دیگر به نظرش زیبا و آکنده از رخوتی لذتبخش نبود. غروب ناگهان و یکباره از آن حالت سحرانگیز تهی شده بود. نگاهش خیلی سریع و شتابزده به شأن لگدمال‌شده وجودش معطوف شد. از آن افسر متفر بود، از همه افسرها - زندگی تحمل‌ناپذیر بود. نیمی از مسیر را که رفت، متوجه شد که دختر بنفش‌پوش که به ناراحتی او خندیده بود، حدود ده قدم جلوتر از او، با همراهش در حال قدم زدن است؛ چند بار برگشته و با خنده‌های شاد، و چشم‌هایی که همرنگ لباسش می‌نمود به او نگاه کرده بود.

سر خیابان او و همراهش به شکلی محسوس پا گُند کردند - یا باید به آن‌ها ملحق می‌شد، یا آن‌ها را فراموش می‌کرد و از کنارشان می‌گذشت. از کنارشان گذشت، مردد ماند، بعد از سرعتش کم کرد. یک لحظه بعد آن دو نفر دوباره به او رسیدند، و حالا از خنده ریشه رفته بودند - نه از آن خنده‌های شاد و پرطنین که آنتونی از هنریشه‌های زن شمالی انتظار داشت، بلکه خنده‌ای موج، نرم و کم‌سر و صدا، مثل جریانی از شوخی‌ای ظریف که او به اشتباه پا به مسیرش گذاشته بود.

گفت: «حالتون چطوره؟»

چشم‌های دختر مثل سایه لطیف بودند. واقعاً بنفش‌رنگ بودند، یا دلیلش تیرگی آبی‌رنگ آن‌ها بود که با ته‌رنگ‌های طوسی غروب در هم آمیخته بود؟ آنتونی دل به دریا زد و با حالتی مردد گفت: «شب قشنگیه.»

دختر دوم گفت: «البته.»

دختر بنفش گفت: «برای شما که شب چندان خوشی نبوده.» صدایش مثل صدای طبیعی شب بود، مثل نسیم چرت‌آلودی که لبه کلاه پهنش را تکان می‌داد.

آنتونی با خنده‌ای تلخ گفت: «دنبال یه فرصت می‌گشت که خودی نشون بده.»

دختر هم به نشان موافقت گفت: «گمونم همین طوره.»

به خیابان کناری پیچیدند و با سردی و عاری از شور و شوق در خیابانی فرعی به راه افتادند، انگار پی کابلی شناور می‌رفتند که به تنشان بسته شده بود. در این شهر راه رفتن در گوشه و کنار خیابان‌ها کاری کاملاً طبیعی محسوب می‌شد، هدف نداشتن و راه رفتن کاملاً طبیعی بود، و در مورد هیچ چیز فکر نکردن... این خیابان فرعی تاریک بود، باریکه‌راهی غیرمنتظره به دل محله‌ای آکنده از حصارهای گل‌های رز وحشی و خانه‌هایی آرام و کوچک که از کنار خیابان فاصله زیادی داشتند.

آنتونی مؤدبانه پرسید: «کجا می‌رین؟»

«فقط می‌ریم.» این جواب هم نوعی عذرخواهی بود، هم سؤال، و هم توضیح.

«منم می‌تونم باهاتون قدم بزنم؟»

«گمونم آره.»

این‌که لهجه دختر با لهجه او فرق داشت خودش خالی از لطف نبود. آنتونی نمی‌توانست از نحوه حرف زدن جنوبی‌ها به شأن و جایگاه

اجتماعیشان پی ببرد - در نیویورک دختران طبقه بالنسبه پایین تر خیلی زمخت و تحمل ناپذیر حرف می زدند - و تا وقتی آدم هوشیار بود، با شنیدن صدایشان همین احساس را پیدا می کرد.

تاریکی سینه خیز بیشتر و بیشتر به زمین نزدیک می شد. کم حرف می زدند - آتونی با سؤال هایی ساده و توأم با بی قیدی و دختر با کم حرفی و سختی خاص شهرستانی ها - از چهارراه دیگری هم پرسه زنان گذشتند، و بعدی. وسط خیابان بعدی، زیر تیر چراغ برق ایستادند.

دختر دیگر در توضیح گفت: «من همین حوالی زندگی می کنم.»

دختر بنفش پوش هم گفت: «منم اون طرف خیابون زندگی می کنم.»

«می شه تا خونه بدرقه تون کنم؟»

«تا سر چهارراه، اگه می خواین.»

آن یکی دختر چند گام عقب رفت. آتونی کلاهش را برداشت.

دختر بنفش پوش با خنده گفت: «قرار بود سلام نظامی بدین. همه سربازا

این طوری سلام می دن.»

آتونی با حالتی جدی گفت: «یاد می گیرم.»

آن یکی دختر گفت: «خوب...» کمی مردد ماند و بعد گفت: «فردا بهم

زنگ بزن، دات،» و از حلقه زردرنگ نور چراغ بیرون رفت. سپس در

سکوت، آتونی و دختر بنفش پوش سه چهارراه پیاده رفتند و به خانه ای

کوچک و فکسنی، که در حقیقت خانه او بود، رسیدند. دختر بیرون از در

چوبی خانه درنگ کرد.

«خوب - متشکرم.»

«واقعاً باید این قدر زود بری؟»

«باید.»

«نمی تونی یه کم دیگه قدم بزنی؟»

دختر با حالتی سرد نگاهی به او کرد.

«من حتی شما رو نمی شناسم.»

آنتونی خندید.

«هنوز که دیروقت نشده.»

«گمونم بهتره برم تو.»

«فکر کردم شاید بتونیم قدمی بزنی و یه فیلم ببینیم.»

«بدم نمی آد.»

«پس خودم می تونم برسونمت خونه. وقت کافی دارم. ساعت یازده باید

تو قرارگاه باشم.»

هوا چنان تاریک بود که آنتونی دیگر نمی توانست او را درست ببیند.

دختر حالا فقط لباسی بود که در برابر باد آهسته تکان می خورد، دو چشم

بی اعتنا و شفاف.

«چرا نمی آی - دات؟ از فیلم خوشت نمی آد؟ بهتره بیای.»

دختر به علامت نفی سر تکان داد.

«نباید پیام.»

آنتونی از رفتار دختر خوشش آمد، و متوجه شد که دختر وقت کشی می کند تا

او را تحت تأثیر قرار دهد. آنتونی نزدیک رفت و از او خواست حرکت کند.

«فقط به شرط این که تا ده برگردیم، می تونی؟ فقط می ریم سینما؟»

«خوب - گمونم آره.»

با هم به سمت مرکز شهر برگشتند، در امتداد خیابانی تاریک و مه گرفته که

پسرکی سیاه پوست و روزنامه فروش به سبک خرده فروش های محلی روزنامه

فریاد می زد فوق العاده، فوق العاده، صدایی که مثل آواز موسیقایی و آهنگین بود.

دات

آشنایی آنتونی با دوروتی ریکرافت نتیجه محتوم بی توجهی روزافزون او به

وجود و شخصیت خودش بود. آنتونی با آرزوی دوروتی برای تصاحب هر

آنچه آرزوکردنی و خواستنی بود سنجینی نداشت، و در برابر شخصیتی سرزنده‌تر و موجه‌تر از شخصیت خودش هم سقوط نکرده بود، کاری که چهار سال پیش از این در برابر گلوریا کرده بود. آنتونی فقط به دلیل ناتوانی‌اش در رسیدن به قضاوت‌های قطعی به این ورطه سقوط کرده بود. نمی‌توانست بگوید: «نه!» نه به مردها و نه به زن‌ها؛ کسانی که از او قرض می‌گرفتند و زنان افسونگر به یک اندازه او را مردی مطیع با ذهنی انعطاف‌پذیر و سست می‌دیدند. در واقع، به‌ندرت پیش می‌آمد که تصمیمی بگیرد، و وقتی هم که این کار را می‌کرد، تصمیم‌هایش حالتی نیمه‌جنون‌آمیز داشتند که در زمینه ترس و وحشت از نوعی بیداری جبران‌ناپذیر توأم با بهت‌زدگی شکل می‌گرفتند.

ضعف خاصی که او در این شرایط در برابرش تسلیم شده بود، نیازش به هیجان و محرک روحی از محیط بیرون بود. احساس می‌کرد پس از چهار سال، دوباره می‌تواند ذهنی‌اتش را بیان و تفسیر کند. حضور دوروتی نویدبخش آرامش بود؛ ساعتی که با هر عصر مصاحبت او می‌گذشت، کوبش‌های عبث و هراس‌انگیز و گریزناپذیر تخیلش را آرام می‌کرد. به ترسویی تمام‌عیار بدل شده بود. برده‌کامل ده‌ها فکر نامنظم و سرگردانی که به دلیل شکست ایثار حقیقی‌اش در برابر گلوریا آزاد می‌شد، کسی که زندانبان اصلی ناپختگی و نقصان شخصیت آنتونی شده بود.

در آن شب نخست، وقتی جلو در ایستاده بودند، آنتونی از دوروتی خداحافظی کرد و قول داد که شنبه آینده هم به دیدنش برود. و بعد راهی قرارگاه شد، و با روشنایی‌ای که به‌رغم مقررات در چادرش فروزان بود، نامه‌ای طولانی به گلوریا نوشت، نامه‌ای پرشور، آکنده از تاریکی، پر از احساسات، لبریز از دم در یاد مانده گل‌ها، و سرشار از لطافتی حقیقی و مفرط. همه این‌ها را زیر نور درخشان و گرم ماه آن شب، درست یک ساعت پیش از آن لحظه، دوباره احساس کرده بود.

شنبه شب که فرا رسید، دات را دید که در مقابل ورودی سالن سینمای بیژو منتظر بود. مثل چهارشنبه گذشته، پیراهنی بلند و بنفش رنگ از جنس پارچه ارگاندی پوشیده بود، اما کاملاً معلوم بود که آن را شسته و آهار زده بود، چون نرم و بی چین و چروک بود. روشنایی روز احساس آتونی را که آن شب به او نهیب زده بود تأیید کرد، این که دات به شکلی دست و پا شکسته و ناقص زیباست. دات آراسته و مرتب بود، اسباب صورتش ریز و نامنظم بودند، اما باشکوه و در تناسب با همدیگر. او گلی تیره رنگ و کوچک و ناپایدار بود. اما آتونی فکر می کرد در وجود او نوعی توداری نهفته است، نوعی قدرت که ناشی از حالت پذیرش منفعلانه امور است. البته آتونی از این لحاظ اشتباه می کرد.

دوروتی ریکرافت نوزده ساله بود. پدرش سر خیابان مغازه ای کوچک داشت که کارش چندان سکه نبود، و او که چهارمین محصل کلاسشان از آخر بود، دو روز قبل از مرگ پدرش، فارغ التحصیل شده بود. در دبیرستان شهرت ناخوشایندی پیدا کرده بود. راستش رفتار او در پیک نیک کلاسی، جایی که همه شایعات از آن جا شروع شد، کاملاً نسنجیده بود. تا یک سال بعد از آن هم پاک و منزّه باقی مانده بود. نامزدش فروشنده فروشگاه در جکسون استریت بود، و روز بعد از آن واقعه به شکلی کاملاً غیرمنتظره راهی نیویورک شده بود. قصد داشت مدتی از آن جا برود، اما دست دست کرده بود تا آن رابطه پرشور و عاشقانه به ثمر بنشیند و بعد به سفر برود.

بعد از مدتی، دات دل به دریا زده و ماجرا را برای یکی از دوستانش تعریف کرده بود، و بعداً، وقتی متوجه شد که دوستش در انتهای خیابان خواب زده، زیر نور خیار مانند خورشید ناپدید شده است، با بارقه درکی شهودی در ذهنش فهمید که ماجرایش به زودی در سرتاسر جهان دهان به دهان خواهد گشت. با این همه، بعد از تعریف کردنش، خیلی راحت تر شده بود، و کمی تلخ تر، و با در پیش گرفتن میری دیگر تا حد امکان به نقطه

دستیابی به شخصیتی حقیقی نزدیک شد. با کس دیگری آشنا شد. بدون استثنا همیشه اتفاقاتی برایش رخ می داد. دات ضعیف نبود، چون در وجودش هیچ چیزی نبود که زیان بگشاید و به او بگوید که دختر ضعیفی است. قوی هم نبود، چون هرگز متوجه نبود که بعضی از کارهایی که انجام می دهد به راستی جسورانه اند. نه اهل عصیان بود، نه همرنگ جماعت می شد و نه اهل مماشات بود.

ذوق طنز نداشت، اما در عوض، سرشت و ذاتی شاد داشت که باعث می شد در حضور آدم های دیگر درست به موقع و بجا بخندد. هیچ قصد و نیت مشخصی نداشت — گاهی از این که شهرتش مانع از دستیابی اش به فرصتی شده بود که می توانست برایش امنیت در پی داشته باشد، بیش و کم افسوس می خورد. هیچ کشف علنی و آشکاری صورت نگرفته بود: مادرش فقط علاقه مند بود که هر روز صبح به موقع او را راهی جواهرفروشی کند، جایی که دات در آن هفته ای چهارده دلار دستمزد می گرفت. اما بعضی از پسرهایی که او از دبیرستان می شناخت، حالا وقتی با «دختران قشنگ» در خیابان قدم می زدند و به او برمی خوردند، رویشان را از او برمی گرداندند و این جور برخوردها احساسات او را سخت جریحه دار می کرد. وقتی این اتفاقات رخ می داد، او هم به خانه می رفت و گریه و فریاد می کرد.

علاوه بر فروشنده فروشگاه جکسون استریت، دو نفر دیگر هم بودند؛ اولی افسر نیروی دریایی بود، مردی که در خلال نخستین روزهای جنگ، در خیابان های شهر می گشت. یک شب آن جا مانده بود و در شهر دور می زد. یک شب آن جا مانده بود تا ارتباطی پیدا کند، و بی هدف و بی برنامه به یکی از ستون های هتل استون وال تکیه داده بود که دات از آن جا رد شده بود. جوان تا چند روز در شهر ماند. دختر فکر می کرد که او دوستش دارد. — و چنان شور و عشق جنون آمیزی نثار او کرد. یونیفورم افسران نیروی دریایی — در آن روزها تعدادشان خیلی کم بود — تأثیر جادویی اش را بر جا گذاشته بود. جوان با

وعده و وعیدهایی بی سر و ته، سرانجام سوار قطار شد، خوشحال از این که به هر شکل که بود، اسم و رسم واقعی اش را به دات نگفته است.

افسردگی متعاقب دات بعد از آن ماجرا او را به دامن سایروس فیلدینگ انداخت، پسریکی از پوشاک فروشان محلی. یک روز که دات در پیاده رو در حال قدم زدن بود سایروس در حالی که در اتومبیل اسپرت کروکی اش بود با او آشنا شد؛ همیشه او را به اسم می شناخت. اگر دات هم در خانواده ای بالاتر به دنیا آمده بود سایروس زودتر از این با او آشنا می شد؛ دات باز هم کمی بیش تر سقوط کرده بود - به این ترتیب، با او آشنا شد. بعد از یک ماه، او هم به قرارگاه آموزشی رفته بود، کمی هراسان از صمیمیت ایجاد شده، و از سوی دیگر با خشنودی از درک این امر که دات هم چندان اهمیت زیادی برای او قائل نبود، و این که دات هرگز از آن دست دخترهایی نیست که برایش ایجاد دردسر کند. دات در ذهنش به این آشنایی جنبه ای رماتیکی بخشید و خلاصه با این تصور که جنگ همه این مردها را از او گرفته است، خودش را راضی کرد. با خودش گفت که ممکن بود با آن افسر نیروی دریایی ازدواج کند. با این حال، این تصور که ظرف هشت ماه، سه آدم نا آشنا وارد زندگی اش شده بودند، نگرانش کرد. بیش از تعجب، با ترس و وحشت در کنج قلبش به این فکر افتاد که به زودی شبیه یکی از آن «دخترهای بد» در جکسون استریت می شود، که همان سه سال پیش، خودش و دوستان روده بُر شده از خنده اش حین آدامس سق زدن، با نگاه هایی مسحور به آن ها خیره می شدند.

تا مدتی سعی کرد محتاط تر باشد. هنوز در ارتباطاتش آزادی هایی برای دوستان قائل می شد، اما از حد مشخصی فراتر نمی رفت. بعد از چند ماه، قدرت نهفته در عزم راسخش - یا مصلحت اندوهبار ترس و وحشت هایش - زایل شد. بی قرار و آرام شد و بیرون از دایره زمان و زندگی چرتش برد، و همزمان ماه های تابستان از پی هم می گذشتند. سربازانی که او با آن ها آشنا می شد یا در سطحی پایین تر از شأن و شخصیت او بودند، یا گاهی کمی بالاتر

از حد او - که در این صورت فقط می خواستند از او سوء استفاده کنند؛ همه به معنای واقعی یانکی بودند، خشن و هاری از لطافت و در گروه های بزرگ می گشتند... و بعد با آتونی آشنا شد.

در آن شب اول، دات فقط به سبب حالت غمگین و خوشایند چهره آتونی به او توجه کرد و بس، و صدایی خوب، که می شد به دلخوشی اش ساعتی را گذرانند، اما شنبه که او را دید، با دقت به او خیره شد. مهر آتونی به دلش افتاد. بی آن که خود بداند، مصیبت ها و تراژدی های زندگی خودش را در چهره آتونی منعکس می دید.

دوباره به سینما رفتند، دوباره در خیابان های پرسایه و خوش رایحه قدم زدند، و با صدا های خشک و خشدار کمی هم با همدیگر صحبت کردند. از در گذشتند - و بالا به سمت ایوان رفتند.

«می تونم یه چند دقیقه ای این جا بمونم، نه؟»

دات زیر لب گفت: «هیس! نباید سر و صدا کنیم. مادر می شینه و داستانی مد روز می خونه.» در تأیید حرف او، صدای خش خش ورق زده شدن صفحه ای از کتاب به گوش آتونی رسید. از شکاف های کرکره، شعاع های افقی نور به شکل خطوطی باریک و موازی به داخل می آمد و روی دامن دوروتی می افتاد. خیابان جز سر و صدای گروهی که روی پله های خانه روبرویی ایستاده بودند، ساکت بود، و آن گروه گاه و بیگاه با صدای بلند، آوازی نرم و شیطننت آمیز سر می دادند:

«وقتی که بیدار شدی

هرچی قشنگ و ریزه...»

بعد انگار که ماه روی سقف یکی از خانه های اطراف متظر ورود آنها بوده باشد، ناگهان به شکلی اریب از پس تاک ها بالا خزید و روی صورت دختر رنگ رز سفید پاشید.

آتونی به یاد چیزی در گذشته افتاد، واضح و روشن در مقابل چشمان بسته‌اش تصویری شکل گرفت، بسیار آشکار مثل فلاش‌بک فیلم‌ها بر پرده سینما - شبی بهاری، بیرون از دایره زمان، در زمستانی نیمه‌فرااموش‌شده در پنج سال پیش - چهره‌ای دیگر، تابان، گلگون، رو به سوی نورها که چون ستاره‌ها در تغییر بودند.

آه، زیاروی بی‌رحم^۱ که در شکوه آنی و میرای چشم‌هایی مشک‌ی در ریتس - کارلتون، با نگاهی آکنده از تاریکی‌های سایه‌مانند در کالسکه‌ای در حال عبور در برآ دو بولون تجلی پیدا کرده بود و حال در عمق دل او زندگی می‌کرد.

زیر لب گفت: «اوه، به من علاقه‌مندی؟ دوستم داری؟»
آن سحر و افسون شکسته شد - پاره‌خرده‌های ستاره‌ها روشن شدند، صدای آواز از طبقه پایین ضعیف و یکنواخت شد و به ناله ملخ‌های علفزار تبدیل شد....

سرباز^۲

با خشکیدن هفته‌ها و رویده شدنشان به دست باد، حیطه سفرهای آتونی نیز وسیع‌تر شد، تا آن‌جا که با محیط اردوگاه و اطرافش کاملاً آشنا شد. برای نخستین بار در طول زندگی‌اش با پیشخدمت‌هایی که همیشه به آن‌ها انعام می‌داد، راننده تاکسی‌هایی که همیشه در مقابلش به نشان احترام لبه کلاهشان را لمس می‌کردند، نجارها، لوله‌کش‌ها، استاد‌های سلمانی و کشاورزانی که قبلاً فقط به لحاظ حالت تسلیمشان در زانو زدن به هنگام کار توجهش را جلب

۱. نام شعری است از جان کیس، شاعر عهد رمانتیک. - م.

۲. در متن این‌طور آمده است: *The Man-at-arms*، یعنی مرد مسلح یا همان سرباز، اما این عنوان اشاره دارد به بخشی از شعر رمانتیک مذکور کیس که می‌گوید *Knight at arms*، یعنی شوالیه مسلح که در شعر غمی رمانتیک در دل دارد. این‌جا آنترنی بهج در فضای خشک دوران خدمت نیز به عنوان جوانی رمانتیک معرفی می‌شود. - م.

می کردند، تماس مستقیم و مداوم پیدا کرده بود. در خلال دو ماه اول اقامتش در اردوگاه، پیش نیامده بود که با کسی ده دقیقه مستمر به گفتگو بنشیند.

در پرونده خدمتش از حرفه او با عنوان «دانشجو» یاد شده بود، در پرسشنامه اصلی، هنوز نه به دار و نه به بار، در پرسش مربوط به شغلش نوشته بود «نویسنده»؛ اما همقطارها که از کارش می پرسیدند، معمولاً می گفت کارمند بانک است - اگر حقیقت را می گفت، که هیچ کاری نداشت، شک می کردند که نکند از طبقه اعیان و مرفهین بی درد باشد.

گروه بان رسته آتونی، پاپ دانلی، «سرباز قدیمی» نامرتب و ژولیده ای بود که الكل زار و نحیفش کرده بود. در گذشته هفته های بی شماری را در بازداشتگاه گذرانده بود، اما آن اواخر، به لطف قحطی مریبان دوره آموزشی، به نقطه اوج فعلی اش رسیده بود. صورتش پر از چاله و چوله بود - و شباهت انکارناپذیری با عکس های هوایی میدان نبرد در پلنک داشت. هفته ای یک بار در مرکز شهر پاتیل می شد، و بعد بی سر و صدا به قرارگاه برمی گشت و روی تخت دیواری اش ولو می شد، و با شنیدن صدای شیپور حاضر باش، با صورتی سفیدتر از نقاب سفید مرگ به دسته ملحق می شد.

مدام به توهم حیرت انگیزش بال و پر می داد، این توهم که با زرنگی تمام سر دولت «شیره می مالد» - هجده سال تمام با دستمزدی ناچیز به دولت خدمت کرده بود، و به زودی زود بازنشته می شد (این جا معمولاً لبخند می زد) آن هم با درآمد هنگفت پنجاه و پنج دلار در ماه. این قضیه به نظرش شوخی محسوس بود که از ده ها نفری که از زمان بچگی اش در حومه جرجیا، از وقتی نوزده سالش بود، به او زور گفته و به او تشر زده بودند نهایت استفاده را کرده بود.

در حال حاضر فقط دو ستوان وجود داشتند - هاپکینز و کرچینگ معروف. کرچینگ را همه آدم خوبی می دانستند، و همین طور رهبری خوب، تا یک سال بعد، وقتی با هزار و صد دلار پول دولت غیش زد و مثل آن همه

سرکرده‌های کاربلد، معلوم شد که ردیابی‌اش کار فوق‌العاده دشواری است. در نهایت، سروان دانینگ هم بود، رب‌النوع این دنیای کوچک، اما مستقل. او افسر ذخیره بود، عصبی، با انرژی، و پر شور و شوق. در واقع، این کیفیت آخر اغلب اوقات شکل و قالبی مادی می‌یافت و به شکل کف در گوشه‌های دهانش جلوه پیدا می‌کرد. مثل اکثر مقامات اجرایی و مدیران، راست و مستقیم به چشم مسئولیتش زل می‌زد، و در برابر چشمان امیدوارش افراد تحت فرمانش واحدی عالی بودند، آن‌طور که واقعاً درخور جنگی عالی بود. به‌رغم اضطراب و مشغله‌هایش، از لحظه‌های زندگی‌اش استفاده می‌کرد.

باپتیت، همان سیسیلی ریزنقش داخل قطار، در دومین هفته تمرینات، با او برخورد کرد. سروان چندین و چند بار به مردها دستور داده بود که هر روز صبح باید صورتشان را به‌دقت اصلاح کرده باشند. یک روز معلوم شد که این قانون به شکل شوم و نگران‌کننده‌ای تقض شده است، و این کار به حتم نوعی همدستی با ژرمن‌ها تلقی می‌شد. در خلال شب، چهار نفر از مردها ته‌ریش درآورده بودند. این واقعیت که از آن چهار تن، سه نفرشان کمی انگلیسی می‌فهمیدند، باعث شد که ساختن درس عبرت از آن‌ها ضرورتی دوچندان بیابد، بنابراین، سروان دانینگ با قاطعیت استاد سلمانی داوطلبی را پی تیغ ریش‌تراشی به خیابان فرستاد. سپس برای حفظ حریم دموکراسی، یک مشت مو از گونه‌های سه ایتالیایی و آن لهستانی خشک و بدون صابون اصلاح شد.

در خارج از عالم گروهان، گاه‌گاه، سرهنگی سنگین‌وزن با دندان‌های آخته از راه می‌رسید که روی اسبی مشکی و زیبا دور گردان گشت می‌زد. تحصیل‌کرده دانشکده نظامی وست پوینتر بود، و ادای جتلمن‌ها را خوب درمی‌آورد. زنی بدقواره و ذهنی بی‌شکل و نامنسجم داشت، و بخش اعظم اوقاتش را در شهر می‌گذراند و از موقعیت اجتماعی عالی‌ای که آن اواخر به

سبب شروع جنگ نصیب ارتش شده بود نهایت استفاده را می‌کرد. آخر همه ژنرال بود، که پرچم به پیش، از جاده‌های قرارگاه عبور می‌کرد - هبستی چنان جدی و هراسناک، چنان دور و بعید، چنان باشکوه که تقریباً قابل درک نبود.

دسامبر. حال شب‌ها بادهای خنک می‌وزید، و صبح‌ها زمین تمرین نیز نمدار و زمهریر می‌شد. بساط گرما که برچیده شد، آنتونی احساس کرد از این‌که زنده است هر دم شادتر می‌شود. در حالی که سر حال‌تر می‌شد، کم‌تر نگران بود و با نوعی رضایت حیوانی در زمان حال زندگی می‌کرد. نه این‌که گلوریا یا زندگی‌ای که گلوریا معرفش بود، دیگر مشغله ذهنی‌اش نبود - موضوع فقط این بود که او روز به روز برایش غیر واقعی‌تر و مبهم‌تر می‌شد. تا یک هفته با شور و شوق تمام با همدیگر مکاتبه می‌کردند، تقریباً به شکلی جنون‌آمیز - و بعد به واسطه توافقی نامکتوب، فقط هفته‌ای دو بار برای همدیگر نامه می‌نوشتند و بعد فقط هفته‌ای یک بار. گلوریا گفت که دیگر خلقش تنگ شده؛ اگر تیپ آنتونی قرار بود مدتی طولانی آن‌جا بماند، او هم می‌آمد تا به شوهرش ملحق شود. آقای هایت قرار بود دهوی به مراتب قوی‌تری ارائه دهد، اما شک داشت که جواب استیناف زودتر از اواخر بهار به دستش برسد. موریتل در شهر بود و در صلیب سرخ کار می‌کرد، و اغلب اوقات با هم بیرون می‌رفتند. نظر آنتونی چه بود که گلوریا هم به صلیب سرخ ملحق شود؟ مشکل این بود که شنیده بود شاید مجبور شود به بدن سیاه‌ها الکل بمالد، و بعد از آن دیگر مثل قبل احساس میهن‌پرستی نمی‌کرد. شهر پر از سرباز شده بود و حالا پسرهایی را می‌دید که سال‌ها بود چشمش هم به آن‌ها نیفتاده بود....

آنتونی نمی‌خواست او به جنوب بیاید. با خودش گفت که این خواستش دلایل متعددی دارد - آنتونی نیاز داشت مدتی از او دور بماند و او هم باید مدتی از آنتونی دور می‌ماند. گلوریا در شهر بی‌نهایت بی‌حوصله و دماغ

می شد، و تازه می توانست آتونی را روزی فقط چند ساعت ببیند. اما ته دلش از این می ترسید که شاید دلیل مخالفتش احساسی باشد که به دوروتی پیدا کرده است. در واقع، مدام از این می ترسید که مبادا گلوریا بر حسب اتفاق یا به قصد تجسس، متوجه رابطه او و دوروتی بشود. پس از دو هفته، قرارهایی که می گذاشت، به دلیل احساس بی وفایی به همسرش، گلوریا، به لحظات بدبختی و رنجش تبدیل شد. با این حال، با گذشت هر روز بیش تر و بیش تر مقاومتش را در برابر وسوسه خروج از خیمه اش و رفتن به سوی تلفن مجموعه جوانان مسیحی از دست می داد.

«دات.»

«بله؟»

«شاید امشب به فرصتی پیدا کنم.»

«خوشحالم.»

«دوست داری چند ساعت پُرمستاره به حرفای بلیغ و باشکوه من گوش

بدی؟»

«اره، چه بامزه...» یک لحظه خاطره پنج سال پیش در ذهن آتونی زنده

شد - خاطره جرالالدین. بعد...

«حدود ساعت هشت می رسم.»

سر ساعت هفت در مینی بوس خطی آماده حرکت بود، جایی که صدها

دختر جنوبی روی ایوان های روشن از نور ماه منتظر نامزدهای محبوبشان

بودند. آتونی با یادآوری نگاه های آکنده از حیرت و سکوت دوروتی به

هیجان آمد - نگاه هایی که بیش از هر کس دیگری نشان دهنده احساس

تحسین و ستایش او بود. او و گلوریا هم شان و هم سطح همدیگر بودند. اما در

مورد این دختر این طور نبود. دوروتی در سکوت گریه کرده و به او گفته بود که

قبلاً هم نامزدهایی داشته؛ پس این هم آشنایی دیگری بود - آتونی به این

نتیجه رسید که آن ارتباط ها هنوز درست شروع نشده، به پایان رسیده بودند.

آنتونی تقریباً هر شب به شهر می آمد. حالا هوا آن قدر سرد شده بود که نمی شد روی ایوان رفت، به همین دلیل مادر دوروتی اتاق نشیمن را برای پذیرایی در نظر گرفت، همان اتاق با ده ها عکس رنگی و قاب های ارزان قیمت، و چندین و چند متر شرابه های تزینی و فضای سنگین و دم کرده ای که نتیجه چندین و چند دهه نزدیکی به آشپزخانه بود. آتش روشن می کردند - و بعد خستگی ناپذیر و با خوشحالی، لحظات به شادی می گذشت. هر شب ساعت ده، دوروتی تا مقابل در خانه با او پیاده می آمد، با موهای مشکی آشفته، با صورتی مهتابی رنگ و بدون آرایش، که زیر سفیدی نور ماه، سفیدتر هم می شد. بیرون همیشه درخشان و نقره فام بود؛ هر از گاه بارانی گرم می بارید، بسیار سست، طوری که انگار از فرط تنبلی دلشان نمی خواست به زمین برسند.

زیر لب می گفت: «بگو دوستم داری.»

«البته که تو بچه شیرینی هستی.»

«من بچه ام؟» این جمله را کم و بیش با حسرت گفت.

«فقط یه بچه کوچولو.»

دوروتی کم و بیش از گلوریا چیزهایی می دانست. فکر کردن در مورد گلوریا برای دوروتی دردناک بود، به همین دلیل، او را در ذهن متکبر و مغرور و سرد تصور می کرد. به این نتیجه رسیده بود که گلوریا حتماً از آنتونی بزرگ تر است، و این که بین زن و شوهر هیچ عشقی نیست. گاهی این رؤیا را در ذهن می پروراند که بعد از جنگ، آنتونی از همسرش جدا می شود و آن دو با هم ازدواج می کنند - اما هرگز از این موضوع به آنتونی چیزی نمی گفت، و خودش هم نمی دانست چرا. حرف آنتونی را در مورد این که کارمند بانک بود قبول کرده بود - فکر می کرد آنتونی مرد محترم و فقیری است. می گفت:

«اگه یه کم پول داشتم، عزیزم، تا سکه آخر شو می دادم به تو... دوست دارم

حدود پنجاه هزار دلار پول داشته باشم.»

آنتونی گفت: «گمونم پول زیادیه.»

آن روز گلوریا در نامه‌اش نوشته بود: «گمونم اگه سر یه میلیون به توافق برسیم، بهتره به آقای هایت بگیم مقدمات کارو مرتب کنه تا تمومش کنیم. اما بازم حیف می‌شه...»

... دات با هیجان و فوران ناگهانی احساس پیروزی گفت: «می‌تونیم یه ماشین بخریم.»

وضعیتی چشمگیر

سروان دانیلنگ به این‌که شخصیت آدم‌ها را خیلی راحت از چهره‌هایشان می‌خواند به خود افتخار می‌کرد. فقط نیم‌ساعت بعد از ملاقات با یک مرد، می‌توانست او را در یکی از دسته‌های حیرت‌انگیزش جا دهد — مرد خوب، مرد باعرضه، آدم باهوش، نظریه‌پرداز، شاعر، و «بی‌ارزش». یک روز اوایل فوریه، آنتونی را به چادر مرتب و منظمش کشید.

با حالتی موعظه‌گرانه گفت: «بیچ، چند هفته‌ایه که حواسم بهت هست. آنتونی شق و رق و بی‌حرکت ایستاده بود.

«و به نظرم آن‌اينو داری که یه سرباز خوب باشی.»

منتظر بود تا موج شادی صمیمانه‌ای که به حتم با شنیدن این حرف در دل هر سربازی می‌جوشید، فرو بنشیند — و بعد حرفش را پی گرفت:

گرهی به ابروانش انداخت و گفت: «این کار بچه‌بازی نیست.»

آنتونی با لحن و صدایی حزن‌زده و سودایی گفت: «بله، قربان.»

«این یه بازی مردونه‌ست — و ما به کسایی نیاز داریم که توان رهبری داشته باشن.» و بعد نوبت به اوج کلام رسید، قاطعانه و شوکه‌کننده: «بیچ، می‌خوام سرجوخه بشی!»

در این لحظه آنتونی طبعاً باید کمی گیج‌گیجه می‌خورد و تحت تأثیر قرار

می‌گرفت. قرار بود او یکی از آن دوست و پنجاه هزار نفری باشد که به آن‌ها اعتماد کامل می‌شد. می‌توانست با صدای بلند دستورهای فنی و حرفه‌ای صادر کند و سر هفت مرد هراسان دیگر فریاد بزند: «به دنبال من!»
 سروان دانینگ گفت: «به نظر می‌رسد آدم تحصیلکرده‌ای باشی.»
 «بله، قربان.»

«خوبه، خوبه. تحصیلات چیز خیلی مهمیه، اما نباید هوا برت داره. راه خودتو برو تا به سرباز خوب باشی.»
 سرجوخه پیج با شنیدن کلمات سرگردان در هوا، سلام نظامی داد، به راست راست، و بعد از خیمه خارج شد.

با این‌که این گفتگو برای آتونی رضایت‌بخش بود، این ایده را در ذهن او پروراند که زندگی در سِمَتِ گروهان جذاب‌تر می‌شود، یا پزشک ارتش که مسئولیت معاینه سربازان را بر عهده داشت، حتی در کسوت افسر. علاقه چندانی به کار نداشت، کاری که به نظر در پس سلحشوری مباحات برانگیز ارتش نهفته بود. در جلسات معاینه کسی به قصد به هم زدن ظاهر و سر و وضع شیک لباس نمی‌پوشید، بلکه هدفشان فقط این بود که سر و وضع ناجوری نداشته باشند.

اما با سپری شدن تدریجی زمستان کوتاه و بی‌برف، با شب‌های نمور و خنک، و روزهای بارانی‌اش در شگفت ماند که سیستم چه سریع او را بلعیده است. او سرباز بود - همه کسانی که سرباز نبودند، شهروند بودند. سرتاسر جهان گویا در این طبقه‌بندی نظامی و شهروندی می‌گنجید.

به ذهنش رسید که همه طبقات برجسته، مثل ارتشی‌ها، مردم را به دو گروه تقسیم می‌کردند؛ همجنس‌های خودشان - و آن‌ها که همجنس خودشان نبودند. از نظر کشیش‌ها دو طبقه روحانی و عوام وجود داشتند؛ برای کاتولیک‌ها، کاتولیک‌ها و غیرکاتولیک‌ها؛ برای سیاه‌ها، سفیدها و سیاه‌ها؛

برای بیمارها، آدم‌های سالم و آدم‌های بیمار... پس بدون آن‌که در طول زندگی‌اش حتی یک بار در مورد این موضوع فکر کرده باشد، مشخصات پیشینش از این قرار شده بود: شهروند، عامی، غیرکاتولیک، مسیحی، سفید، آزاد و سالم....

نیروهایی آمریکایی که به سنگرهای فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها ریخته شدند، آتونی اسم خیلی از بچه‌های هاروارد را در فهرست مجروحان نیروی زمینی و نیروی دریایی دید. اما بعد از ریخته شدن آن سیل عظیم از قطرات عرق و خون، آب از آب تکان نخورده، و او هیچ نشانی دال بر فیصله یافتن جنگ در آینده قابل پیش‌بینی مشاهده نکرده بود. در رویدادنامه‌های قدیمی جناح راست یک ارتش همیشه جناح چپ ارتش دیگر را شکست می‌داد، و در این حیص و بیص، جناح چپ توسط جناح راست دشمن نیست و نابود می‌شد. بعد مزدورها می‌گریختند. در آن روز و روزگار، ماجرا به همین سادگی بود، انگار همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود....

گلوریا نوشت که آن روزها خیلی مطالعه می‌کند. گفت، کارهایشان را به شدت به هم ریخته بودند. گفت حالا چنان بی‌کار مانده که اغلب اوقات می‌نشیند و در مورد این‌که همه چیز ممکن بود طور دیگری باشد، خیال‌پردازی می‌کند. کل محیط اطرافش به نظر ناامن می‌آمد - و چند سال قبل به نظرش می‌رسید که سر همه رشته‌ها در دست کوچک خود اوست.... در ماه ژوئن نامه‌های گلوریا متنی شتابزده‌تر و شماری معدودتر پیدا کردند. و ناگهان دیگر چیزی در مورد آمدن به جنوب ننوشت.

شکست

ماه مارس در آن حوالی با گل‌های یاسمن و نسرين و دسته‌های بنفشه در بستر گرم علفزار بسیار زیبا و بدیع بود. بعدها او بعد از ظهری را به خاطر می‌آورد که در درخشش باطراوت و سحرانگیزش، ایستاده در گودال تیراندازی، در حال

هدف‌گیری، آواز «آلاتا در کالودون» را برای لهستانی‌ای که کلمات او را درک نمی‌کرد خوانده بود، و صدایش با صفیر گلوله‌هایی که بالای سرش هوا را می‌شکافتند در هم آمیخته بود.

«آن‌گاه که سگان تازی بهار...»

پنگ!

«ردهای زمستانی را پی می‌گیرند...»

و-و-و-و-و!

«مادر ماه‌ها...»

هی

بیا! سه!...»

در شهر خیابان‌ها باز غرق رؤیایی خواب‌آلود بودند، و آنتونی و دات در همان مسیر پاییز گذشته قدم می‌زدند تا به تدریج آنتونی نسبت به جنوب دل‌بستگی‌ای چرت‌آلود احساس کرد - بیش‌تر مثل جنوب الجزیره تا جنوب ایتالیا، با اشتیاق‌هایی رنگ‌باخته که از فراز سر نسل‌هایی بی‌شمار به نیروانایی گرم و اولیه نظر داشتند، بدون هیچ امید یا توجهی. این جا صمیمیت و تفاهم در هر صدایی موج می‌زد. «زندگی با همه ما یه شوخی قشنگ و دردناک می‌کنه»، انگار با آهنگ خوشایند و حزن‌انگیز صدایشان همگی همین جمله را به زبان می‌آوردند.

از سلمانی‌اش خوشش می‌آمد، جایی که مرد جوان پریده‌رنگ و نزار که صورت او را اصلاح می‌کرد، همیشه با دیدن او می‌گفت: «سلام، سرجوخه!» و مدام ماشینی سرد و مرتعش را روی سر سیری ناپذیرش می‌کشید. از «باغ‌های جانستون» خوشش می‌آمد، همان‌جا که برای خودشان می‌رقصیدند، جایی که سیاهی تراژیک با ساکوفونش نغمه‌ای

حسرت برانگیز و دردآور ساز می‌کرد، تا وقتی که سالن پر زرق و برق به جنگلی افسون‌شده و لبریز از آهنگ‌های خام و خشن و خنده‌های دودآلود تبدیل می‌شد، جایی که فراموش کردن گذر بی‌فراز و نشیب زمان برای آه‌های نرم و نجواهای لطیف دوروتی تحقق تمام آرزوها و خشنودی‌ها بود.

در پس شخصیت دوروتی تهرنگی از حزن و غم وجود داشت، گریزی آگاهانه از همه چیز جز جزئیات خوشایند زندگی. چشمان بنفش ساعت‌ها به ظاهر بی‌حس و حیات می‌ماند، بی‌هیچ اندیشه و توجهی، و مثل گربه زیر نور خورشید غرق لذت می‌شد. آتونی با خودش می‌گفت یعنی مادر خسته و بی‌روحیه دوروتی در مورد آن‌ها چه نظری دارد، و این‌که آیا در لحظات اوج بدبینی‌اش در مورد رابطه آن‌ها فکر می‌کند یا نه.

یکشنبه بعد از ظهرها با هم در حومه قدم می‌زدند، و در حاشیه جنگل، هرازگاه روی خزه‌های خشکیده می‌نشستند. این‌جا پرنده‌ها جمع می‌شدند و دسته‌های بنفشه و زغال‌اخته سفید می‌رویدند؛ این‌جا درختان سپید درخشی کریستال‌گونه و لطیف داشتند، بی‌توجه به هُرم منگ‌کننده گرما که بیرون از آن محوطه به انتظار بود؛ این‌جا آتونی قدم می‌زد، بی‌پایان، حین تک‌گویی‌ای خواب‌آلود، گفتگویی بی‌اهمیت، بی‌هیچ پاسخی.

ژوئیه سوزان از راه رسید. سروان دایننگ دستور داشت یکی از مردانش را به فراگیری آهنگری بگمارد. لشکر به تدریج جنگیدن می‌آموخت، و سروان به اکثر کهنه‌سربازان خود برای مربیگری نیاز داشت، بنابراین، آن ایتالیایی ریزنقش و باپتست را که خیلی راحت می‌توانست آن‌ها را معاف بداند انتخاب کرد. باپتست کوچک هرگز سر و کاری با اسب‌ها نداشت. ترمش اوضاع را وخیم‌تر هم می‌کرد. یک روز به اتاق منظم و مرتب آمد و به سروان دایننگ گفت که اگر از این وضعیت خلاص نشود، آرزوی مرگ می‌کند. می‌گفت اسب‌ها لگدش می‌زنند؛ در کار هیچ خوب نبود. عاقبت زانو زد و با

تضرع و التماس سروان دانینگ را به ستوه درآورد، با ملفه‌ای از انگلیسی دست و پا شکسته و ایتالیایی رسمی مثل زبان کتاب مقدس، برای این‌که سروان او را از آن کار معاف کند. سه روز نخوابیده بود؛ نریان‌های غول‌آسا در خواب‌هایش شلنگ و تخته می‌انداختند و روی دو پا بلند می‌شدند.

سروان دانینگ منشی گروهان را (که از خنده غش کرده بود) سرزنش کرد و به باپتیست گفت هر کاری از دستش بریاید انجام می‌دهد. اما خوب که در مورد موضوع فکر کرد، دید نمی‌تواند مرد بهتری را به این کار بگمارد. باپتیست کوچک از چاله به چاه افتاد. اسب‌ها پنداری ترس او را حس می‌کردند و کمال استفاده را از آن می‌بردند. دو هفته بعد از آن در حالی که باپتیست سعی داشت مادیان بزرگ و سیاهی را از اصطبل بیرون بیاورد، حیوان با سم به جمجمه‌اش کوبید و لهش کرد.

اواسط ژوئیه شایعاتی سر زبان‌ها افتاد، و بعد دستور رسید که آن‌ها اردوگاه خود را عوض کنند. تیپ باید به پادگانی خالی می‌رفت. ابتدا مردها تصور کردند که به زودی راهی سنگرها می‌شوند، و سرتاسر شب در خیابان در این مورد مهمل‌بافی می‌کردند و با هیجان و فیس و افاده رو به هم فریاد می‌زدند که: «مع... ل... و مه که هستیم!» حقیقت که نشت کرد، همه در اوج خشم آن را سرپوشی تلقی کردند برای پنهان کردن مقصد اصلیشان. از اهمیت خود غرق شادی و هیجان شده بودند. آن شب همه به آشنایان خود در شهر گفتند که راهی می‌شوند «تا آلمانی شکار کنیم». آتونی مدتی بین گروه‌ها گشت زد - بعد جلو مینی‌بوس را گرفت، و راهی شد تا به دات خبر بدهد که رفتنی است. دات روی ایوان تاریک، با لباس ارزان‌قیمت سفید که جوانی و نرمی صورتش را دوچندان می‌نمود، به انتظار ایستاده بود.

دوروتی زیر لب گفت: «اوه، دلم خیلی هواتو کرده بود، عزیزم. سرتاسر

امروز.»

«باید به چیزی بهت بگم.»

دوروتی او را روی صندلی گهواره‌ای کنار خود نشاند، و توجهی به لحن شوم آتونی نداشت.

«بهم بگو.»

«هفته بعد داریم می‌ریم.»

دستان دوروتی بی هدف در هوا معلق ماند، چانه‌اش بالا آمده بود. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش از لطافت عاری بود.

«می‌رین سمت فرانسه!»

«نه، نه تا این حد. می‌ریم به یه پادگان کوفتی تو می‌سی‌سی‌پی.»

دوروتی چشمانش را بست و آتونی دید که پلک‌هایش می‌لرزند.

«دات کوچولوی عزیز، زندگی لعنتی بدجور سخته.»

دوروتی، سر به شانه او، اشک می‌ریخت.

«خیلی سخت، خیلی سخت،» آتونی بی اختیار و بی هیچ هدفی جمله‌اش

را تکرار می‌کرد: «دل مردم به درد می‌آره، به درد می‌آره، تا جایی که عاقبت

این قدر درد تحمل می‌کنن که دیگه دردو احساس نمی‌کنن. و این آخرین و

بدترین کاریه که زندگی با آدم می‌کنه.»

دوروتی، شوریده و افسارگسیخته از رنج و غم، به خود پیچید.

با صدایی مقطع و بریده‌بریده زیر لب زمزمه کرد: «اوه، خدایا! نمی‌تونم

از پیشم بری. من می‌میرم.»

آتونی متوجه شد که نمی‌تواند عزیمتش را از آن منطقه صرفاً موضوعی

معمولی و بی اهمیت قلمداد کند. آن قدر به دوروتی نزدیک بود که فقط

می‌توانست یک جمله را تکرار کند: «دات کوچولوی بی چاره. دات کوچولوی

بی چاره.»

دوروتی با حالتی خسته و فرسوده پرسید: «بعدش چی؟»

«منظورت چیه؟»

«تو تموم زندگی منی، همین. اگه بخوای، همین حالا حاضریم به خاطرت بمیرم. یه چاقویی چیزی برمی دارم و خودمو می کشم. نباید منو این جا ول کنی بری.»

لحن حرف زدنش آتونی را ترساند.

با آرامش و نرمش گفت: «این جور اتفاقا همیشه پیش می آد.»

«پس منم باهات می آم.» قطرات اشک از گونه هایش جاری بودند. دهانش در خلسه سوگ و وحشت می لرزید.

با صدایی لبریز از احساس گفت: «عزیزم، دختر کوچولوی عزیز، متوجه نمی شی که حتی اگه بیای، فقط اون اتفاق محتممی رو که حتماً پیش می آد به کم به تأخیر می ندازی؟ تا چند ماه دیگه راهی فرانسه می شم.» دوروتی کمی از او فاصله گرفت و در حالی که مشت هایش را گره کرده بود، صورتش را رو به آسمان بلند کرد.

مثل کسی که درون قلبش به تک تک کلماتش شکل و قالب می بخشید، گفت: «می خوام بمیرم.»

آتونی با حالتی معذب و ناخرسند گفت: «دات، فراموش می کنی. بعضی چیزا وقتی از دست می رن، شیرین تر می شن. اینو خوب می دونم – چون منم یه زمانی چیزی می خواستم و بهش رسیدم. اون واقعاً تنها چیزی بود که با تمام وجودم می خواستمش، دات. و وقتی بهش رسیدم، کف دستام انگار به گرد و غبار تبدیل شد.»

«بسیار خوب.»

آتونی، غرق در افکار خودش، در ادامه گفت:

«اغلب اوقات فکر می کنم اگه به اون چیزی که می خوام نرسم، همه چیز برام یه جور دیگه می شه. ممکن بود تو ذهنم یه چیزی باشه و از عملی کردنش لذت ببرم. به همون کار کردنش راضی می شدم، و به خاطر اون موفقیت یه احساس نخوت شیرینی بهم دست می داد. گمونم یه زمانی

می‌تونستم به هر چی می‌خوام برسم، البته در محدودهٔ منطق، اما این تنها چیزی بود که واقعاً با تب و تاب و از ته دل می‌خواستم. خدایا! و همون یادم داد که آدم نمی‌تونه هر چی رو که خواست به دست بیاره، اصلاً نمی‌تونه چیزی رو به دست بیاره. چون آرزوها فقط آدمو فریب می‌دن. مثل شمع نور خورشید که این گوشه و اون گوشهٔ اتاق می‌افته. روی یه جسم بی‌اهمیت می‌افته و طلایی‌رنگش می‌کنه، و ما احمق‌ای بینوا سعی می‌کنیم بگیریمش - اما همین‌که دستمون بهش می‌رسه، نور حرکت می‌کنه و می‌افته روی یه چیز دیگه، و اون چیز بی‌اهمیت می‌مونه رو دست آدم، اما اون برق و درخششی که باعث شده بود اون چیزو بخوای دیگه محو شده... آتونی با ناراحتی سکوت کرد. دوروتی بلند شده و ایستاده بود، با چشمان خشک، در حال چیدن برگ‌های کوچک از تاک سیاه.

«دات...»

دوروتی با لحنی سرد گفت: «برو.»

«چی؟ چرا؟»

«من فقط طالب حرف نیستم. اگه تنها چیزیه که برام داری، بهتره بری.»

«چرا، دات...»

«چیزی که برای من حکم مرگواره، برای تو فقط یه عالمه کلمه‌ست.»

خیلی قشنگ کلمه‌ها رو کنار هم می‌چینی.»

«متأسفم. داشتم در مورد تو حرف می‌زدم، دات.»

«از این جا برو.»

آتونی با آغوش باز به او نزدیک شد، اما دوروتی او را پس زد.

خیلی نرم و روان گفت: «تو نمی‌خوای من باهات پیام، شاید می‌خوای

بری دیدن اون... اون دختره...» نتوانست خودش را به گفتن کلمهٔ همسر

راضی کند. «من از کجا بدونم؟ خوب، پس گمونم دیگه متعلق به من نیستی.»

پس برو.»

یک لحظه، تحت فشار نهیب‌ها و خواسته‌های متعارض، آنتونی انگار در یکی از معدود شرایطی قرار گرفته بود که می‌خواست بر حسب خواست درونی و غریزی‌اش دست به کاری بزند. مردد ماند. بعد انگار موج سنگین خستگی در هم کوفتش. دیگر خیلی دیر شده بود - برای همه چیز دیر شده بود. سال‌های سال بود که در رؤیاهایش جهان واقعی را پس زده بود، و اساس تصمیماتش را بر احساسات و عواطفی بی‌ثبات مثل آب استوار کرده بود. دخترک سفیدپوش بر او غلبه کرده بود، چون در تقارن سفت و سخت آرزویش، به زیبایی دست یافته بود. آتشی در عمق تاریکی وجود دوروتی و قلب مجروحش فروزان بود. با غروری عمیق و بکر خودش را در دوردست قرار داده و در نهایت به هدفش دست یافته بود.

«من - نمی‌خواستم بی‌رحم به نظر برسم، دات.»

«مهم نیست.»

آتش به جان آنتونی افتاد. چیزی از درون دل و روده‌اش را به هم ریخت، و مستأصل و در هم کوبیده سر جایش ایستاد.

«با من بیا، دات - دات کوچولوی دوست‌داشتنی. اوه، باهام بیا. حالا دیگه نمی‌تونم ترک کنم.»

دوروتی حق‌هقی کرد و در حالی که ماه، در تلاش ابدی‌اش برای سرپوش گذاشتن بر صورت کربه جهان، شیرۀ غیرمجاز وجودش را بر خیابان خواب‌زده می‌پاشید، در کنار آنتونی غرق در شادی شد.

فاجعه

اوایل ماه سپتامبر در قرارگاه بون، می‌سی‌سی‌پی. تاریکی، زنده و آکنده از حشرات، بر پشه‌بند فرو می‌بارید، پشه‌بندی که آنتونی زیر سقفش سعی داشت نامه‌ای بنویسد. گپ و گفت بی‌پایان بر سر بازی پوکر در خیمۀ کناری جریان می‌یوسته و مداوم داشت، و بیرون از خیمه، مردی در حوالی محل

استقرار گروهان پرسه می‌زد و شعری کوچه‌بازاری می‌خواند، «ک - ک - ک - کاتی».

آتونی با کمی تلاش، روی آرنجش تکیه کرد و کمی بلند شد و مداد به دست به برگه سفید کاغذ خیره شد. بعد بدون هیچ عنوانی، شروع به نوشتن کرد:

نمی‌دونم موضوع چیه، گلوریا. دو هفته‌ست که به خط نامه هم از تو به دستم نرسیده و طبیعه که نگران باشم...

با غرو لندی آمیخته به تشویش کاغذ را دور انداخت و دوباره شروع کرد: نمی‌دونم باید چه فکری بکنم، گلوریا. نامه آخرت، کوتاه و سرد، بدون یک کلمه مهرآمیز یا حتی توضیح درستی در مورد این که چه می‌کنی و چه نمی‌کنی، دو هفته پیش به دستم رسید. طبیعه که نگران بشم. اگه عشقی که نسبت به من داشتی کاملاً نمرده، دست کم می‌تونی منو از نگرانی خلاص کنی...

دوباره کاغذ را مچاله کرد و از شکاف دیواره خیمه بیرون انداخت، و همزمان به خود یادآوری کرد صبح که شد، باید آن را بردارد. تمایلی به تلاش سه‌باره نداشت. نمی‌توانست در خطوطش هیچ گرما و محبتی بدمد - فقط حسادت و ظن و شکای پائیدار. از اواسط تابستان این شل‌کن و سفت‌کن‌ها در مراسلات گلوریا با او افزایش پیدا کرده و بیشتر و بیشتر شده بود. اوایل آتونی اصلاً متوجه نشده بود. آن قدر در نامه‌هایش به کلماتی مثل «عزیزتر از جانم» و «محبوبم» عادت کرده بود که دیگر توجهی به واقعی بودن یا نبودن این کلمات نداشت. اما در آن دو هفته اخیر روز به روز از فقدان چیزی ضروری در زندگی‌اش آگاه‌تر و هوشیارتر شده بود.

در نامه‌ای شبانه به گلوریا نوشته بود که در امتحانات «آموزشی» افسران قبول شده، و منتظر بود تا به زودی راهی جرجیا شوند. گلوریا جواب نداده بود. آتونی دوباره تلگراف زده بود - وقتی باز هم خبری از او نرسید، تصور کرد که شاید گلوریا از شهر خارج شده است. اما به ذهنش رسید که او از شهر

خارج نشده، و این ذهنیت مدام به سراغش می‌آمد، و آن وقت یک رشته تصورات آشفته خوره جانش شد. تصور می‌کرد که شاید گلوریا در اوج ملال و بی‌تابی آشنایی پیدا کرده باشد، مثل خود او. احتمال تحقق این مسئله پششش را لرزاند - دلیل عمده‌اش این بود که از بابت شرافت شخصیتی گلوریا چنان مطمئن بود که در خلال آن سال زیاد به فکر او نبود. و حالا، حالا که بذر شک در جانش جوانه زده بود، خشم‌های دیرین و حس افسارگسیخته تملک‌جویی هزار بار قوی‌تر از پیش به سراغش برگشته بود. چه چیز طبیعی‌تر از این که شاید گلوریا دوباره دل به کسی بسته باشد؟

به یاد آورد که گلوریا چگونه به او گفته بود که اگر چیزی را بخواهد، به آن دست پیدا می‌کند، و با اصرار گفته بود که چون فقط برای رضای دل خودش عمل می‌کند، می‌تواند بدون احساس پستی و آلودگی کار خودش را بکند - گفته بود، در هر حال، آنچه مهم محسوب می‌شود، ذهن آدم است، و این که واکنشش واکنشی مردانه است، واکنشی بر پایه اشباع حسی و نفرتی خفیف. اما این‌ها همه مربوط به اوایل ازدواجشان بود. بعدها، با کشف این که قابلیت حسودی کردن به آتونی را دارد، دست‌کم در ظاهر، نظرش را عوض کرد. در جهان هیچ مرد دیگری مناسب او نبود. این را آتونی خیلی خوب و با اطمینان می‌دانست. او با علم به این که هر مرد سختگیری گلوریا را مهار می‌کرد، در حفظ کردن و تمام‌عیار بودن عشقش نسبت به او، که سنگ بنای کل آن ساختار بود، سهل‌انگاری کرده بود...

در این اثنا، سرتاسر تابستان دات را در پانسیون در مرکز شهر مأوا داده بود - برای انجام دادن این کار ضرورتاً می‌بایست برای کارگزارش نامه می‌نوشت و درخواست پول می‌کرد. دات برنامه سفرش را به جنوب مخفی نگه داشت، و یک روز قبل از آن که نیپ قرارگاه را ترک کند، یادداشتی برای مادرش گذاشت و در آن به او گفت که راهی نیویورک شده، و سپس خانه را ترک کرد. شب بعد از رفتن دات، آتونی سری به خانه آن‌ها زده بود تا مادر او را ببیند.

خانم ریکرافت به لحاظ روحی فرو پاشیده بود و در سالن خانه یک پلیس ایستاده بود. پرسشنامه‌ای آوردند که آنتونی به هر ترتیب که بود، زیر بار آن نرفت. در ماه سپتامبر، با شک و تردیدهایی که نسبت به گلوریا داشت، مصاحبت با دات برایش خسته‌کننده، و کمی بعد تحمل‌ناپذیر شده بود. آنتونی به دلیل بی‌خوابی عصبی و کلافه شده بود؛ قلبش ناخوش و لبریز از ترس بود. سه روز قبل از آن نزد سروان دایننگ رفته و از او تقاضای مرخصی کرده بود و در عوض، فقط با طفره رفتن‌های توأم با مهربانی و صمیمیت روبرو شده بود. لشکر راهی آن سوی دریاها بود، و آنتونی هم به قرارگاه آموزش افسران می‌رفت؛ بنابراین، مرخصی‌ها باید به مردانی داده می‌شد که قرار بود به زودی از کشور خارج شوند.

آنتونی بعد از رد درخواستش به دفتر تلگراف رفته بود تا به گلوریا پیغام بدهد که به جنوب بیاید — به در دفتر که رسید، با ناامیدی و دلسردی برگشت، چون متوجه شد که این کار کاملاً غیرممکن است. بعد شب را با روحیه‌ای خراب و عصبی به جر و بحث با دات گذراند، و عبوس و خشمگین از جهان، به قرارگاه برگشت؛ صحنه ناخوشایندی به وجود آمده بود که آنتونی در میانه آن به سرعت آن‌جا را ترک کرده بود. در حال حاضر این‌که باید با حضور دات چه کرد، به نظرش به او مربوط نمی‌شد — تمام ذهنش درگیر سکوت هراس‌انگیز و شوم همسرش بود... .

ناگهان ورودی خیمه پس رفت، و سری تیره و تار در برابر پس‌زمینه شب پدیدار شد.

«گروه‌بان پیچ؟» لهجه طرف ایتالیایی بود، و آنتونی از کمر بند او متوجه شد که آن مرد گماشته اداره مرکزی است.

«با من کار داری؟»

«ده دقیقه پیش خانومی به دفتر مرکزی زنگ زد. گفتن باید با شما حرف

بزنن. خیلی مهم.»

آنتونی پرده پشه‌بند را کنار زد و ایستاد. شاید گلوریا تماس گرفته بود.
 «گفتن شما رو پیدا کنم. دوباره ساعت ده تماس می‌گیرن.»
 «بسیار خوب، متشکرم.» کلاهِش را برداشت و یک لحظه بعد شانه به
 شانه گماشته در دل تاریکی داغ و خفقان‌آور پیش رفتند. در اتاقک ستاد به
 افسر چرت‌آلود شب سلام نظامی داد.
 «ستوان با اکراه گفت: «بشین و منتظر باش. دختره به نظر خیلی اضطراب
 داشت و می‌خواست باهات حرف بزنه.»
 امیدهای آنتونی نقش بر آب شد.
 «خیلی متشکرم، قربان.» و تا تلفن روی دیوار جیغ کشید، آنتونی فهمید که
 چه کسی تماس گرفته.
 صدایی لرزان گفت: «منم، دات. باید بینمت.»
 «دات، بهت گفتم تا چند روز فرصت نمی‌کنم پیام.»
 «باید همین امشب بینمت. مهمه.»
 آنتونی با لحنی سرد گفت: «خیلی دیر شده. ساعت دهه، و من باید
 ساعت یازده تو قرارگاه باشم.»
 «بسیار خوب.» در آن دو کلمه چنان فلاکتی نهفته بود که آنتونی کمی
 احساس عذاب وجدان کرد.
 «قضیه چیه؟»
 «می‌خوام باهات خدا حافظی کنم.»
 آنتونی با عتاب گفت: «اوه، بچه‌بازی در نیار!» اما کنجکاو شده بود. اگر
 همان شب شهر را ترک می‌کرد، چه شانس آوری بود! چه وزنی از روی
 روحش برداشته می‌شد اما گفت: «تا قبل از فردا که گمون نکنم بتونی بری.»
 از گوشه چشم افسر نگهبان شب را دید که با کنجکاو او را نگاه می‌کرد.
 و بعد، در نهایت حیرت و شگفتی، کلمات بعدی دات به گوش آنتونی رسید:
 «منظورم از 'رفتن' اون نیست که تو فکر می‌کنی.»

دست آتونی به شدت دورگوشی فشرده شد. ناگهان سرتاسر تنش سرد شد.

«چی؟»

بعد صدایی شتابزده و لرزان به گوشش رسید:

«خداحافظ - او، خداحافظ!»

کلا - پ! گوش‌ی را گذاشته بود. آتونی با صدایی که نیمی مثل آه کشیدن بود و نیمی چون گریه کردن، با عجله از ساختمان ستاد خارج شد. بیرون، زیر ستاره‌هایی که مثل شرابه‌های نقره‌ای از لابلای شاخ و برگ درخت‌های تاکستان کوچک آویخته بودند، بی حرکت ایستاد، مردد بود. یعنی منظور دات خودکشی بود؟ او، احمق کوچولو! تمام وجودش نسبت به او غرق نفرتی تلخ شد. با این فرجام، درک این موضوع که خودش کلاف این رابطه را تنیده بود برایش ممکن نبود، چنین وضع نابسامانی را، این ملفهٔ نکبت‌آور درد و نگرانی.

بی اختیار و آهسته به راه افتاد، فقط دور می‌شد، و مدام به خود نهیب می‌زد که نگرانی بیهوده است. بهترین کار این بود که به خیمه‌اش برگردد و بخوابد. به خواب نیاز داشت. خدایا! یعنی باز هم می‌توانست بخوابد؟ ذهنش درگیر اغتشاش و طوفان بود؛ به جاده که رسید، با ترس برگشت و شروع کرد به دویدن، نه به سمت گروهانش، بلکه در جهت عکس آن. حالا مردها به تدریج برمی‌گشتند - می‌توانست تا کسی‌ای پیدا کند. یک دقیقه بعد، دو چشم زرد در کنار یک پیچ درخشیدند. در اوج استیصال به آن سمت دوید.

«مینی بوس! مینی بوس!»... یک فورده خالی بود... «می‌خوام برم شهر.»

«یه دلار برات آب می‌خوره.»

«بسیار خوب. فقط به شرط این‌که عجله کنی...»

بعد از مدتی که پنداری تمامی نداشت، از پله‌های خانه‌ای فکسنی و تیره و تار بالا دوید، و از در گذشت، و نزدیک بود به زنی سیاه و عظیم‌الجثه که شمع به دست در سالن در حرکت بود برخورد کند.

وحشیانه فریاد زد: «زنم کجاست؟»

«رفته بخوابه.»

سه پله یکی به سمت بالای پلکان رفت و از راهرویی که زیر سنگینی پاها قیژ قیژ می‌کرد عبور کرد. اتاق تاریک و بی‌سر و صدا بود، با انگشتانی لرزان کبریت زد. دو چشم درشت از میان توده‌ای چروکیده از لباس از روی تخت به او خیره شد.

دوروتی با صدایی لرزان، زمزمه وار گفت: «اوه، می‌دونستم می‌آی.»
آتونی از فرط خشم یخ زد.

«پس همه‌ش به نقشه بود که منو بکشونی این‌جا، بندازیم تو دردسرا لعنت! شدی چوپان دروغگرا!»
دوروتی دلسوزانه نگاهش کرد.

«باید می‌دیدمت. نمی‌تونستم زندگی کنم. اوه، باید می‌دیدمت...»
آتونی لبه تخت نشست و آهسته سر تکان داد.

با لحنی قاطعانه گفت: «تو دختر خوبی نیستی،» ناخودآگاه با او همان‌طور صحبت می‌کرد که گلوریا با خود او می‌کرد. «این جور کارا در حق من منصفانه نیست، می‌دونی؟»

«بیا نزدیک‌تر.» حال آتونی هرچه که می‌گفت، دات باز هم خوشحال بود.
آتونی برایش اهمیت قائل بود. دات او را پیش خود کشانده بود.
آتونی مایوسانه گفت: «اوه، خدایا.» با چیره شدن خستگی بر وجودش، خشمش فروکش کرد، عصبانیت انگار پس نشست، محو شد. آتونی ناگهان وارفت، کنار او، روی تخت، حق‌حق می‌کرد.

دوروتی با التماس به او گفت: «اوه، عزیزم. گریه نکن! اوه، گریه نکن!»
دوروتی سر او را گرفت و تسلایش داد، و اشک‌های شاد دوروتی با اشک‌های تلخ او آمیخت. دست دوروتی آهسته و نرم بر موهای تیره او کشیده می‌شد.

دوروتی با صدایی لرزان و شکسته نجوا کرد: «چه احمق کوچولویی

هستم، اما دوستت دارم، و وقتی باهام سرد می‌شی، انگار زندگی دیگه برام ارزش ادامه دادن نداره.»

و بعد از این حرف‌ها، آرامش - اتاق خاموش و بی‌سر و صدا با بوی درهم آمیخته پودر صورت و عطر زنانه، قفسه سینه دوروتی با نفس‌هایش بالا و پایین می‌شد - یک لحظه به نظرش آمد که گلوریا آن‌جا دراز کشیده، پنداری او در خانه‌ای زیباتر و امن‌تر از هر خانه دیگری که آنتونی دیده بود، در آرامش کامل بود.

ساعت دیواری سالن زنگ زد. آنتونی ناگهان به عقربه‌های فسفری‌رنگ ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ساعت دوازده بود.

به‌سختی در آن ساعت توانست تا کسی‌ای پیدا کند و برگردد. وقتی از راننده خواست سریع‌تر حرکت کند، دنبال بهترین شیوه برای ورود به قرارگاه می‌گشت. آن اواخر چند باری دیر کرده بود، و می‌دانست اگر یک بار دیگر گیر بیفتد، اسمش را از فهرست نام نامزدهای افسری خط می‌زنند. با خودش گفت شاید بهتر باشد تا کسی را بفرستد برود و دل به دریا بزند و ببیند می‌تواند در تاریکی از مقابل نگهبانی بگذرد یا نه...

«ایست!» این کلمه تک‌سیلابی از دل تلاؤزی زردرنگی که نورافکن‌ها به جاده می‌انداختند، به گوشش رسید. راننده تا کسی کلاج را گرفت و نگهبانی جلو آمد، و تفنگش هم آماده بود. از بخت بد، افسر نگهبان هم با او بود.

«تا دیروقت بیرون بودی، گروه‌بان.»

«بله، سرکار. معطل شدم.»

«خیلی بد شد. باید اسمتونو رد کنم.»

وقتی افسر دفترچه و مداد به دست منتظر بود، چیزی به زبان آنتونی آمد که چندان به اختیار خودش نبود، چیزی زاییده ترس، آشفتگی خیال و یأس. با نفس تنگ گفت: «گروه‌بان آر. ای فولی.»

«و کدوم گروه؟»

«یگان کیو، هشتاد و سه پیاده نظام.»

«بسیار خوب. از این جا باید پیاده برین، گروه بان.»

آتونی سلام نظامی داد، سریع کرایه راننده تاکسی را داد، و بدو به سمت هنگی که از آن اسم برده بود دوید. از دیدرس که خارج شد، مسیرش را عوض کرد و در حالی که قلبش به شدت می‌کوبید، سراسیمه به یگان خودش رفت، و احساس می‌کرد که در قضاوت دچار اشتباهی مرگبار شده است. دو روز بعد، افسر نگهبان او را در مغازه سلمانی وسط شهر دید و شناخت. بعد تحت مراقبت پلیس ارتش، به قرارگاه برگردانده شد، و آن جا بدون محاکمه، به صفوف بقیه سربازان بازگردانده شد، و محکوم شد که تا یک ماه از اطراف حریم یگان خود فراتر نرود.

با این ضربه سخت، تمام وجودش در برابر افسردگی مطلق تسلیم شد، و یک هفته بعد دوباره در مرکز شهر، در حالتی منگ و بی اختیار، با یک بطری کوچک نوشیدنی در جیب پستی شلوارش، در حال پرسه زدن دستگیر شد. به دلیل بروز نوعی رفتار دیوانه‌وار در رفتارش در جلسه محاکمه، حکمش برای سربازخانه فقط برای سه هفته تعیین شد.

کابوس

اوایل دوره حبسش، این اعتقاد راسخ در وجودش پا گرفت که دارد دیوانه می‌شود. انگار چند شخصیت تیره و تار، اما روشن و واضح در ذهنش وجود داشت، بعضی از آن‌ها آشنا، و بعضی غریبه و هولناک بودند و ناظری کوچک در گوشه‌ای مرتفع نشسته بود و آن‌ها را نظاره می‌کرد. مسئله‌ای که نگرانش می‌کرد، این بود که آن ناظر مریض بود و به سختی روی پا بند می‌شد. اگر یک آن‌ها می‌داد، اگر یک لحظه به ته‌پته می‌افتاد، همه این چیزهای

تحمل ناپذیر بیرون می ریختند - فقط خود آتونی می دانست که اگر بدترین بخش وجودش، بدون هیچ کنترل و مهارى، در حوزه آگاهی اش دوره ییفتد، ممکن است چه فضای تیره و سیاهی از آن درون سر برآورد و بالا بیاید.

هَرَم گرمای روز تغییر کرده بود، و عاقبت جایش را به تاریکی ای صیقل خورده داد که بر سطح زمینی ویران شده فرو ریخت. بر فراز سرش حلقه های آبی خورشیدهایی شوم و دست نیافتنی، حلقه هایی با مراکزى بی شمار از آتش، در برابر دیدگانش تا بی نهایت می چرخیدند، انگار یکسره در معرض نوری داغ بود و در اضمایی تب آلود دراز افتاده بود. ساعت هفت صبح چیزی موهوم و شبح گون، چیزی که تقریباً به شکلی مضحک غیرواقعی می نمود و او می دانست که چیزی جز جسم فانی اش نیست، با هفت زندانی دیگر و دو نگهبان راهی شدند تا روی جاده های قرارگاه کار کنند. یک روز سنگریزه بار می زدند و بعد خالی و پخشش می کردند و آن وقت با چنگک صافش می کردند، و روز بعد با بشکه های بسیار بزرگ قیر آب شده کلنجار می رفتند. شب، محبوس در سربازخانه، بدون فکر کردن، بدون شجاعت تن دادن به فکر، خیره به تیرهای نامنظم سقف، تا حدود ساعت سه دراز می کشید، و بعد با ذهنی آشفته به خواب می رفت و مدام از خواب می پرید.

در خلال ساعات کار، با عجله ای توأم با ناراحتی و آشفتگی کار می کرد، و سعی داشت در خلای که روشنایی روز به غروب تیره و عبوس می سی سی پی می گرایید، چنان به لحاظ جسمانی خودش را از پا بیندازد که شب از فرط خستگی و کوفتگی محض، عمیقاً به خواب فرو رود... بعد یک روز بعد از ظهر در هفته دوم، احساس کرد که از فاصله چند متری پس سر نگهبان ها، دو چشم او را زیر نظر دارند. همین موضوع تا حدی موجب ترس و وحشتش شد. به آن چشم ها پشت کرد و با انرژی ای پر تب و تاب بیل زد، تا وقتی ناگزیر شد برگردد و پی سنگریزه های بیش تری برود. بعد آن دو چشم دوباره به میدان دیدش وارد شدند، ورشته های اعصابش که همان موقع هم

مرتعش و سفت و سخت شده بودند، انگار در آستانه پاره شدن قرار گرفتند. چشم‌ها انگار گوشت تنش را می‌خوردند. از قعر سکوتی داغ، اسم خود را با صدایی تراژیک شنید، و زمین به شکلی مضحک و بی‌معنا، با همه فریادها و اغتشاش، عقب و جلو شد.

وقتی به هوش آمد، دید او را به سربازخانه برگردانده‌اند؛ و زندانیان دیگر نگاه‌های عجیب و غریبی به او می‌کردند. آن چشم‌ها دیگر برنگشتند. چندین و چند روز قبل از این‌که متوجه شود آن صدا متعلق به دات است، خود او با آتونی تماس گرفت و به نوعی ذهن آتونی را آشفته و پریشان کرد. درست قبل از پایان دوره زندانی شدنش، وقتی ابرهایی که مایه رنجش او بودند از آسمان رویده شدند، به این نتیجه رسید و به ورطه خمودگی‌ای عمیق و خردکننده افتاد. آن ناظر که آن ملغمه هراس‌انگیز ترس را حفظ می‌کرد، به مثابه واسطه‌ای آگاه، قدرتمندتر شده، و آتونی نیز به لحاظ جسمانی ضعیف‌تر شده بود. آن دو روز آخر دیگر نمی‌توانست درست و حسابی اعمال شاقه را تحمل کند و در آن بعدازظهر بارانی آزاد شد و به یگان خودش برگشت، به خیمه‌اش برگشت و به چرت سنگینی فرو رفت، و تازه قبل از سپیده از خواب بیدار شد، با سر و بدنی دردمند و وامانده و خسته؛ در کنار تخت سربازی‌اش، در آن خیمه منظم و تمیز، دو نامه مدتی بود که در انتظارش بودند. اولین نامه از طرف گلوریا بود. نامه‌ای بسیار کوتاه و سرد و عاری از محبت:

پرونده اواخر نوامبر به دادگاه می‌ره. یعنی می‌تونی مرخصی بگیری؟
از نامه نوشتن دوباره و دوباره برات خسته شدم، اما انگار با نامه نوشتن هم اوضاع مدام بدتر و بدتر می‌شه. می‌خوام در مورد چند تا موضوع ببینمت، اما خودت می‌دونی که به زمانی خودت جلومو گرفتی که نیام طرف تو و دیگه نمایی به تلاش دوباره برای انجام این کار ندارم. به لحاظ چند تا موضوع، ضروریه که یه جلسه داشته باشیم. در مورد ترفیعت خیلی خوشحالم.

گلوریا

چنان خسته بود که حتی توان تلاش برای درک کردن یا اهمیت دادن به مسائل را هم نداشت. جملات گلوریا، اهدافش، همه و همه در گذشته‌ای ناواضح بسیار دور و بعید به نظر می‌رسیدند. به نامه دوم حتی نگاه درستی هم نینداخت؛ نامه از طرف دات بود - نامه‌ای بدخط و ناخوانا که نویسنده‌اش همه را با گریه و اشک و آه نوشته بود، سیلی از اعتراض، قربان‌صدقه رفتن و غم و حزن. بعد از یک صفحه، نامه از میان انگشتان بی‌حسش آهسته پایین سرید، و آتونی چرت‌زنان به وادی دور و پرت خود بازگشت. صدای شیپور آماده‌باش که درآمد، با تپی شدید بیدار شد و وقتی سعی کرد از خیمه‌اش بیرون برود، از حال رفت - سر ظهر، مبتلا به آنفلوآنزا، به بیمارستان قرارگاه منتقل شد.

کاملاً آگاه بود که بیماری‌اش لطف خداست. چون همین بیماری او را از عود کردن حالت هیستریکش نجات داد - و به موقع بهبود پیدا کرد و در نوامبری مرطوب و نمناک، سوار قطار، راهی نیویورک شد تا پس از آن به صحنه کشتار بی‌پایان جنگ برود.

وقتی هنگ به کمپ میلز، لانگ آیلند، رسید تنها فکر و ذکر آتونی رفتن به شهر و دیدن گلوریا در اسرع وقت بود. حال دیگر روشن بود که ظرف یک هفته قرارداد آتش‌بس موقت امضا می‌شود، اما شایعه شده بود که در هر حال، نیروها همچنان با کشتی روانه فرانسه می‌شوند و این روند تا لحظه آخر ادامه می‌یابد. آتونی از تصور این سفر دریایی طولانی توی دلش خالی شده بود، پیاده شدن خسته‌کننده در بندری فرانسوی، و تا یک سال در خارج از کشور ماندن، احتمالاً برای جایگزین شدن به جای نیروهایی که عملاً درگیر و شاهد جنگ بودند.

هدفش این بود که به هر ترتیب مرخصی‌ای دو روزه بگیرد، اما کمپ میلز به شدت تحت قرنطینه آنفلوآنزا بود - حتی برای افسران نیز ترک قرارگاه جز

به انگیزه انجام دادن کارهای دفتری و لشکری غیرممکن بود. حال برای سربازان صفر که دیگر امر محال بود.

اردوگاه بازار شام بود، در هم ریخته، سرد، بادگیر و کثیف، و کثافت‌ها به لشکرها کشیده شده بود. قطارشان یک شب ساعت هفت رسید و در مدتی که جایی در مقابلشان ازدحام سربازان نظم و ترتیب داده می‌شد، تازه از راه رسیده‌ها تا ساعت یک صبح معطل ماندند. افسرها بی‌وقفه بالا و پایین می‌دویدند، دستور می‌دادند و غوغا راه انداخته بودند. معلوم شد که مشکل زیر سر سرهنگ است، مردی که چون از مردان وست پویتر بود، خودش را برحق می‌دانست، و تا او به آن سوی اقیانوس می‌رسید، جنگ تمام شده بود. اگر دولت‌های متخاصم می‌فهمیدند که در خلال آن هفته قلب چند نفر از کهنه سربازان وست پویتر را شکسته‌اند، بدون شک کشتار و قتل‌عام را دست‌کم تا یک ماه دیگر تمدید می‌کردند. واقعاً حیف شده بود!

آنتونی، خیره به پهنه غمزده و بی‌روح خیمه‌ها که در اراضی پوشیده از برف و برفابه تا مایل‌ها امتداد یافته بودند، متوجه شد که پیاده رفتن روی آن زمین و رساندن خودش به تلفن در آن شب عملی نیست. صبح روز بعد در اولین فرصت به او زنگ می‌زد.

در حالی که در آن سپیده سرد و خشک بلند شده بود، در حالت بیداریاش بود و به نطق غرّا و پرشور سروان دایننگ گوش سپرده بود:

«شما مردا ممکنه فکر کنین جنگ تموم شده. خوب، بذارین بهتون یه چیزی بگم: نشده! اون آقایون قصد ندارن قرارداد آتش‌بسو امضا کنن. اینم یه حقه دیگه‌ست، و ما باید دیوونه باشیم که به هوای صلح این‌جا وابدیم و سهل‌انگاری کنیم، چون بذارین بهتون بگم، تا یه هفته دیگه باکشتی از این‌جا راهی می‌شیم، و وقتی شدیم، یه جنگ واقعی رو با چشمای خودتون می‌بینین.» مکشی کرد تا سربازها به‌خوبی متوجه تأثیر حرف‌های او بشوند. و بعد: «اگه فکر می‌کنین جنگ تموم شده، فقط باکسایی که درش شرکت داشتن حرف بزنین تا بهتون

بگن که به نظرشون ژرمن ها خسته شدن یا نه. نشدن. هیچ کس نشده. من با کسانی که با خبرن حرف زدم، و اونا می گن در هر صورت جنگ دست کم تا یک سال دیگه ادامه داره. اونا می گن جنگ تموم نشده. پس شما مردا بهتره این فکر احمقانه رو که جنگ تموم شده از سرتون بیرون کنین.»

روی این جمله تهدید آمیز و شوم آخر تأکیدی دوچندان کرد و بعد به یگان دستور آزادباش داد.

ظهر که شد، آتونی به سمت نزدیک ترین تلفن دوید. وقتی به جایی که با شهر تماس برقرار می کرد رسید، دید که سربازان زیادی در حال دویدنند، و مردی در نزدیکی او ناگهان به هوا جست زد و پاشنه هایش را به هم کوبید. میل به دویدن همه گیر شده بود، و از طرف گروه هایی کوچک و هیجان زده در گوشه و کنار صدای هلهله می آمد. آتونی ایستاد و گوش داد - در سرتاسر منطقه سرد اطراف صدای سوت و ناقوس های کلیساهای گاردن سیتی ناگهان طنین انداز شده بود.

آتونی دوباره دوید. صدای فریادها واضح و مشخص شده بود و با دم آکنده از بخار مردان به آسمان بلند می شد:

«آلمان تسلیم شده! آلمان تسلیم شده!»

آتش بس دروغین

آن شب در نور بی رمق و تیره ساعت شش، آتونی به نرمی میان دو واگن باری رفت و وقتی روی ریل راه آهن ایستاد، میر ریل را به سوی گاردن سیتی در پیش گرفت، و آن جا با قطار برقی راهی نیویورک شد. صابون دستگیری و بازداشت را به تنش مالیده بود - می دانست که دژبان ها اغلب اوقات میان واگن ها می آیند و مجوز می خواهند، اما آتونی تصور کرده بود که آن شب نگهبان ها مثل همیشه هوشیار و بیدار نیستند. اما در هر حال، او سعی می کرد

به هر ترتیب که شده، قسر در برود، چون نتوانسته بود با تماس تلفنی از کجایی و چگونگی حال گلوریا باخبر شود، و تحمل یک روز بلا تکلیفی دیگر برایش غیر ممکن بود.

پس از توقف‌ها و انتظارهای غیرموجه که او را به یاد شب ترک نیویورک در سال گذشته انداخت، به ایستگاه پنسیلوانیا رسیدند، و آنتونی میر آشنای ایستگاه تاکسی را در پیش گرفت، و موقع دادن آدرسش به راننده احساسی مضحک و عجیب داشت.

برادوی هنگامه نور بود، لبریز از جماعت شرکت‌کننده در کارناوالی که آنتونی تا آن زمان ندیده بود، و با درخشش و نور راهش را از میان خرده‌کافذهایی که در پیاده‌روها تا قوزک پاها می‌رسید باز می‌کرد و پیش می‌رفت. این گوشه و آن گوشه، سربازان روی نیمکت‌ها و جعبه‌ها جماعت بی‌توجه را خطاب قرار داده بودند. آنتونی پنج شش نفر را شناخت - ملوانی پاتیل، که به عقب یله شده بود و دو ملوان دیگر هوایش را داشتند که نیفتد، کلاهش را در هوا تکان می‌داد و فریادهای تندرآسایی می‌کشید؛ سربازی زخمی، عصا به دست، روی شانه‌های شهروندانی که جیغ و فریاد راه انداخته بودند به پیش برده می‌شد؛ دختری موشکی پاهایش را روی هم انداخته و با حالتی اندیشمندانه روی تاکسی‌ای پارک شده نشسته بود. این‌جا خبر پیروزی درست به موقع رسیده بود، اوج برنامه با بصیرتی بی‌نقص و عیب برنامه‌ریزی شده بود. ملت بزرگ و ثروتمند در جنگ پیروز شده بودند، تا مرز غم و اندوه رنج کشیده بودند، اما نه آن قدر که به ملتی تلخ و بی‌روحیه بدل شوند - این کارناوال و جشن و سرور و ظفرمندی هم به همین دلیل بود. زیر این چراغ‌های درخشان، صورت‌های آدم‌هایی برق می‌زد که دوران شکوهشان را مدت‌ها پیش پشت سر گذاشته بودند، و تمدن‌هایشان مرده بودند - مردانی که اجدادشان خبر پیروزی در بابل، نینوا، بغداد و صور را صد نسل پیش با جان و دل شنیده بودند؛ مردانی که نیاکانشان موکب غرق در گل و تزیین شده

با وجود ده‌ها برده را با حضور اسرای بسیار در کوچه خیابان‌های امپراتوری روم دیده بودند...

در آن سوی ریالتو، ورودی درخشان آستور، شکوه جواهر نشان میدان تایمز... کوچه محشر و فروزان پیش رو... بعد - یعنی سال‌ها بعد بود؟ - در مقابل ساختمانی سفید در خیابان پنجاه و هفتم داشت پول کرایه تاکسی را به راننده می‌داد. در سالن بود - آه، همان سیاه اهل مارتینیک، تنبل، سست و بدون ذره‌ای تغییر.

«خانم بچ خونه هستن؟»

مرد با لهجه نخراشیده بریتانیایی گفت: «من تازه رسیدم، آف...!...!...»

«منو ببر بالا...»

بعد صدای آرام آسانسور، سه قدم تا مقابل در، که با فشار تقه‌ها باز شد. «گلوریا!» صدایش می‌لرزید. جوابی داده نشد. رشته‌ای محو از دود سیگار از جاسیگاری بلند می‌شد... چند دینی فی‌ر روی میز پراکنده بود. «گلوریا!»

به اتاق خواب دوید، حمام. آن‌جا نبود. رب‌دوشامبری توری و آبی‌رنگ روی تخت بود که از آن بوی خفیف عطر بلند می‌شد، فربنده و آشنا. روی صندلی یک جفت جوراب و یک دست پیراهن برای بیرون خانه گذاشته شده بود؛ یک قوطی پودر صورت روی میزتوالت خمیازه می‌کشید. شاید بیرون رفته بود. تلفن ناگهان زنگ زد و آنتونی یکه خورد - و با احساس شیادی شارلاتان به تلفن پاسخ داد.

«الو. خانم بچ هستن؟»

«نه، خود منم دارم دنبالش می‌گردم. شما؟»

«من آقای کرافوردم.»

«منم آقای بچ هستم. من بدون برنامه‌ریزی قبلی به خونه رسیدم، و نمی‌دونم کجا می‌شه پیدااش کرد.»

آقای کرافورد انگار کمی یکه خورده بود: «اوه. چطور، گمونم تو جشن آتش بس شرکت کرده. می دونم که قصد داشت بره، اما فکر نمی کردم این قدر زود راهی بشه.»

«این جشن کجا هست؟»

«تو آستور.»

«متشکرم.»

آتونی با حرکتی تندگوشی را گذاشت و بلند شد. این آقای کرافورد که بود؟ و چه کسی گلوریا را به جشن برده بود؟ این روال چند وقت بود که ادامه داشت؟ همه این سؤال ها را ده بار از خود پرسید و به آن ها جواب داد. نزدیکی اش به گلوریا شوریده و بی قرارش کرده بود.

در اوج شک و تردیدی دیوانه وار در اطراف آپارتمان می دوید، در جستجوی نشانه ای دال بر حضوری مردانه، گنجۀ حمام را باز کرد، با تب و تاب و بی قراری کشوهای میز را گشت. بعد ناگهان چیزی پیدا کرد و روی تخت بزرگ نشست، لب و لوجه اش را چنان ورچیده بود که انگار هر آن ممکن بود بزند زیر گریه. در گوشۀ کشویش، تمام نامه ها و تلگراف هایی که در طول سال گذشته برای گلوریا نوشته بود، با ریانی آبی و شل و ول بسته شده بود. تمام وجودش غرق شادی و شرمی توأم با احساسات پرشور شد.

رو به چهاردیواری اتاق فریاد زد: «من لیاقت دست زدن به اونو ندارم. لیاقت لمس کردن دست کوچکشو ندارم.»

با این حال، از آپارتمان بیرون رفت تا او را پیدا کند.

در سالن آستور بلافاصله در محاصره جمعیتی قرار گرفت که از شدت تراکم اجازه پیشروی به هیچ کس نمی داد. از چند نفر مسیر سالن اصلی را پرسید تا عاقبت جوابی درست و حسابی گرفت. سرانجام پس از انتظاری طولانی، اورکت نظامی اش را در سالن مرتب کرد.

ساعت نه بود، اما هنگامه جشن و پایکوبی بود. چشم انداز باورنکردنی ای

بود. زن‌ها، همه جا زن‌ها - دخترها در کنار هم با صدایی جیغ‌مانند؛ دخترهایی با یونیفورم‌های چندین ملت مختلف؛ زنان چاق که بدون حفظ وقار و عزت نفسشان به کف سالن می‌افتادند و فریاد می‌زدند: «هورا به متحدین!»؛ سه زن با موهای سفید، دست در دست همدیگر، دور یک ملوان می‌چرخیدند و ملوان با حرکات چرخشی سرسام‌آوری کف سالن می‌چرخید و بطری‌ای خالی را به قلبش چسبانده بود.

آنتونی، از نفس افتاده، نگاهی به آن جمعیت انداخت، به صفوف درهم که به شکل ستون یک در می‌آمدند و اطراف میزها می‌گشتند، به آن‌ها که شیپور می‌زدند، سرفه می‌کردند، می‌خندیدند و زیر پرچم‌های بزرگ می‌نوشتند و می‌خوردند.

بعد گلوریا را دید. درست در آن سوی سالن پشت میزی دو نفره نشسته بود. لباسش مشکمی بود، و صورت پرشورش، سایه‌ای از رنگ سرخ درخشان و باشکوه داشت، و به نظر آنتونی آمد که در کل آن سالن واقعاُ تک است. قلبش انگار با نوایی تازه فرو ریخت. راهش را به سمت او باز کرد و وقتی چشم‌های خاکستری به چشم‌های او افتاد، همسرش را صدا زد. در آن لحظه انگار کالبد جفتشان یکی و سپس ذوب شد، جهان، شادی و پایکوبی، نالهٔ پرغریو موسیقی، همه و همه، در قالب نغمه‌ای یکنواخت و خلسه‌آور، مثل آواز زنبورها، یکی و یکپارچه شدند.

آنتونی با صدای بلند گفت: «اوه، گلوریای من!»

۲ مسئلهٔ زیبایی‌شناسی

یک سال پیش، وقتی آنتونی راهی کمپ هوکر شد، گلوریا گیلبرت زیبا با تنها چیزی که از وجودش باقی مانده بود - یعنی جوانی و زیبایی‌اش - خود را به بالای پله‌های عریض و مرمرین ایستگاه گراند سنترال رسانده بود، و ضرباهنگ کوبش موتور مثل اصوات عالم رؤیا در گوشش پیچیده بود، و آن

سوتر در واندریلت آونیو، جایی که حجم عظیم یلتمور بر فراز خیابان معلق بود، و پایین آن، ورودی درخشان، شئل‌های رنگارنگ دخترانی را که لباس‌هایی محشر و شیک به تن داشتند به درون می‌کشید. یک لحظه کنار ایستگاه تاکسی ایستاد و تماشایشان کرد - در این فکر که همان چند سال پیش هم سن و سال آن‌ها بود، همیشه راهی جایی زیبا و معرکه، همیشه آماده رویارویی با ماجراجویی‌ای پرشور که به خاطرش شئل دخترها لطیف و دورش به طرزی زیبا با خز تزئین شده بود، و گونه‌هایشان سرخ و قلب‌هایشان بالاتر از همه گنبد‌های ناپایدار لذت بود، لذتی که وجودشان، مدل موها و شئل‌ها و همه و همه هستی‌شان را در بر می‌گرفت.

هوا به تدریج سردتر می‌شد و مردهای در حال گذریقه‌های اورکت‌هایشان را بالا داده بودند. این تغییر برایش خوشایند بود؛ و اگر همه چیز، از هوا گرفته تا خیابان‌ها و مردم، تغییر می‌کرد، اگر به گوشه‌ای دیگر کشیده و در اتاقی مرتفع و خوشبو بیدار می‌شد، تنها و از بیرون و درون چون مجسمه، خوشایندتر هم می‌شد، مثل دوران رنگین و بکر گذشته.

داخل تاکسی اشک‌های عجز از چشمانش جاری شد. این که حدوداً یک سالی بود که از آتونی چندان راضی نبود، حالا اهمیت چندانی نداشت. آن اواخر حضور آتونی صرفاً برایش یادآور خاطره آن ژوئن به یاد سپردنی بود و بس. آتونی آن اواخر عصبی، ضعیف و بی‌پول بود و تنها کاری که از دستش بر می‌آمد، این بود که گلوریا را هم عصبی کند - و از همه چیز ملول و بی‌حوصله بود، جز این واقعیت که در جوانی آکنده از خیال‌پروری و روانی کلام و فصاحتش، در اوج برانگیختگی خلسه‌آمیز احساسات و عواطف به همدیگر رسیده بودند. به دلیل این خاطره واضح و مشترک، حاضر بود برای آتونی بیش از هر انسان دیگری فداکاری کند - بنابراین، وقتی وارد تاکسی شد، با شور و سوز گریست و دلش می‌خواست اسم او را با صدای بلند به زبان بیاورد.

مفلوک و تنها، مثل بچه‌ای فراموش شده، در آپارتمان خاموش و بی‌سر و صدا نشست و نامه‌ای آکنده از احساساتی آشفته و مغشوش نوشت:

... می‌تونم به ریل راه‌آهن خیره بشم و رفتن تو رو ببینم، اما بدون تو، شوهر عزیزم، عزیزترینم، نمی‌تونم ببینم یا بشنوم یا احساس و فکر کنم. جدایی – صرف‌نظر از هر اتفاقی که برامون پیش اومده یا خواهد اومد – مثل گدایی کردن از طوفانه، آنتونی؛ مثل پیر شدن می‌مونه. دلم می‌خواد حضور داشته باشی و ببینمت. چون دوستت دارم و هر کاری بکنیم یا هرچی به همدیگه بگیریم، صرف‌نظر از هر کاری که کردیم، یا هرچی که گفتیم، تو هم باید همون احساس منو داشته باشی، باید بدونی که با رفتنت چقدر بی‌روح و دلمرده شدم. حتی نمی‌تونم از حضور شوم مردم متنفر باشم، همون مردم توی ایستگاه که هیچ حق زندگی کردن ندارن – با این‌که دارن به دنیا گند می‌زنن، نمی‌تونم از شون متزجر باشم، چون تموم وجودم یکسره فقط شده التماس حضور تو.

اگه از من متنفر بودی، اگه تمام تنت پر از زخمای جذام بود، اگه با یه زن دیگه فرار کرده بودی یا بهم گرسنگی داده بودی یا کتکم زده بودی – اینا همه‌ش به نظرم بی‌معنی می‌اومد – بازم دوستت داشتم، بازم دوستت داشتم. مطمئنم عزیزم.

دیروخته – همه پنجره‌ها رو باز کردم و هوای بیرون لطیف و بهاریه، اما یه جورایی جوون‌تر و لطیف‌تر از بهار. چرا بهارو با یه دختر جوون نشون می‌دن، چرا این توهم می‌رقصه و سه ماه تموم از وسط برهوت احمقانه عالم، چه‌چیزه زنون پیش می‌ره. بهار یه اسب پیر و مردنی مخصوص شخم‌زدنه که همه دنده‌هاش بیرون زده – یه توده آشغال وسط یه مزرعه، تفتیده از عطش به خاطر نور خورشید و زیر بارون با یه جور پاکی و تمیزی نحس و شوم.^۱

۱. بسیار یادآور نخستین سطر از شعر معروف نی. اس. الیوت به نام سرزمین بهار: آوریل قسی‌ترین ماه است. حال آن‌که آوریل یا بهار نماد لطافت است. نمونه‌ای بارز از تکنیک آشنایی زدایی. - م.

تا چند ساعت دیگه بیدار می‌شی، عزیزم — و احساس بدبختی می‌کنی، و از زندگی متنفر می‌شی. می‌رسی به دلاور یا کارولینا یا به همچی جایی و خیلی هم پیش پا افتاده و بی‌اهمیت. فکر نکنم هیچ آدم زنده‌ای باشه که بتونه خودشو به نهاد غیردائمی، به چیز لوکس یا به اهریمن غیرضروری تلقی کنه. تعداد خیلی کمی از آدمایی که روی عبث بودن زندگی تأکید می‌کنن، به عبث بودن خودشونم اشاره می‌کنن. شاید فکر می‌کنن که با اعلام کردن جنبه اهریمنی زندگی، به نوعی دارن ارزش خودشونو از تباهی و ویرانی نجات می‌دن — اما نمی‌تونن، حتی من و تو... .

...هنوزم می‌تونم ببینمت. دور درختا رو هاله آبی‌رنگی گرفته، جایی که تو ازش می‌گذری، این قدر زیباست که نمی‌تونه غالب باشه. نه، مربع‌های آیش‌شده زمین همه جا دیده می‌شن — کنار ریل راه‌آهن مثل یه شمد خشن و کثیف قهوه‌ای‌رنگ امتداد پیدا می‌کنن تا زیر نور خورشید خشک بشن، زنده، مکانیکی، زشت. طبیعت، عجوزه پیر و شلخته، بین اونا خوابیده، با همه کشاورزای پیر و سیاهپوست و مهاجری که بهش چشم داشته باشه... .
پس حالا می‌بینی که رفتی و منم یه نامه نوشتم که سرتاسرش پره از نفرت و یأس. و این فقط یعنی این‌که دوستت دارم، آنتونی، با تمام چیزای دوست‌داشتنی وجودت.

گلوریا

وقتی آدرس نامه را هم نوشت، روی تخت دونفره‌اش رفت و دراز کشید، و انگار به واسطه نوعی نیروی محض عاطفه بالش شوهرش را چنگ زد. انگار این بالش می‌توانست مسخ شود و چیزی از وجود او را ارائه دهد. ساعت دو صبح اشک‌هایش دیگر خشکیده بودند، و با غم و سوگی ثابت و سمج به کام تاریکی خیره شده بود و گذشته را به یاد می‌آورد، بی‌رحمانه به یاد می‌آورد، و خودش را برای هزاران نامهربانی‌ای که به تصور خودش مرتکب شده بود سرزنش می‌کرد و در ذهنش از آنتونی چیزی نزدیک به فردی شهید می‌ساخت، قربانی‌ای که حال به خود مسیح تبدیل شده بود. تا مدتی در مورد

آتونی همان‌طور فکر می‌کرد که احتمالاً آتونی در لحظات پراحساس‌ترش در مورد خودش فکر می‌کرد.

ساعت پنج گلوریا هنوز بیدار بود. صدای سایش و کوبش اسرارآمیزی که هر روز صبح به راه بود، به او می‌گفت که ساعت چند است. صدای زنگ ساعت دیواری کوکی را شنید، و دید که نور روی دیواری خیالی و سفید در مقابلش مربعی زردرنگ انداخت. با نیمچه عزمی ناگهانی برای آن‌که پی شوهرش راهی جنوب شود، بلافاصله غم‌هایش دور و غیرواقعی شدند، و با حرکت تاریکی به سمت غرب، غم‌ها نیز از دلش رفت.

بیدار که شد، دیدن تخت خالی در کنارش دوباره احساس فلاکت را در قلبش تازه کرد، اما چند لحظه بعد با سنگدلی محتوم و گریزناپذیر صبح درخشان، تارانده شد. با این‌که خودش آگاه نبود، هنگام خوردن صبحانه، بدون دیدن چهره خسته و نگران آتونی در مقابلش، احساس آرامش کرد. حال که تنها مانده بود، دیگر هیچ تمایلی به گلایه و شکایت در مورد غذا نداشت. با خودش گفت، صبحانه‌هایش را عوض می‌کند - لیموناد می‌خورد با ساندویچ گوجه‌فرنگی، و ژامبون و تخم‌مرغ و نان تست همیشگی را کنار می‌گذارد.

با این حال، وقتی به چند نفر از دوستان و آشناها، از جمله موریل، زنگ زد و فهمید که همه برای ناهار برنامه‌ای برای خودشان دارند، دلش به حال خودش و تنهایی‌اش سوخت. کز کرده بر گوشه تخت با مداد و کاغذ، برای آتونی نامه دیگری نوشت.

اواخر عصر، مرسوله خاصی به دستش رسید، بسته‌ای که از شهری کوچک در نیوجرسی ارسال شده بود، و حالت آشنای جمله‌بندی‌ها، تهرنگ مشهود نگرانی و نارضایتی چنان برایش مأنوس بود که مایه تسلای خاطرش شد. چه کسی می‌دانست؟ شاید انضباط ارتشی باعث سرسخت شدن آتونی شده و او را با تصور کار کردن آشتی داده بود. این باور راسخ و خلل‌ناپذیر در جانش ریشه کرده بود که قبل از فراخواندن آتونی به صحنه نبرد، جنگ تمام

می‌شود، و در آن مدت، در دادگاه نیز برنده می‌شود و می‌توانند دوباره همه چیز را شروع کنند، و این بار بر پایه و اساسی کاملاً متفاوت. اولین تغییری که در زندگیشان ایجاد می‌شد این بود که گلوریا بچه‌دار می‌شد. تصور این که باید تا این حد تنها باشد، تحمل‌ناپذیر بود.

یک هفته طول کشید تا بتواند بدون اشک ریختن، در آپارتمان بماند. در شهر به نظرش چیزی وجود نداشت که مایه انبساط خاطر و سرگرمی‌اش شود. موریل به بیمارستانی در نیوجرسی منتقل شده بود، و هر یک هفته در میان از آن مرخصی می‌گرفت، و با کم و کاستی ناشی از غیاب او، گلوریا تازه متوجه شد که در آن سال‌ها چه دوستان معدود و کم‌شماری برای خودش پیدا کرده بود. حالا دوستانش کجا بودند؟ دست‌کم، دو نفرشان مرده بودند، حدود شش نفرشان ازدواج کرده و مابقی از فرانسه تا فیلیپین پراکنده شده بودند. با خودش گفت یعنی هیچ کدام از دوستانش در فکر او بودند، و اگر بودند، چقدر و از چه لحاظ. اکثر آن‌ها مسلماً از او همان دختر کوچولوی هفده ساله یا همین حدود را در یاد داشتند، دختر افسونگر نه سال پیش.

بعضی از دوستانش به دوردست‌ها رفته بودند. هیچ وقت در مدرسه محبوب هم‌کلاسی‌هایش نبود. بیش از حد زیبا بود، بیش از حد تنبل، و از این که یکی از دختران فارم‌اوور بود، و «همسر و مادر فردا» آگاهی کامل نداشت و به آن اهمیتی نمی‌داد. و دختران آفتاب و مهتاب ندیده، با چهره‌هایی شوکه شده، اما ساده، در مورد گلوریا پیچ می‌کردند. بعد این دخترها همه به شرق یا غرب یا جنوب رفته بودند، ازدواج کرده و تبدیل به «مردم» شده بودند، و در مورد گلوریا این‌طور پیش‌بینی می‌کردند که به هیچ وجه آخر و عاقبت خوشی نخواهد داشت، و این که آن‌ها برعکس او، به هیچ وجه حاضر نبودند معشوقه تقدیر و سرنوشت نامعلومشان باشند.

گلوریا به یاد کسانی افتاد که در خانه ویلایی به دیدن آن‌ها می‌آمدند. در آن زمان این‌طور به نظر می‌رسید که همیشه مصاحب و هم‌کلام داشتند - او

بدون هیچ کلامی و حرفی به این اعتقاد راسخ رسیده بود که تک تک مهمان‌ها تا حدی به او می‌پیوندند. انگار هر کدامشان یک ده دلاری اخلاقی به او بدهکار بودند، و اگر او هر وقت نیازمند می‌شد، می‌توانست به اصطلاح این پول خیالی را از آن‌ها قرض بگیرد. اما رفته بودند، مثل گاه و پوشال پراکنده شده بودند، به نحوی اسرارآمیز و ظریف وجود و هستی‌شان از لوح زمین محو شده بود.

تا کریسمس، گلوریا دوباره به این باور راسخ رسید که باید به آنتونی ملحق شود، دیگر نه به عنوان احساسی ناگهانی، بلکه به مثابه نیازی مکرر و مداوم. تصمیم گرفت خبر رفتنش را در یک نامه به او بدهد، اما به توصیه آقای هایت این کار را به تعویق انداخت، چون او هر هفته در انتظار این بود که نوبت طرح پرونده در دادگاه فرا برسد.

یک روز، اوایل ژانویه، وقتی گلوریا در خیابان پنجم، که حالا با یونیفورم‌ها و پرچم‌های کشورهای بافضیلت و پاک درخشان و زیبا شده بود، قدم می‌زد، راشل بارنس را دید، کسی که حدوداً یک سال بود او را ندیده بود. حتی راشل هم که گلوریا به تدریج از او بدش آمده بود، با وجود آن ملال و دلزدگی مایه تسلای خاطر بود، و با هم برای صرف چای به ریتس رفتند.

بعد از مدتی سرحال شدند. مهرشان به دل هم افتاد. در مورد شوهرهایشان حرف زدند. راشل با همان لحن متکبرانه و توداری‌های خاصش که زنان شوهردار دارند گفت:

«رودمن خارجه، تو هنگ سر رشته داری. سروانه. منتظر رفتن بود، و فکر نمی‌کرد جای دیگه‌ای هم مشغول بشه.»

«آنتونی تو پیاده نظامه.» گلوریا قهقهه و سرحال شده بود. با هر جرعه از نوشیدنی‌اش، یک گام به سوی میهن‌پرستی پیش می‌رفت، احساسی گرم و تسلا بخش.

نیم ساعت بعد، وقت جدایی، راشل گفت: «راستی، می‌تونی فردا شب برای

شام بیای؟ دو تا افسر مهمون ما هستن که به زودی راهی اونور اقیانوسن. گمونم وظیفه ماست که از افسرامون خوب پذیرایی کنیم تا اوقات خوشی داشته باشن.»
گلوریا با شادی پذیرفت. آدرس را نوشت - و از روی شماره پلاک، آپارتمان مجللی را در پارک آونیو شناخت.

«واقعاً از دیدنت خوشحال می شم، راشل.»

«فوق العاده ست. منم طالب دیدنت بودم.»

با همین چند جمله، ماجرای آن شب خاص در ماریتا در دو سال پیش، وقتی آتونی و راشل بی دلیل زیاده از حد به همدیگر توجه می کردند کاملاً بخشیده شد - گلوریا راشل را بخشید، راشل هم گلوریا را بخشید. این مسئله هم که راشل شاهد بروز بزرگترین فاجعه در زندگی آقا و خانم پیج بود بخشیده شد...
زمان در مصالحه با حوادث سپری می شود.

حیله های سروان کالینز

دو افسر سروان حیله گرانی معروف بودند، از گردان مسلسل چی ها. موقع شام با بی حوصلگی ای عامدانه و ظاهری خود را از اعضای «کلوب خودکشی» معرفی کردند - در آن روز و روزگار هر آدم مرموز و توداری خودش را از شاخه کلوب خودکشی معرفی می کرد. یکی از سروان ها - و آن طور که گلوریا دستگیرش شد، سروان راشل - مردی بلند قامت با اندامی ورزشکاری و سیلی قشنگ و دندان هایی زشت بود. نفر بعدی، سروان کالینز تپل بود با صورتی گلبهی رنگ، و هر بار که چشم گلوریا به چشمش می افتاد، با بی خیالی می خندید، و سرتاسر زمان صرف شام مدام تحسین های احمقانه و بی معنایی نثار گلوریا می کرد. بعد از چند ماه گلوریا احساس کرد که دارد به او خوش می گذرد.

بعد از شام کسی پیشنهاد داد که به گردش بروند. دو افسر از گنجه راشل چند شیشه نوشیدنی برداشتند - طبق قانون این گونه پذیرایی ها از نظامیان در شهر

ممنوع بود - و با تدارکات کافی راهی سالن‌های غرق نور برادوی شدند - و گلوریا هر دم بیش‌تر و بیش‌تر دم می‌گرفت و هیاهو می‌کرد، و در سراسر آن مدت، آن لبخند شیرین از لبان جناب سروان محو نشد.

ساعت یازده، به‌رغم شگفتی‌اش، گلوریا جزو معدود کسانی بود که دلشان می‌خواست بیرون از خانه بمانند. بقیه می‌خواستند به آپارتمان راشل برگردند - به گفته خودشان، برای خوردن و نوشیدن. گلوریا با سماجت اصرار می‌کرد که در سالن جشن بمانند، اما بعد که نگاهی به چشم راشل افتاد، متوجه چشمک او شد. گلوریا با ذهنی گیج و آشفته، این‌طور استدلال کرد که میزبانش می‌خواهد از شر افسرها خلاص شود، و به همین دلیل رضایت داد که سوار تاکسی شود...

در اتاق اصلی و دراز راشل آتشی جمع و جور روشن شد و دو آباژور با سایبانی ابریشمی و نارنجی‌رنگ تنها منبع روشنایی اتاق بودند، طوری که گوشه و کنارهای اتاق آکنده از سایه‌هایی تیره و آرام و رخوت‌انگیز شده بودند. راشل با لباسی تیره از جنس حریر محیطی خیال‌انگیز ایجاد کرده بود. او و گلوریا ساندویچ‌های باقیمانده روی میز را مزمره می‌کردند.

گلوریا زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد... راشل به سمت گلوریا آمد و گفت: «دیروقت، گلوریا.» صورت راشل سرخ بود و موهایش آشفته. «بهتره شب همین‌جا بمونی.»

یک لحظه گلوریا مردد ماند و نمی‌دانست غیر از راشل کس دیگری هم مزاحمشان می‌شود یا نه. بعد متوجه قضیه شد، و بعد از درک مسئله، از جایش بلند شد.

راشل بی‌توجه به حرکت او، پی حرفش گفت:

«می‌تونی تو اون اتاق اون طرفه بخوابی. هر چی بخوای، بهت قرض می‌دم.» راشل منتظر بود. اما وسوسه رنگین و دم به دم تازه و دهلیزماند نهفته در دعوت راشل برای او هیچ آب و رنگی نداشت. اگر خوش داشت بماند، بدون تردید و شک می‌ماند؛ موقع رفتن، فشار چندین و چند نگاه سنگین و

متخاصمانه را با رعایت اجباری ادب و بیان کلمات پوچ و تهی در پشت سرش احساس می‌کرد.

در تاکسی با خودش گفت: «حتی تعارف نکرد منو تا خونه برسونه» و بعد نفرت در دلش جوشید و پنداری کسی از درون وجودش گفت: «واقعاً چقدر مبتذل!»

سلحشوری

در ماه فوریه تجربه‌ای کاملاً متفاوت برایش پیش آمد. تئودور پرد، از آشنایان خانوادگی قدیمی، که گلوریا زمانی واقعاً قصد ازدواج با او را داشت، با یگان هوایی وارد نیویورک شد و سری به او زد. چند بار به سالن تئاتر رفتند، و ظرف یک هفته پرد دوباره عاشق او شد. گلوریا خیلی دیر متوجه شیطننت خود شد. کار به جایی رسید که وقتی بیرون بودند، پرد در سکوت و در اوج احساس یأس کنار او می‌نشست.

او که از تحصیلکرده‌های ییل بود، مثل «بچه‌های خوب» سکوت‌های به موقعی داشت، تصوراتی صحیح از جوانمردی و شرافت اشراف‌زادگی داشت. و البته، متأسفانه، تعصبات بجا و نداشتن ایده‌های بجا - همه خصوصیتی که آتونی به او آموخته بود از آن‌ها متنفر باشد، اما گلوریا هنوز هم از ته دل آن‌ها را مایهٔ تحسین می‌دانست. گلوریا متوجه شد که او برعکس هموعان و هم‌سنخ‌هایش مایهٔ ملال و دلزدگی نیست. خوش‌قیافه بود، و به نحوی خوشایند بامزه و باهوش، و گلوریا در حضور او احساس می‌کرد که پرد به سبب خصوصیتی که دارد - اسمش حماقت، وفاداری، احساسات‌گرایی یا ملفمه‌ای از آن‌ها که به طور دقیق مثل هیچ کدامشان نبود - هر کاری از عهده‌اش برآید انجام می‌دهد تا مایهٔ دلخوشی و خشنودی خاطر گلوریا باشد.

خودش این موضوع را در بین حرف‌های دیگرش به گلوریا گفته بود، با رفتاری درست و با مردانگی‌ای موقرانه که، در واقع، سرپوشی بر رنج تلخ

درونی‌اش بود. دل‌گلوریا، بی‌آنکه احساس خاصی نسبت به او پیدا کند، به شدت برای او سوخت. برد بازماندهٔ نسلی رو به نابودی بود که با توهمی زیبا و توأم با خودپسندی زندگی می‌کردند و جایشان را به تدریج احمق‌هایی نه به آن اندازه جوانمرد و باروحیه می‌گرفتند. گلوریا از دیدن او خوشحال شد و از این‌که به او محبت کرده بود راضی بود، چون روز بعد، وقتی هواپیمایش از ارتفاع هزار و پانصد پایی در مینه‌تولا سقوط کرد، یک تکه از موتور گازوئیلی هواپیما در قلبش فرو رفت.

گلوریای تنها

وقتی آقای هایت به او گفت که محاکمه تا پاییز تشکیل نخواهد شد، گلوریا تصمیم گرفت بدون آن‌که به آتونی چیزی بگوید، وارد کار سینما شود. وقتی آتونی موفقیت او را در کار نمایش به همراه موقعیت مالی او می‌دید، وقتی می‌دید که می‌تواند جوزف بلوگمن را به ارادهٔ خودش به کار بگیرد و در عوض هیچ امتیازی ندهد، دست از تعصبات احمقانه‌اش برمی‌داشت. یک شب تا نیمه‌های تاریکی بیدار ماند و در مورد کارش برنامه‌ریزی کرد و پیشاپیش از موفقیت‌هایش لذت برد، و صبح روز بعد تماس گرفت. «فیلمز پار اکسلنس». آقای بلوگمن در اروپا بود.

اما این ایده چنان به ذهنش چنگ انداخته بود که تصمیم گرفت دوره بیفتد و به همهٔ آژانس‌های سینمایی سر بزند. و اغلب اوقات حس بویایی‌اش به ضررش کار می‌کرد. آژانس استخدامی چنان بویی می‌داد که انگار از مدت‌ها پیش مرده بود. پنج دقیقه منتظر ماند و به رقبای غیرجذابش خیره شد — بعد پیاده و خیلی سریع به دورترین گوشه‌های سترال پارک رفت و آن‌قدر آن‌جا ماند که سرما خورد. سعی داشت هر طور شده، بوی بد آن آژانس کاریابی را از سر و لباسش بپراند.

در بهار به تدریج نامه‌های آتونی را کنار هم گذاشت تا این معنا را از آن‌ها

استخراج کند که در مجموع او نمی‌خواهد گلوریا به جنوب برود. در نامه‌هایش مدام بهانه‌های تکراری‌ای می‌آورد که ماهیت ناکامل و غیرمنطقی‌شان با نظم و تعددی فریادی تکرار می‌شد. هر بار طوری آن‌ها را تکرار می‌کرد که انگار می‌ترسید دفعه قبل فراموش کرده باشد به آن‌ها اشاره کند، طوری که پنداری تحت تأثیر قرار دادن گلوریا با آن عذر و بهانه‌ها برایش بسیار مهم بود. و آبکی شدن نامه‌هایش با قربان‌صدقه رفتن و عزیزم گفتن‌هایش به نظر مکانیکی و کاملاً تصنعی می‌آمدند - مثل این‌که به محض تمام کردن نامه، نگاهی به آن می‌انداخت و آن را در اثری که می‌نوشت می‌گنجاند، درست مثل نکات نفزاسکار وایلد در یکی از نمایش‌نامه‌هایش. بلافاصله به فکر راه‌حل افتاد، نپذیرفتش، عصبانی شد و بعد افسرده - و سرانجام در کمال غرور، در ذهنش را به روی این مسئله بست، و در نامه آخرش لحن سرد و عاری از مهر و محبتش را آشکار کرد.

آن اواخر راه خوبی برای سرگرم کردنش پیدا کرده بود. چند تن از آشنایان قدیمی به نیویورک آمده بودند. بعضی از افراد نیروی هوایی در کمپ دیکس مستقر شده بودند. اتفاق قبلی به او آموخته بود که در ارتباطاتش مراقب وضعیت و جایگاه خود باشد تا سوء تفاهمی پیش نیاید.

تابستان که فرا رسید، گلوریا هم مثل آنتونی، یاد گرفته بود که به فهرست افسران درگذشته و مجروح نگاهی بیندازد، و از شنیدن خبر مرگ کسانی که زمانی در ارتباطات خانوادگی‌اش با آن‌ها آشنا شده یا جزو برادران خواستگاران قبلی‌اش بودند، نوعی حفظ توأم با غم و حزن احساس کند - و با پیشروی نیروها به سمت پاریس، به این مسئله فکر می‌کرد که سرانجام دنیا به سوی نابودی محتوم و نهایی‌اش پیش می‌رود.

حالا بیست و هفت ساله بود. سالروز تولدش تقریباً بدون سر و صدا و جلب توجه کسی آمد و گذشت. سال‌ها پیش، با بیست ساله شدنش ترس به جانش افتاده بود - اما حالا با خونسردی و احساس رضایت از خودش به آینه

نگاه می‌کرد و طراوت بریتانیایی صورتش و کالبد لاغر و ترکه‌ای‌اش را می‌دید که هنوز مثل قدیم‌ها بود.

سعی می‌کرد در مورد آنتونی فکر نکند. انگار برای یک غریبه نامه می‌نوشت. به دوستانش گفته بود که شوهرش سر جوخه شده، و وقتی می‌دید مخاطبانش به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نگرفته‌اند، ناراحت می‌شد. یک شب گریه‌اش گرفت، چون دلش خیلی به حال شوهرش می‌سوخت - اگر آنتونی فقط کمی واکنش مثبت نشان می‌داد، گلوریا بدون معطلی و با اولین قطار به سراغ او می‌رفت - هر کاری که می‌کرد، باید کسی به لحاظ روحی از او مراقبت می‌کرد، و گلوریا حالا احساس می‌کرد که این کار از دستش ساخته است. آن اواخر، اغلب اوقات احساس می‌کرد که به دلیل نبود فشار روحی‌ای که آنتونی بر او تحمیل می‌کرد، توان روحی‌اش را بازیافته و به شکلی خارق‌العاده سرزنده و احیا شده است. قبل از رفتن آنتونی، گلوریا به تدریج و صرفاً به سبب تداعی شدن تصاویر گذشته در ذهنش، در مورد فرصت‌های از دست رفته‌اش فکر می‌کرد - حالا به لحاظ ذهنی به همان شرایط ذهنی طبیعی‌اش برگشته بود، قدرتمند، با نگاهی تحقیرآمیز به دیگران، و هر روز برای همان روز زندگی می‌کرد. عروسکی خرید و لباس تنش کرد؛ یک هفته تمام به خاطرات آن فردم گریه کرد؛ در مرحله بعد از خواندن بعضی از رمان‌های گالزوردی غرق لذت شد، نویسنده‌ای که گلوریا به دلیل قدرتش در بازآفرینی به او علاقه داشت، در بهار در قعر تاریکی، توهم عشقی جوان و رماتیک که زن‌ها در پی‌اش همیشه و همیشه یا نگاه به گذشته داشتند یا نظر به آینده.

در ماه اکتبر نامه‌های آنتونی دوچندان، و تقریباً آشفته شد - بعد ناگهان دیگر نامه‌ای نرسید. یک ماه تمام، گلوریا تمام نیرویش را جمع کرد تا از رفتن خود به می‌سی‌سی‌پی جلوگیری کند. بعد یک تلگراف به دستش رسید که می‌گفت آنتونی در بیمارستان است و گلوریا می‌تواند در ده روز آینده چشم‌پراه او باشد. آنتونی مثل شخصیتی خواب‌زده به زندگی او برگشت و در آن شب نوامبر، از

وسط سالن به سمت او آمد - و در خلال تمام ساعاتی که آستن شادی‌ای آشنا و مانوس بود، آنتونی را تنگ در آغوشش فشرد، و پای بذر توهم خوشبختی و امنیتی را آب می‌داد که خودش تصور نمی‌کرد دیگر طعمش را بچشد.

اشفتگی ژنرال‌ها

یک هفته بعد، هنگ آنتونی به قرارگاه می‌سی‌سی‌پی برگشت تا مرخص شود. افسران خود را در واگن‌های لوکس قطار محبوس کردند و نوشیدنی‌هایی را که در نیویورک خریده بودند نوشیدند، و در واگن‌های معمولی نیز سربازها روی پا بند نبودند - و هر بار که قطار در روستایی توقف می‌کرد، وانمود می‌کردند که تازه از فرانسه برگشته‌اند، و آنجا واقعاً کار ارتش آلمان را تمام کرده‌اند. چون همه کلاه‌های مخصوص آن سوی اقیانوس را به سر داشتند و ادعا می‌کردند که فرصت نکرده‌اند نوارهای طلایی مخصوصشان را به لباس‌هایشان بدوزند، مردم ساده‌لوح روستایی خیلی تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و از آن‌ها می‌پرسیدند سنگرها چگونه بودند - و آن‌ها در مقابل این سؤال، پاسخ می‌دادند: «اوه، پس!» و با لبانشان صداهای بلندی درمی‌آوردند و سر تکان می‌دادند. کسی یک تکه گچ برداشت و روی بدنه قطار با خطی ناخوش نوشت: «ما در جنگ برنده شدیم - حالا داریم می‌ریم خونه»، و افسرها خندیدند و پاکش نکردند. به سبب این بازگشت ننگین خیلی هم فیس و افاده می‌کردند.

به سمت اردوگاه که برمی‌گشتند، آنتونی ناراحت بود که نکند دات صبورانه در ایستگاه منتظرش باشد. در کمال آرامش نه او را دید و نه چیزی در موردش شنید و با این تصور که اگر در شهر بود، حتماً سعی می‌کرد با او ارتباط برقرار کند، به این نتیجه رسید که حتماً او رفته - حال به کجا رفته، آنتونی نه می‌دانست و نه اهمیتی می‌داد. او فقط می‌خواست برگردد پیش گلوریا - گلوریای تازه‌متولد که فوق‌العاده سرزنده و سرحال بود. عاقبت وقتی

مرخص شد، پشت کامیونی بزرگ با جمعیتی که به خاطر افسرانشان با صبری و با احساسات هورا می کشیدند، و به خصوص برای سروان دانیس، یگانش را ترک کرد. سروان هم با چشم های اشک آلود آنها را خطاب قرار داد، با اشاره به لذت آشنایی با آنها و غیره، و کارهایی که انجام داده بودند و غیره، و زمانی که تلف نکرده بودند و غیره و وظیفه و غیره. سخنرانی اش خیلی خسته کننده و انسانی بود؛ آتونی که به دقت به حرف هایش گوش کرده بود، و ذهنش بعد از یک هفته ای که در نیویورک گذرانده بود کاملاً تازه و باطراوت شده بود، یک بار دیگر از ته دل از حرفه نظامی گری و هر آنچه به آن مربوط می شد متنفر شد. با قلب های کودکانه شان، دو نفر از هر سه افسر حرفه ای فکر می کردند که جنگ را برای لشکرها ساخته اند، نه لشکرها را برای جنگ. از دیدن ژنرال خوشحال شد؛ و همین طور از دیدن افسران ارشد که به نحوی غم انگیز دور قرارگاه خشک و بی آب و علف اطراف، سواره، در حرکت بودند. از شنیدن صدای مردان گروهانش که از حرف های ترغیب کننده ای که برای نگه داشتنشان در ارتش به آنها زده می شد، با حالتی تحقیرآمیز می خندیدند خوشحال شد. همه باید به «مدارس» می رفتند. آتونی می دانست که این «مدارس» واقعاً چه بودند. دو روز بعد در نیویورک و در کنار گلوریا بود.

زمستانی دیگر

اواخر بعد از ظهری در ماه فوریه، آتونی به آپارتمان رسید و در حالی که کورمال کورمال پی سالن کوچک، سالی که در غروب زمستانی غرق تاریکی بود، می گشت گلوریا را دید که کنار پنجره نشسته بود. آتونی که وارد شد، گلوریا برگشت.

با بی اعتنایی پرسید: «آقای هایت چی داره بگه؟»

آتونی جواب داد: «هیچی. همون حرفای معمولی. شاید ماه آینده.»

گلوریا به دقت نگاهش کرد؛ گوشش به صدای او تیز شد.

با ناامیدی گفت: «چیزی خوردی؟»

«ای.»

«اوه.»

آتونی روی صندلی راحتی نشست و خمیازه کشید و بینشان یک لحظه سکوت برقرار شد. بعد ناگهان گلوریا پرسید:

«رفتی سراغ آقای هایت؟ حقیقتاً بهم بگو.»

آتونی مثل مردهای ضعیف لبخندی زد و گفت: «نه. واقعیتش وقت نکردم.»

«می‌دونستم رفتی... فرستاد پی‌ات.»

«به درک. دیگه خسته شدم بس که اطراف دفترش انتظار کشیدم. تو فکر می‌کنی اون داره به من لطف می‌کنه.» طوری به گلوریا نگاه کرد که انگار توقع حمایت روحی داشت، اما گلوریا دوباره رو برگرداند و یک بار دیگر غرق افکارش شد.

آتونی با لحنی محتاطانه گفت: «امروز به جورایی از زندگی خسته شدم.»

گلوریا باز هم ساکت بود. «به نفرو دیدم و با هم رفتیم به بار بالتیمور.»

شفق ناگهان تیره و تارتر شد، اما هیچ کدامشان برای روشن کردن چراغ‌ها حرکتی نکرد. هر دو غرق در افکاری نامعلوم سر جایشان نشستند تا عاقبت با وزش ناگهانی برف و باد، گلوریا با رخوت و مستی آه کشید.

آتونی که دید سکوت دارد آزارش می‌دهد، پرسید: «چیکارا می‌کردی؟»

«مجله می‌خوندم - پر از مقاله‌های احمقانه به قلم نویسندگهای موفق در مورد این‌که برای فقرا پیراهن ابریشم خریدن چقدر وحشتناکه. و وقتی مشغول مطالعه بودم، بی‌اختیار در این فکر بودم که چقدر دلم به کت پوست سنجاب می‌خواد - و چقدر از خریدنش عاجزیم.»

«چرا، می‌تونیم.»

«اوه، نه.»

«اوه، آره! اگه کت خز می خوای، می تونیم بخریم.»
 صدای گلوریا از دل تاریکی نشان از ترش رویی و بد خلقی داشت.
 «یعنی می گی باز می تونیم اوراق قرضه بفروشیم؟»
 «در صورت لزوم. نمی خوام تو واسه چیزایی که می خوای حسرت بکشی.
 ما کلی پول خرج کردیم، از همون موقع که برگشتم.»
 «اوه، خفه شو!» گلوریا عصبی بود.
 «چرا؟»

«چون از شنیدن حرفات در مورد این که چی ها خریدیم و چه کارایی
 کردیم، ذله شدم. دو ماه قبل برگشتی و از اون موقع عملاً هر شب مهمونی
 بودیم. هر دومون می خواستیم بریم بیرون، و رقتیم. خوب، اما تنها کاری که
 تو می کنی، ناله کردنه، ناله. دیگه اهمیتی نمی دم چیکار می کنیم یا چه بلایی
 سرمون می آد و دست کم، تکلیفم با خودم معلومه. اما دیگه گلایه ها و
 ناله های تو رو تحمل نمی کنم...»

«خود تو هم گاهی رفتار و کردار چندان خوشایندی نداری، می دونی؟»
 «هیچ ضرورتی نداره که داشته باشم. تو هیچ تلاشی نمی کنی که اوضاع رو
 تغییر بدی.»
 «اما من...»

«ها! انگار قبلاً هم اینو شنیدم. امروز صبح می گفتمی تا واسه خودت یه کار
 دست و پا نکنی، دیگه هیچی نمی خوری و نمی نوشی. و وقتی آقای هایت
 فرستاد دنبالت به خاطر پرونده، حتی جریده اینو که تا اون جا بری نداشتی.»
 آنتونی بلند شد و چراغ ها را روشن کرد.
 «ببین،» فریاد زد، و مدام پلک می زد، «دیگه از این زیون تند و تیز تو خسته
 شدم.»

«خوب، حالا می خوای در مورد زیونم چیکار کنی؟»
 آنتونی در ادامه گفت: «تو فکر می کنی من خودم خیلی خوش خوشانمه؟»

به روی خودش نیاورد که گلوریا از او چه سؤالی کرده بود. «فکر می‌کنی نمی‌دونم که زندگیمون مثل سابق نیست؟»

یک لحظه بعد گلوریا کنار او ایستاده بود و می‌لرزید.

ناگهان از خشم ترکید: «دیگه تحمل نمی‌کنم! نمی‌خوام واسم سخنرانی کنی. مرده‌شور تو و اون رنجتو بیرن! تو یه بچه‌ننه رقت‌انگیزی و همیشه هم همین‌طور بودی!»

مثل احمق‌ها روبروی همدیگر ایستاده بودند، هیچ کدامشان نمی‌توانستند دیگری را تحت تأثیر قرار دهند، و هر کدام به شکلی وحشتناک و دردناک دلزده و بی‌حوصله بودند. بعد گلوریا به اتاق خواب رفت و در را پشت سرش بست. بازگشت آتونی باعث شده بود تمام آن مسائلی که قبلاً موجب خشم و یأسشان بود، دوباره در بستر زندگیشان مطرح شود. قیمت‌ها به شکل نگران‌کننده‌ای بالا رفته بودند و برعکس، درآمدشان به نصف آنچه قبلاً بود تنزل یافته بود. تازه دستمزد چشمگیر آقای هایت هم بود؛ به قیمت صد دلار سهام‌هایی خریده بودند که حالا سی و چهل دلار قیمت داشتند و سرمایه‌گذاری‌های دیگر هم چندان عایدی‌ای نداشت. در بهار سال گذشته، گلوریا می‌توانست یا آپارتمان را ترک کند، یا قرارداد را با ماهی دوست و بیست و پنج دلار امضا کند. گلوریا امضایش کرده بود. ناگزیر وقتی ضرورت صرفه‌جویی افزایش یافته بود، متوجه شدند که در مقام یک زوج توان پس‌انداز کردن ندارند. سیاست قدیمی لفاظی از سر گرفته شد. خسته از ناتوانی‌هایشان، در مورد کارهایی که می‌خواستند انجام بدهند پرحرفی می‌کردند - اوه - فردا، پرحرفی در مورد این‌که چطور دیگر «به مهمونی نمی‌ریم» و این‌که چطور آتونی به سر کار می‌رود. اما تاریکی شب که پهن می‌شد، گلوریا که عادت داشت هر شب برنامه‌ای تفریحی داشته باشند، همان بی‌قراری قدیمی را که به وجودش می‌خزید با تمام وجود احساس می‌کرد. در درگاه اتاق خواب می‌ایستاد و با خشم نوک انگشتانش را می‌جوید

و هر از گاهی که آتونی سر از کتاب برمی داشت، به چشم های او نگاه می کرد. و بعد زنگ تلفن، و اعصاب گلوریا آرام می شد، و با پنهان کردن شور و اشتیاقش جواب تلفن را می داد. یکی از آشناها «فقط برای چند دقیقه» به سراغ آن ها می آمد - و او، خستگی ناشی از نقش بازی کردن، پیدا شدن سر و کله خوردنی ها و نوشیدنی ها، احیا شدن روحیه خرابشان - و بیداری، مثل اواسط شبی بدون خواب و استراحت که در آن به تکاپو می افتادند.

بعد از این که زمستان که با رژه نیروهای در حال بازگشت در خیابان پنجم سپری شد، هر لحظه بیشتر و بیشتر آگاه می شدند که از زمان برگشت آتونی، روابطشان به کلی و از اساس دستخوش تغییر شده بود. پس از آن شکوفیدن دوباره مهر و محبت و شور و عشق، هر یک از آن ها به رؤیاهای تنهایی خودشان برگشته بودند، و کلمات ظاهراً محبت آمیز و پرمهرشان انگار از قلبی خالی به قلب خالی دیگر سرایت می کرد، با پژواک تهی از دست رفتن چیزی که سرانجام متوجه محو شدنش شده بود.

آتونی دوباره در دفاتر روزنامه های کلانشهر دوره افتاد و دوباره از جانب یک مشت پسر بچه کارمند رد می شد، و نیز از جانب دختران تلفنچی و ویراستاران نشریات شهری. حرف اول و آخر این بود: «همه جاهای خالی رو نگه داشتیم و اسه کارمندای خودمون که از فرانسه برمی گردن.» بعد، در اواخر ماه مارس، چشمش به آگهی روزنامه صبح افتاد و در نتیجه، آتونی عاقبت چیزی شبیه به شغل پیدا کرد.

می توانید بفروشید!

چرا حین آموزش، پول در نیاورید

فروشندهگان ما هفته ای ۵۰ تا ۲۰۰ دلار درآمد دارند.

و بعد آدرسی در خیابان مدیسن داده شده بود، و توصیه ای برای رجوع در ساعت یک بعد از ظهر آن روز. گلوریا سر چرخاند و بعد از خوردن دیر هنگام

صبحانه که دیگر روال معمولشان شده بود، متوجه شد که آتونی با تنبلی آن آگهی را نگاه می‌کند.

گلوریا گفت: «چرا نمی‌ری بینی چه خبره؟»

«اوه - از همین برنامه‌های احمقانه‌ست.»

«ممکنه نباشه. دست‌کم، یه تجربه‌ایه.»

به اصرار گلوریا، آتونی ساعت یک به آدرس ارائه‌شده رفت، و آن‌جا خود را در میان انبوهی از مردان جورواجور دید که جلو در یک دفتر منتظر بودند. از پسران قاصد که از وقت کاری شرکت سوءاستفاده می‌کردند، تا افراد بسیار متعدد با بدن‌های قلنبه تا عصاهای قلنبه و گره‌دار بینشان دیده می‌شدند. بعضی از مردها ناخوش‌احوال بودند، با گونه‌های فرورفته و چشم‌هایی با پف‌های صورتی‌رنگ - بقیه جوان بودند، احتمالاً هنوز دبیرستانی. بعد از پانزده دقیقه که جمعیت در هم لول خوردند و در خلال آن همه با نگاه‌های غیردوستانه، زیرچشمی همدیگر را نگاه می‌کردند، چوپانی جوان باکت و شلوار خط‌کمر وارد شد و با رفتاری مثل خلق و خوی معاونان همه آن‌ها را به طبقه بالا و اتاقی بزرگ هدایت کرد، که شبیه کلاس درس مدرسه بود و میزهای خیلی زیادی در آن جا داده شده بود. فروشندگان آینده همه آن‌جا نشستند، و دوباره منتظر شدند. بعد از مدتی، سکویی در انتهای سالن از پنج شش نفر مرد موقر، اما باروحیه پر شد، که همه، به استثنای یک نفر، روی صندلی‌هایی به شکل نیم‌دایره، رو به مخاطبان، نشستند.

آن استثنا مردی بود که از همه موقرتر و باروحیه‌تر و جوان‌تر بود، و به جلو سکو آمد. مخاطبان با امیدواری و دقت به جوان خیره شدند. تقریباً ریزنقش و کم و بیش خوشگل بود، نوعی قشنگی تجاری، نه سینمایی. ابروهای صاف و بلوند و پریش داشت، و چشم‌هایی که به شکلی احمقانه صادقانه به نظر می‌رسیدند، و در همان لحظه بازوانش را گشود و همزمان دو انگشتش را بالا آورد. بعد در حالی که تعادلش را حفظ می‌کرد، سرتاسر هال در انتظار شنیدن

حرف‌هایش غرق سکوت شد. مرد جوان با اعتماد به نفس کامل مستمعین خود را در مشت گرفته بود، و وقتی شروع به حرف زدن کرد، کلماتش از ثبات و اطمینان خاطر و صراحت آکنده بود.

گفت: «آقایون!» - و مکث کرد. کلمه‌ای که به زبان آورده بود، با پژواک ممتد در انتهای سالن مُرد، صورت‌ها همه رو به او، امیدوارانه، بدبینانه، خسته، همه و همه غافلگیر شدند، مسحور. ششصد چشم همه اندکی رو به بالا. با جریان نه‌چندان زیبایی که آنتونی را به یاد قیل خوردن توپ‌های بولینگ انداخت که خودش ناگهان در متن‌هایش پرت می‌کرد.

«امروز، تو به صبح آفتابی و درخشان روزنامه همیشه‌گیتونو خریدین و داخل اون به آگهی دیدین با یه جمله ساده و بی‌پیرایه مبنی بر این که می‌تونین بفروشین. همه‌ش همین بود - توی آگهی گفته نشده بود که 'چی' رو می‌تونین بفروشین، نگفته بود 'چطور' می‌تونین بفروشین، نگفته بود اصلاً 'چرا' باید بفروشین. فقط به جمله تک و ساده که می‌گفت شما و شما و شما - تجارت القا کردن مفهوم مورد نظر - «می‌تونین بفروشین. حالا کار من این نیست که از شما آدمای موفق بسازم، چون هر انسانی موفق به دنیا اومده، فقط خودش که می‌تونه باعث شکست و ناکامی خودش بشه؛ قصد ما این نیست که به شما آموزش بدیم چطور حرف بزنین، چون هر مردی ذاتاً یه سخنرانه و فقط خودش که از خودش یه آدم کم‌حرف و بی‌سر و زبون می‌سازه؛ کار من اینه که یه موضوع رو طوری به شما بگم که به حتم درکش کنین - باید بهتون بگم که شما و شما و شما میراثی از پول و رفاه دارین که متظره تا برین و تصاحبش کنین.»

در این لحظه، مردی ایرلندی و محزون از پشت میزش بلند شد و از جایی نزدیک به انتهای سالن خارج شد و پی کار خود رفت.

«این آقا فکر می‌کنه باید تو آبمیوه‌فروشی سر چهارراه دنبال میراثش بگرده (خنده). اون جا پیداش نمی‌کنه. روزی روزگاری خود منم اون‌جا دنبالش می‌گشتم (خنده)، اما این قبل از اون بود که منم مثل هر کدوم از شما،

هر چقدر جوون و هر چقدر پیر، هر چقدر فقیر و هر چقدر پولدار (موجی خفیف از خنده‌های طنزآمیز)، کاری رو انجام می‌دادم که تک‌تک شما می‌تونین انجام بدین. این مال قبل از دوره‌ای بود که تونستم خودمو پیدا کنم!

«حالا واقعاً نمی‌دونم هیچ کدوم از شما آقایون می‌دونین 'حرف دل' چیه یا نه. 'حرف دل' یه کتابچه‌ست که من پنج سال پیش شروع کردم به نوشتنش و مربوط می‌شه به کشفی که کردم، در مورد دلایل اصلی‌ای که باعث شکست مرد می‌شه، و دلایل اصلی‌ای که موجب موفقیتش می‌شه - از جان دی راکفیلر تا ژان دی ناپلئون (خنده)، و قبل از اون، در گذشته، در روزگاری که هابیل حق طبعیشو به خاطر یه کم آتش سبزیجات و گوشت فروخت. حالا صد نسخه از این 'حرف دل' ها این جا هست. اون عده از شما که واقعاً با جون و دل این جا اومدن، و به پیشنهاد ما علاقه‌مندن و مهم‌تر از همه، از اوضاعی که دارن ناراضی‌ان، یکی به جلد از این کتابو می‌گیرن و موقع خروج از اون در، امروز بعد از ظهر، با خودشون می‌برن خونه.

«همین حالا چهار تا نامه که تازه دریافت کردم در مورد 'حرف دل' تو جیبمه. این نامه‌ها با اسامی‌ای امضا شدن که توی همه خونه‌های ایالات متحده آشنا هستن. به این یکی گوش کنین:

آقای کارلتون عزیز

قصد دارم سه هزار جلد دیگر از 'حرف دل' برای توزیع بین فروشنده‌هام سفارش بدم. این کتاب‌ها در مقایسه با هر پاداشی، مردها را بیش‌تر به کار وامی‌دارند. خودم مدام کار را برایشان می‌خوانم، و مایل‌م از صمیم قلب به شما تبریک بگویم که به ریشه‌های بزرگ‌ترین مشکلی که امروز نسل ما را تهدید می‌کند پرداخته‌اید - مسئله فروشندگی. شاه‌ستون اصلی‌ای که کل کشور روی آن قرص شده، مسئله فروشندگی است.

با تبریک و تهنیت،

ارادتمند صمیمی شما،

هنری دابلیو ترال.

سه بار با صدای بلند و ظفر مندا نه آن اسم را تکرار کرد، و مدتی مکث کرد تا این کارش تأثیر جادویی خود را بر شنوندگان بگذارد. بعد دو نامه دیگر هم خواند، یکی از طرف یکی از سازندگان جاروبرقی و یکی هم از طرف رئیس گریت نورذرن دویلی کمپانی.

در ادامه گفت: «و حالا می‌خوام در قالب چند کلمه به شما بگویم که پیشنهادی که قراره به اون عده از شما که قبولش می‌کنین روحیه درست بده چیه. به طور خلاصه، موضوع از این قراره: 'حرف دل' به شکل یه شرکت در اومده، قصد ما اینه که این جزوه‌های کوچیک رو به دست تمام سازمانای تجاری بزرگ، همه فروشنده‌ها و هر کس دیگه‌ای که می‌دونه برسونیم - نمی‌گویم هر کسی که فکر می‌کنه، می‌گویم 'می‌دونه' - هر کسی که می‌دونه می‌تونه اونو بفروشه! ما موجودی 'حرف دل' خودمونو در مورد مسائل بازار ارائه می‌دیم، و برای این‌که توزیع تا حد امکان گسترده باشه، و برای این‌که یه نمونه واقعی و عینی، با گوشت و پوست، از یه فروشنده ارائه بدیم، می‌خوایم به اون عده از شما که واقعاً توانشو دارید، موجودیمونو برای فروش ارائه بدیم. حالا برای من مهم نیست که شما قبلاً چی فروختین، یا سعی کردین چطوری بفروشینش. مهم نیست که چند سالتونه، پیرین یا جوون. فقط می‌خوام دو چیزو بدونم - اول این‌که طالب موفقیت هستین، و دوم این‌که حاضرین برای موفقیت کار کنین یا نه؟

«اسم من سمی کارلتونه، نه 'آقای' کارلتون، فقط سمی خالی. من یه مرد جدی هستم که هیچ تصنع و تکلفی تو رفتارم نیست. ازتون می‌خوام منو سمی صدا کنین.

«حالا این چیزی بود که امروز می‌خواستم بهتون بگویم؛ فردا می‌خوام اون عده از شما که به مسئله فکر کردن و نسخه حرف دل رو که دم در بهتون داده می‌شه، خونندن، همین ساعت برگردن به همین اتاق، بعد در مورد پیشنهادمون بیش‌تر حرف می‌زنیم و من براتون شرح می‌دم که طبق یافته‌هام،

اصول موفقیت چی ها هستن. می خوام کاری کنم که احساس کنین شما و شما و شما توان فروش رو دارین!»

صدای آقای کارلتون یک لحظه در سالن پژواک پیدا کرد و بعد فرو مرد. با صدای کوبش ده ها پا به کف سالن، آتونی همراه با جمعیت به خارج از سالن هل داده شد.

ماجراهای بیش تر با «حرف دل»

آتونی با خنده ای طنزآمیز ماجرای تجاری اش را برای گلوریا تعریف کرد. اما گلوریا بدون آن که از این داستان لذتی ببرد، به آن گوش داد.

با لحنی سرد پرسید: «پس باز می خوای وابدی؟»

«چطور - توقع داشتی برم دنبالش؟»

«من هیچ وقت از تو توقمی نداشتم.»

آتونی چند لحظه مردد ماند.

«خوب - به نظر من که از خنده ریشه رفتن سریه همچی موضوعی برام

هیچ نفع و سودی نداره. اگه داستانی قدیمی تر از یه داستان قدیمی وجود

داشته باشه، اون وقت می شه یه چیز جدید.»

گلوریا برای تهدید کردن و برگرداندنش به آن جا باید انرژی روحی

فوق العاده ای صرف می کرد. و روز بعد، وقتی کم و بیش افسرده از مطالعه

دقیق حرف های سطحی و ابلهانه ای که با تب و تاب زیاد در «حرف دل در مورد

جاه طلبی» ارائه شده بود به آن سالن برگشت، دید که از مجموع آن سیصد نفر

اصلی، فقط پنجاه نفر در انتظار حضور سرزنده و مجاب کننده سمی کارلتون

بودند. توانایی های آقای کارلتون این بار صرف روشن کردن آن بخش باشکوه

نظریه پردازی کتابش شد - چگونگی فروختن. گویا شیوه مورد تأیید این بود

که اول باید پیشنهاد را مطرح می کردند و بعد هم نمی گفتند «و حالا، خریدار

هستی یا نه؟» راه درستش این نبود - اوه، نه! - راه درست این بود که اول

پیشنهاد را مطرح می‌کردند و بعد، در حالی که خصم را خسته و در هم کوفته می‌کردند، برای آن‌که لحن آمرانه نداشته باشند، می‌گفتند: «حالا این جا رو ببین. شما وقت منو برای توضیح این موضوع گرفتین. حرفای منو قبول کردین - حالا تنها سؤال من اینه که چند تا می‌خواین؟»

وقتی آقای کارلتون مدام گرم بیاناتش بود، آنتونی در وجود او نوعی اعتماد به نفس توأم با انزجار احساس کرد. انگار این مرد خوب می‌دانست در مورد چه حرف می‌زند. روشن بود که مرفه است، از جا بلند شده و به جایگاهی رسیده است که به دیگران دستور بدهد. به فکر آنتونی نرسید که مردی که به موفقیت تجاری می‌رسد، معمولاً چگونه یا چرا این کار را انجام داده، و مثل مورد پدربزرگش، وقتی منطق و دلیل ارائه می‌دهد، دلایلش عموماً نادرست و مهمل هستند.

آنتونی متوجه شد که از پیرمردان متعددی که به تبلیغ اصلی پاسخ داده بودند، فقط دو نفر برگشته‌اند و از سی نفری که در روز سوم دور هم جمع شدند تا دستورهای مربوط به فروش را از آقای کارلتون بگیرند، فقط یک نفر با موی جوگندمی حضور دارد. این سی نفر جزو گروندگان مشتاق بودند؛ با دهان‌هایشان، از حرکات دهان آقای کارلتون پیروی می‌کردند؛ در صندلی‌هایشان با شور و اشتیاق تاب می‌خوردند، و در وقفه‌های میان حرف‌هایش، همه با زمزمه‌های تأییدآمیز با همدیگر حرف می‌زدند. اما از میان معدود افراد منتخب، که به قول آقای کارلتون، «کسانی که انتخاب می‌شدن تا پاداشی رو که به حق و به درستی متعلق به اون‌ها بود به دست بیارن»، کم‌تر از شش نفر سر و وضع ظاهریشان را با موهبت بزرگ «فروشنده» بودن وفق می‌دادند - داشتن اعتقاد واقعی به آنچه می‌فروختند با احساسی افسارگسیخته کاملاً ضروری بود. حتی از تک‌تک آن‌ها خواست که در صورت امکان، برای افزایش خلوصشان، خودشان چند جلد از کتاب‌ها را بخرند.

و بعد در روز پنجم، آنتونی با احساس کسی که پلیس در تعقیب اوست، پا به خیابان گذاشت. در پیروی از دستورالعمل‌های ارائه شده، ساختمان اداری مرتفعی را انتخاب کرد تا به طبقه بالا برود و کارش را از آن بالا و رو به پایین آغاز کند، و به هر دفتری که تابلویی بالای درش بود سر بزند. اما در لحظه آخر مردد ماند. شاید عملی‌تر این بود که خودش را به جو سردی که احساس می‌کرد در انتظارش است عادت دهد، آن هم به شیوه آزمایش چند دفتر در مدیسن آونیو. به پاساژی رفت که به لحاظ اقتصادی تا حدی موفق و مرفه به نظر می‌رسید، و با دیدن تابلویی که رویش نوشته شده بود پرسشی و دربی، معمار، با حالتی قهرمانانه در را باز کرد و وارد شد. زنی جوان و شق و رق با حالتی سؤالی به او خیره شد.

«می‌تونم آقای ودربی رو ببینم؟» با خودش گفت یعنی صدایش می‌لرزد.
زن محتاطانه دستش را روی گوشی تلفن گذاشت.
«اسمتون، لطفاً!»

«ایشون، اوه، منو نمی‌شناسن. اسم منو نمی‌دونن.»
«کارتون با ایشون چیه؟ مأمور بیمه‌این؟»

«اوه، نه، به هیچ وجه!» آنتونی سراسیمه بیمه‌ای بودنش را انکار کرد.
«اوه، نه - موضوع - موضوع شخصیه.» فکر کرد آیا باید این حرف را می‌زد یا نه. وقتی آقای کارلتون به گروهش ملحق شده بود، همه چیز به نظر ساده می‌آمد: «اجازه ندین راهتون ندن! نشونشون بدین که اراده کردین باهاشون حرف بزنین، و اونا هم به حرفاتون گوش می‌دن.»

دختر در برابر چهره خوشایند و محزون آنتونی تسلیم شد و یک لحظه بعد در اتاق داخلی باز شد و مردی بلندبالا با پاهای صاف و موهای روغن‌زده و خوابیده وارد شد. مرد با بی‌صبری‌ای که چندان سعی در پنهان کردنش نداشت به آنتونی نزدیک شد.

«شما می‌خواستین در مورد یه موضوع شخصی منو ببینین؟»

آتونی خودش را باخت.

با حالتی عاصی گفت: «می خواستم با شما حرف بزنم.»

«در مورد چی؟»

«توضیحش به کم وقت می بره.»

«خوب، در مورد چیه؟» صدا و لحن آقای ودربی نشان می داد که خلقش دارد تنگ می شود.

بعد آتونی در حالی که برای ادای تک تک کلمات و تک تک هجاهای حرفش تقلا می کرد، شروع به حرف زدن کرد:

«منی دونم شما تا به حال در مورد به سری جزوه با عنوان 'حرف دل' چیزی شنیدین یا نه...»

پرسی بی ودربی معمار فریاد زد: «خدایا! داری سعی می کنی قلب منو تحت تأثیر قرار بدی؟»

«نه، موضوع معامله ست. 'حرف دل' کتابیه که ما تو بازارش سهام داریم...» صدایش آهسته آهسته محو شد، چون تحت فشار نگاه خیره و پراز انزجار شکار بی میلش به ستوه درآمده بود. یک دقیقه دیگر هم تلاش کرد، هر لحظه حساس تر، پیچیده در کلاف کلمات خودش. اعتماد به نفسش انگار در لوله ای بزرگ با نشتی ای بزرگ از وجودش بیرون ریخت، و پنداری این اعتماد به نفس پاره های کالبد خودش بود. پرسبی بی ودربی معمار تقریباً با ترحم به مصاحبه پایان داد.

با دلزدگی گفت: «خدای من! و اسم اینو گذاشتی موضوع شخصی!» با گام های بلند به اتاقش برگشت و پشت سرش در را محکم به هم زد. آتونی، بی آن که جرئت نگاه کردن به تندنویس را داشته باشد، با حالتی شرمنده و اسرارآمیز از اتاق خارج شد. در حالی که سر تا پایش غرق غرق شده بود، در سالن ایستاد و از خودش پرسید واقعاً چطور شد که نیامدند و دستگیرش نکردند؛ در هر نگاه شتابزده ای، بدون استثنا، سایه اخم و ترش رویی را می دید.

بعد از یک ساعت و با کمک دو لیوان نوشیدنی، یک بار دیگر تلاش کرد. وارد مغازه یک لوله کش شد، اما تالب باز کرد و چند کلمه‌ای در مورد کارش گفت، لوله کش کتش را با عجله پوشید و غرولندکنان گفت که باید برای ناهار برود. آتونی مؤدبانه گفت وقتی کسی گرسنه است، تلاش برای فروش هر چیزی به او بی‌فایده است، و لوله کش با خوشحالی با حرفش موافقت کرد. این ماجرای دوم آتونی را ترغیب کرد؛ سعی کرد این‌طور فکر کند که اگر لوله کش نمی‌خواست برای ناهار از مغازه‌اش برود، دست‌کم به حرف‌های او گوش می‌داد.

بعد از عبور از مقابل چند بازار غرق نور و هراسناک، وارد یک خواربار فروشی شد. صاحب پر حرف مغازه به او گفت که قبل از خرید اجناس او، باید ببیند آتش‌بس موقت چه تأثیری روی بازار گذاشته است. این از نظر آتونی تقریباً غیرمنصفانه آمد. در آرمان‌شهر آقای کارلتون تنها دلیلی که خریداران پولدار برای نخریدن جنس ارائه می‌دادند این بود که شک داشتند این کار سرمایه‌گذاری نویدبخشی باشد. روشن بود که مردی در این شرایط کم و بیش به نحوی مضحک شکاری ساده محسوب می‌شود و فقط کافی بود کاربرد هاقلانه و سنجیده نکات صحیح مربوط به فروش را به او متذکر می‌شد؛ اما این دسته از مردها - خوب، آنها اساساً خیال خرید هیچ چیز را نداشتند.

آتونی قبل از این‌که سراغ نفر بعدی برود، چند نوشیدنی دیگر خورد، این یکی در کار املاک و مستغلات بود؛ با این حال، با حمله‌ای بسیار قاطعانه سرکوب شد. مردی که در آژانس املاک کار می‌کرد، گفت که سه برادر دارد که در کار سرمایه‌گذاری فعالیت دارند. آتونی در حالی که احساس می‌کرد مقصر فروپاشی خانه و کاشانه مردم را پیدا کرده، هذرخواهی کرد و از مغازه حکم بیرون رفت.

بعد از مدتی، ایده‌ای عالی به ذهنش رسید، این‌که کتاب را به متصدیان بار در لگزینگتون آونیو بفروشد. این کار چند ساعت وقتش را گرفت، چون در هر

سالنی که می‌رفت، اول باید سفارش می‌داد تا صاحب سالن به لحاظ ذهنی در شرایط مناسبی قرار گیرد و بتوان با آن‌ها در مورد کار حرف زد. اما همه متصدیان بار گفتند که اگر پول داشتند اوراق قرضه بخرند، هرگز متصدی بار نمی‌شدند. انگار همه با هم هم‌پیمان شده و تصمیم گرفته بودند یک جواب بدهند. به ساعت تاریک و کسالت بار پنج عصر که نزدیک می‌شد، متوجه شد که آن‌ها با شیوه‌ای ناراحت‌کننده‌تر، با دست انداختن عذرش را خواسته‌اند. بعد سر ساعت پنج، با تلاشی شدید برای متمرکز کردن ذهنش، به این نتیجه رسید که باید در شیوه تبلیغش کمی تنوع به کار ببرد. اغذیه‌فروشی‌ای با اندازه متوسط را انتخاب کرد و واردش شد. به فکرش رسید کاری که باید بکند، این است که فروشنده و حتی همه مشتری‌ها را سحر و جادو کند - و شاید به واسطه روان‌شناسی غریزه گله‌ای، حیرت‌زده و بلافاصله مجاب شوند و اجناس او را بخرند.

با صدایی بلند و بم گفت: «عصر به خیر. به پیشنهاد کو... چیک.»

اگر منظورش این بود که همه سکوت کنند، به هدفش رسیده بود. پنج شش زنی که مشغول خرید بودند و نیز مرد مو جوگندمی و پیشبند به سینه‌ای که گوشت جوجه‌ها را برش می‌زد، همگی با نوعی احساس هول و احترام سکوت کردند.

آتونی یک دسته کاغذ از کیفش درآورد و با خوشحالی آن‌ها را تکان داد.

پیشنهاد داد: «سهام بخرین، به خوبی سهام لیبرتی!» از این جمله خوشش آمد: «بهتر از سهام لیبرتی. هر کدام از اینا دو برابر اون سهام می‌ارزه.» ذهنش یک لحظه دچار وقفه شد و ناگهان به قسمت جمع‌بندی کلماتش جهید، و البته این قسمت را با ایما و اشارات درست انجام داد، و البته این که مجبور بود تمام مدت دو دستی به پیشخان بچسبد که سکندری نخورد، تا حدی از تأثیر نمایشش کم می‌کرد. «حالا ببینین. شما وقت منو گرفتین. نمی‌خوام بدونم چرا نمی‌خرینش. فقط می‌خوام بگین چرا. یعنی می‌خوام بگین چقدر تا!»

در این لحظه همه باید با دسته‌چک‌ها و روان‌نویس‌هایشان به سمت او می‌رفتند. آنتونی با توجه به این‌که شاید آن‌ها کلید اصلی معما را درک نکرده‌اند، با غریزه یک بازیگر، به عقب برگشت و بخش پایانی حرفش را تکرار کرد.

«حالا ببین! شما وقت منو گرفتین. پیشنهاد منو گوش کردین. استدلالمو قبول کردین؟ حالا تنها چیزی که ازتون می‌خوام اینه، چند تا سهام لیبرتی؟» صدایی تازه بلند شد که گفت: «این جا رو ببین!» مردی هیکل‌دار که دو طرف صورتش به شکلی متقارن موهای زردرنگ درآمده بود، از قفسی شیشه‌ای در انتهای فروشگاه بیرون آمده بود، داشت به آنتونی نزدیک می‌شد. «ببین، تو!»

فروشنده با لحنی جدی گفت: «چند تا؟ تو وقت منو گرفتی...» صاحب فروشگاه فریاد زد: «هی، تو می‌دمت دست پلیس.» «اصن این کار نه... کنی!» آنتونی با اعتراض برگشت. «تنها چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چند تا.» از گوشه و کنار فروشگاه توده‌ای از اصوات مردم، که نظر می‌دادند و تصورات جورواجورشان را مطرح می‌کردند، بلند شد.

«چه وحشتناک!»

«واقعاً خل و چله.»

«حال و روزش خجالت‌آور.»

صاحب فروشگاه با حرکتی تند بازوی آنتونی را گرفت.

«برو بیرون، وگرنه پلیس خبر می‌کنم.»

پس‌مانده‌های منطق در وجود آنتونی واداشتش که سری تکان بدهد و اوراق قرضه‌اش را ناشیانه به داخل کیفش برگرداند.

آنتونی با دودلی تکرار کرد: «چقدر؟»

طرف مقابلش با غرش گفت: «اگه لازم باشه، با تمام قوا!» سبیل زردش از خشم می‌لرزید.

«به همه یکی یکی می‌فروشم.»

بعد آتونی برگشت، با حالتی جدی تعظیم کرد و سکندری خوران از مغازه بیرون رفت. سر خیابان تاکسی‌ای گرفت و با آن راهی آپارتمانش شد. آنجا روی کاناپه‌اش تخت خوابید، و وقتی گلوریا چشمش به او افتاد، بوی بد نفس آتونی هوا را پر کرده بود، و دستش هنوز دور دسته کیف بازش قفل شده بود.

وسعت احساسات آتونی، جز در مواردی که تمرکز و تعادل نداشت، حتی از پیرمردهای سالم و تندرست هم کم‌تر بود، و با اجرای قانون منع قاچاق در ماه ژوئیه، متوجه شد که شادخواری بعضی‌ها از قبل هم بیش‌تر شده است. شیطنت مردها و اثبات زرنگیشان مثل احساسی بود که از خرید و نمایش جواهرات برای همسرانشان به آن‌ها دست می‌داد.

صبح‌ها آتونی خسته، عصبی و نگران از خواب بیدار می‌شد. گرگ و میش‌های خوش و به یادماندنی تابستان و سرمای ارخوانی‌رنگ هر روز صبح به یک اندازه او را غیرمستول و بی‌عار کرده بود. فقط در لحظاتی کوتاه و گذرا از روزها، در گرما و زندگی احیاشده با اولین نوشیدنی، ذهنش به کار می‌افتاد و متوجه رؤیاهای تیره و تارش در باب لذت‌های آینده می‌شد - میراث مشترک آدم‌های شاد و ملعون. اما این فقط برای یک مدت کوتاه بود. از خود که بی‌خودتر شد، رؤیاها محو شدند و آتونی به شب‌چی گیج و سردرگم تبدیل شد، و در درز و شکاف‌های ذهن خودش گم شد، آکنده از تمهیداتی غیرمنتظره، در بهترین حالت، به زمخت‌ترین شکل ممکن لبریز از نفرت، و در راه رسیدن به اعماق عاری از روحیه و شادی. یک شب در ماه ژوئن، آتونی سر مسئله‌ای فوق‌العاده جزئی با موری به شدت دعوا و جنجال کرد. صبح روز بعد با تصاویری تیره و تار به یاد آورد که موضوع دعوا شکسته شدن شیشه نوشابه بود. موری به او گفته بود که کمی هوشیار باشد و زیاده‌روی نکند، و احساس آتونی جریحه‌دار شده بود و، به همین دلیل، با حرکتی که سعی می‌کرد موقرانه باشد از پشت میز بلند شده بود و بازوی

گلوریا را محکم گرفته و با حالتی ناخوشایند و شرم‌آور او را بیرون از خانه سوار تاکسی کرده بود و موری را با سه شام سفارشی و سه بلیت اپرا تنها گذاشته بود.

این جور ناکامی‌های شبه‌تراژیک چنان معمولی شده بودند که بعد از این‌که رخ می‌دادند، دیگر او را ترغیب به جبران کردن ماجرا نمی‌کردند. اگر هم گلوریا اعتراض می‌کرد - که البته آن اواخر در مقابل این‌گونه رفتارهای شوهرش، در اوج نفرت سکوت می‌کرد - آنتونی یا به سختی از خودش دفاع می‌کرد، یا آپارتمان را با یأس و ترش‌رویی ترک می‌کرد. از زمان بروز آن حادثه بر سکوی ایستگاه راه‌آهن در ردگیت، آنتونی دیگر هرگز در اوج خشم و عصبانیت، دست روی او دراز نکرده بود، اما هر وقت در شرف انجام چنین کاری قرار می‌گرفت، با چنان خشمی جلو خودش را می‌گرفت که سرتاسر بدنش می‌لرزید. برای گلوریا بیش از همه آدم‌ها اهمیت قائل بود، اما بیش از این احترام و مکررتر از دفعات تجربه کردنش، از او متنفر می‌شد.

تا آن زمان، فضات بخش پژوهش‌خواهی به تصمیم مشخصی نرسیده بودند، اما بعد از مدتی تأخیر، سرانجام حکم دادگاه بدوی را تأیید کردند - اختلاف نظر ایجاد شد. درخواست استیناف در مورد ادوارد شاتل‌ورث ارائه شد. قرار شد پرونده به دادگاه نهایی منتقل شود، و این یعنی یک دوره دیگر انتظار بی‌پایان. شش ماه، شاید هم یک سال. قضیه برای آن‌ها فوق‌العاده غیرواقعی شده بود، مسئله‌ای دور از ذهن و غیرقطعی و نامعلوم مثل سرنوشت بشر.

سرتاسر زمستان سال گذشته، یک مسئله جزئی مدام مایه ناآرامی و پریشانی شده بود - مسئله کت خز خاکستری گلوریا. در آن زمان زن‌ها هرچند متر به چند متر با پوشش خز بلند در خیابان پنجم دیده می‌شدند. همه با آن پالتوهای پوست شبیه خوک و زشت شده بودند، حیوانیت جنس ماده به لحاظ پوشش و لباس. با این همه - گلوریا یک کت پوست سنجاب و خاکستری می‌خواست.

بعد از بحث در این مورد - یا بهتر است بگوییم جنگ و جدل، چون حالا حتی بیش از سال نخست زندگی مشترکشان، بحث‌هایشان شکل مرافعه‌های تلخ و آکنده از عبارت‌هایی مثل «حتماً»، «فوق‌العاده و حشتناک»، «با این حال، این‌طوریه»، و کلمه مؤکد «صرف نظر از» به خود گرفته بودند - به این نتیجه رسیدند که از عهده خرید چنین کتی بر نمی‌آیند. و همین کت به تدریج به نماد نگرانی و اضطراب فزاینده مالی‌شان تبدیل شد.

برای گلوریا آب رفتن میزان درآمدشان پدیده بسیار قابل توجهی بود، بدون هیچ توضیح و تشریح یا حتی سابقه‌ای - این‌که چنین اتفاقی ظرف گستره زمانی پنج سال رخ داده بود، کم و بیش، به منزله نوعی خشونت و بی‌رحمی حامدانه بود، کاری که ابتدا تصورش در ذهن یک رب‌النوع با ذهنی پر از تمسخر و کنایه شکل گرفته و سپس به اجرا درآمده بود.

وقتی ازدواج کرده بودند، هفت هزار و پانصد دلار در سال برای یک زوج جوان درآمد سالانه کاملاً مکفی‌ای به نظر می‌رسید، به‌خصوص که با امید به دستیابی نهایی به میلیون‌ها دلار دیگر همراه بود. گلوریا متوجه نشده بود که پولشان مدام آب می‌رود، و نه تنها از میزانش کم می‌شود، بلکه قدرت خرید آن پول هم کاهش می‌یابد، تا وقتی موقع پرداخت دستمزد آقای هایت، معادل پانزده هزار دلار فرا رسید و این واقعیت به شکلی ناگهانی و خیره‌کننده بروز کرد. آتونی که در ارتش ثبت‌نام کرد، درآمدشان را محاسبه کرده بودند، ماهی چهارصد دلار، در شرایطی که از همان موقع هم ارزش دلار رو به کاهش بود، اما در بازگشت به نیویورک، متوجه شدند که اوضاع و احوال بدتر هم شده. از سرمایه‌گذاری‌هایشان سالانه فقط چهار هزار و پانصد دلار عایدی داشتند. و با این‌که پرونده مربوط به وصیتنامه، مثل سرابی سمج، جلوتر از خود آن‌ها حرکت می‌کرد و تابلوی خطر مالی هنوز در فاصله نزدیکی از آن‌ها حَلَم شده بود، متوجه شدند که زندگی با درآمدی که دارند ممکن نیست.

به این ترتیب، گلوریا بدون کت پوست سنجاب سر کرد و هر روز در خیابان پنجم یاد پوست پلنگ خوش دوختش می افتاد، که حالا به شکلی مایوس کننده از مد افتاده و قدیمی شده بود. هر یک ماه در میان اوراق قرضه می فروختند، اما وقتی صورتحساب ها پرداخت می شدند، فقط آن قدر پول کف دستشان می ماند که با وجود هزینه های موجود، قوت لایموتشان می شد. محاسبات آنتونی نشان می داد که سرمایه ای که دارند حدود هفت سال دوام می آورد. به همین دلیل، قلب گلوریا آکنده از زهری تلخ شد، چون ظرف یک هفته، در مهمانی ای طولانی و جنون آمیز که در خلالش آنتونی با بلهوسی کت و جلیقه و پیراهنش را در تئاتر درآورد و عاقبت راهنماهای سالن کمکش کردند تا از سالن خارج شود، دو برابر قیمت آن کت پوست سنجاب پول خرج کردند.

ماه نوامبر بود، با آب و هوایی مثل گرمای پاییزی، شبی گرم، گرم - که هیچ طبیعی نبود، چون تابستان کارش را کرده بود. بی بروث برای اولین بار رکورد فرار چوب زن در بیس بال را شکسته بود و جک دمپسی هم در او هیو رکورد فک ویلارد را شکست. در اروپا، تعداد همیشگی بچه ها از فرط گرسنگی شکم های ورقلمبیده داشتند، و دیپلمات ها هم مشغول کار معمولشان، یعنی امن و امان کردن دنیا برای شروع جنگ بعدی بودند. در نیویورک سیتی طبقه پرولتاریا «انضباط» پیدا می کردند، و نرخ های شرط بندی در اسبدوانی هر روز در هاروارد از پنج تا سه اعلام می شد. صلح با شور و اشتیاق زیاد برقرار شده بود، آغاز روزهایی جدید.

در اتاق خواب آپارتمان خیابان پنجاه و هفتم، گلوریا روی تختش دراز کشیده بود و مدام از این طرف به آن طرف غلت می زد، و هر از گاه روی تخت می نشست تا روانداز اضافی اش را پس بزند و یک بار از آنتونی که، در کنارش، بیدار، روی تخت دراز کشیده بود خواست تا یک لیوان آب و یخ برایش بیاورد. با سماجت گفت: «حتماً یخ توش بنداز. آب شیر نسبتاً گرمه.»

از پس پرده‌های توری، ماه گرد را بر فراز سقف‌ها، و آن سوتر، بر پهنه آسمان، تلالوی زردرنگ نورهای میدان تایمز را می‌دید. — و حین تماشای این دو نور ناهماهنگ، ذهنش درگیر نوعی حس عاطفی یا مجموعه‌ای در هم آمیخته از چند احساس عاطفی شد، مسئله‌ای که در طول روز هم ذهنش را آشفته بود، و همین‌طور روز قبل از آن و پیش از آن تا زمانی که برای آخرین بار در گذشته واقعاً فکر کرده بود. — دوره‌ای که احتمالاً آتونی در ارتش بود.

گلوریا در فوریه بیست و نه ساله می‌شد. ماهی که می‌گفتند شوم و گریزناپذیر است. — در خلال آن ساعات آشفته و نیمه تب‌زده، گلوریا به این فکر می‌کرد که آیا زیبایی‌اش را که تا حدی غبار فرسودگی و خستگی بر آن نشسته بود، ضایع کرده است یا نه، و این‌که آیا زیبایی، این کیفیت اسیر در پنجه تیز و گریزناپذیر فناپذیری، اساساً فایده‌ای هم دارد یا نه.

سال‌ها پیش، وقتی بیست و یک ساله بود، در خاطراتش نوشته بود: «زیبایی رو فقط باید تحسین و ستایش کرد، فقط باید بهش عشق ورزید. — چیدن شکوفه زیبایی با احتیاط کامل و بعد نثار کردنش به محبوبی برگزیده، مثل هدیه کردن دسته‌ای گل رز. تا اون‌جا که من می‌بینم و می‌تونم قضاوت کنم، به نظرم می‌آد که با زیبایی من باید همین‌طور برخورد بشه...»

و حال، تمام این روز در ماه نوامبر، سرتاسر این روز غم‌زده، زیر آسمان چرک و سفید، گلوریا در این فکر بود که شاید در اشتباه بوده. برای حفظ یکپارچگی اولین موهبتش، دیگر پی عشق نگشته بود. وقتی شعله نخستین آتش شور و خلسه بی‌رمق شده بود، و این شعله مرده و محو شده بود، او سعی کرده بود چیزی را حفظ کند. — اما چه چیز را؟ این مسئله که دیگر نمی‌دانست چه چیزی را حفظ می‌کند گیجش می‌کرد. — خاطره آکنده از احساسات یا برداشتی عمیق و بنیادی از شرافت. حالا دیگر شک داشت که اصلاً در نحوه زندگی‌اش هیچ مسئله اخلاقی‌ای وجود داشته یا نه. — همین‌راه رفتن در شادترین خیابان ممکن، بدون نگرانی و تأسف و نیز حفظ غرورش از

این طریق که همیشه خودش باشد و کاری را که به نظر زیبا می‌آمد و باید انجام می‌داد، انجام دهد. از همان پسر بچه کوچولو که گلوریا دوستش بود، تا مردی که نگاهش به او آبتن هشیاری و ستایش بود، یعنی شوهرش، آتونی، گلوریا همیشه در جستجوی محبتی خالصانه و هاری از ریا بود، و همین برایش توهمات بی‌حد، فاصله‌هایی بی‌حد و نور و روشنایی بی‌حد پدید آورده بود. برای آن‌که در وجود مردم روح بدمد، و در درونشان شادی‌ای خوش و یاسی خوش بدمد، باید عمیقاً مغرور باقی بماند - مغرور به دلیل حریم مصون از تعرضش، مغرور از ذوب شدن، پر شور بودن و تعلق داشتن به شوهرش.

گلوریا از ته قلب می‌دانست که هرگز خواهان بچه نیست. واقعی بودن، این جهانی و خاکی بودن و احساس تحمل‌ناپذیر بزرگ کردن بچه، به خطر افتادن زیبایی‌اش - همه و همه وحشت زده‌اش کرده بود. دلش می‌خواست فقط مثل یک گل آگاه به هستی‌اش ادامه دهد، در حال استمرار بخشیدن به وجودش و حفظ وجودش. احساس‌گرایی‌اش می‌توانست به شکلی افسارگسیخته به توهماتش چنگ بیندازد، اما روح طنزآمیزش کنار گوشش نجوا می‌کرد که مادر شدن همیشه مزیت بابون‌های ماده است. پس رؤیاهایش فقط در مورد بچه‌های شب‌گون بودند - نمادهای اولیه و کامل عشق آغازین و کاملش به آتونی.

در نهایت تنها چیزی که هرگز کامش را تلخ نمی‌کرد، زیبایی‌اش بود. هرگز زیبایی‌ای مثل زیبایی خودش ندیده بود. معنای این زیبایی به لحاظ اخلاقی یا زیبایی‌شناختی در برابر عینیت بی‌نقص و بی‌همتایش و سرتاسر وجودش رنگ می‌باخت و محو می‌شد.

فوریه که از راه می‌رسید، بیست و نه ساله می‌شد. شب بی‌پایان که لحظه به لحظه سپری می‌شد، هر دم بیش‌تر و بیش‌تر از این واقعیت آگاه می‌شد که خودش و زیبایی‌اش از این سه ماه آتی نهایت بهره را خواهند برد. اوایل خودش هم مطمئن نبود که از چه لحاظ، اما مسئله به تدریج برایش در قالب

و سوسه قدیمی پرده سینما روشن و آشکار شد. حالا دیگر خیلی مشتاق شده بود. هیچ نیاز مادی و این جهانی ای نمی توانست مثل این ترس و واهمه تحت تأثیر قرارش دهد. در مورد آتونی ییمی نداشت، آتونی بینوا با روحی خسته، مرد ضعیف و درهم شکسته با چشم هایی مثل کاسه خون، که گلوریا هنوز هم در لحظاتی نسبت به او مهر و محبت در دلش احساس می کرد. مسئله ای نبود. در فوریه بیست و نه ساله می شد - صد روز، روزهایی بی پایان؛ روز بعد سراغ بلوگمن می رفت.

تصمیمش را که گرفت، آرامش پیدا کرد. این که می توانست به شیوه ای توهم زیبایی را همچنان زنده نگه دارد، یا آن را پس از محو شدن واقعیت همچنان در سلولوئید فیلم حفظ کند شادش می کرد. خوب - فردا.

روز بعد احساس ضعف و ناخوشی داشت. سعی کرد بیرون برود و با رساندن خودش به صندوق پستی در کنار در ساختمان از ضعف کردن و افتادنش در بستر جلوگیری کند. پسرک آسانسورچی به او کمک کرد که از پلکان بالا برود، و گلوریا روی بستر افتاد و منتظر آتونی شد تا بیاید و کمکش کند.

تا پنج روز به خاطر ابتلا به آنفلوآنزا بستری شد و با فرا رسیدن ماه بعد و لغزیدن به آغوش زمستان، آنفلوآنزایش به ذات الریه تبدیل شد. در گشت و گذارهای تب زده ذهنش در میان اتاق های بی روح و تاریک پرسه می زد. تنها چیزی که می خواست این بود که دختر بچه باشد، که قدرتی برتر و در همین حال تسلیم در برابر او، از وی نگهداری کند، قدرتی احمق تر و باثبات تر از خودش. انگار تنها محبویی که همیشه خواهانش بود، محبویی بود در عالم رؤیا هایش.

نفرت از ابتذال ناپاک

یک روز در حیص و بیص بیماری گلوریا، اتفاق غریبی برایش پیش آمد که دوشیزه مک گاورن، پرستار آموزش دیده را تا مدتی متحیر و گیج کرد. ظهر بود، اما اتاقی که بیمار در آن بستری بود تاریک و خاموش بود. دوشیزه

مک‌گاورن نزدیک تخت ایستاده بود و دارویی را هم می‌زد و آماده می‌کرد که ناگهان خانم پیچ، که به نظر کاملاً خواب بود، بلند شد نشست و با شور و حدت شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «میلیون‌ها آدم، مثل موش لای همدیگه می‌لولن، مثل میمون پر حرفی می‌کنن، و بوی گند می‌دن... میمونا! یا موشا. به خاطر یه قصر واقعاً زیبا... تو لانگ آیلند مثلاً - یا حتی گرینیچ... به خاطر یه قصر، پر از عکسای دنیای قدیمی و چیزای زیبا - باردیف ردیف درخت و چمنزار سبز و منظره‌رو به دریای آبی، و آدمای دوست‌داشتنی با لباسای غلطانداز... صد هزار تاشونو قربانی می‌کنم، یه میلیون‌شونو.» با ضعف دستش را بلند کرد و بشکن زد. «هیچ اهمیتی بهشون نمی‌دم - حرفمو درک می‌کنی؟»

نگاهی که در پایان حرفش به دوشیزه مک‌گاورن کرد، طور عجیبی غیرزمینی و به نحوی غریب پر از اشتیاق به نظر می‌رسید. بعد، کوتاه و آهسته، خندید، خنده‌ای توأم با اخم و ترش‌رویی، و بعد پس رفت و دوباره خوابید. دوشیزه مک‌گاورن متحیر شده بود. با خودش گفت یعنی آن صد هزار تایی که خانم پیچ به خاطر قصرش قربانی می‌کنه چی هستن. فکر کرد شاید منظورش دلار بوده - اما لحنش طوری نبود که بشود گفت در مورد دلار حرف می‌زد.

سینما

فوریه بود، هفت روز مانده به سالروز تولدش، و برف سنگینی که چهارراه‌ها را مثل گل و لای پوشاننده شکاف‌های کف خیابان فرش کرده بود، به برفابه تبدیل شده بود و حالا با شلنگ‌های مرکز رفت و روب خیابان‌ها روانه جوب‌ها می‌شد. باد، سوزدار و نامنظم، از پنجره‌های باز پذیرایی زوزه‌کشان وارد می‌شد و با خود رازهای یأس‌انگیز منطقه را می‌آورد و با چرخشی ناشاد آپارتمان پیچ را از دود مانده در هوا پاک می‌کرد.

گلوریا، پیچیده در کیمونوی گرم، پا به اتاق زمهریر گذاشت و گوشی تلفن را برداشت و با جوزف بلوکن تماس گرفت.

دختر تلفنچی در دفتر «فیلمز پار اکسلنس» پرسید: «منظورتون آقای جوزف بلکه؟»

«بلوکن، جوزف بلوکن. بـ. لـ. و.»

«آقای جوزف بلوکن اسم فامیلیشونو به بلک تغییر دادن. می‌خواین با ایشون صحبت کنین؟»

«خوب - بله.» یادش آمد که یک بار جلو رویش او را «بلوک‌مرد» صدا کرده بود.

برای وصل شدن به خط مستقیم دفترش، صدای زنانه دو نفر دیگر را هم شنید؛ نفر آخر منشی‌ای بود که اسم گلوریا را پرسید. با شنیدن جریان صدا و لحن آشنا، اما کم و بیش رسمی و خشک او تازه به یاد آورد که سه سال آژگار از آخرین دیدارشان گذشته است. و حالا نام خانوادگی بلک را روی خودش گذاشته بود.

گلوریا با حالتی غیررسمی و راحت گفت: «می‌تونم بینمت؟ راستش به خاطر یه مسئله کاریه. عاقبت تصمیم گرفتم وارد کار سینما بشم - البته اگه ممکن باشه.»

«بی‌نهایت خوشحالم. همیشه فکر می‌کردم بالاخره از این کار خوشش می‌آد.»

با جسارتی که خاص همه زن‌های زیباست پرسید: «فکر می‌کنی بتونی برام جلسه تست بذاری؟» این لحن زنانه بود که در هر حال و شرایطی به زیبایی خودشان واقف بودند.

جوزف بلک به او اطمینان داد که خود گلوریا می‌تواند هر تاریخی را که خواست، انتخاب کند. در اسرع وقت؟ بسیار خوب، جوزف بلک همان روز زنگ می‌زد و ساعت مناسبی را تعیین می‌کرد. مکالمه با حال و احوالپرسی

معمولی طرفین به پایان رسید. بعد، از ساعت سه تا پنج، گلوریا کنار تلفن نشست، ولی بی فایده بود.

اما صبح فردا یادداشتی از راه رسید که گلوریا را راضی و هیجان زده کرد:

گلوریای عزیزم

صرفاً بر حسب اتفاق مسئله‌ای مورد توجهم قرار گرفت که فکر می‌کنم برای تو هم جالب باشد. دوست دارم کارت را با اثری شروع کنی که معروف کند. در عین حال، اگر دختر زیبایی مثل تو در کنار ستاره‌های نخ‌نماشده که مایه آزار و عذاب کمپانی شده‌اند در فیلمی ظاهر شود، اسمش سر زبان‌ها می‌افتد. اما در تولیدات پرسی بی دبیس نقش «زن جسور» هست که به نظر من برای تو خیلی مناسب است. ویلا بیبل در مقابل گستون میرز بازی می‌کند و تو به نظرم نقش خواهر کوچک او را بازی می‌کنی.

در هر صورت، پرسی بی دبیس که فیلم را کارگردانی می‌کند، می‌گوید اگر پس فردا (یعنی پنجشنبه) به استودیو بیایی، از تو تست می‌گیرد. اگر ساعت ده برایت مناسب است، همان ساعت آن جا می‌بینمت.

با بهترین آرزوها

اراده‌مند تو

جوزف بلک.

گلوریا به این نتیجه رسید که تا وقتی که کارش قطعی نشده، آتونی نباید از این موضوع چیزی بفهمد، و بر همین اساس، صبح روز بعد، قبل از این که او از خواب بیدار شود، گلوریا لباس پوشید و از آپارتمان بیرون زد. به نظرش آینه‌اش همان حرف همیشگی را به او زده بود. فکر کرد یعنی از آن بیماری هنوز چیزی در وجودش باقی مانده است یا نه. هنوز هم به دلیل آن بیماری کمی لاغر بود، و چند روز قبل احساس کرده بود که گونه‌هایش کمی نزارتر شده‌اند. اما با خودش گفته بود که این وضعیت کاملاً موقتی است و در آن روز خاص مثل همیشه باطراوت و بانشاط خواهد بود. کلاهی جدید خریده بود، و چون روز گرمی بود، کت پوست پلنگش را در خانه گذاشته بود.

در مقابل استودیوهای «فیلمز پار اکسلنس» حضورش را تلفنی اعلام کردند و به او گفتند که آقای بلک مستقیماً به پیشواز او می‌آید. گلوریا نگاهی به اطرافش انداخت. مردی کوتاه و چاق با کت جیب چاکدار آن اطراف را به دو دختر نشان می‌داد، و یکی از آن‌ها به توده‌ای از بسته‌های باریک اشاره کرد که روی دیوار، روی هم تا سینه چیده شده و تا بیست فوت امتداد پیدا کرده بودند.

مرد چاق گفت: «این مرسوله‌های استودیوست. عکس ستاره‌هایی که تو شرکت 'فیلمز پار اکسلنس' هستی.»

«اوه.»

«امضای فلورانس کلی یا گستون میرز یا مک داج پای اوناست...» با حالتی خودمانی چشمکی زد. «دست‌کم، وقتی مینی مک‌گلوک توی سوک ستر عکس رو می‌گیره، نوشته که فکر می‌کنه امضای اونا پای عکس هست.»

«فقط مهر؟»

«البته. امضا کردن نصف این عکس هشت ساعت وقتشونو می‌گیره. می‌کن مرسوله‌های پستی استودیوی مری پیکفورد سالانه پنجاه هزار دلار هزینه رو دستش می‌ذاره.»

«راست می‌گی؟»

«البته. پنجاه هزار تا. اما این خودش بهترین نوع تبلیغاته...»

از صدارس خارج شدند و همان لحظه سر و کله بلوکن پیدا شد - بلوکن، جتلمنی مشکمی و مبادی آداب، مردی چهل و اندی ساله و موقر، که صمیمانه و با رعایت ادب به او خوشامد گفت و به او گفت ظرف آن سه سال ابداً تغییر نکرده. گلوریا را به سالی بزرگ هدایت کرد، به بزرگی یک انبار مهمات، با صحنه‌های زیاد و چندین و چند ردیف نور کورکننده و عجیب. هر صحنه با حروف بزرگ و سفید از صحنه‌های دیگر متمایز شده بود، «گروه گستون میرز»، «گروه مک داج»، یا فقط «فیلمز پار اکسلنس».

«قبلاً تو هیچ استودیویی رفته بودی؟»

«هیچ وقت.»

خوشش آمد. نه از توده‌های رنگ روغن خبری بود، و نه از بوی لباس‌های خاکی و پر زرق و برق و جلف که سال‌ها پیش در پشت صحنه یک کمدی موزیکال حالش را به هم زده بود. این کار در صبح‌های پاک و تمیز انجام می‌شد. وسایل همه محشر و نو و عالی بودند.

مردی موسر خ به آن‌ها نزدیک شد و با احترام و صمیمیت شروع کرد با بلوگمن حرف زدن، و او هم در جواب گفت:

«سلام، دبیرس. می‌خوام با خانم پچ آشنا شی... خانم پچ میل دارن وارد

سینما بشن، برات که توضیح دادم... بسیار خوب، حالا کجا بریم؟»

آقای دبیرس - گلوریا با خودش گفت، پرسشی بی. دبیرس بزرگ - آن‌ها را به سمت صحنه یک دفتر کار راهنمایی کرد. چند صندلی اطراف دوربین مقابل صحنه بود، و هر سه نفر نشستند.

آقای دبیرس نگاهی لبریز از تیزهوشی و ذکاوت به او کرد و گفت: «تا حالا

وارد یه استودیو شده بودین؟ نه؟ خوب، من توضیح می‌دم که دقیقاً چه اتفاقی قراره بیفته. ما به قول معروف یه تست از شما می‌گیریم تا ببینیم تصویرتون چطور درمی‌آد و آیا برای صحنه ساخته شدین یا نه و این‌که نسبت به هدایت کارگردان چطور واکنش نشون می‌دین. هیچ دلیلی نداره که در این مورد مضطرب باشین. از فیلمبردار می‌خوام تو یه اپیزود از فیلمنامه که این‌جا علامت زدم، چند فوت فیلم ازتون بگیره. از روی همین تیکه خیلی خوب می‌فهمیم که چی می‌خوایم.

بعد به سرعت ماشین تحریر برای گلوریا توضیح داد که آن اپیزودی که

قرار بود در آن نقش ایفا کند چیست. ماجرا از این قرار بود که دختری به اسم باربارا وین‌رایت در خفا با شریک جزء شرکتی که دفترش در صحنه بازسازی شده بود، ازدواج کرده بود. یک روز که او از سر اتفاق وارد دفتر خالی می‌شود، هوس می‌کند ببیند شوهرش کجا کار می‌کند. تلفن زنگ می‌زند و او

بعد از کمی تردید به آن جواب می‌دهد. باخبر می‌شود که شوهرش را ماشین زیر کرده و او بلافاصله کشته شده است. او کنترل خود را از دست می‌دهد. اول نمی‌تواند حقیقت را درست درک کند، اما سرانجام در برابر درک حقیقت تسلیم می‌شود، و غش می‌کند و به کف دفتر می‌افتد.

آقای دبیرس در نهایت گفت: «حالا این تنها چیزی که می‌خواهم. من این‌جا می‌ایستم و بهتون می‌گم کم و بیش چیکار باید بکنین، و شما باید طوری رفتار کنین که انگار من این‌جا نیستم، و کارتونو ادامه بدین، هر طور که می‌خواهین این کارو انجام بدین. واهمه نداشته باشین، چون ملاک قضاوت ما فقط این تیکه نیست. فقط می‌خواهیم از شخصیت شما روی پرده یه ایده کلی داشته باشیم.»

«متوجهم.»

«پشت صحنه لوازم آرایش هست. خیلی کم. رنگ سرخ خیلی کم.»

گلوریا دوباره گفت: «متوجهم.» با نوک زبان و با حالتی پریشان و مضطرب لبش را لمس کرد.

تست

وقتی از در چوبی به پشت صحنه وارد شد و در را با احتیاط پشت سرش بست، در کمال ناراحتی متوجه شد که از وضع لباسش هیچ راضی نیست. باید لباسی جوان‌پسند و دخترانه می‌خرید و در این شرایط می‌پوشید - هنوز هم می‌توانست از این جور لباس‌ها بپوشد، و اگر این لباس باعث می‌شد حالت بی‌قید و فاساد جوانی‌اش دوچندان به چشم بیاید، پس سرمایه‌گذاری خوبی کرده بود.

ناگهان ذهنش با یک جهش متوجه بار تعیین‌کننده و خطیر صدای آقای دبیرس شد که از دل نور خیره‌کننده لامپ‌های سفید در جلو صحنه می‌آمد.

«دنبال شوهرتون می‌گردین... حالا - اونو نمی‌بینین... در مورد دفتر کارش کنجکاوی...»

متوجه صدای منظم دورین شد. صدا نگرانش کرد. بی اختیار به آن نگاه کرد و با خود فکر کرد که صورتش را درست آرایش کرده است یا نه. بعد با تلاشی قاطعانه خودش را وادار به ایفای نقش کرد - تا پیش از آن لحظه هرگز احساس نکرده بود که حرکات بدنش تا آن حد پیش پا افتاده و ناشیانه و هاری از زیبایی یا تشخص است. دور دفتر چرخ می زد، در این گوشه و آن گوشه اشیایی را برمی داشت و احمقانه تماشایشان می کرد. بعد با دقت به سقف خیره شد و به کف دفتر و مدادی معمولی را از روی میز برداشت و حسابی زیر و بالایش را نگاه کرد. بعد چون کار دیگری به نظرش نمی رسید، و هیچ حالتی هم ارائه نمی داد، به زور لبخند زد.

«بسیار خوب. حالا تلفن زنگ می زنه. رینگ... رینگ... رینگ! مکث کن، بعد جواب بده.»

کمی مکث کرد - و بعد با حرکتی که به نظر خودش زیادی سریع بود، گوشی را برداشت.
«الو.»

صدایش پوچ و غیرواقعی بود. کلمات در صحنه خالی طنین می انداخت، مثل کلمات پوچ یک شبیح. پوچی های این الزامات هراسانش کرد - یعنی توقع داشتند ظرف یک لحظه خودش را به جای این شخصیت مهمل که هیچ درکش نکرده بود بگذارد؟

«...نه... نه... حالا نه! حالا گوش کن: 'همین الان به ماشین زد به جان سامر و در دم کشتش!'

گلوریا دهان بچگانه اش را آهسته باز کرد. بعد: «حالا گوشی رو بذار! با صدای بنگ!»

گلوریا اطاعت کرد، با چشمان خیره به میز آویخت و به آن زل زد. سرانجام کمی ترغیب شد و اعتماد به نفسش زیاد شد.

فریاد زد: «خدای من!» صدایش به نظرش خوش آمد. «اوه، خدای من!»

«حالا غش کن.»

به جلو روی زانوهایش افتاد و بدنش را به پهلو روی زمین انداخت و نفس نکشید.

آقای دبیرس گفت: «بسیار خوب! کافیه، متشکرم. عالی بود. بلند شین - کافیه.»

گلوریا بلند شد، تمام وقار و شجاعتش را جمع کرد و دامنش را تکاند. با این که قلبش غوغا کرده بود، با خنده‌ای به ظاهر توأم با خونسردی گفت: «وحشتناک! هولناک بود، نه؟»

آقای دبیرس با متانت لبخندی زد و گفت: «اذیت که نشدین؟ به نظرتون سخت بود؟ تا وقتی اجرا رو ببینم، نمی‌تونم نظری بدم.»
گلوریا که سعی داشت بر حرف او صحه بگذارد، گفت: «البته که نمی‌شه،» اما موفق نشد. حتی اگر نمی‌خواست گلوریا را تشویق کند، باز هم همین دست جمله‌ها را به زبان می‌آورد.

چند لحظه بعد گلوریا استودیو را ترک کرد. بلوگمن قول داده بود که ظرف چند روز آینده نتیجه تست را به او خبر دهد. گلوریا که غرورش اجازه نمی‌داد نظر قطعی بلوگمن را جویا شود، نوعی بلا تکلیفی حیرت‌انگیز احساس می‌کرد و حالا که سرانجام گام اول را برداشته بود، متوجه شده بود که چگونه احتمال مشارکت در یک فیلم موفق در این سه سال گذشته پس ذهنش کولاک راه انداخته بود. آن شب گلوریا سعی کرد عواملی را که ممکن بود به نفع یا ضررش تمام شوند در ذهن مرور کند. این که آیا به قدر کافی آرایش کرده بود یا نه نگرانش می‌کرد، و چون نقشی که ایفا می‌کرد نقش دختری بیست ساله بود، مدام با خودش می‌گفت آیا بیش از حد جدی بازی نکرده است. در مورد نحوه بازی کردنش بیش‌تر از هر چیز دیگری ناراضی بود. ورودش به صحنه نفرت‌انگیز بود - در واقع، تا وقتی به تلفن نرسیده بود، ابداً ژست و حالتی نداشت - و بعدش هم که تست تمام شده بود. یعنی آن‌ها متوجه شده بودند!

آرزو داشت که می شد یک بار دیگر تلاشش را بکند. نقشه دیوانه کننده ای به ذهنش رسیده بود که صبح زنگ بزند و درخواست برگزاری یک تست دیگر بکند، و چند لحظه بعد این تصور به همان سرعتی که جان گرفته بود، ناپدید شد. نه سیاستمداران بود، نه مؤدبانه که از بلوکمن درخواست لطفی دیگر بکند.

در روز سوم انتظار به شدت عصبی بود. لباسش را از داخل گاز گرفته و ناسور کرده بود، طوری که با محلول ضد عفونی کننده، به شدت سوخت. آن قدر با آتونی دهوا و مرافعه کرده بود که او در نهایت سردی و خشم از آپارتمان بیرون رفته بود. اما چون از رفتار سرد آتی آتونی واهمه داشت، یک ساعت بعد زنگ زد و معذرت خواهی کرد و گفت که در کلوب آمستردام غذا می خورد، تنها کلوبی که آتونی هنوز عضو آن بود.

بعد از ساعت یک بود و او ساعت یازده صبحانه خورده بود، بنابراین، قید نهار را زد و برای پیاده روی به پارک رفت. ساعت سه یک مرسوله پستی می رسید. تا ساعت سه بر می گشت.

بعد از ظهری بود با آب و هوای بهاری زودرس. برف های روی پیاده روها آب می شد. در پارک دختر بچه ها با جدیت کالسکه های اسباب بازی هروسک هایشان را به جلو هل می دادند و زیر درختان باریک و بلند، پرستارهای بی حوصله آنها دو به دو قدم می زدند و در مورد رازهای وحشتناکی که خاص پرستاران بچه هاست با همدیگر حرف می زدند.

عقربه های ساعت کوچک و طلایی اش دو را نشان می دادند. باید ساعت نویی بخرد، از آنها که مستطیلی شکل و از جنس پلاتینیومند و الماس کاری شده اند. اما قیمت این ساعت ها حتی از کت پوست سنجاب هم بیش تر بود و فعلاً خریدش عملی نبود، مثل همه چیزهای دیگر. مگر این که آن نامه با مضمونی که او چشم براهش بود از راه می رسید... حدوداً تا یک ساعت دیگر... دقیقاً پنجاه و هشت دقیقه. با توجه به ده دقیقه ای که برای برگشتن لازم بود، می شد چهل و هشت دقیقه... حالا چهل و هفت دقیقه...

دختر بچه‌ها با حالتی موقرانه و جدی کالسکه‌های اسباب‌بازی‌شان را در پیاده‌روهای نمناک و آفتابگیر به جلو هل می‌دادند. پرستارها دو به دو در مورد اسرار مرموز و ناشناخته‌شان پرحرفی می‌کردند. در گوشه و کنار مردان ژنده‌پوش روی روزنامه‌هایی که بر نیمکت‌های خیس پهن شده بود نشسته بودند، و دانه‌های چرک برف‌که، خسته و کوفته، بر گوشه‌های پرت و نامعلوم نشسته بودند، انتظار می‌کشیدند تا زیر نور خورشید قتل‌عام شوند...

مدتی بعد که به نظرش بسیار طولانی آمد، وارد سالن تیره و تار ساختمان شد و پسرک آسانسورچی را دید که، نامنظم و شلخته، زیر نور پنجره رنگی ایستاده بود.

پرسید: «برای ما هیچ نامه‌ای نیومده؟»

«طبقه بالا، مادام.»

صفحه کلید زوزه‌ای نفرت‌انگیز کشید و در حینی که پسرک تلفن را کنترل می‌کرد، گلوریا منتظر ماند. وقتی آسانسور ناله‌کنان بالا می‌رفت، گلوریا احساس تهوع پیدا کرد - طبقات مثل گذر آهسته قرن‌ها می‌گذشتند و پشت سر گذاشته می‌شدند، هر کدام شوم و سرزنش‌آمیز و چشمگیر. نامه، که کف کاشی‌های کثیف سالن افتاده بود، مثل زخم سفید جدام شده بود...

گلوریای عزیزم

دیروز بعد از ظهر تست را تماشا کردیم، و گویا آقای دهریس به این نتیجه رسید که برای نقش مورد نظرش به زنی جوان‌تر نیاز دارد. گفت بازی تو بد نبوده، و این‌که نقش کوچک مورد نظرش برای تو، نقش بیوه فوق‌العاده متکبر و ثروتمندی است که به نظر او، شاید تو...

گلوریا در نهایت غم و اندوه سر بالا کرد و به خیابان خیره شد. اما متوجه شد که دیوار مقابل را نمی‌بیند، چون چشمان خاکستری‌رنگش پر از اشک بودند. به اتاق خواب رفت، نامه در دستش چرق و چرق می‌کرد، و در مقابل آینه قدی کف گنجه زانو زد. این بیست و نهمین سالروز تولدش بود، و جهان در

مقابل چشمانش آب می‌شد و فرو می‌ریخت. سعی کرد به خودش بقبولاند که این نتیجه به دلیل نوع آرایشش بوده، اما عواطفش بیش از حد عمیق و بیش از حد ناراحت‌کننده بودند، طوری که هیچ یک از تصورات تسلا بخشی که ذهنش در اختیارش می‌گذاشت مؤثر نبود.

سعی کرد اطرافش را ببیند، و عاقبت احساس کرد گوشت و پوست روی شقیقه‌هایش کش آمده. بله، گونه‌هایش خیلی لاغر بودند و گوشه چشمانش چروک‌های ریز داشت. چشم‌هایش فرق کرده بودند. چرا فرق کرده بودند؟!.. و بعد ناگهان متوجه شد که چشم‌هایش چقدر خسته‌اند.

زیر لب گفت: «اوه، صورت قشنگم»، و به شدت سوگوار و مغموم شد. «اوه، صورت قشنگم! اوه، نمی‌خوام بدون صورت قشنگم زندگی کنم! اوه، چه اتفاقی افتاده؟»

بعد، نرم و آهسته، به سمت آینه لغزید و مثل وقتی که تست می‌داد، با صورتی وارفته به کف اتاق خیره شد و همان‌جا به حقوق افتاد. این ناشیانه‌ترین حرکتی بود که تا آن زمان انجام داده بود.

۳ مهم نیست!

یک سال بعد آتونی و گلوریا مثل بازیگرانی شده بودند که لباس‌های بازیشان را گم کرده بودند، و دیگر غرور کافی برای ادامه دادن تراژدی‌شان نداشتند. طوری که وقتی خانم و دوشیزه هولم از کانزاس سیتی یک شب در پلازا محل سگ هم به آن‌ها نگذاشتند، انگار مثل اکثر مردم، به آن‌ها به چشم آینه دق نگاه می‌کردند و از شان متنفر بودند.

آپارتمان جدیدشان، که ماهی هشتاد و پنج دلار اجاره‌اش را می‌پرداختند، در خیابان کلرمونت واقع بود، خیابانی که فقط دو محله از هادسن فاصله داشت. وقتی موریتل کین اواخر یک روز بعد از ظهر به دیدنشان آمد، یک ماهی بود که آن‌جا زندگی می‌کردند.

شفقی محشر در نیمه دوم بهار بود. آنتونی روی کاناپه لمیده بود و به خیابان‌های صدم و بیست و هفتم در امتداد رودخانه نگاه می‌کرد، جایی که در حوالی‌اش فقط توده‌ای از درختان سبز و روشن می‌دید. آن سوی آب پالیسیدز بود، با ساختار زشت پارک تفریحی که بر فرقش می‌درخشید - اما اندکی بعد هوا تاریک شد و همان تار عنکبوت‌های آهنین در برابر آسمان جلایی باشکوه یافتند، قصری افسون‌شده بر فراز تلالوی یکدست و لطیف رودخانه‌ای استوایی.

خیابان‌های نزدیک آپارتمان، همان‌گونه که آنتونی دستگیرش شده بود، پاتوق بازی بچه‌ها بودند - خیابان‌هایی که در مقایسه با خیابان‌های سر راهش به مارشاکمی قشنگ‌تر بودند، اما از همان سنخ و نوع، و هر از گاه ارگی دستی یا سیار، و در خنکای شب بسیاری از زوج‌های جوان به دراگ‌استور سر خیابان می‌رفتند تا بستنی سودا بخورند و زیر آسمان نزدیک به زمین رؤیاهایی نامحدود ببینند.

شفق در خیابان‌ها، و بچه‌ها که بازی می‌کنند، و با شور و هیجان کلماتی نامفهوم به زبان می‌آورند که نزدیک به پنجره باز آپارتمان محو و گم می‌شوند - و موریل، که به سراغ گلوریا آمده بود، از فضای تاریک و محو در مشرف به خیابان با او حرف می‌زد.

«چراغو روشن کن، چرا نکنیم؟ این جا داره شبیه لونه ارواح می‌شه.»
آنتونی با حرکتی خسته از جا بلند شد و اطاعت کرد؛ پنجره‌های خاکستری ناپدید شدند. کشی به بدنش داد. حالا سنگین‌تر شده بود، شکمش وزنی لخت بود در برابر کمر بندش؛ بشره‌اش نرم و رها شده بود. سی و دو ساله بود و ذهنش تاریک و غم‌زده و خرابه‌ای بی‌نظم بود.

«یه کم نوشیدنی می‌خوری، موریل؟»

«من نه، متشکرم. دیگه از این چیزا استفاده نمی‌کنم. این روزا چیکار می‌کنی، آنتونی؟»

آتونی با بی‌اعتنایی جواب داد: «خوب، چند وقته خیلی درگیر این پرونده قانونی‌مون هستم. داره می‌ره به دادگاه استیناف - تا پاییز یا این طرفی می‌شه یا اون طرفی. در مورد این قضیه که این دادگاه استیناف در مورد یه همچی موضوعی حق قضاوت داره یا نه اعتراض کردیم.»

موریل نچ‌نچی کرد و سرش به یک سو خم شد.

«خوب، عجیبه! هیچ وقت نشنیدم پرونده‌ای این قدر طول بکشه.»

آتونی با بی‌توجهی جواب داد: «اوه، همه‌شون همین‌طوری‌ان، با همه پرونده‌ها. می‌گن این دیگه استثناییه که چهار پنج سال طول بکشه.»

موریل جسورانه مسیر حرفش را عوض کرد: «اوه... تو چرا پی کار

نمی‌ری، تنبل؟!»

«چه کاری؟»

«خوب، گمونم هر کاری که شد. تو هنوز مرد جوونی هستی.» آتونی با

لحنی خشک گفت: «اگه این تشویقه، واقعاً مجاب شدم،» - و بعد با خستگی

ناگهانی: «این‌که من نمی‌خوام کار کنم، تو رو اذیت می‌کنه؟»

«اذیتم نمی‌کنه - اما خیلی‌ها رو اذیت می‌کنه، کسایی رو که ادعا می‌کنن...»

آتونی با لحنی ناپیوسته و منقطع گفت: «اوه، خدایا! به نظرم سه ساله که

در مورد خودم جز حکایتای تند و انتقادآمیز و سرزنش و ملامت چیز

دیگه‌ای نشنیدم. دیگه خسته شدم. اگه نمی‌خوای ما رو ببینی، ولمون کن برو.

من 'دوستای' سابقمو اذیت نمی‌کنم. اما احتیاجی ندارم کسی از سر

خیرخواهی بهم سر بزنه، یا ظاهراً در قالب نصیحت ازم انتقاد کنه...» بعد با

لحنی پوزش‌خواهانه گفت: «متأسفم - اما واقعاً می‌گم، موریل، حتی وقتی با

آدمای طبقات خیلی پایین حرف می‌زنی، نباید مثل بانوهایی که به مردم

محله‌های فقیرنشین سر می‌زنن حرف بزنی.» چشم‌هایش را که دوکاسه خون

بودند با حالتی سرزنش‌آمیز به او دوخت - چشم‌هایی که زمانی رنگ آبی

سیر و شفافی داشتند، اما حالا آکنده از خستگی و فشار روحی و از مطالعه کتاب در حال از خودبیخودی و منگی ضعیف شده بودند.

موریل به اعتراض گفت: «چرا همچی حرفایی می‌زنی؟ به جوری حرف می‌زنی که انگار تو و گلوریا از طبقه متوسط بودین.»

«چرا باید وانمود کنیم نیستیم؟ از آدمایی که وانمود می‌کنن اشراف‌زاده‌ن،

اما حتی پول ندارن ظاهر اشراف‌زاده‌ها رو حفظ کنن متنفرم.»

«فکر می‌کنی آدم باید حتماً پول داشته باشه تا اشرافی منش باشه؟»

موریل... دموکرات وحشت‌زده...!

«خوب، معلومه. اشراف‌زادگی فقط پذیرش این واقعیه که بعضی گرایش‌ها

که ما می‌گیم خوبین - شجاعت و شرافت و زیبایی و این جور چیزا - همگی تو

به شرایط و محیط مساعد بسط و گسترش پیدا کنن، جایی که مسیرای

انحرافی‌ای مثل جهل و ضرورت وجود نداشته باشن.»

موریل لب پائینی‌اش را گزید و سر تکان داد.

«خوب، تنها چیزی که من می‌گم اینه که اگه آدم به خانواده خوب داشته

باشه، او‌نا همیشه آدمای خوبی هستن. مشکل تو و گلوریا همینه. شما فکر

می‌کنین که چون اوضاع فعلاً بر وفق مراد شما پیش نمی‌ره، همه دوستان

قدیمتون سعی دارن ازتون دوری کنن. خیلی حساس و ظریف شدین...»

آتونی گفت: «راستش، تو در این مورد اصلاً هیچی نمی‌دونی. مسئله من

فقط غروره، و یه بارم که شده، گلوریا این قدر منطقی هست که قبول کنه نباید

بریم جایی که کسی طالب حضورمون نیست. و مردم ما رو نمی‌خوان. ما بیش

از حد به الگوهای بد ایده‌آل تبدیل شدیم.»

«مزخرفه! من که با روحیه خوش‌بینم پذیرای بدبینی تو نیستم. فکر کنم

باید همه این نظریه‌پردازی‌های بیمارگونه رو ول کنی و بری سر کار.»

«بفرما، من سی و دو سالمه. فکر کن یه کار احمقانه رو شروع کنم. شاید

ظرف دو سال به درآمد هفته‌ای پنجاه دلار برسم - اگه شانس بیارم. تازه به فرض

این که اصلاً کاری پیدا کنم؛ بی کاری بیداد می‌کنه. خوب، حالا فرض کن که درآمد هفته‌ای پنجاه تا رو دارم. فکر می‌کنی از چیزی که الآن هستم شادتر می‌شم؟ فکر می‌کنی اگه این پول پدر بزرگمو به دست نیارم، زندگی برام قابل تحمله؟» موریتل با بی‌خیالی لبخند زد.

گفت: «خوب، این شاید زرنگی باشه، اما عاقلانه نیست.» چند دقیقه بعد گلوریا از راه رسید، و انگار همراه خودش رنگی تیره و تار به داخل اتاق آورد. بدون پُرحرفی، از دیدن موریتل خوشحال شد. خیلی ساده و خشک و خالی، به آتونی فقط گفت: «سلام!» دوشیزه کین سرکوب‌نشدنی با صدای بلند گفت: «داشتم با شوهرت در مورد فلسفه بحث می‌کردم.»

آتونی، با لبخندی محو که گونه‌های رنگ‌پریده‌اش را کمی حرکت داده بود، گفت: «در مورد بعضی مفاهیم بنیادی حرف زدیم.» صورتش که دو روز بود اصلاح نشده بود، با اندک ریشی که درآورده بود پریده‌رنگ‌تر هم به نظر می‌رسید.

موریتل کنایهٔ آتونی را نشنیده گرفت و می‌خواست مرافعه را از سر بگیرد. تازه می‌خواست شروع کند که گلوریا آرام و آهسته گفت: «آتونی حق داره. این طرف و اون طرف دوره افتادن تو شرایطی که می‌دونی همه به جور خاصی نگاهت می‌کنن آسون نیست.»

آتونی هم با صدایی محزون و خم‌زده شروع به حرف زدن کرد: «فکر نمی‌کنی وقتی حتی موری نوبل، که بهترین دوستم بود، به دیدن ما نمی‌آد، دیگه وقتش رسیده که ارتباطمونو با اطرافیان قطع کنیم؟» چشمانش پر از اشک بود.

گلوریا با خونسردی گفت: «در مورد موری نوبل اشتباه می‌کردی.»

«نمی‌کردم.»

«حتماً می‌کردی.»

موریتل بلافاصله مداخله کرد:

«یه دختری رو دیدم که موری رو می شناخت، همین چند روز پیش، و طرف گفت اون دیگه شادخواری رو گذاشته کنار. می گن خیلی تودار شده.»
«گذاشته کنار؟»

«در واقع، اصلاً سمتش نمی ره. می گن داره پول پارو می کنه. از زمان جنگ به این ور عوض شده. می خواد با یه دختر تو فیلادلفیا ازدواج کنه که می گن میلیونره، سسی لارابی - به هر حال، تو نشریه تاون پیل که این طور نوشته بود.»
آنتونی که داشت با صدای بلند فکر می کرد گفت: «اون الآن سسی و سه سالشه. اما تصور این که داره ازدواج می کنه عجیبه. همیشه فکر می کردم خیلی خوش فکر و باهوشه.»

گلوریا گفت: «از یه لحاظ بود.»

«اما آدمای خوش فکر و باهوش که خودشونو درگیر کار اقتصادی نمی کنن - می کنن؟ اصلاً چکار می کنن؟ این آدمایی که آدم به زمانی می شناخته و مشترکات زیادی با آدم داشتن چی می شن؟»

موریتل با نگاهی بجا و رویارنده گفت: «ازشون جدا می افتی.»

گلوریا گفت: «عوض می شن. همه خصوصیتی که تو زندگی یومیه شون براشون کاربرد نداره، تار عنکبوت می بندن و فراموش می شن.»
آنتونی یاد چیزی افتاد و گفت: «آخرین چیزی که به من گفت، این بود که می خواد بره کار کنه تا فراموش کنه که چیزی که ارزش کار کردنو داشته باشه وجود نداره.»

موریتل به سرعت همین جمله را قاپید.

ظفرمندانه گفت: «این همون کاریه که تو هم باید انجام بدی. البته نباید فکر کرد کسی حاضره به خاطر هیچ کار کنه. اما این جواری حداقل دستت بند می شه. به هر حال، قراره با خودتون چیکار کنین؟ هیچ کس تو مونتمارتر یا هیچ جای دیگه به دیدتون نمی آد. صرفه جویی می کنین؟»

گلوریا به تلخی خندید و زیرچشمی آتونی را نگاه کرد.

آتونی پرسید: «خوب، به چی می خندی؟»

گلوریا با لحنی سرد گفت: «خودت می دونی به چی می خندم.»

«به عیش و نوش؟»

«آره» - به موریتل رو کرد - «دیروز واسه همین کارا هفتاد و پنج دلار پول

داد.»

«خوب، مگه چیه؟ اون طوری که من می خرم ارزون تره. تو هم وانمود نکن

که همراهیم نمی کنی.»

«دست کم، من روزا این کارو نمی کنم.»

آتونی با خشم و ضعف، جستی زد و ایستاد و فریاد زد: «عجب خط

تمایزی! تازه، اجازه نمی دم دم به دقیقه این قضیه رو تو سر من بکوبی!»

«درسته.»

«درست نیست! و دیگه از این ماجرای انتقاد شنیدن جلو مهمونا ذله شدم!»

چنان به خودش فشار آورده بود که بازوها و شانه هایش به وضوح می لرزیدند.

«تو فکر می کنی همه چی تقصیر من بوده. تو فکر می کنی خودت اصلاً ترغیبم

نکردی که ولخرجی کنم - و خیلی بیش تر از خودم، برای تو پول خرج کردم.»

بعد گلوریا بلند شد و ایستاد.

«بهت اجازه نمی دم این طوری باهام حرف بزنی!»

«پس بسیار خوب؛ خدایا، مجبور نیستی وادارم کنی این کارو بکنم!»

بعد آتونی با شتاب از اتاق خارج شد. دو زن صدای پاهای او را در سالن

و بعد صدای به هم کوبیده شدن در ورودی را شنیدند. گلوریا دوباره روی

صندلی اش وارفت. زیر نور چراغ صورتش واقعاً زیبا بود، آرام، و مرموز.

موریتل با ناراحتی و با صدای بلند گفت: «اوه...! اوه، مسئله چیه؟»

«چیز خاصی نیست. فقط اون حالت طبیعی نداره.»

«نداره؟ کاملاً هوشیاره. موقع حرف زدن...»

گلوریا به نشان نفی سر تکان داد.

«اوه، نه، تا وقتی که دیگه رو پا بند نباشه، از ظاهرش چیزی معلوم نمی‌شه، و درست و معمولی حرف می‌زنه، تا وقتی که هیجان‌زده می‌شه. در مقایسه با وقتی که حواسش سر جاشه، خیلی بهتر حرف می‌زنه. در هر حال، تموم روز این‌جا می‌شینم و برای خودش مشغوله - مگه اوقانی که می‌ره سر خیابون روزنامه بخره.»

«اوه، چقدر وحشتناک!» موریل واقعاً متأثر شده بود. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. «این اتفاق تا حالا خیلی پیش اومده؟»

«منظورت، نوش و عیشه؟»

«نه، این - که ترکت می‌کنه؟»

«اوه، آره. اغلب اوقات. حدوداً نیمه‌شب می‌آد، و گریه می‌کنه و ازم می‌خواد ببخشمش.»
«و تو می‌بخشی؟»

«نمی‌دونم. فقط به جورایی با هم کنار می‌آیم.»

دو زن آن‌جا زیر نور چراغ نشستند و به همدیگر خیره شدند، و هر کدام به شیوه و شکل خاص خودش در مقابل این قضیه مستأصل و بی‌چاره بود. گلوریا خیلی خوشگل بود، مثل همیشه و همیشه - گونه‌هایش سرخ بود و پیراهن جدیدی که تازه خریده بود به تن داشت - کاری نسنجیده - پیراهنی که پنجاه دلار بابتش پول پرداخته بود. امیدوار بود بتواند آتونی را ترغیب کند تا آن شب او را بیرون ببرد، به رستوران یا یکی از ساختمان‌های بزرگ و فوق‌العاده زیبای سینما تا چند نفری لباسش را ببینند. واقعاً چنین چیزی می‌خواست، چون گونه‌هایش سرخ و پیراهنش نو و ظریف و برازنده بود. حالا خیلی به ندرت به جایی دعوت می‌شدند. اما گلوریا این مسائل را به موریل نگفت.

«گلوریا، عزیزم، ای کاش می‌تونستیم شامو با هم بخوریم، اما به کسی قول دادم - و الآن ساعت هفت و نیمه. باید بجنبم.»

«اوه، به هر حال، نمی‌تونستم پیام. بیش‌تر به این خاطر که تمام روز ناخوش بودم. هیچی نتونستم بخورم.»

بعد از این‌که موریل را تا کنار در بدرقه کرد، به اتاق برگشت، چراغ را خاموش کرد و آرنج‌هایش را به هرۀ پنجره تکیه داد و به پالیسیدز پارک نگاه کرد، جایی که دایرۀ گردان و درخشان چرخ و فلک مثل آینه‌ای لرزان نور زردرنگ ماه را منعکس می‌کرد. حال خیابان آرام و بی‌سر و صدا بود؛ بچه‌ها به خانه‌ها برگشته بودند — آن سوتر خانواده‌ای را پای میز شام دید. خانواده به شکلی مضحک و بی‌هدف بلند شده بودند و دور میز راه می‌رفتند؛ از این دیدگاه، همه کارهایی که می‌کردند به نظر ناهمخوان و ناهماهنگ می‌نمود — انگار کسی بدون ملاحظه و احتیاط تکانشان می‌داد، آن هم بی‌هیچ دلیل و هدفی. به ساعتش نگاه کرد — هشت بود. بخشی از روز برایش خوش و خواستنی گذشته بود — اوایل بعدازظهر — موقع پیاده‌روی در برادوی، هارلم، تقاطع خیابان‌های صدم و بیست و پنجم، در آن لحظات بوهای زیادی در بینی‌اش پیچیده، و ذهنش با دیدن زیبایی خارق‌العاده بچه‌کچولوهای ایتالیایی به هیجان درآمده بود. این صحنه تأثیر غریبی بر او گذاشته بود — درست مثل تأثیری که زمانی خیابان پنجم بر ذهنش می‌گذاشت، در آن روزها که با آرامش خاطر ناشی از زیبایی‌اش، احساس کرده بود که همه چیز متعلق به اوست، همه فروشگاه‌ها با همه چیزهایی که داخلشان بود، همه اسباب‌بازی‌های آدم‌بزرگ‌ها که پشت وترین‌ها برق می‌زدند، همه چیزهایی که فقط کافی بود آن‌ها را طلب کند تا از آن او باشند. این‌جا در تقاطع خیابان‌های صدم و بیست و پنجم، گروه‌های سپاه رستگاری و بانوان سالخورده شال بر دوش در میان درگاه‌ها و آبنبات‌های چسبناک و شکرپوش در دستان چرک و کثیف بچه‌ها با موهای درخشان، و خورشید میرای اواخر غروب که بر دیواره‌های خانه‌های مرتفع استیجاری نور می‌پاشید. همه پرمایه و خوش‌طعم، مثل غذای سرآشپزی فرانسوی که حتی وقتی می‌دانستید موادش از پس‌مانده‌های

غذای دیگران تأمین شده، باز هم بی‌اختیار از آن لذت می‌بردید....
 با بلند شدن صدایی از جانب رودخانه که ناله‌کنان از فراز بام‌های تیره و
 تارخانه‌ها به گوشش رسید ناگهان لرزش گرفت و کمی عقب رفت و پرده‌های
 شب‌مانند از روی شانه‌اش پس رفتند، و بعد چراغ را روشن کرد. داشت
 دیروقت می‌شد. می‌دانست که کمی پول خرد در کیفش هست، و از خودش
 پرسید بیرون برود و چند فنجان قهوه و نان بخورد، یا به همبرگر کبابی و نان
 بیات آشپزخانه رضایت بدهد. کیف پولش به جای او تصمیم گرفت. یک
 سکه پنج سستی و دو پنی در آن بود.

بعد از یک ساعت سکوت اتاق برایش تحمل‌ناپذیر شد، و متوجه شد که
 چشمانش بی‌اختیار مدام از مجله‌اش به سقف دوخته می‌شود و بدون هیچ
 فکر و خیالی به آن ثابت می‌ماند. ناگهان ایستاد، یک لحظه این دست و آن
 دست کرد و انگشتش را جوید - بعد به پستو رفت، با یک لیوان نوشیدنی
 برگشت و یک مقاله از مجله را تمام کرد. مربوط به بیوه انقلابی فقید بود،
 کسی که در جوانی با یکی از کهنه‌سربازان ارتش اروپا ازدواج کرده و در سال
 ۱۹۰۶ درگذشته بود. این که خودش و این زن هم عصر بودند، از نظرش
 عجیب و به‌طور غریبی رماتیسم آمد.

صفحه‌ای را ورق زد و متوجه شد که یکی از نامزدهای کنگره توسط رقیبش
 به الحاد متهم شده. وقتی متوجه شد که این اتهامات کذب بوده‌اند، تعجبش
 برطرف شد. نامزد مذکور فقط معجزه‌تکه‌های نان و ماهی‌ها را انکار کرده
 بود. بعداً تحت فشار، پذیرفته بود که قدم زدن روی آب را کاملاً قبول دارد.

بعد از مدتی، روی کاناپه جابجا شد و راحت روی آن دراز کشید، و تازه
 فلاکتش را با ذهنی آگاه و با تمام وجود درک کرد و اشک از گونه‌هایش جاری
 شد. با خودش گفت یعنی این اشک‌ها به دلیل این هستند که دلش به حال
 خودش می‌سوزد، و عزمش را جزم کرد که گریه نکند، اما این موجودیت
 عاری از امید و خوشبختی، تمام وجودش را تحت فشار قرار داده بود، و مدام

سر تکان می داد، دهانش با لرزش در دو سو به پایین متمایل شد، انگار داشت در جایی، نظر کسی را رد می کرد. نمی دانست که این حرکتش سال های سال قدیمی تر و دیرینه تر از خود تاریخ است، نمی دانست که برای صد نسل از مردان، غم و سوگ تحمل ناپذیر و مداوم به آن حرکت، حرکتی حاکی از انکار و اعتراض و حیرت، معنایی عمیق تر و قدرتمندتر از آنچه خداوند در انگاره بشر پدید آورده ارائه داده بود. این حقیقتی است که در قلب تراژدی گنجانده شده، این که این نیرو هرگز توضیح نمی دهد، هرگز پاسخ نمی دهد. این نیرو چون هوا نامحسوس و از مرگ قطعی تر است.

ریچارد کارامل

اوایل تابستان آنتونی از آخرین کلویش هم کناره گرفت، کلوب آمستردام. سالی دو بار هم به زحمت به آن جا سر می زد، و حق عضویتش باری شده بود برگردنشان. در بازگشت از ایتالیا به این کلوب ملحق شده بود، چون آمستردام کلوب پدربزرگش و پدر پدربزرگش بود، و چون کلوبی بود که هر کس فرصتش را می یافت، بی چند و چون به عضویتش در می آمد - اما راستش او کلوب هاروارد را ترجیح می داد، عمدتاً به خاطر حضور دیک و موری. هرچند با کاهش سرمایه شان، چسبیدن به این کلوب لوکس هر دم بیشتر و بیش تر سوکسه پیدا می کرد... و سرانجام، آنتونی با تأسف و حسرت از آن کلوب خارج شده بود....

مصاحبانش حال نیم دوجین آدم عجیب و غریب بودند. چند نفر از آنها را قبلاً در جایی به اسم «سالن سمی» در خیابان چهل و سوم دیده بود، جایی که اگر کسی درس را می زد و از پشت نرده رد می شد، می توانست دور میزی بزرگ و گرد بنشیند و دلی از عزا درآورد. همین جا بود که آنتونی با مردی به اسم پارکر آلیسون روبرو شد، از آن الواط های ناجور منطقه هاروارد، که با حداکثر سرعت ثروتی «قلنبه» را به باد فنا می داد. تصور پارکر آلیسون از

تشخص این بود که با ماشین مسابقه‌ای زرد و قرمز و پرسر و صدا، با دو نشمه در کنارش، در برادوی رانندگی کند. از آن دست آدم‌ها بود که به جای یک دوست، با دو دوست سر میز شام می‌نشست - تخیلش چنان ضعیف بود که توان استمرار بخشیدن به یک گفتگوی معمولی را هم نداشت.

علاوه بر آلبسون، پیت لیتل هم بود، که کنار سرش کلاهی لگنی می‌گذاشت. همیشه پول داشت و بنا بر عادت همیشه شاد و بانشاط بود، و، به همین دلیل، آتونی بسیاری از بعد از ظهرهای تابستان و پاییز را با او به گفتگو می‌نشت؛ و متوجه شد که لیتل نه تنها با جملات حرف می‌زند، بلکه با جملات فکر هم می‌کند. فلسفه‌اش یک سری عبارت و جمله بود، که این جا و آن جا، در دل زندگی‌ای فعال و بدون فکر جذب می‌شد. در مورد سوسیالیسم جملاتی داشت - جملاتی به یادماندنی؛ در مورد هستی رب‌النوعی شخصی جملاتی داشت - چیزی در مورد زمانی که در راه آهن دچار سانحه شده بود؛ و در مورد مشکل ایرلندی‌ها نیز جملاتی داشت، و نیز در مورد زنی که مورد احترام او بود، و یهودگی ممنوعیت اعمال شده دولت در مورد الكل. تنها دفعه‌ای که گفتگوش از سطح این جملات درهم فراتر رفت - جملاتی که با آن‌ها اکثر اتفاقات ژوکووار زندگی‌اش را که بیش از حد معمول پرحادثه بود تعبیر و تفسیر می‌کرد - وقتی بود که به بحث دقیق هستی حیوانی‌اش پرداخت. انواع غذاها، نوشیدنی‌ها و آدم‌هایی را که دوست داشت و آن‌ها را به نمونه‌های دیگر ترجیح می‌داد تک به تک می‌شناخت.

او در آن واحد معمولی‌ترین و استثنایی‌ترین محصول تمدن بود. نه نفر از ده آدمی که در گذر از خیابان با آن‌ها روبرو می‌شد، در وجود او جمع و گنجانده شده بودند. میمونی بی‌پشم با چندین و چند ترفند - او قهرمان صدها داستان عاشقانه در زندگی و هنر بود - و در عین حال، احمقی تمام عیار، در حال اجرای بی‌روح اما احمقانه مجموعه‌هایی از حماسه‌های پیچیده و بی‌نهایت حیرت‌انگیز در فاصله زمانی شصت سال.

آنتونی بچ با مردانی چون این دو نفر نوشیدنی می خورد و بحث می کرد و باز هم می خورد و جدل می کرد. آن ها را دوست داشت، چون چیزی در مورد او نمی دانستند، چون در گسترهٔ واضحات زندگی می کردند و کوچک ترین تصویری از مفهوم پیوستگی و استمرار زندگی نداشتند. هرگز گیج نمی شدند، چون در وجودشان هیچ چیز نبود که مایهٔ گیجیشان شود - با عوض کردن کراوات هایشان، ماه به ماه جملات و عباراتشان نیز تغییر می کرد.

آنتونی مبادی آداب با روحیهٔ لطیف همیشه پاتیل بود - در سالن سَمی همراه با همین مردها، و در آپارتمان با یک کتاب، کتابی که می شناخت، و خیلی به ندرت در کنار گلوریا می ماند، زنی که در نگاه او طرح و خطوط بی چند و چون زنی مرافعه جو و غیرمنطقی را پیدا کرده بود. او دیگر آن گلوریای قدیمی نبود، بدون شک نبود - گلوریایی که اگر بیمار می شد، حاضر بود همهٔ آدم های اطرافش را مبتلا کند، اما اعتراف نکند که بیمار است و نیاز به کمک یا همدردی دارد. حالا کارش فقط شده بود ناله؛ فقط برای خودش دل می سوزاند. هر شب که آمادهٔ رفتن به بستر می شد، کرم جدیدی به صورتش می مالید و به نحوی غیرمنطقی امیدوار بود که آن نشاط و درخشش و طراوت به زیباییِ تدریجاً میرایش بازگردد. هر وقت که آنتونی هوش و حواسش بسجا نبود، او را برای همین کارش مسخره می کرد. هر وقت که حال معمولی داشت، با گلوریا مؤدب بود، و در بعضی موارد حتی مهربان تر؛ انگار در ساعاتی کوتاه نشانه هایی از آن خلق و خوی قدیمی از خود بروز می داد، همان وقت ها که به دلیل درک کردن گلوریا هیچ وقت سرزنشش نمی کرد - خصلتی که بهترین خصلت او بود و به سرعت و بی هیچ وقفه ای به تباهی او انجامیده بود.

اما دیگر از این که حال طبیعی داشته باشد بیزار بود. در شرایط طبیعی از وجود آدم های پیرامونش آگاه می شد، از آن حال و هوای درگیری و تقلا، جاه طلبی های حریصانه، و امیدهایی که حال از حدِ یأس گذشته و، نکبت بار

شده بودند، از گذر بی‌پایان به بالا و پایین، مسئله‌ای که در کلانشهرها در میان مردم طبقه بی‌ثبات متوسط کاملاً مشهود بود. وقتی دید دیگر نمی‌تواند با پولدارها زندگی کند، تصمیم گرفت با مردم خیلی فقیر زندگی کند. هر چیزی بهتر از این جام پر از اشک و عرق بود.

حسن چشم‌انداز عظیم هستی، که هرگز در وجود آتونی چندان قوی نبود، تقریباً محو و نیست و نابود شده بود. حالا هر از گاه، در فواصل زمانی طولانی، اتفاقی یا اشاره‌ای از جانب گلوریا توجهش را جلب می‌کرد - اما نقاب‌های خاکستری از مقابل چشمانش پس رفته بودند. هرچه پیرتر می‌شد، آن چیزها محوتر می‌شدند - و بعدش فقط الکل بود. و وال استریت، احمقانه، مبتذل - و این‌جا نیز مسئله فقط پیروزی طلا بود، چشم‌اندازی محشر و ذی‌شعور؛ آن‌جا مکانی بود که پادشاهان بزرگ برای شروع جنگ‌های آتی پول ذخیره می‌کردند....

... ثمره جوانی، سحر و جادوی ناشی از گذری کوتاه‌مدت از تاریکی به تاریکی - توهم دیرینی که می‌گفت حقیقت و زیبایی به نحوی همزاد همدیگرند.

یک شب، وقتی مقابل سالن دلمونیکو ایستاده بود تا سیگاری روشن کند، چشمش به دو درشکه افتاد که کنار جدول توقف کرده بودند و منتظر مسافری احتمالی بودند که ممکن بود هر دم، سکندری‌خوران بیاید و سوار شود. اسب‌ها پیر و خسته بودند، و همین‌طور درشکه‌چی‌ها با موهای سفید که آن بالا، روی جای مخصوص درشکه‌چی نشسته بودند و شلاق‌هایشان را با حالتی که تقلیدی مضحک از دوران سلحشوری بود تکان می‌دادند. باقیمانده دوران خوشی که دیگر گذشته بود!

آتونی، غرق فکر در باره تلخی چنین بازمانده‌ها و بقایایی، اسیر هجوم ناگهانی یأس شد و از آن‌جا بیرون آمد. به نظرش می‌رسید که هیچ چیز سریع‌تر از خوشی و لذت کسالت‌بار و ملال‌انگیز نمی‌شود.

یک روز بعد از ظهر در خیابان چهل و دوم، آنتونی بعد از چندین و چند ماه با ریچارد کارامل روبرو شد. ریچارد کارامل مرفه و دم به دم فربه‌تر که صورتش به تدریج پرت‌تر و با پیشانی بوستونی‌اش هماهنگ‌تر می‌شد.

«تازه همین هفته از ساحل دریا اومدم. می‌خواستم بهت سر بزنم، اما آدرستو نمی‌دونستم.»

«خونه مونو عوض کردیم.»

ریچارد کارامل متوجه شد که پیراهن آنتونی خاک‌آلود است، و سر آستین‌هایش خیلی کم، اما طوری که به چشم می‌آمد ریش‌ریش شده‌اند، و چشم‌هایش گود افتاده و زیرشان کبود و دودی‌رنگ شده‌اند.

چشمان زرد روشن و درخشانش به صورت دوستش گره خورد و گفت: «حدس زدم. حالا گلوریا کجاست، حالش چطوره؟ خدای من، آنتونی، حتی توی کالیفرنیا هم در مورد شما دو نفر حکایتای نحسی می‌شنیدم - و وقتی برگشتم نیویورک، دیدم تو اصلاً آب شدی رفتی تو زمین. چرا خودتو جمع و جور نمی‌کنی؟»

آنتونی با حالتی بی‌ثبات و نامتعادل گفت: «حالا گوش کن. من حوصله سخنرانی طولانی ندارم. ما به انحای مختلف پول نفعه کردیم، و طبیعیه که مردم حرفایی بززن - در مورد دعوای قانونیمون این زمستون که بیاد، در موردش تصمیم نهایی می‌گیرن، صد در صد...»

دیک با خونسردی حرف او را قطع کرد و گفت: «تو این قدر تند حرف می‌زنی که من هیچی حالیم نمی‌شه.»

آنتونی با تشر گفت: «خوب، همه چیزایی رو که باید می‌گفتم، گفتم. دوست داشتی، بیا دیدنمون... یا شاید دوست نداری!»

این را که گفت، برگشت و با گام‌های سریع در دل جمعیت دور شد، اما دیک به سرعت خودش را به او رساند و بازویش را قاپید.

«وایسا، آنتونی، این قدر زود از کوره در نرو! می‌دونی که گلوریا قوم و

خویش منه، و تو هم یکی از قدیمی‌ترین دوستای منی، پس طبیعیه وقتی می‌شنوم دارین خونه خراب می‌شین، شاخکام تیز می‌شه - و تازه اونم با خودت می‌کشی پایین.»

«دوست ندارم کسی برام وعظ کنه.»

«خوب، پس باشه - چطوره بریم آپارتمان من و به چیزی بخوریم؟ تازه جاگیر شدم. از به مأمور مالیاتی تحفه خوبی گرفتم.»
پیاده که می‌رفتند، دیک با فوران ناگهانی خشم گفت:

«عاقبت این پول پدربزرگت چی شد - دستتون بهش می‌رسه؟»

آنتونی با بیزاری گفت: «خوب، این پیرمرد احمق، هایت، که امیدواره، به خصوص حالا که مردم دیگه از دست اصلاح طلبا خسته شدن - می‌دونی، ممکنه این قضیه تو روند پرونده ما تأثیر بذاره، مثلاً اگه به قاضی فکر می‌کرد آدم بچ جزو کسایه که دسترسی اونو به لیکور سخت‌تر کرده، شاید باهاش چپ می‌افتاد.»

دیک با لحن موعظه‌گرها گفت: «بی پول نمی‌تونی سر کنی. اصلاً سعی کردی چیزی بنویسی - منظورم همین اواخره؟»

آنتونی در سکوت سرش را به نشان نفی تکان داد.

دیک گفت: «مضحکه. همیشه فکر می‌کردم تو و موری به روز می‌نویسین، و حالا اون شده به پا اشراف‌زاده که آب از مشتش نمی‌چکه، و تو هم...»

«من به الگوی بدم.»

«آخه چرا؟»

آنتونی در حالی که سعی می‌کرد حواسش را جمع کند، گفت: «احتمالاً فکر می‌کنی می‌دونی. شکست و پیروزی هر دو معتقدن که نگرش‌های دقیقاً متوازی دارن، پیروزی به خاطر این‌که پیروز شده، و شکست برای این‌که شکست خورده. مرد موفق به پرسش می‌گه از بخت خوش پدرش بهره‌بره، و مرد شکست‌خورده به پرسش می‌گه از اشتباهات پدرش درس بگیره.»

نویسنده رمان ستوان دوم در فرانسه گفت: «باهاات موافق نیستم. جوون که بودیم، به حرفای تو و موری گوش می‌کردم، و همیشه تحت تأثیر قرار می‌گرفتم، چون تو همیشه خدا بدبین بودی، اما حالا - خوب، به هر حال، خدای من، کدوم یکی از ما سه نفر رفتیم - رفتیم و وارد زندگی روشنفکری شدیم؟ نمی‌خوام به متکبر موفق به نظر بیام، اما - اون منم، و همیشه معتقد بودم که ارزش‌های اخلاقی وجود دارن، و همیشه هم معتقد باقی می‌مونم.»

آتونی، که تازه داشت سر کیف می‌آمد، به اعتراض گفت: «خوب، به فرض قبول این مسئله، خودت می‌دونی که در عمل زندگی هیچ وقت مشکلاتو خیلی روشن و واضح مطرح نمی‌کنه، مگه نه؟»

«برای من که می‌کنه. هیچ چیز وجود نداره که من به خاطرش بعضی از اصولمو زیر پا بذارم.»

«اما از کجا می‌فهمی که داری اونا رو زیر پا می‌ذاری؟ تو هم باید مثل خیلی از آدمای دیگه مسائلو حدس بزنی. وقتی به عقب نگاه می‌کنی، باید ارزش‌ها رو برای خودت تقسیم کنی. بعد پرتره خودتو کامل می‌کنی - جزئیات و سایه‌ها رو نقاشی می‌کنی.»

دیک با لجباجتی نخوت‌آلود به نشان نفی سر تکان داد.

گفت: «همون آدم بدبین و سطحی. این فقط شیوه‌ایه که تو باهاش واسه خودت دلسوزی می‌کنی. تو هیچ کاری نمی‌کنی - پس هیچی اهمیت نداره.»

آتونی اقرار کرد: «اوه، من کاملاً قابلیت دلسوزی برای خودمو دارم، ادها هم ندارم که از زندگی به اندازه تو لذت می‌برم.»

«تو می‌گی - دست‌کم به زمانی می‌گفتی - که خوشبختی تنها چیزیه که تو زندگی ارزش داره. فکر می‌کنی حالا چون بدبینی، آدم خوشبخت‌تری هستی؟»

آتونی در اوج خشم زیر لب غرولند کرد. لذتی که از گفتگو می‌برد به تدریج منغص می‌شد. عصبی بود و خیلی عطش داشت.

فریاد زد: «خدای من! تو کجا زندگی می‌کنی؟ من که نمی‌تونم تا ابد راه برم.»

«توان تحملت فقط ذهنی و فکریه، ها؟» دیک این جمله را با لحنی تند بیان کرده بود. «خوب، خونه‌م همین جاست.»

وارد ساختمانی آپارتمانی در خیابان چهل و نهم شدند، و چند دقیقه بعد به اتاقی بزرگ و نوساز با شومینه‌ای باز و چهار دیوار پوشیده از کتاب وارد شدند. پیشکاری سیاهپوست برایشان نوشیدنی آورد، و یک ساعت از وقتشان در کنار درخشش آتش ملایم نیمه‌پاییزی، مؤدبانه به نوشیدن گذشت. بعد از مدتی آنتونی گفت: «هنرها خیلی قدیمی‌ان.» بعد از چند دقیقه، اعصاب تحریک‌شده آنتونی آرام گرفت و بعد دوباره می‌توانست فکر کند.

«کدوم هنر؟»

«همه‌شون. شعر اول از همه می‌میره. دیر یا زود جذب نثر می‌شه. مثلاً کلمه زیبا، کلمه رنگین و براق، و تشبیه زیبا حالا دیگه همه‌شون به نثر تعلق دارن. شعر برای جلب توجه مخاطبش باید به خودش فشار بیاره و پی کلمه غیرمعمول بگرده، کلمه خشن و زمینی که قبلاً هرگز زیبا نبوده. زیبایی، به مثابه حاصل جمع چند بخش زیبا، با کارای سوئینبرن به نقطه تکریم و تقدیس رسید. دیگه نمی‌تونه جلوتر بره - شاید به استثنای دنیای رمان.»

دیک با بی‌صبری حرف او را قطع کرد.

«می‌دونی، این رمانای جدید خسته‌م می‌کنن. خدای من! هر جا که می‌رم، به دختر احمق ازم می‌پرسه این سوی بهشت^۱ رو خوندم یا نه. یعنی دخترای ما واقعاً این‌طوری‌ان؟ اگه نسل بعد با زندگی صادق باشه، که گمون نکنم باشه، به روز سیاه می‌شینه. از این واقع‌گرایی بُنجَل حالم به هم می‌خوره. به نظرم تو عالم ادبیات برای آدم رمانتیک جا هست.»

۱. *This side of Paradise*: نام رمان اول فیتزجرالد، نویسنده کتاب حاضر، که انتشارات قفنوس آن را چاپ کرده است. - م.

آنتونی سعی کرد به خاطر بیاورد آن اواخر چه اثری از ریچارد کارامل خوانده است. رمان ستوان دومی در فرانسه بود، رمان دیگری به اسم سرزمین مردان قدرتمند و چندین و چند داستان کوتاه که از رمان‌ها هم بدتر بودند. بین منتقدان جوان و باهوش رسم شده بود که هر جا اشاره‌ای به اسم ریچارد کارامل می‌شد، لبخندی تلخ و گزنده می‌زدند. اسمش را گذاشته بودند «آقای» ریچارد کارامل. لاشه‌اش نوبت به نوبت و به شکلی زشت و مبتذل در میان ضمیمه‌های ادبی دست به دست می‌شد. متهم بود که با آشغال‌نویسی برای سینما ثروت کلانی به جیب زده است. با هوش شدن سبک و مد در کتاب‌ها، اسم او تقریباً به کلمه رمز نفرت و انزجار تبدیل شده بود.

آنتونی در فکر این مسئله بود که دیک ناگهان از جایش بلند شد و پنداری این دست و آن دست می‌کرد که اعترافی بکند.

ناگهان گفت: «یه چند تا کتاب جمع کردم.»
«این جور که معلومه، آره.»

«من یه مجموعه توانفرسا از متناهی خوب آمریکایی جور کردم، قدیمی و جدید. منظورم از این کارای کشکی پشکی نیست - راستش اکثرشون مدرن.»

دیک گامی به سمت دیوار رفت، و آنتونی که احساس کرد دیک از او توقع دارد از جایش بلند شود و پی او برود، همین کار را کرد.
«ببین!»

زیر برجسبی چاپی آنتونی شش ردیف طولانی کتاب دید، با جلد‌های زیبا و آن‌طور که با یک نگاه نیز مشهود بود، آثاری گلچین شده و خوب.
«و رمان‌نویسای معاصر این جان.»

بعد آنتونی چشمش به چیز بامزه‌ای افتاد. بین آثار مارک تواین و درررر، هشت جلد کتاب عجیب، بدون رعایت هیچ نوع هماهنگی، چاپانده شده بودند، آثار ریچارد کارامل - عاشق اهریمنی، که البته باز خوب و آبرومند بود...

اما هفت اثر دیگر هم بود که آشغال و به درد نخور بودند، هاری از هر نوع صداقت یا زیبایی.

آتونی با اکراه نگاهی به صورت دیک انداخت و بر چهره او نشانه‌هایی از تردید دید.

ریچارد کارامل شتابزده گفت: «البته کتابای خودمم گذاشتم این جا، که البته یکی دو تا شون ناهماهنگن - همه‌ش با خودم می‌گم نکنه اون موقع که با مجله قرارداد داشتم، زیادی سریع نوشته باشم. اما به تواضع دروغین هیچ اعتقادی ندارم. البته بعضی از منتقدان از وقتی تو کارم جا افتادم زیاد توجهی بهم نکردن - اما، در هر حال، چیزی که مهمه، منتقدان نیستن. اونا فقط به مشت گوسفندن.»

پس از مدت‌های طولانی که حالا آتونی دقیقاً به خاطر نداشت چه مدت و چه وقت، دوباره نسبت به دوستش همان انزجار خوشایند و لذتبخش را احساس کرد. ریچارد کارامل حرفش را این طور ادامه داد:

«می‌دونی که ناشرام برای تبلیغ منو تکیه آمریکا معرفی کردن - به خاطر رمان نیویورکم.»

آتونی هر طور بود جلو خودش را گرفت و گفت: «آره، به نظرم حرفت پر بیراه نیست.»

خودش می‌دانست که نفرتش غیرمنطقی است. می‌دانست که در صورت امکان، بدون هیچ تردیدی حاضر بود جای دیک باشد. خود او با ریشخند و تمسخر نهایت تلاشی را کرده بود که بنویسد. آه، خوب پس - یعنی ممکن است کسی زندگی کاری‌اش را این قدر راحت دست کم و بی‌ارزش تلقی کند؟...

... و آن شب، وقتی ریچارد کارامل سخت به زحمت افتاده بود و سعی می‌کرد چشم‌های خسته و بی‌همتایش را متمرکز کند و تا ساعات هاری از شادی و نشاطی که شعله آتش فرو می‌مُرد با آشغال‌هایش ور می‌رفت و از فرط تمرکز ذهنی طولانی مدت سرش به دَوّار افتاده بود، آتونی، که با حالتی

زشت و تهوع آور از حالت طبیعی خارج شده بود، روی صندلی پشتی تاکسی ای می‌چاله شد و به سمت آپارتمانش در خیابان کلرمونت رفت.

تنبیه بدنی

زمستان که نزدیک می‌شد، انگار نوعی جنون به جان آتونی چنگ انداخت. صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، چنان عصبی بود که گلوریا تا قبل از این که او نیروی کافی جمع کند و سکندری خوران، پی الکل به پستو برود، لرزش سرتاسر بدنش را احساس می‌کرد. دیگر بدون لیکور به هیچ وجه تحمل کردنی نبود، و به مرور که در مقابل چشمان گلوریا می‌پوسید و خشک و خشن تر می‌شد، روح گلوریا مدام از او دور و دورتر می‌شد؛ وقتی آتونی تمام شب بیرون می‌ماند، کاری که چند بار انجام داده بود، گلوریا نه تنها برایش دل نمی‌سوزاند، بلکه تا حدی آرامش پیدا می‌کرد. روز بعد کمی پشیمان می‌شد، و با حالتی شرمنده و زمخت می‌گفت که به نظرش کمی زیاده روی کرده.

ساعت‌های مداوم روی صندلی راحتی بزرگ می‌نشست، محو و غرق در گنگی و گیجی - حتی انگار دیگر به خواندن کتاب‌های مورد علاقه‌اش هم رغبتی نداشت، و با این که زن و شوهر مدام درگیر جر و بحث بودند، یک موضوع بود که واقعاً در موردش گفتگو می‌کردند و آن هم پیشرفت وضع پرونده بود. آنچه گلوریا در تاریک‌ترین اعماق روحش به آن امیدوار بود، آنچه انتظار داشت با آمدن آن پول هنگفت عملی شود، چیزی است که تصورش دشوار است. فشار محیط باعث شده بود که او با زن‌های خانه‌دار شباهتی مضحک و مسخره پیدا کند. او که تا همان سه سال پیش هرگز قهوه دم نکرده بود، حالا گاهی روزی سه وعده غذا آماده می‌کرد. بعد از ظهرها خیلی پیاده می‌رفت، و شب‌ها مطالعه می‌کرد - کتاب، مجله یا هر چیزی که دم دستش بود. در این شرایط حتی اگر هم بچه می‌خواست - حتی بچه آتونی ای که در این وضع و شرایط، لایعقل و گیج، بسترش را پیدا می‌کرد - نه

کلامی به زبان می آورد، نه چیزی یا نشانه‌ای بروز می داد. حتی معلوم نبود می تواند به دیگران تفهیم کند چه می خواهد، یا اساساً چیزی می خواهد یا نه - زنی تنها و زیبا، حال سی ساله، وامانده در پس ممنوعیتی درونی و خلل ناپذیر که با زیبایی اش متولد شده و با آن همزیست شده بود.

یک روز بعد از ظهر که برف دوباره در امتداد جاده ریورساید چرک و کثیف شده بود، گلوریا که به خواربارفروشی رفته بود، به آپارتمان برگشت و دید که آتونی در حالی که به شدت عصبی است، در اتاق قدم می زند. چشمان تب آلود آتونی که به او افتاد، پر از خطوط ریز و صورتی رنگی بود که گلوریا را به یاد نشانه رودخانه روی نقشه ها انداخت. یک لحظه گلوریا با دیدن او احساس کرد که آتونی ناگهان و به طور قطع پیر و سالخورده شده.

خیلی سریع و شتابزده از گلوریا پرسید: «پول داری؟»

«چی؟ منظورت چیه؟»

«همونی که گفتم. پول! پول! مگه من خارجی حرف می زنم؟»

گلوریا توجهی نکرد، اما با آتونی تنه به تنه شد و بعد به پستو رفت تا ژامبون و تخم مرغ ها را در یخدان بگذارد. وقتی آتونی بیش از حد معمول زیاده روی می کرد، همیشه به ناله و گلابه می افتاد. این بار آتونی پی او رفت و در درگاه پستو ایستاد و باز هم اصرار کرد.

«شنیدی چی گفتم. پول داری؟»

گلوریا برگشت و رودرروی او ایستاد.

«آتونی، حتماً دیوونه شدی! خودت می دونی پول ندارم - جز یه دلار

پول خرد.»

آتونی ناگهان عقب گرد کرد و به پذیرایی برگشت و آنجا دوباره شروع کرد به قدم زدن. روشن بود که فکر شومی در سر دارد - معلوم بود که می خواست گلوریا از او بپرسد چه اتفاقی افتاده. یک لحظه بعد گلوریا برگشت پیش او و روی کاناپه دراز نشست و موهایش را باز کرد. دیگر

موهایش را کوتاه نمی‌کرد. ظرف سال گذشته تا آن زمان رنگ موهایش از طلایی پررنگ و تارهای پراکنده قرمز به قهوه‌ای روشن و بی‌جلا و درخشش تغییر کرده بود. صابون مخصوص موی سر خریده بود و می‌خواست موهایش را بشوید؛ فکر کرده بود در آبی که با آن سرش را می‌شست یک شیشه پروکسید بریزد.

بی سر و صدا و جنجال گفت: «خوب؟»

آنتونی با صدای لرزان گفت: «اون بانک لعنتی! ده ساله که اونجا به حساب دارم - ده سال. خوب، انگار به قانون مستبدانه دارن که می‌گه باید پونصد دلار تو حسابت داشته باشی، وگرنه حسابتو می‌بندن. چند ماه پیش به نامه برام فرستادن و گفتن که مقدار پول توی حسابم خیلی کمه. به بار دو تا چک بی‌محل کشیدم - باده؟ اون شب تو سالن رایزنویر؟ - اما فردای اون روز جاشو پر کردم. خوب، به هالوران پیر قول دادم - اون مدیره، میک طماع - قول دادم که حواسم به چکا هست. و فکر می‌کردم مشکلی هم پیش نمی‌آد؛ ته چکامو نگه داشته بودم، مرتب و منظم. خوب، امروز رفتم اونجا تا به چک نقد کنم، و هالوران اومد و گفت مجبور شدن حسابمو ببندن. به خاطر چکای برگشتی زیاد، و هیچ وقتم بیش‌تر از پونصد تا تو حسابم نبوده - و تازه اونم فقط برای یکی دو روز می‌داشتم تو حسابم باقی بمونه. و خدایا! فکر می‌کنی بعدش چی گفت؟»

«چی؟»

«گفت حالا برای انجام این کار وقت خوبی است، چون اونجا به پنی

کوفتی هم ندارم!»

«نداری؟»

«این‌طور بهم گفت. انگار به این بدروها به چک شصت‌تایی بابت به جعبه

لیکور دادم - و فقط چهل و پنج دلار تو بانک داشتم. خوب، بدروها پونزده

دلار ریختن تو حسابم و کل پولو از حساب کشیدن.»

گلوریای بی‌تجربه در ذهنش زندانی شدن و بی‌آبرویی را بعینه دید.

آنتونی خیال او را راحت کرد و گفت: «اوه، اونا کاری نمی‌کنن. قضیه قاجاق خیلی خطرناکه. اونا به صورت حساب پونزده دلاری فرستادن و منم پرداخت می‌کنم.»

گلوریا چند لحظه فکر کرد و گفت: «اوه. خوب، می‌تونیم بازم اوراقمونو بفروشیم.»

آنتونی با حالتی تمسخرآمیز خندید.

«اوه، آره، این کار همیشه آسونه. اونم وقتی چند تا اوراقی که داریم و به کم بهره روشن می‌ره، در مجموع بین پنجاه تا هشتاد سنت به ازای هر دلار ارزش دارن. هر بار که اقدام به فروش می‌کنیم، نصف ارزش اوراقمون ضایع می‌شه.»

«دیگه چیکار می‌تونیم بکنیم؟»

«اوه، به چیزی می‌فروشیم - طبق معمول. ما اوراقی به ارزش هشتاد هزار دلار داریم.» دوباره با حالتی ناخوشایند و آزاردهنده خندید. «تو بازار آزاد می‌کنه به عبارتی سی هزار تا.»

«از اول چشمم از اون سرمایه‌گذاری ده درصدی آب نمی‌خورد.»
 «لعنت، معلومه که آب نمی‌خورد. اما وانمود کردی که می‌خورد تا وقتی ضرر کردیم، بتونی خوره بشی و بیفتی به جون من، اما در هر حال، تو هم به اندازه من می‌خواستی خطر کنی و دل به دریا بزنی.»

گلوریا یک لحظه خاموش بود و انگار داشت فکر می‌کرد، و بعد ناگهان فریاد زد:

«آنتونی، ماهی دوست تا از هیچی‌ام بدتره. بذار همه اوراقو بفروشیم و سی هزار دلارمونو بذاریم تو بانک - و اگه تو دادگاه بازنده شدیم، می‌تونیم تا سه سال تو ایتالیا زندگی کنیم، و بعدش بمیریم.» گلوریا در عین هیجان‌زدگی از جوشش ضعیف احساساتش آگاه بود، اولین جوشش پس از روزهای متمادی.
 آنتونی با حالتی عصبی و مضطرب گفت: «سه سال. سه سال! تو

دیوونه‌ای. آقای هایت در صورت بازنده شدن بیش‌تر از این پولاً ازمون دستمزد می‌گیره. فکر کردی واسه رضای خدا داره برامون کار می‌کنه؟»
«فراموش کردم.»

و پی حرفش گفت: «... و امروز تازه شنبه‌ست و من فقط یه دلار و چند سکه دارم، و باید با این پول تا دوشنبه سرکنیم تا بعد بتونم برم پیش کارگزارم... و تو خونه یه چکه نوشیدنی هم نیست.» و بعد تیر خلاص رازد.
«می‌تونی به دیک زنگ بزنی؟»

«زدم. آدمش می‌گه رفته پرستون تا برای یه کلوب ادبی یا یه همچی چیزی سخنرانی کنه. تا دوشنبه هم برنمی‌گرده.»

«خوب، بذار بینم - دوستی آشنایی نداری که بتونی بری سرازش؟»
«در مورد چند نفری سعی کردم. اما کسی رو پیدا نکردم. ای کاش همون هفته پیش که به فکرش افتادم، اون نامه کیتس رو فروخته بودم.»
«اون آدمایی که تو سالن سمی باهاشون بازی می‌کنی چی؟»
«فکر کردی من آدمی‌ام که از اونا پول بخوام؟» برای آن‌که لحنش حق به جانب باشد، لرزشی خاص به صدایش داده بود. گلوریا اخم کرد. به این قیمت که خودش سرشکسته نشود، حاضر بود گلوریا در حضور دیگران معذب و ناراحت شود و از آشنایانش تقاضایی نابجا بکند. گفت: «تو فکر مورثیل بودم.»
«اون کالیفرنیاست.»

«خوب، اون یاروها که وقتی من تو ارتش بودم، مایه تفریح و سرگرمیت شده بودن چی؟ فکر نمی‌کنی خوشحال بشن یه لطف کوچیکی در حقش بکنن؟»
گلوریا با انزجار نگاهش کرد، اما آتونی به رویش نیاورد.
«یا اون دوست قدیمیت، راشل - یا کنستانس مریام؟»
«کنستانس مریام یه ساله که مرده، و از راشل هم چنین تقاضایی نمی‌کنم.»
«خوب، اون جتلمن که یه زمانی این قدر بی‌تاب کمک کردن به تو بود که نمی‌تونست حتی جلو خودشو بگیره، اون بلوگمن چی؟»

«اوه...!» عاقبت آتونی احساسات گلوریا را جریحه دار کرده بود، و آن قدر هم احمق و بی قید نبود که متوجه این قضیه نشده باشد.

آتونی در نهایت سنگدلی و بی عاطفگی، مصرانه، گفت: «چرا نری سراغ اون؟»

«چون - دیگه از من خوشش نمی آد،» گفتن این جمله برای گلوریا خیلی سخت بود، و بعد که دید آتونی به جای جواب دادن، فقط با بدبینی به او خیره شده، گفت: «اگه می خوای بدونی چرا، بهت بگم. یه سال پیش رفتم پیش بلوگمن - اسمشو عوض کرده گذاشته پُلک - و ازش خواستم منو هنرپیشه سینما کنه.»

«رفتی پیش بلوگمن؟»

«آره.»

آتونی ناباورانه پرسید: «چرا به من نگفتی؟» دیگر از آن لبخند چند لحظه پیش نشانی بر لبانش نبود.

«چون احتمالاً یه گوشه ای بودی و داشتی شادخوری می کردی. اون ازشون خواست از من یه تست بگیرن، و اونا به این نتیجه رسیدن که من اون طور که باید جوون نیستم و فقط به درد نقشای چندم و چندم می خورم.»

«چندم؟»

«یه چیزی تو مایه 'زن سی ساله' و این حرفا. من سی سالم نشده بود، و فکر نمی کردم به نظر - به نظر سی ساله می آم.»

آتونی با احساسی شریrane و عجیب، وحشیانه از گلوریا پرسید: «لعنت به اون! چرا؟...»

«خوب، واسه همین دیگه نمی تونم برم پیش اون.»

آتونی با حالتی عصبی گفت: «گستاخی! گستاخی!»

«آتونی، این قضیه حالا دیگه اهمیتی نداره؛ موضوع اصلی اینه که باید تا یکشنبه زندگی کنیم و تو خونه هیچی نداریم جز یه تیکه نون و یه کم ژامبون و

دو تا تخم مرغ واسه صبحونه.» بعد هرچه در کیف پولش بود به آتونی داد. «هفتاد، هشتاد سنت، یه دلار و پونزده. با پول تو، روی هم می شه حدود دو و نیم دلار، نه؟ آتونی، با این پول می تونیم سر کنیم. با این پول می تونیم کلی غذا بخریم — احتمالاً بیشتر از مقداری که از عهده خوردنش برمی آیم.» آتونی که صدای جرینگ جرینگ سکه ها را در دستش درآورده بود، سری به نفی تکان داد.

«نه. من باید یه چیزی بخورم. این قدر عصبی ام که دارم می لرزم.» ناگهان فکری به ذهنش رسید. «شاید سمی یه چک برام نقد کنه. و بعد دوشنبه می تونم با پول سریع خودمو برسونم به بانک.»
«اما اونا حسابتو بستن.»

«درسته، درسته — فراموش کرده بودم. بهت می گم چیکار می کنیم: می رم سالن سمی و یه نفرو اون جا پیدا می کنم که یه مقدار بهم قرض بده. هرچند از این کار بدجور بیزارم...» ناگهان بشکن زد. «فهمیدم چیکار کنم. ساعتو گرو می دارم. می تونم بابتش بیست دلار بگیرم، و دوشنبه که شد، با شصت سنت اضافه پیش بگیرم. قبلاً هم گروبی دادمش — وقتی کمبریج بودم.»
بارانی اش تنش بود، و خدا حافظی مختصر و مفیدی کرد و از سالن بیرون رفت و راهی در خروجی ساختمان شد.

گلوریا از جایش بلند شد. ناگهان به ذهنش رسید که او احتمالاً اول از همه کجا می رود.

پشت سرش صدا زد: «آتونی! دو دلار برای من بذاری، بهتر نیست؟ تو فقط کرایه ماشین نیاز داری.»

در بیرونی با صدای بلند به هم کوبیده شد — آتونی وانمود کرده بود که صدای او را نشنیده. گلوریا یک لحظه به انتظار او سر جایش ایستاد؛ بعد به حمام پر از روغن و ضمادهای رقت انگیزش رفت و آماده شد تا موهایش را بشوید.
آتونی در سالن سمی، پارکر آلبسون و پیت لیتل را دید که تنها پشت میز

نشسته بودند. ساعت تازه از شش گذشته بود، و سمی، یا ساموئل بندیری، اسم اصلی اش، داشت یک مشت ته‌سبگار و شیشه شکسته را جارو می‌کرد.

پارکر آلیسون به آنتونی گفت: «سلام، تونی!» گاهی او را آنتونی صدا می‌کرد، و در مواقع دیگر دَن. از نظر او، همه آنتونی‌های عالم را باید با همین اسامی مخفف صدا می‌زدند.

«بشین. چی می‌خوری؟»

آنتونی در مترو پول‌هایش را شمرده و متوجه شده بود که حدوداً چهار دلار پول دارد... بعد به خیابان ششم می‌رفت و به ازای یک برگه گروبی برای ساعت مچی‌اش، بیست دلار پول می‌گرفت.

با شادی و نشاط گفت: «خوب، آقاییون گردن‌کلفت، دنیای جنایت چطوره؟» آلیسون گفت: «خیلی خوبه.» چشمکی به پیت لیتل زد. «حیف که مرد متأهلی هستی... اوه، پسر! آره، قربان - خیلی حیف شد - مگه نه، پیت؟» «واقی‌ان مایه خیجالته.»

ساعت هفت و نیم، آنتونی قصد و نیت اصلی‌اش را به خاطر لذت دَم کنار گذاشت. حالا دیگر حسابی خوشحال و بانشاط بود - کاملاً کیفور بود. به نظرش آمد که ماجرای که پیت تازه تعریف کرده بود، عمیقاً و به نحوی غریب بامزه بود - و مثل هر روز، در این لحظات، به این نتیجه رسید که آنها «آدمای محشری‌ان، خدایا!» و در مقایسه با آشنایان و دوستانش، خیلی کارها برای او می‌کردند. گروبی فروش‌ها تا اواخر شنبه‌شب باز بودند، و آنتونی احساس کرد که اگر کمی دیگر با آنها بماند، به اوج هیجانی محشر و فوق‌العاده می‌رسد.

هنرمندانه جیب‌های جلیقه‌اش را گشت و دو سکه‌اش را درآورد و طوری که انگار متعجب شده، به آنها خیره شد.

با لحنی ناراحت و به گلایه گفت: «لعنت به من. بدون کیف پولم اومدم بیرون.»

لایل خیلی راحت و خونسرد گفت: «یه کم پول نقد می‌خوای؟»
 «پولم رو کشوی خونه جا گذاشتم. و تازه می‌خواستم مهموتون کنم.»
 لایل با حالتی تحقیرآمیز دستی تکان داد و پیشنهاد او را رد کرد و گفت: «اوه...
 ولش بابا. گمونم می‌تونیم خواسته‌ی به‌جۀ خوبی اجابت کنیم. چی می‌خوری؟»
 پارکر آلیسون گفت: «من بهت می‌گم. گمونم بهتره سمی رو بفرستیم اون
 طرف خیابون تا چند تا ساندویچ بخره و همین‌جا شام بخوریم.»
 آن دو نفر هم موافقت کردند.
 «فکر خوبیه.»

«هی، سمی، می‌خوام واسمون یه کاری بکنی...»
 تازه ساعت نه آتونی تلوتلوخوران از جایش بلند شد و بعد از این‌که
 شب‌به‌خیر غلیظی به آن‌ها گفت، بدون تعادل به سمت در رفت و حین خروج،
 یکی از دو مسکه‌اش را به سمی داد. به خیابان که رسید، چند لحظه مردد ماند
 و بعد به سمت خیابان ششم رفت، مسیری که تا آن‌جا که یادش بود، چند
 گروفروشی هم در آن بود. از کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی و دو دراگ‌استور
 گذشت - و بعد متوجه شد که روی جایی که پی‌آش می‌گشت ایستاده، و
 بعد دید که در دفتر بسته و کرکره‌هایش هم کشیده شده. بدون این‌که ناراحتی
 و تشویش به خودش راه بدهد، مسیرش را ادامه داد؛ نرسیده به چهارراه
 بعدی، یک گروفروشی دیگر هم بسته بود - و دو تای دیگر هم روی
 خیابان تعطیل کرده بودند، و در میدان بعدی، گروفروشی پنجم هم بسته بود.
 در آخرین فروشگاه نوری ملایم دید و به در شیشه‌ای زد؛ وقتی نگهبان شب
 در انتهای فروشگاه ظاهر شد و با خشم به او دست تکان داد که از آن‌جا برود،
 آتونی تازه دست از در زدن برداشت. با یأس و گیجی‌ای که هر دم شدیدتر
 می‌شد، از خیابان گذشت و به سمت خیابان چهل و سوم برگشت. گوشه‌ی
 خیابان، نزدیک سالن سمی، با تردید و دودلی ایستاد - اگر آن‌طور که واقعاً
 جسمش می‌طلبید، به آپارتمان برمی‌گشت، در برابر زیان تلخ و گزنده‌ی گلوریا

بی دفاع می ماند؛ اما حالا که گرو فروشی ها بسته بودند، هیچ نمی دانست که پول را از کجا فراهم کند. عاقبت به این نتیجه رسید که از پارکر آلیسون تقاضا کند - اما وقتی به سالن سمی نزدیک شد، دید در قفل شده و چراغ ها خاموشند. به ساعتش نگاه کرد؛ نه و نیم. راه افتاد.

ده دقیقه بعد، بی هدف، سر تقاطع مدیسن و خیابان چهل و سوم ایستاد، درست روبروی در ورودی غرق نور، اما خلوت هتل بالتیمور. لحظه ای آنجا ایستاد و بعد روی تخته ای نمناک میان آوار و خرابه های محلی که در آن ساخت و ساز می شد، نشست. حدوداً نیم ساعتی آنجا نشست، و ذهنش با افکاری شناور بر سطح آگاهی اش مدام طرح های متغیری پیدا می کرد، و بین آن افکار، برجسته ترینشان این بود که باید پولی جور کند و قبل از آن که از فرط گیجی و سردرگمی بتواند راه خانه را پیدا کند، به آپارتمان برگردد.

بعد نگاهی به سمت بالتیمور انداخت و مردی را دید که مستقیماً زیر نور چراغ های بالای سرش، کنار زنی ایستاده است که کت پوست قاقم تنش بود. نگاه آتونی هنوز به آن ها بود که زن و مرد به سمت او حرکت کردند و برای تاکی دست بلند کردند. آتونی با دیدن نوع راه رفتن یک دوست که همیشه و بدون اشتباه نشانه ای مشخص برای شناسایی اوست، متوجه شد که طرف موری نوبل است.

از جایش بلند شد.

فریاد زد: «موری!»

موری به طرف او برگشت، و بعد درست وقتی که تاکی جلو پایشان توقف کرد، برگشت و رو به دختر کرد. آتونی که تصور مغشوش قرض کردن ده دلار پول در ذهنش می درخشید، با نهایت قدرت و سرعت به آن سمت خیابان مدیسن و در امتداد خیابان چهل و سوم دوید.

وقتی به آن ها رسید، موری کنار در تاکی که انگار با خمیازه باز شده بود، ایستاده بود. همراهش برگشت و با تعجب به آتونی خیره شد.

دستش را دراز کرد و گفت: «سلام، موری. چطور می‌باشی؟»
«خوبم، ممنون.»

دست‌هایشان پایین آمد و آنتونی مردد بود. موری قصد نداشت آنتونی را به همراهش معرفی کند، فقط آن‌جا ایستاده بود و با سکوتی آمیخته به ابهام و ظاهراً موقرانه به او نگاه می‌کرد.

آنتونی با تردید لب باز کرد و گفت: «می‌خواستم ببینمت...» احساس کرد با حضور همراه موری در فاصله یک متر و اندی ساتی خود نمی‌تواند از او تقاضای پول قرضی بکند، به همین دلیل حرکتی کرد و با علامت سر به موری فهماند که با او به گوشه‌ای بیاید.

«من خیلی عجله دارم، آنتونی.»

«می‌دونم — اما می‌تونی، می‌تونی...» دوباره مردد شد.

موری گفت: «بعداً می‌بینمت.»

«مهمه.»

«متأسفم، آنتونی.»

قبل از این‌که آنتونی فرصت کند دل به دریا بزند و درخواستش را مطرح کند، موری با خونسردی به طرف همراهش برگشته بود، بعد به او کمک کرد سوار ماشین بشود و با «شب‌به‌خیر» گفتنی مؤدبانه، خودش هم سوار شد. از پشت شیشه که سر تکان می‌داد، آنتونی متوجه شد که حالت چهره او ذره‌ای تغییر نکرده. بعد از چند جمله که با تندی و کج خلقی رد و بدل شد، تاکسی حرکت کرد و آنتونی همان‌جا زیر نور چراغ‌ها، تنها و بی‌کس، باقی ماند.

آنتونی به سمت بالتیمور رفت، صرفاً به این دلیل که مدخل این خیابان به او نزدیک بود، و از پلکانی حریفی که بالا رفت، زیر یک شاه‌نشین جای نشستن دید. در نهایت خشم آگاه بود که موری با کبر با او رفتار کرده است؛ در آن شرایط حد اعلای خشم در وجودش می‌جوشید و احساساتش جریحه‌دار شده بود. با این حال، در عین سماجت، تمام ذهنش درگیر ضرورت جور کردن پول تا قبل از

رفتن به خانه بود، و یک بار دیگر تعداد دوستان و آشنایانی را که در چنین شرایط اضطراری ای می توانست به سراغشان برود، تک تک با انگشتانش شمرد. بعد از انتظاری طولانی متوجه شد که آقای هولاند بیرون از خانه است. برگشت سراغ اپراتور، به میز او تکیه داد و طوری با سکه اش ور رفت که پنداری از خروج از آن جا بدون آن که راضی شده باشد، یزار است. ناگهان گفت: «به آقای بلوگمن زنگ بزن.» از شنیدن کلمات خودش شگفت زده شد. این اسم بعد از ضربدري شدن دو فکر متفاوت در فکرش به ذهنش رسیده بود.

«شمارشو بهم بدین، لطفاً!»

آنتونی که از کارهایی که می کرد آگاهی و ذهنیت درستی نداشت، در فهرست تلفن دنبال شماره جوزف بلوگمن گشت. چنین اسمی ثبت نشده بود، و می خواست دفترچه را ببندد که تازه بارقه ای در ذهنش درخشید و یادش آمد که گلوریا در مورد تغییر اسم او چیزی گفته بود. ظرف یک دقیقه شماره او را پیدا کرد - بعد در باجه منتظر ماند تا مرکز شماره مورد نظر را برایش بگیرد.

«الوو. آقای بلوگمن - یعنی آقای بلک هست؟»

«نه، امشب رفته بیرون. پیغامی براشون دارین؟» آهنگ کلامش به لهجه کاکنی شبیه بود؛ این لحن او را به یاد لحن کاملاً مؤدبانه باندز انداخت.

«کجاست؟»

«خوب، آه، شما، می شه لطفاً خودتونو معرفی کنین، آقا؟»

«آقای پیج. موضوع خیلی موئمه.»

«خوب، ایشون تو یه مهمونی در سالن بول میچ هستن، آقا.»

«متشکرم.»

آنتونی با همان پنج سنت پول خرد راهی بول میچ شد، تفریحگاهی معروف در خیابان چهل و پنجم. ساعت تقریباً ده بود، اما خیابان ها تاریک بودند و کم جمعیت، تا یک ساعت دیگر که درهای سالن های تاتر باز می شدند و

مردم مثل هزاران تخم ریز ماهی به خیابان‌ها پاشیده می‌شدند. آتونی بول میچ را بلد بود، چون در طول سال گذشته با گلوریا به آن‌جا می‌رفت، و قانون آن‌جا را که بنا بر آن اعضا می‌بایست لباس رسمی شب می‌پوشیدند به خاطر داشت. خوب، او هم طبقه بالا نمی‌رفت - پس‌رکی را پی بلوکن بالا می‌فرستاد و خودش در سالن طبقه پایین منتظر می‌ماند. یک لحظه شک کرد که کل این برنامه کاملاً طبیعی و آبرومندانه است. در تخیل واپس‌چیده و غیرطبیعی‌اش بلوکن به یکی از دوستان قدیمی‌اش تبدیل شده بود.

سالن ورودی بول میچ گرم بود. بر فراز فرشی سبز و ضخیم، چراغ‌هایی زرد بر سقف بلند سالن آویزان بودند، که از مرکزش پلکانی سفیدرنگ به سالن طبقه بالا می‌خزید.

آتونی با پس‌رک پادوی سالن صحبت کرد:
گفت: «می‌خوام آقای بلوکنو ببینم - یعنی آقای بلک. طبقه بالا است -
خبرش کنین.»

پس‌رک به علامت نفی سر تکان داد.
«خلاف مقرراته که خبرشون کنیم آقا. می‌دونی پشت کدوم میزه؟»
«نه، ولی باید ببینمش.»

«صبر کن تا پیشخدمتو خبر کنم یه...ا...د.»
بعد از چند لحظه کوتاه سرپیشخدمت با کارنی که فهرست رزروها رویش نوشته شده بود آمد. نگاه لبریز از ظن و شکش مثل تیر به سمت آتونی رها شد - که البته به هدف نشست. با همدیگر به فهرست نگاه کردند و بدون دردسر میز مربوط را پیدا کردند - گروهی هشت نفره و آقای بلک که میزبان بود.
«بهش بگو آقای پیچ. خیلی خیلی مهمه.»

دوباره منتظر شد، به نرده تکیه داد و گوش تیز کرد تا هارمونی‌های مغشوش آهنگ «دیوانه جاز» را که از پلکان پایین به بالا شناور بودند بشنود. دختری در نزدیکی او مشغول خواندن بود:

«در دوردست — در محبس
 مجنونان جاز ماوا دارند.
 در دوردست — در محبس
 عروس سرخ‌گونه‌ام را جا گذاشتم
 او رفت و مجنون تب و تاب شد
 باشد که حال لرزان به نزدم بازگردد...»

بعد بلوکمن را که از پله‌ها پایین می‌آمد دید، و یک گام جلو رفت تا با او دست بدهد.

مرد سن و سال دارتر با لحنی سرد گفت: «شما می‌خواستین منو ببینین؟»
 آنتونی سر تکان داد و گفت: «آره، به موضوع شخصیه. می‌شه بیان این طرف‌تر؟»

بلوکمن نگاه غربی به او کرد و دنبال آنتونی به گوشه‌ای از پاگرد رفت که خارج از دیدرس و صدارس مردم در حال رفت و آمد بود.

بلوکمن پرسید: «خوب؟»

«می‌خوام باهاتون حرف بزنم.»

«در چه مورد؟»

آنتونی خندید — خنده‌ای کاملاً احمقانه؛ می‌خواست حرفش به نظر بی‌اهمیت و خیلی عادی جلوه کند.

بلوکمن تکرار کرد: «در چه مورد می‌خواین با من صحبت کنین؟»

«چه عجله‌ایه، رفیق قدیمی؟» سعی کرد با حالتی دوستانه دستش را روی

شانه بلوکمن بگذارد، اما بلوکمن آهسته پس کشید. «چطور...؟»

«خیلی خوبم، متشکرم... ببین، آقای پیچ، من طبقه بالا به مهمونی دارم.

اگر زیادی طول بدم، اونا می‌ذارن به حساب بی‌نزاکتی. در چه مورد

می‌خواستین منو ببینین؟»

برای دومین بار در طول آن شب ذهن آنتونی جستی ناگهانی زد، و آنچه

گفت، هیچ ربطی به حرفی که می‌خواست بگوید نداشت.

«شنیدم زنمو نداشتی بر تو سینما.»

«چی؟» صورت سرخ بلوکمن تیره و دُرُم شد.

«شنیدی چی گفتم.»

بلوکمن با لحنی یکدست و بی آن که حالت چهره اش تغییر کند، گفت:
«ببین، آقای پچ. شما مستی. به نفرت انگیزترین و گستاخانه ترین شکل ممکن
مستی.»

آتونی باز هر خند گفت: «نه اون قدر که بات صحبت بزنم. اولش این که زنم
هیچ کار نداره با تو. هیچ بخت نداشت. آلیت شد؟»

مرد مسن تر گفت: «ساکت باش! فکر کنم بهتره برای رعایت احترام
همسرتم که شده، در این شرایط اسمی از ایشون نبری.»
«شوما نمی خواد بگی من چه جور به اَمَسَرَم احترام کنم. یه چیزی - دست
از سرش بردار. برو به جهنم!»

«ببین - فکر کنم یه کم خل شدی!» دو قدم به جلو برداشت، طوری که
انگار می خواست از کنار آتونی رد شود، اما آتونی راهش را بست.
«نه این قد سریع، لنتی!»

یک لحظه به همدیگر خیره شدند، آتونی آهسته تلوتلو می خورد، و
بلوکمن از شدت خشم می لرزید.

آتونی با صدایی لرزان فریاد زد: «خواست باشه!»
آتونی باید آن نگاه عجیب بلوکمن را، سال ها پیش در هتل بالتیمور به
خاطر می آورد. اما هیچ چیز به خاطر نداشت. هیچ...
«دوباره می گم، لنتی...»

بعد بلوکمن از جا جهید، با تمام قدرت نهفته در بازوی مردی چهل و پنج
ساله و سرحال، به جلو جست زد و مشتش مستقیم حواله دهان آتونی شد.
آتونی روی پلکان افتاد، بلند شد و گیج و منگ به سمت حریفش یورش برد،
اما بلوکمن که هر روز تمرین می کرد و با مشت زنی هم بیگانه

نبود، خیلی راحت جلو حمله او را گرفت و دو مشت کوبنده به صورتش زد. آتونی ناله خفیفی کرد و افتاد و روی فرش سبزرنگ ولو شد و در حال سقوط متوجه شد که دهانش پر خون و جلو دهانش طور عجیبی لق شده. با تقلا از جایش بلند شد، نفس نفس می زد و مدام خون تف می کرد، و بعد وقتی به سمت بلوگمن، که کمی آن سوتر ایستاده بود یورش برد، مشت هایش گره شدند، اما بالا نیامدند، و دو پیشخدمت که انگار ناگهان از سوراخ آسمان پایین افتاده بودند، بازوهایش را گرفتند و در جا نگهش داشتند، عاجز و مستأصل. پشت سرشان پنداری با عصای سحرآمیز ناگهان شش هفت نفر جمع شدند.

آتونی که مدام به چپ و راست حرکت می کرد و می خواست خودش را از دست پیشخدمت ها خلاص کند، فریاد می زد: «می کشمش. بذارین بُگُشم...» بلوگمن، هیجان زده و برافروخته، دستور داد: «بندازینش بیرون!» و در همان لحظه مردی کوتاه قد و آبله رو با عجله راهش را از میان جمع تماشاگران باز کرد و پیش آمد.

«مشکلی پیش اومده، آقای بلک؟»

بلوگمن گفت: «این مردک ولگرد سعی داشت ازم باج بگیره،» و بعد صدایش از فرط ضرور حالتی جیغ مانند پیدا کرد و گفت: «چیزی رو که می خواست، گرفت.»

مرد ریزنقش برگشت به سمت یکی از پیشخدمت ها.

دستور داد: «یه پلیس خبر کن!»

بلوگمن سریع گفت: «اوه، نه. الان وقتشو ندارم. فقط بندازینش تو خیابون... اووه! چه بساطی!» بلوگمن برگشت و با وقاری تصنی به سمت دستشویی رفت تا بعد شش دست آفتاب سوخته آتونی را بچسبند و به سمت در بکشند. «مردک ولگرد» را با خشونت به پیاده رو کشیدند، و آن جا او چهار دست و پا و با صدایی بلند و مضحک کف زمین افتاد و آهسته به پهلو غلت خورد.

شوک ناشی از این حادثه بر جا میخکوبش کرده بود. لحظه ای همان جا

ماند و دردی شدید و تیز در سرتاسر بدنش دوید. بعد تمام ناراحتی و عذابش در معده‌اش متمرکز شد، و وقتی دوباره به خود آمد، متوجه شد که پایی بزرگ به او سیخونک می‌زند.

«باید راه بیفتی، مردک ولگردا برو!»

دربان درشت‌هیکل بود که حرف می‌زد. اتوبوسی شهری کنار جدول ایستاد و مسافران پیاده شدند - از آن بین دو زن کنار داشبورد ایستاده بودند و با لطافتی زنانه، ناراحت و معذب، منتظر بودند تا آن سد راه زشت را از جلو پا بردارند.

«برو! وگرنه پرت می‌کنم بری!»

«صبر کنین - من درستش می‌کنم.»

این صدا تازه بود؛ آتونی در عالم خیال تصور کرد که صاحب آن صدا کمی صبورتر است، و در قیاس با آن اولی خلق خوش‌تری دارد. دوباره بازوانی دورش حلقه شدند، نیمی از بدنش از روی زمین بلند شده بود و نیمی از آن بر زمین کشیده می‌شد، و بعد چهار در آن سوتر او را در سایه‌ای کنار خیابان گذاشتند و پشتش را به نمای سنگی کلاه‌فروشی‌ای زنانه تکیه دادند. آتونی زیر لب و با ضعف گفت: «واقعاً متشکرم.» کسی کلاه نرمش را روی سرش پایین کشید و آتونی با درد به عقب تکیه داد.

«آروم بشین، رفیق، حالت بهتر می‌شه. انگار اون یاروها حسابی مالوندنت.»

«برمی‌گردم و می‌گشتم اون کثافت...» سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما پس رفت و به دیوار خورد.

صدا دوباره به گوشش رسید: «فعلاً کاری نمی‌تونی بکنی. یه وقت دیگه بیا سروقتشون. دارم روشن باهات صحبت می‌کنم، نه؟ دارم بهت کمک می‌کنم.» آتونی به علامت تأیید سر تکان داد.

«و بهتره بری خونه. امشب یه دندونت افتاده، رفیق. می‌دونی؟»

آتونی با زبان دهانش را گشت و جمله‌ی مرد را تأیید کرد. بعد به زحمت دستش را بلند کرد و روی جای خالی دندان گذاشت.

«می‌خوام بیرمت خونه، رفیق. کدوم طرفا زندگی می‌کنی...»
 آتونی مشت‌هایش را با خشم گره کرد و گفت: «اوه، خدایا! خدای من! به
 اون کثافتا نشون می‌دم. تو بهم کمک کن حالیشون کنم تا بعد خودم باهات
 تصفیه کنم. پدر بزرگ من آدام پیچه، از تریثاون...»
 «کی؟»

«خدای من، آدام پیچ!»
 «می‌خوای این همه راه تا تریثاون بری؟»
 «نه.»

«خوب، بهم بگو کجا بریم، رفیق، تا من به تاکسی بگیرم.»
 آتونی متوجه شد که منجی‌اش مردی کوتاه‌قد و چهارشانه است، و کم و
 بیش زهوار در رفته و پیزی.

«کجا زندگی می‌کنی، هی؟»
 آتونی با همان حال خراب و در هم کوفته احساس کرد که آدرسش با لاف
 و گزافی که در مورد پدر بزرگش زده هیچ همخوانی ندارد.
 دست در جیبش کرد و دستور داد: «به تاکسی برام بگیر.»
 تاکسی‌ای نزدیک شد. دوباره آتونی سعی کرد بلند شود، اما قوزک پایش
 انگار لق بود، پنداری دو تکه شده بود. مرد نیکوکار باید کمکش می‌کرد – و
 خودش هم سوار تاکسی می‌شد.

مرد گفت: «ببین، آفاجون. معلومه حسابی خراب و درب و داغونی، و تاکسی
 نباشه کمکت کنه، نمی‌تونی بری نوبی خونه، پس من باهات می‌آم و می‌دونم
 واسم دردسر درست نمی‌کنی و باهام راه می‌آی. کجا زندگی می‌کنی؟»
 آتونی با اکراه آدرسش را داد. بعد وقتی که تاکسی دور می‌شد، سرش را به
 شانه مرد تکیه داد و سراپای وجودش غرق نوعی منگی و بی‌هوشی دردناک و پر
 از سایه و نیرگی شد. بیدار که شد، مرد او را از تاکسی بیرون آورده بود و داشت
 سعی می‌کرد در مقابل آپارتمان خیابان کلرمونت او را سر پا نگه دارد.

«می‌تونی راه بیای؟»

«آره - کم و بیش. بهتره با من تو نیای.» دوباره با یاس و عجز دست در جیب‌هایش کرد. با لحنی عذرخواهانه گفت: «متأسفانه من یه سنت پولم ندارم.» و روی پاهایش می‌لرزید.

«ها؟»

«آه تو بساطم نیست.»

«چه... ی‌ا! تو نبودی گفتی باهام تصفیه می‌کنی؟ حالا کی می‌خواد پول تاکسی رو بده؟» برای جلب تأیید راننده به سمت او برگشت و گفت: «نشیدی گفت خودم تصفیه می‌کنم؟ اون ماجرای بابابزرگشو؟» آتونی با بی‌فکری، زیر لب گفت: «راستش فقط تو بودی که حرف می‌زدی؛ با این حال، اگه فردا بیای...»

در این لحظه راننده تاکسی سر از شیشه ماشین بیرون آورد و با حالتی وحشیانه گفت:

«اوه، به دونه بذار تو دهنش، کثافت آشغال. اگه ولگرد نبود که از اون‌جا پرتش نمی‌کردن بیرون.»

در پاسخ به این پیشنهاد، مشت مرد نیکوکار مثل پتک بالا رفت و پایین آمد و آتونی محکم به پله‌های سنگی آپارتمان کوبیده شد، و بدون حرکت همان‌جا ماند، و ساختمان‌های بلند بالای سرش می‌رقصیدند....

بعد از مدتی طولانی بیدار شد و حس کرد که هوا خیلی سردتر شده. سعی کرد حرکت کند، اما عضلاتش به خواست او تن در نمی‌دادند. خیلی دلش می‌خواست بداند ساعت چند است، اما وقتی دست برد سمت ساعتش، دید جیبش خالی است. بی‌اختیار لبانش جنبید و جمله‌ای به زبان آورد.

«چه شبی!»

عجبا که هوشیار بود. بدون آن‌که حرکت کند، سر بالا کرد و ماه را دید که وسط آسمان جا خوش کرده بود و روی خیابان کلرمونت، مثل ژرفنایی عمیق

و تاریک، نور می‌پاشید. بجز صدای ویزووی که در گوشش می‌پیچید، هیچ نشانه یا صدایی که گویای زندگی و حیات در اطرافش باشد دیده یا شنیده نمی‌شد، اما بعد از مدتی خود آتونی با زمزمه‌ای مشخص و عجیب سکوت اطرافش را شکست. صدایی بود که در بول میچ، وقتی رو در روی بلوکمن ایستاده بود، می‌خواست تولید کند - صدای بی‌چند و چون خنده‌ای سخره‌آمیز. و با آن لبان پاره و خونین، آن صدا شبیه عقی زدن رقت‌انگیز روحش شده بود.

سه هفته بعد ماجرای دادگاه به پایان رسید. روند به نظر بی‌پایان. اداری بعد از چهار سال و اندی به انتها رسیده و مثل کش ناگهان در رفته بود. آتونی و گلوریا، و ادوارد شاتل‌ورث از طرف دیگر، به همراه یک گردان آدم ذینفع دیگر هر یک با طمع و استیصال خاص خود شهادت داده و دروغ گفته بودند. یک روز صبح در ماه مارس آتونی از خواب بیدار شد و فهمید که ساعت چهار آن روز بعد از ظهر حکم را اعلام می‌کنند، و با تصور آن دادگاه از بسترش بیرون آمد و شروع کرد لباس پوشیدن. در اوج عصبانی بودن، نسبت به نتیجه کار خوش‌بینی ناموجهی در وجودش احساس می‌کرد. فکر می‌کرد رأی دادگاه بدوی را برمی‌گردانند، حتی اگر شده، به مثابه واکنشی نسبت به قانون منع قاچاق که آن اواخر با مواضع اصلاحات و اصلاح‌طلبان تضاد پیدا کرده بود. بیش از ابعاد صرفاً قانونی کار، بر حملات شخصی خودشان به شاتل‌ورث اتکا می‌کرد.

لباس پوشید و لیوانی نوشیدنی خورد و به اتاق گلوریا رفت و دید که او هم کاملاً بیدار و هوشیار است. یک هفته‌ای می‌شد که گلوریا بستری بود، و با این‌که دکتر توصیه کرده بود که به هیچ وجه آرامشش را به هم نزنند، باز هم با خودش می‌گفت که گلوریا خودش را مسخره کرده.

گلوریا بی‌لبخند و زیر لب گفت: «صبح به‌خیر.» چشمانش به شکلی غیرطبیعی درشت و تیره شده بود.

آتونی با ترش رویی پرسید: «حالت چطوره؟ بهتری؟»

«آره.»

«خیلی؟»

«آره.»

«حالت این قدر خوب شده که امروز بعد از ظهر باهام بیای دادگاه؟»

گلوریا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

«آره، می خوام پیام. دیک دیروز گفت که اگه هوا خوب باشه، با ماشین

می آد دنبالم و منو می بره سترال پارک برای گردش – و بین، حالا اتاق پر از

نور خورشیده.»

آتونی با حالتی مکانیکی از پنجره به بیرون نگاه کرد و بعد روی تخت

نشست.

با هیجان گفت: «خدایا، خیلی هیجان زده ام!»

با عجله گفت: «لطفاً اون جا نشین.»

«چرا نشینم؟»

«بوی الکل می دی. تحملشو ندارم.»

آتونی، گیج و سردرگم، از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد

گلوریا صدایش زد و آتونی بیرون رفت و برایش کمی سالاد گوجه فرنگی و

جوجه سرد آورد.

ساعت دو ماشین ریچارد کارامل کنار در ساختمان توقف کرد و بعد از

آنکه زنگ زد، آتونی با آسانسور گلوریا را پایین آورد و با او به سمت جدول

رفت.

گلوریا به پسردایی اش گفت لطف کرده که با ماشین دنبال او آمده تا او را به

ماشین سواری برده. دیک با حالتی تحقیرآمیز گفت: «ساده نباش. این که

چیزی نیست.»

اما واقعاً منظورش این نبود که این کارش چیزی نیست و این حرفش عجیب

بود. ریچارد کارامل خیلی‌ها را به دلیل خیلی توهین‌ها بخشیده بود. اما هرگز دختردایی‌اش را نبخشیده بود، گلوریا گیلبرت را، آن هم به دلیل جمله‌ای که هفت سال پیش درست قبل از مراسم عروسی‌اش به زبان آورده بود.

ریچارد کارامل آن جمله را به خاطر داشت - هفت سال آنگار آن را خوب به خاطر سپرده بود. گفته بود قصد ندارد رمانش را بخواند.

آنتونی پرسید: «کی برمی‌گردین؟»

گلوریا جواب داد: «برنمی‌گردیم. ساعت چهار می‌آیم اون‌جا.»

زیر لب گفت: «باشه، می‌بینمت.»

در طبقه بالا نامه‌ای دید. کپی آگهی‌ای بود که به زبانی محاوره‌ای از «پسرها» می‌خواست وظایف خود را نسبت به لژیون آمریکا ادا کنند. با بی‌صبری نامه را به سطل زباله پرت کرد و نشست و آرنج‌هایش را روی هره پنجره گذاشت و در حالی که نور چشم‌هایش را می‌زد، به خیابان غرق در آفتاب نگاه کرد.

ایتالیا - اگر حکم به نفع آن‌ها بود، معنایش ایتالیا بود. این کلمه برایش حکم کلامی جادویی را پیدا کرده بود، سرزمینی که اضطراب‌های تحمل‌ناپذیر در آن مثل چرک از تن آدم جدا می‌شد. اول از همه به چشمه‌های آب معدنی می‌رفتند و میان جمعیت شاد و رنگ به رنگ تکه‌های یأس را از خود می‌تکاندند. و او که به شکلی معجزه‌آسا احیا و سرزنده می‌شد، دوباره در شفق در پیازا دی اسپانا قدم می‌زد و میان موج شناور زنان و گداهای ژنده‌پوش و درویش‌های مسیحی پابرنه با چهره‌های خشک و جدی پیش می‌رفت. تصور مردم ایتالیا کمی به هیجانش آورد - وقتی کیف پولش سنگین می‌شد، شاید پرنده عشق هم دوباره پر می‌کشید و روی کیف پولش می‌نشست - عشق در جوار آبراهه‌های آبی‌رنگ و نیز، عشق با تپه‌های سبز و طلایی فیسول بعد از باران، و مردمی که تغییر می‌کردند، حل و ذوب

می شدند و به آدم‌هایی دیگر تبدیل می شدند، و از زندگی او پس می خزیدند، اما همیشه جوان و زیبا بودند.

اما به نظرش می آمد که باید در رفتارش تغییر ایجاد کند. تمام ناراحتی‌هایی که تحمل کرده بود، تمام غم و دردی که کشیده بود، به خاطر زن‌ها بود. هر کدام به اشکال خاص خود در حقش جفا کرده بودند، ناآگاهانه و حتی خیلی صمیمانه و دور از تکلف - شاید او را مردی ترسو یا ذهن و فکری مست و ضعیف می دیدند، و هر آنچه در وجود او برای ترک تازیشان مانع و سد محسوب می شد، می کشتند و نابود می کردند.

از پنجره که رو برگرداند، خودش را در آینه دید و با بیزاری به صورت رنگ پریده و وارفته اش، و چشم‌های گودرفته اش که اطرافشان مثل قطرات خون خشکیده پر از خطوط و چروک‌های ریز و درشت شده بود، و به پیکر خمیده و پفکی اش با آن شکمی که نشانه بارز خمودگی و رخوت زدگی اش بود دقت کرد. سی و سه ساله بود - به نظر چهل ساله می آمد. خوب، اوضاع هوش می شد.

ناگهان صدای زنگ در بلند شد و او طوری خیره ماند که انگار کسی با پتک به مغزش کوبیده بود. به خودش آمد و به سالن رفت و در خروجی را باز کرد. دات بود.

رویارویی

آنتونی قبل از او به اتاق پذیرایی عقب نشینی کرد، و در میان سیل جملاتی که، یکی پس از دیگری، از زبان دات بر سرش جاری بود و با لحنی پیوسته و لاینقطع ادامه می یافت، گاهی یک یا دو کلمه را تشخیص می داد. لباسش کهنه، اما موقرانه بود - کلاهی کوچک و رقت انگیز که با گل‌های صورتی و آبی تزیین شده و موهای تیره اش را پوشانده بود. از کلمات دات این‌طور

دستگیرش شد که چند روز قبل در روزنامه خبری در مورد دهوی قانونی آن‌ها دیده و آدرس او را از دفتر دادگاه استیناف گرفته بود. او به آپارتمان آن‌ها زنگ زده بود، و زنی که دات اسمش را به او نگفته بود به او گفته بود که آنتونی بیرون از خانه است.

آنتونی کنار در ایستاده بود و در حالی که دات یکسره حرف می‌زد، منگ و وحشت زده، او را نگاه می‌کرد... احساس غالبش این بود که کل تمدن و حرف در محیط اطرافش به نحو عجیبی غیرواقعی به نظر می‌رسند... گفت که در کلاه فروشی خیابان ششم کار می‌کند. زندگی‌اش آکنده از تنهایی است. بعد از این که آنتونی راهی قرارگاه میلز شده، او مدتی طولانی بیمار بوده؛ مادرش آمده و دوباره او را با خود به کارولینا برده... او هم برای پیدا کردن آنتونی راهی نیویورک شده.

دات اشتیاق و شور و حشمتاک و نگران‌کننده‌ای داشت. چشم‌های بنفشش از اشک سرخ شده بودند؛ آهنگ نرم کلامش به سبب حقوق‌ها و نفس زدن‌هایش خشن شده بود.

و همه‌اش همین بود. هیچ تغییری نکرده بود. حالا آنتونی را می‌خواست، و اگر به خواسته‌اش نمی‌رسید، باید می‌مرد... .

عاقبت آنتونی با شدت و حدتی آتشین گفت: «باید از این جا بری. بدون اومدن تو به این جا هم به قدر کافی نگرانی دارم! خدای من! باید بری بیرون!» دات حق‌کنان روی صندلی‌ای نشست.

فریاد زد: «من دوست دارم. برام مهم نیست بهم چی می‌گی! دوستت دارم.»

آنتونی عریده زد: «مهم نیست! برو بیرون - اوه، برو بیرون! به اندازه کافی بهم آسیب نزدی؟ به اندازه - کافی - نزدی؟»

دات با تضرع به او گفت: «منو بزن!» جمله‌اش را وحشیانه و احمقانه ادا

کرده بود. «اوه، متو بزن، و من دستی رو که باهاش منو زدی می بوسم!»
صدای آتونی به تدریج به اوج رسیده بود. فریاد زنان گفت: «می کشمت!
اگه نری بیرون، می کشمت، می کشمت!»

حالا چشم هایش برقی جنون آمیز پیدا کرده بود، اما دات، بی ترس و
واهمه، بلند شد و یک گام به او نزدیک شد.
«آتونی! آتونی!»

آتونی دندان هایش را به هم فشرد و طوری عقب رفت که انگار
می خواست به سمت او هجوم ببرد - بعد انگار هدفش عوض شد و وحشیانه
به کف اتاق و دیوار نگاه کرد.

نفس نفس زنان، کوتاه و بریده، زیر لب می گفت: «می کشمت! می کشمت!»
طوری این جمله را به زبان می آورد که انگار می خواست به آن تحقق و عینیت
ببخشد. عاقبت دات نگران شد و دیگر جلوتر نرفت، و بعد چشم های
شوریده و تب زده آتونی را که دید یک قدم به سمت در عقب رفت. آتونی
در آن سوی اتاق به این طرف و آن طرف می دوید، و هنوز همان جمله شوم را
زیر لب تکرار می کرد. بعد چیزی را که پی اش می گشت پیدا کرد - صندلی ای
سفت و قرص از چوب بلوط در کنار میز. فریادی خشن و شکسته کشید و
صندلی را قاید و آن را بالای سرش برد و با تمام قدرت و خشمش آن را
حواله صورت بی رنگ و رو و وحشت زده آن سوی اتاق کرد... بعد تاریکی ای
غلیظ و رخنه ناپذیر سراسر وجودش را لبریز کرد و نگرانی و خشم و جنون را
در ذهنش در هم آمیخت - و با صدای محسوس ترق، صورت دنیا در برابر
چشمانش عوض شد....

گلوریا و دیک ساعت پنج آمدند و او را صدا زدند. کسی جواب نداد - به اتاق
پذیرایی رفتند و صندلی ای را دیدند که پشته اش خرد شده و میان در افتاده

بود، و بعد متوجه شدند که اطراف اتاق همه جا در هم ریخته و بی نظم است -
قالیچه ها جمع شده بودند، تابلوها و خرت و پرت ها وسط میز ولو بودند. و
هوای اتاق پر از بوی سرگیجه آور عطری ارزان بود.

آنتونی را دیدند که زیر تکه ای از نور خورشید، کف اتاق خوابش نشسته
است. در مقابلش، سه آلبوم تمبرش باز افتاده، و وقتی آنها وارد اتاق شدند،
او داشت روی کپه بزرگی از تمبرهایش که از یکی از آلبوم ها درآورده بود
دست می کشید. سر که بالا کرد و دیک و گلوریا را دید، سرش را با حالتی
انتقاد آمیز به یک سمت تکان داد و با حرکت دست از آنها خواست از اتاق
خارج بشوند.

گلوریا با حالتی هیجان زده فریاد زد: «آنتونی! ما بردیم! اونا رأی اولی رو
برگردوندن.»

آنتونی با ضعف و بی حالی نجوا کرد: «تو نیاین. اونا رو به هم می زنن.
دارم جورشون می کنم، و می دونم لگدشون می کنین. همیشه همه چیز به هم
می ریزه.»

دیک، حیرت زده، پرسید: «داری چیکار می کنی؟ یاد بچگی ها کردی؟
نمی فهمی تو اون پرونده برنده شدی؟ اونا تصمیم دادگاه بدوی رو
برگردوندن. حالا سر تا پات سی میلیون می ارزه!»

آنتونی فقط با حالتی سرزنش آمیز نگاهش می کرد.

«بیرون که می رین، درو ببندین.» مثل بچه های بامزه حرف می زد.

گلوریا که شعاع وحشت به تدریج در چشمانش درخشان تر می شد، به او
خیره شد.

فریاد زد: «آنتونی! چیه؟ موضوع چیه؟ چرا نیومدی - چیه، چی شده؟»
آنتونی خیلی نرم و آهسته گفت: «بین. شما دو نفر برین بیرون - حالا، هر
دوتون. وگرنه به پدر بزرگم می گم.»

یک مشت نمبر برداشت و آن‌ها را مثل برگ از بالا روی سر و شانه‌اش ریخت، رنگارنگ و درخشان، و نمبرها در هوای آفتابی، شادمانه، می‌رقصیدند: نمبرهای انگلیس و اکوادور، ونزوئلا و اسپانیا - ایتالیا... .

باگنجشک‌ها

آن طنز فشنگ تقدیر که افول و نابودی نسل‌های بی‌شماری از گنجشک‌ها را شاهد بوده، بدون تردید، آهنگ کلام ظریف مسافران کشتی‌هایی مثل پرنگاریا را ثبت کرده. و باز هم بدون تردید، وقتی مرد جوان با کلاه بافتنی به سرعت از عرض هرشه گذشت و با دختر خوشگل و زردپوش حرف زد، گوش تیز کرده بود.

مرد با اشاره به پیکری پیچیده لای رواندا که نزدیک نرده روی صندلی چرخدار نشسته بود، گفت: «خودشه. آتونی پچه. اولین باره که اومده رو هرشه.»

«اوه - اونه؟»

«آره. یه کم دیوونه شده، این‌طور می‌گن، از همون موقع که پولشو گرفت، چهار یا پنج ماه پیش. می‌دونی، اون یکی مرده، شاتل‌ورث، همون که پولی نصیبش نشد، خودشو تو اتاق هتلش حبس کرد و با گلوله خودشو زد...»

«اوه، واقعاً...»

«اما گمون نکنم آتونی یچ چندان اهمیتی بده. اون سی میلیونشو گرفت. و پزشک خصوصیشونم هست که مبادا یه دفعه حال و روزش به هم بریزه. زنه رو هرشه نیومده؟»

دختر زردپوش محتاطانه نگاهی به اطراف انداخت.

«همین یه دقیقه پیش این‌جا بود. یه کت پوست سمور روسی تنش بود که یه عالم پولشه.» دختر اخمی کرد و بعد قاطعانه گفت: «نمی‌تونم تحملش کنم.»

به جورایی - به جورایی به نظرم ناپاک و بزرگ شده ست، نمی دونم می فهمی منظورم چیه. بعضی آدمها هستن که چه این طوری باشن، چه نباشن، این حال و حس رو به آدم می دن.»

مرد کلاه بافتنی به سر به نشان موافقت گفت: «البته که می فهمم. اما قیافه ش بد نیست.» مکشی کرد و دوباره گفت: «نمی دونم مرده در مورد چی فکر می کنه - پولش، شاید، شایدم در مورد اون یارو، شاتل ورث پشیمونه.»
«احتمالاً...»

اما مرد کلاه بافتنی به سر کاملاً در اشتباه بود. آتونی پچ، نشسته در کنار نرده و چشم دوخته به دریا، در فکر پولش نبود، چون در سرتاسر زندگی اش پی نخوت و شکوه مادی نبود، در مورد ادوارد شاتل ورث هم فکر نمی کرد، چون بهترین کار این بود که در این جور موارد به نیمه پر لیوان نگاه کند. نه - او دلمشغول خاطراتش بود، مثل ژنرالی که احتمالاً برمی گشت و در مورد نبرد موفقیت آمیزش در گذشته فکر می کرد و پیروزی هایش را تحلیل می کرد. در فکر سختی ها بود، در فکر مصیبت های تحمل ناپذیری که از سر گذرانده بود. سعی کرده بودند به سبب اشتباهات جوانی اش مجازاتش کنند. در معرض فلاکتی بی رحمانه قرار گرفته بود، آرزوی درونی اش برای بهره مندی از عشق برایش مجازات سختی به همراه آورده بود، دوستانش ترکش کرده بودند - حتی گلوریا هم در مقابل او ایستاده بود. او تنها مانده بود، تنها - در مواجهه با همه آن دردها.

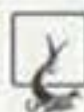
همان چند ماه پیش همه ترغیبش می کردند که تسلیم شود، میان مایگی را بپذیرد و به سر کار برود. اما او خودش را در مسیر زندگی اش کاملاً موجه می دید - و مصرانه پایداری کرده بود. همان دوستانی که بیش از هر کسی با او نامهربان شده بودند، به او احترام گذاشتند، و فهمیدند که او در تمام این مدت حق داشته. مگر خانواده لیزی و مردیث و کارترایت - اسمیت درست یک هفته پیش از سفر دریایشان، در ریتس - کارلتون به دیدن آن ها نیامده بودند؟

قطرات درشت اشک در چشمان آتونی جمع شد، و وقتی با خودش
زمزمه می‌کرد، صدایش مرتعش و نگران بود.
می‌گفت: «بهشون نشون دادم. مبارزه سختی بود، اما تسلیم نشدم و
سربلند بیرون اومدم!»

پایان

با مشاهده خوشحالی او، احساسی محشر و فوق العاده به چشمان
 آنتونی راه پیدا کرد، نفسش را بند آورد و اعصابش را قلقلک داد و
 احساسی پرطنین و زنگدار راه گلویش را بست. اتاق ناگهان غرق
 سکوت شد. صدای ویولن ها و ساکسوفون های بی خیال، زنگ
 جیغ ملنند نق نق بچه ای در همان نزدیکی، صدای دختر کلاه بنفشه ای
 میز بغلی، همه و همه، آهسته فروکش کرد، خفیف و خفیف تر شد و
 مثل سایه هایی مبهم و نامشخص بر کف براق رستوران افتاد... به نظر
 آنتونی آمد که خودشان دو نفر، کاملاً تنها و بی نهایت دور، و ساکت و
 خاموشند بدون شک، طراوت و تازگی گونه های او تصویری به لطافت
 ململ بود از سرزمینی پر از سایه های ظریف و ناشناخته؛ دستش که
 روی رو میزی پوشیده از لکه می درخشید نیز صدفی بود از دریایی
 بکر در دور دست های وحشی...

(از متن کتاب)



۹۷۸-۹۶۱-۳۶۱-۹۳۱-۸



9 789643 119348